



فرزند یک رؤیا
والریو ماسیمو مانفردی

اسکندر

مترجم: فریده مهدوی دامغانی

جلد اول



دکتر والریو ماسیمو مانفردی

VALERIO MASSIMO MANFREDI

خبرنگار، باستان‌شناس و

نویسنده ایتالیایی در دانشگاه

میلان در رشته باستان‌شناسی

کلاسیک تدریس می‌کند او

چهره‌ای بسیار آشنا و شناخته

شده در اغلب تلویزیون‌های اروپا

به‌شمار می‌رود از وی تاکنون

هفت رمان منتشر شده است که

دوره سه جلدی «اسکندر» از جمله

آن‌هاست. این نویسنده و محقق

ایتالیایی، در سال ۱۹۹۹ از سوی

انجمن امریکایی تاریخ‌نگاران، به

عنوان «مرد سال» برگزیده شد.

دکتر مانفردی متأهل و صاحب دو

فرزند است و در شهر کوچکی در

نزدیک یولونیاز زندگی می‌کند. در

حال حاضر، وی مشغول کار

بر روی فیلم‌نامه همین کتاب با یکی

از استودیوهای بسیار معروف

هالیوود است.



والریو ماسیمو مانفردی
VALERIO MASSIMO MANFREDI




سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
WWW.PPOIR.COM



دوره سه جلدی

۷۵۰۰ تومان



دوره ۱-۳۵-۹۶-۹
ISBN 978-9644020342



تقدیم به همه عزیزان بزرگواری که به هویت
پارسی و فرهنگ و تمدن باستانی سرزمین خود
حرم می‌نهند و همواره از تواضع، فروتنی و ادب
شرقی بهره‌مندند...

*Con grande affetto e simpatia
dedico questa traduzione
alla mia carissima amica
Emanuela Canali*

FMD

با کمال محبت، این ترجمه را به دوست عزیزم
سرکار خانم امانوئلا کانالی تقدیم می‌دارم.
فریده مهدوی دامغانی



LITERATURE

Manfredi, Valerio Massimo

مانفردی، والرئو ماسیمو

اسکندر / نویسنده والرئو ماسیمو مانفردی؛ مترجم فریده مهدوی دامغانی... تهران: وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
ج ۳

ISBN 964-422-632-1 (ج ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ISBN 964-422-635-6 (دوره)

Alexandros.

عنوان اصلی:

اثر حاضر ترجمه کتاب Alexandros است که توسط انتشارات Arnoldo Mondadori Editors S.P.A
به زبان ایتالیایی در سال ۱۹۹۸ در ایتالیا به چاپ رسیده است.
مندرجات: ج ۱. فرزند یک رؤیا. ج ۲. شن‌های آمن. ج ۳. آخر دنیا.
۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. مهدوی دامغانی، فریده، ۱۳۴۲ -
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات. ج. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

۵ الف ۸ الف / ۵۴۸۸۲ PQ

الف ۱۷۷ م

۱۳۸۲

۸۲-۲۶۵۷۰ م

کتابخانه ملی ایران

اسکندر

(جلد اول)

▼ **فرزند یک رؤیا**

Alexandros

(Vol.I)

IL FIGLIO DEL SOGNO

نویسنده: والریو ماسیمو مانفردی

مترجم: فریده مهدوی دامغانی

تهران ۱۳۸۲



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اسکندر

(جلد اول)

فرزند یک رؤیا

Alexandros

(Vol.1)

IL FIGLIO DEL SOGNO

نویسنده: والریو ماسیمو مانفردی Valerio Massimo Manfredi

مترجم: فریده مهدوی دامغانی Farideh Mahdavi-Damghani

نسخه پرداز: زهرا دامیار

اجرای طرح جلد: محمدرضا اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر که با توافق انتشارات موندادوری ایتالیا

به صورت مشترک به چاپ رسیده در انحصار سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

This edition has been published by arrangement between the Printing & Publishing Organization of the Ministry of Culture and Islamic Guidance of I.R.I.N and Arnoldo Mondadori Editore

© 1998 Arnoldo Mondadori Editore S.p.A, Milano-Italia

شابک (ج ۱) ۹۶۴-۴۲۲-۶۳۳-۱

ISBN (vol.1) 964-422-623-1

شابک (دوره) ۹۶۴-۴۲۲-۶۳۵-۶

ISBN (set) 964-422-635-6

چاپخانه، انتشارات و توزیع:

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - نبش سمراه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸ ۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط) ۴۵۱۳۰۲۰۲ - شماره: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۴۵۲۵۴۹۵ - توزیع: ۴۵۲۹۶۰۱ - شماره توزیع: ۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شماره یک:

خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تهران ۱۳۱۴۵ ۱۱۳۷۹ - تلفن: ۶۷۰ ۲۶۰۶

فروشگاه شماره دو:

نشر رلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹ ۳۵۸۱۴ - تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

فروشگاه شماره سه:

خیابان شهید باهنر (نیاوران) - رویروی کامرانیه شمالی - شهر کتاب - نشر کارنامه - تلفن: ۳۲۸۵۹۶۹

فروشگاه شماره چهار:

خیابان صفی علی شاه - فروشگاه سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور - تلفن: ۳۲۷۶۰۳۲

فروشگاه شماره پنج:

ونک - ملاصدرا - خیابان شیخ بهایی - ساختمان لادن - تلفن: ۸۰۴۱۷۵۰۰۶ (داخلی ۲۸۶)

نشانی سایت اینترنتی:

www.pbn.ir

❖ پیشگفتار ناشر ایتالیایی

انتشارات آرنلندو مُندادُری با عمیق‌ترین احساسات باطنی، به چاپ کتاب اسکندر به زبان پارسی، درودی صمیمانه می‌فرستد.

کتابی که پس از بیش از دو هزار سال، اسکندر مقدونی را دیگر بار به ایران زمین باز می‌گرداند. جای تردید نیست که مانفردی، با نگارش داستان دل‌انگیز خود که بر اساس اعمال و کردار به‌یادماندنی این رهبر و فرمانده بزرگ مقدونی شکل گرفته است، موفق خواهد شد قلب خوانندگان محترم ایرانی را تسخیر کند، چنان که قادر شده است قلب میلیون‌ها نفر از خوانندگان خود را در سراسر جهان، تسخیر کند و آن‌ها را مسحور نوشته خود سازد.

برای ماجای‌پسی خوشوقتی است که این داستان موفق شده است همچون پلی ارتباطی میان دو جهان باشد. میان سنت یونان و لاتین باستان و سنت پارسی، که تا این اندازه به یکدیگر نزدیک و همزمان، تا بدیر بعد متفاوت از یکدیگرند!

بنابراین از وزارت محترم فرهنگ کشر جمهوری اسلامی ایران بسیار سپاس‌گزاریم که این امکان را برای ما فراهم آورد و امیدوارم که ترجمه اسکندر، سرآغازی برای همدلی و همکاری طولانی مدت میان این دو کشور گنجد.

به همان اندازه، تشکری قلبی و بسیار صمیمانه از مترجم غریبه مهدوی دامغانی که انجام‌گیری همه این کارها را ممکن ساخت و موفق شد در مدت زمانی بسیار کوتاه، این سه مجلد را در اسرع وقت به زبان پارسی ترجمه کند!

ماسیمه تورکینا

مدیرکل انتشارات مُندادُری (ایتالیا)

▼ پیشگفتار ناشر ایتالیایی

La Arnoldo Mondadori Editore saluta con emozione l'edizione persiana del libro di Valerio Massimo Manfredi, che riporta, dopo oltre due millenni, Alessandro Magno in Persia. Siamo fiduciosi che Manfredi con il suo avvincente racconto delle gesta del grande condottiero macedone saprà conquistare i lettori persiani, così come ha già conquistato milioni di lettori in tutto il mondo.

È per noi motivo di particolare orgoglio che questo romanzo contribuisce a creare un ponte tra due mondi, quello della tradizione greco-latina e quello persiano, tanto vicini e, al contempo, così diversi. Siamo orgogliosi e grati al Ministero della Cultura Iraniano, che ci ha dato questa possibilità e ci auguriamo che la traduzione di " Alessandros " segna l'inizio di una proficua collaborazione.

Un grazie sentito anche alla signora Farah, che ha reso possibile tutto ciò traducendo i tre volumi a tempo record.

Massimo Turchetta

Direttore Libri Mondadori

مقدمه نویسنده

به راستی جای بسی خوشوقتی برای من است که کتاب اسکندر من به زبان پارسی ترجمه و چاپ شده است، زیرا شاید بتوان گفت که حقیقتاً این رمان به گونه‌ای، در خود ایران زمین و در طول پاییز ۱۹۹۷ زاده شد...

در روزی بادخیز، چنان که موجب می‌گشت ابرهایی سیاه به هر سو در آسمان بتازند، در تخت جمشید حضور داشتم. گه‌گاه پرتو نور خورشید، ویرانه باشکوه کاخ شاهان هخامنشی را با نوری شدید و خیره‌کننده روشنی می‌بخشید. من، وظیفه راهنما را برای تعدادی از خبرنگاران داشتم. افرادی که برای دیدار از پایتخت باستانی، به سرزمین ایران سفر کرده بودند. در کنارم، ناشر کتاب‌هایم نیز حضور داشت. ناگهان خود را در حین یادآوری و توصیف وقایع آن شب وحشتناکی یافتم که در طول آن، اسکندر و یارانش، آن کاخ پارسی را به آتش کشیدند... همان شب، دوست ناشرم به من اظهار داشت که به راستی جالب و زیبا می‌بود چنانچه این امکان را می‌یافتم که کل داستان زندگی اسکندر را با همان حضور قلبی و با همان احساسات عمیق باطنی‌ای که به طور شفاهی برای آن‌ها نقل کرده بودم، این بار به صورت مکتوب به رشته تحریر در می‌آوردم. بدینسان، می‌توانستم از فاجعه‌ای که بر سر این پایتخت باشکوه و خیال‌انگیز داریوش سوم اتفاق افتاده بود، سخن گویم...

در آن لحظه به نظرم رسید که این پیشنهاد، صرفاً ماهیتی کاملاً فرضی دارد؛ از این رو، برای مدتی بدان نیندیشیدم؛ اما پس از آن، یاد و خاطره تصاویری که از تخت جمشید در ذهن داشتم، با حالتی مصرانه، به یاد و حافظه‌ام هجوم آورد، تا سرانجام به نوعی اندیشه همراه حاضر در روح و جانم مبدل گشت، چنان که کمی بعد، پس از سپری شدن یک سال، به یکی از رمان‌های بسیار موفق من مبدل گشت و همه چیز جامه تحقق به خود گرفت.

بدون هیچ تردید، ایران یکی از زیباترین کشورهای جهان است. یکی از غنی‌ترین کشورها، از لحاظ گنجینه تاریخی و نیز آداب و سنن باستانی. به همین دلیل است که می‌توان به آسانی دریافت به چه دلیل، اسکندر همواره نسبت به این سرزمین، مسحور و شیفته باقی ماند و چگونه این اندیشه را در ذهن یافت که دنیایی بدون هیچ نوع مرز و سرحداتی بیافریند. بدون آن که هرگز هیچ پیروزمند یا بازنده‌ای وجود داشته باشد. دنیایی که نژادهای گوناگون می‌توانستند از وقار و احترامی یکسان و برابر بهره‌مند گردند. هرگز نمی‌دانیم اگر اسکندر عمر کافی می‌یافت تا به میزان پسندیده در این عالم زمینی زندگی کند، آیا قادر می‌گشت طرح و نقشه خود را به انتها رساند یا نه؟ ... هرگز نخواهیم دانست دنیایمان چگونه شکلی می‌یافت... شاید موفق می‌شد نوعی روند تلفیق‌گونه، با نتایجی شایسته و در ابعادی عظیم، در میان تمدن‌ها ایجاد کند؛ به ویژه اگر در نظر گیریم که بازتاب و نیروی گسترده و در برگیرنده فرهنگ جدید هلنی (یونانی) تا چه اندازه عمیق و حائز اهمیت بوده است.

کوشیدم در این داستان، از میزان بزرگی و عظمت طرح و نقشه اسکندر و نیز از ابعاد بسیار وسیع ماجراجویی‌اش سخن گویم و این جنبه را به بهترین شکل آشکار سازم. نقشه‌ای که گاه تا سرحد جنون نیز پیش رفت. همزمان، کوشیدم دنیاها و تمدن‌های گوناگونی را که در این ماجرا درگیر شدند، به تصویر کشم.

امیدوارم که حتی خوانندگان محترم ایران امروزی نیز با دیده‌ای پر اغماض، به تلاش ادبی من نظر افکنند. اثری که این اقبال بزرگ را یافته است که به وسیله همان شخصی ترجمه شود که آثار بزرگ‌ترین شاعر ما، دانته آلیگیری را نیز به زبان پارسی ترجمه کرده است.



LA PREFAZIONE DELL'AUTORE

È per me motivo di grande soddisfazione l'uscita del mio romanzo su Alessandro in lingua persiana, perché è stato in Persia, in un certo senso, che è nato questo romanzo, nell'autunno del 1997.

Mi trovavo a Persepoli in un giorno di vento che faceva galoppare nel cielo nubi nere. I raggi del sole filtravano di tanto in tanto inondando le solenni rovine del palazzo achemenide con lampi di luce violenta. Guidavo un gruppo di giornalisti in visita all'antica capitale assieme al mio editore e mi trovai a rievocare la notte terribile in cui Alessandro e i suoi compagni bruciarono il palazzo. Quella stessa sera il mio editore mi disse come sarebbe stato bello se io avessi potuto scrivere l'intera storia di Alessandro con la stessa partecipazione emotiva con cui avevo evocato, a voce, il disastro della splendida capitale di Dario III.

Sul momento mi sembrò una proposta puramente teorica, e non ci pensai più per un po' ma poi, il ricordo delle immagini di Persepoli tornò insistente alla mia memoria fino a diventare un pensiero fisso che poi, si concretò nel volgere di un anno nella

realizzazione del mio romanzo più fortunato.

La Persia è certamente uno dei paesi più belli del mondo, fra i più ricchi di storia e di tradizione. Si capisce facilmente come Alessandro ne rimanesse incantato e come concepisse l'idea di un mondo senza più barriere, senza più vinti né vincitori, un mondo in cui le varie etnie avessero la stessa dignità. Non sappiamo cosa sarebbe stato il mondo se egli fosse vissuto abbastanza a lungo da condurre a compimento il suo disegno. Forse avrebbe innescato un processo di integrazione fra civiltà dalle conseguenze enormi, se consideriamo quale fu, comunque, la portata e la forza espansiva della nuova cultura ellenistica.

Ho cercato in questo romanzo di dare la misura della grandezza del suo progetto e della sua avventura, a volte ai limiti della follia, rappresentando allo stesso tempo, i mondi e le civiltà che in quell'avventura furono coinvolte. Spero che anche il pubblico del moderno Iran accoglierà con favore questo mio lavoro che ha la grande e immeritata fortuna di essere tradotto dalla stessa persona che ha tradotto il nostro massimo poeta Dante Alighieri.

Valerio Massimo Manfredi

مقدمه مترجم

آن هنگام که کودک خردسالی بیش نبودم، در کتاب درسی‌ام در مدرسه، نقاشی رنگی بسیار زیبایی از کورش کبیر وجود داشت... در آن نقاشی، او خطاب به جمع بی‌شماری از اقوام و ملل گوناگون به صحبت مشغول بود و هدیه آزادی را به آنان تقدیم می‌داشت. من بی‌اندازه به این تصویر علاقه داشتم و اغلب، صفحات کتابم را ورق می‌زدم تا به تماشای آن بپردازم... مسحور از دیدن آن شخصیت‌های باستانی که در لباس‌های رنگارنگ و متفاوتی که بر تن داشتند، از تفاوت ملت‌ها و تمدن‌ها و فرهنگ‌های گوناگون سخن می‌گفتند. مللی که اینک، در زیر عظمت و جاه و بزرگی آن شهریار پارسی، به وحدت و همزیستی مسالمت‌آمیزی دست یافته بودند. من همچنین از مشاهده این که آن شهریار باستانی، دست خود را بالا گرفته بود تا مسیری مرموز و اسرارآمیز را در نقطه‌ای دوردست نشان دهد، بی‌اندازه غرق در لذت و کنجکاری می‌شدم...

تصادفاً در همان سال، به مناسبت ایام نوروز، همراه با خانواده به شیراز خیال‌انگیز سفر کردیم تا مراتب احترام و ادب و اخلاص خود را به حافظ و سعدی، این شاعران عظیم‌الشان سرزمینمان ابراز داریم و سپس از آن‌جا، به تخت‌جمشید برویم؛ پدرم مایل بود که به من و خواهر بزرگ‌ترم، آن مکان باشکوه و آن تمدن با عظمت و پراپهت ایران باستان را نشان دهد. برای نخستین بار در

آن مکان و همچنان که در پس پشت گام‌های راهنمایی که به توضیح دادن نوشته‌های بسیاری از سنگ‌لوح‌ها و توصیف نمادهای موجود بر روی نقوش برجسته دیوارها مشغول بود گام بر می‌داشتیم، نام اسکندر مقدونی را شنیدم... دقیقاً در آن جا... در تخت جمشید.

بر خلاف معمول آن منطقه که معمولاً خورشیدی همواره گرم و تابان به پرتوافشانی مشغول است، در آن روز بخصوص، بادی سخت از میان ستون‌های عظیم سنگی به پرواز درآمده بود و ابرهایی خاکستری و باران‌زا در پهنه آسمان مشاهده می‌شد.

مانند هر کودک هفت ساله، من نیز به بازی و دویدن به هر سو مشغول بودم و پیوسته خود را در پشت ستون‌ها یا کنار پلکان‌های سنگی پنهان می‌ساختم و پدرم را صدا می‌زدم تا به جست‌وجوی من بر آید، در حالی که آن طور که باید و شاید، از شکوه و جدیت و افتخار مکانی که در آن حضور داشتم، آگاه نبودم. باید اقرار کنم که به هیچ‌وجه نمی‌دانستم در مرکز تمدنی باستانی حضور دارم، جایی که تقریباً سه هزار سال پیش، هسته مرکزی قدرت مطلق سلطنتی و برترین مظهر تجلی فرهنگ و هنر دوران باستان به شمار رفته بود...

آخر چگونه می‌توانستم در نظر اندیشم که آن مکان ویرانه و متروک، آن خرابه‌های قدیمی و غمزده، به عنوان نهایت مظهر زیبایی و ظرافت سلیقه و لطافت روح شرقی، در روی زمین به شمار می‌رفته است...؟

بی‌وقفه از پدرم می‌پرسیدم: «اما آخر چرا، چرا اسکندر این مکان را به آتش کشید؟...» و در دل با خود می‌اندیشیدم که «آن مرد»، نمی‌بایست موجود شریف و شایسته‌ای بوده باشد.

... خاطره دیگر، مربوط به زمانی است که دوازده سال داشتم و در شهر پاریس می‌زیستم. در آن دوران، به مدرسه بین‌المللی دو زبانه‌ای در پارک منسو، واقع در خیابان کوریل می‌رفتم.

به خاطر دارم روزی، بانوی آموزگار درس تاریخمان، به صحبت درباره سرزمین ایران پرداخت؛ سپس با نشان دادن من با انگشت خود، با تبسمی بسیار لطیف و شیرین مرا به عنوان فردی «پارسی» (ایرانی) معرفی نمود.

ناگهان سر تمامی شاگردانِ کلاس به سویم چرخید تا ببینند که به راستی «پارسی بودن» چیست و چگونه است؛ و من ناگهان خود را مانند یکی از موجودات عجیب و غریبی که در لا به لای صفحات کتاب معروف دایرةالمعارف اثر دیدرو بزرگوار وجود دارد، احساس کردم. به راستی احساس عجیبی بود... شاید مانند همان احساسی بود که شخصیت اصلی (و ایرانی...) کتاب به یادماندنی نامه‌های پارسی اثر مَنِتسکیو، در دربار شاه فرانسه در قرن هجدهم میلادی تجربه کرده بود...

بدیهی است که در آن دوران، خود را همچون موجودی بسیار متفاوت از دیگران، همراه با ماهیتی ممتاز، در میان دوستان همکلاسی عزیزم که فرانسوی، انگلیسی، هلندی، ایرلندی، امریکایی و آلمانی بودند احساس می‌کردم؛ این به آن دلیل بود که آشکارا می‌دیدم که در کتاب درسی‌مان، به غیر از توصیفِ نبردهای معروف دوران باستان مانند ماراثن یا ترموپلایه، صرفاً نام کشورهای همچون یونان، مصر، ایران و نیز روم وجود دارد و بس... و دیگر بار، آن‌جا بود که با نام اسکندر مقدونی برخورد کردم و سرانجام، به دیدن تصویر نقاشی او موفق گشتم: مرد جوانی سوار بر اسب، با چهره‌ای بی‌نهایت اندیشناک و شاید حتی نگران. اغلب احساس کنجکاوی شدیدی داشتم و پیوسته از خود می‌پرسیدم: پس او بود که تخت‌جمشید ما را نابود ساخت...؟ و همان‌گونه که یقیناً می‌توانید حدس زنید، اغلب اوقات خارج از برنامه درسی، به ورق زدن کتاب تاریخم می‌پرداختم تا آن چهره عجیبی را که مرا همزمان به خود جذب می‌کرد و مأیوس می‌ساخت با دقت تماشا کنم.

تصویری که در برابر دیدگان خود داشتم، برایم بسنده نمی‌نمود و نمی‌توانستم انگیزه آن کارِ نابخشودنی و علتِ نابودی کاخِ زیبای تخت‌جمشید را دریابم یا از احساساتِ باطنی او سر درآورم... از این رو، به سراغ کتاب دایرةالمعارف لاروس و نیز آنسیکلوپدیا بریتانیکایی که در خانه داشتیم رفتیم. باز همان احساسات و همان واکنش‌های پیشین در وجودم پدید می‌آمد. در آن کتاب‌ها، تنها تصویر نیمرخ از اسکندر بر روی سکه پولی بسیار قدیمی وجود داشت و بس...

در آن دوران بود که پدرم مرا با دنیای بی‌نهایت مسحورکننده و سحرآسای

ایلیاد و اُدیسه اثر هُمِرِ گرانقدر آشنا ساخت و من به مدت چندین ماه، غرق در مطالعه و لذت بردن از این کتب بودم، چنان که اسکندر مقدونی را از خاطر بردم. لیکن دیگر بار، به خاطر دروس مدرسه، ناگزیر از بازگشتن به سراغ این قهرمان یا ضد قهرمانِ مقدونی شدم. کسی که با کمال خشونت، قلمرو عظیم و پهناور امپراتوری ایران زمین را تسخیر کرده و به تصرف خود در آورده بود. کسی که به همهٔ افسانه‌های زیبا و دل‌انگیز مشرق زمین پایانی بسیار خشونت‌آمیز و تراژیک داده بود. به دلیل همین کنجکاوی، بسیاری مطالب دیگر، دربارهٔ این دوران از تاریخ بشری خواندم و آموختم، تا بدان‌جا که تصمیم گرفتم هر کتابی را که دربارهٔ اسکندر مقدونی به رشتهٔ تحریر در آمده است بخوانم، تا بر میزان اطلاعات شخصی خویش بیفزایم.

پدرم که علاقهٔ عمیق و توجه شدیدی مرا نسبت به این مبحث مشاهده می‌کرد، کتاب‌های زیادی را برای مطالعه، در دسترس من قرار می‌داد. هر آن چه را دربارهٔ این شاهزادهٔ مقدونی نگاشته بودند «می‌بلعیدم». اسکندر به عنوان اندیشهٔ همیشه حاضر و موضوعی که هرگز ذهنم را ترک نمی‌کرد مبدل شده بود. او را در هر کجا می‌جستم... با کمک این کنجکاوی، این امکان را یافتم تا بسیاری مطالب و بسیار اطلاعات دربارهٔ دوران باستان و نیز دوران قرون وسطی و سپس قرون که به ما نزدیک‌ترند بیاموزم.

در آن دوران، با آثار نویسندگان تاریخی بزرگی مانند آندره کستلو، کریستیان ژک و بانو ژولیت بنزونی که از مورخان فرانسوی بسیار فرهیخته، جدی و معتبرِ معاصر هستند، آشنایی یافتم. سپس، همچنان در دوازده سالگی از آموزگارم درخواست کردم تا در برابر همشاگردی‌هایم، کنفرانسی دربارهٔ اسکندر مقدونی و قلمرو سلطنتی پهناور و باشکوه سلسلهٔ هخامنشی ایراد کنم: در طول این برنامه، از کورش کبیر، داریوش اول، خشایار شاه و نیز از ویرانی‌ها و خساراتی که اسکندر در سرزمینمان ایجاد کرد و سرانجام از فرجام غم‌انگیز داریوش سوم سخن گفتم و دل بر او سوزاندم.

من همچنین تصاویری از سرزمینم ایران، از تخت‌جمشید، از مزار کورش کبیر به دوستان و آموزگارم نشان دادم و به یاد دارم که نمره‌ای بسیار

رضایت‌بخش از سوی آن بانوی آموزگاری که امیدوارم به یاری پروردگار مهربان، همچنان در قید حیات باشد و در سلامت کامل به سر برد، دریافت کردم...

پدرم برای خشنودی خاطر و با آگاهی از توجه و علاقه عمیقم به مبحث تاریخ، در سال‌های هفتاد میلادی (دهه پنجاه شمسی) مرا چندین نوبت به سرزمین یونان و جزایر اطراف به سفر برد، تا بتوانم آکژپلیس و سایر نقاط بسیار مهم تاریخی دوران باستان را از نزدیک مشاهده کنم و بر روی تخته‌سنگ‌هایی گام بردارم که شخصیت‌های بزرگ و بی‌شماری در طول تاریخ و در طی قرون، بر روی آن‌ها گام برداشته بودند...

در اوایل انقلاب، آن هنگام که تنها هجده سال داشتم، سرانجام این امکان را یافتم که متن انگلیسی خاطرات زَنْقُن را به دست آورم. فروشنده مزبور، کتاب‌فروش دوره‌گردی بود که کتاب‌های دست دوم خود را بر روی زمین سنگ‌فروش یکی از خیابان‌های شلوغ و معروف تهران به فروش می‌رساند. آن مرد نازنین، هرگز دریافت تا چه اندازه آماده بودم برای امکان مطالعه آن کتاب ارزشمند، هر بهایی به او تقدیم دارم...

سپس با مرور زمان، بنا به دلایل حرفه‌ای، خود را بیش از پیش به دوره خاصی از تاریخ متمرکز ساختم و به سراغ قرون وسطی رفتم و با این اندیشه که دیگر هرگز به سوی دوران باستان بازنگردم، با آن وداع گفتم. دیگر به ندرت پیش می‌آمد که به آن شخصیت‌های درخشان و بی‌نهایت عجیبی که همواره در دوران کودکی و نوجوانی، کنجکاوی عمیقم را به خود جلب کرده بودند، بیندیشم...

تمام این توضیحات را نگاشتم تا خالصانه و با کمال صمیمیت عرض کنم که هرگز به ذهنم نمی‌رسید که روزی فرا خواهد رسید که ترجمه زندگی‌نامه اسکندر مقدونی به من پیشنهاد شود. همان شخصیتی که در تمام طول این سال‌ها، هرگز نتوانسته بودم به نتیجه‌ای نهایی و مطلوب درباره شخصیت او دست یابم و دریابم به راستی چگونه موجودی بوده است؛ و این که چه احساساتی می‌توانستم یا می‌بایست نسبت به او داشته باشم... آیا لازم بود او را به عنوان موجودی منفور در نظر گیرم، یا به تحسین او همت گمارم؟ بهانه‌ای برای اعمالش بیابم؟ یا او را بدون هیچ ترحمی، محکوم کنم؟ یا او را ببخشایم...؟

و بدینسان، سرانجام روزی فرا رسید که به خواندن و همزمان ترجمه داستان بسیار دل‌انگیز استاد گرانقدر، پروفیسور والرئو ماسیمو مانفردی پرداختم. نویسنده‌ای بسیار فرهیخته و سرشناس، که همواره به زیباترین شکل ممکن، به نقل وقایع تاریخی دوران باستان همت گماشته است.

مانند هر مترجم حرفه‌ای، با ذهنی آزاد از هرگونه تبعیض و تعصب، آغاز به کار کردم. اسکندر را با دیدگان زنی ایرانی نمی‌نگریستم، بلکه او را با دیدگان موجودی که به جامعه جهانی تعلق دارد می‌نگریستم.

از این رو شروع به کار کردم، در حالی که به سرنوشت لبخند می‌زدم... با خود می‌اندیشیدم که دقیقاً من، به عنوان یکی از مترجمان ایرانی، باید با اسکندر مقدونی رویارو می‌گشتم... موجودی که همواره از همان دوران کودکی، از ماهیتی عجیب، توضیح‌ناپذیر و همزمان مسحورکننده برای من برخوردار شده بود... و اینک، با پایان یافتن این اثر، سرنوشت را سپاس می‌گویم.

سپاس می‌گویم زیرا به نظرم می‌رسد که علی‌رغم این واقعیت انکارناپذیر که هرگز کسی نخواهد توانست به شناخت کامل اسکندر مقدونی نائل گردد، یا به توضیح اعمال و کردار او بپردازد، آری، با آگاهی کامل از این حقیقت اجتناب‌ناپذیر، اینک می‌توانم با کمال آرامش اظهار دارم که سرانجام این امکان را یافتم تا پاسخ بسیاری از سؤالاتی را که همواره در ذهن خویش «انبار» داشته‌ام، بیابم! سؤالاتی که اغلب، بیهوده از خود پرسیده بودم.

و شاید یگانه چیزی که اینک بتوانم بیان دارم این است که به راستی جای بسی تأسف است که اسکندر مقدونی به سرزمین ما، ایران زمین، حمله کرد؛ و این که نام اسکندر مقدونی در ایران، صرفاً به عنوان یک متجاوز و یک «دشمن» بی‌رحم شناخته شده است. زیرا در غیر این صورت، شاید ما ایرانیان امروزی می‌توانستیم او را با دیده‌ای دیگر بنگریم... چونان که غربی‌ها او را می‌نگرند.

پس از بیان این نکات، دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند مگر آن که به داستانی که نویسنده گرانقدر این اثر زیبا نقل کرده است و در چهار گوشه جهان از موفقیتی به یکسان عظیم برخوردار گشته است، اعتماد کنیم.

شک ندارم که بسیاری از هم‌میهنان عزیز و کتابخوانم، پاسخ تقریباً بسیاری از

سؤالات خود را در لابه لای صفحات این کتاب خواهند یافت و پس از مطالعه این اثر تاریخی، از بسیاری از عوامل و عللی که از اسکندر، متجاوز و مخرب و نابودگر بی‌رحم آن همه زیبایی و شکوه پارسی پدید آورد، آگاهی یابند؛ اما بیش از هر چیز، این کتاب به ما کمک می‌کند که با هویت حقیقی این قهرمان باستانی آشنایی بهتر و بیش‌تری یابیم و او را با دیده‌ای دیگر، در چارچوب هستی‌پرافتخار و کوتاه مدتش بنگریم.

امیدوارم از مطالعه این کتاب، بسیار لذت ببرید!

فریده مهدوی دامغانی

دهم آذر ۱۳۸۲ - اول دسامبر ۲۰۰۳

NOTA DELLA TRADUTTRICE...

In uno dei primi libri di scuola della mia infanzia, c'era una bellissima immagine del grande Ciro, mentre stava parlando con una moltitudine di persone, offrendo la libertà a tutte le genti. Adoravo questa immagine, e spesso andavo a guardarla, meravigliata dei personaggi e dei vestiti multicolori che portavano allora, mostrando la differenza dei popoli riuniti sotto la grandezza del re Persiano. E mi divertiva anche il fatto che Ciro alzava la mano e mostrava un sentiero misterioso, lontano... Poi, in quello stesso anno, per il nostro Norouz (il capodanno persiano), siamo andati con la famiglia a Shiraz per fare le nostre devozioni alla tomba dei nostri grandi poeti di Hafiz e Saadi, e poi da lì, proseguire per Persepolis perché mio padre voleva mostrare a me e a mia sorella, la nostra grandiosa, antica civiltà. Lì, per la prima volta, seguendo la guida che ci spiegava le cose, ho sentito il nome di Alessandro.

Proprio lì, a Persepolis...

Invece di un sole splendente, com'è abitualmente in questa parte del nostro Paese, c'erano delle nuvole grige, e il vento volava fra le colonne gigantesche. E io, bambina di 7 anni, giovaco e correvo, nascondendomi dietro le colonne o le scale di pietra, invitando mio papà a scoprire dov'ero, mentre io stessa non sapevo dove mi

trovavo, completamente ignara di essere nel mezzo di una civiltà antica di quasi tremilla anni, che rappresentava il centro del mondo e del potere imperiale dell'epoca. Come potevo immaginare che quel luogo disastroso, triste, era l'apogeo della grazia e della bellezza sulla terra...?

Continuamente chiedevo a mio papà : " Ma perché, ma perché " **Eskandar** " (Alessandro) ha dato fuoco a tutto questo...? " Lì pensavo che doveva essere stato un uomo poco rispettoso degli altri...

Poi, mi ricordo il tempo in cui avevo 12 anni e vivevo a Parigi. Andavo al liceo internazionale bilingue, dentro il Parc Monceau, Avenue Courcelles. Rivedo quel giorno in cui la nostra insegnante di storia ha cominciato a parlare della Persia e, mostrandomi col dito, mi ha nominata con un sorriso molto gentile, indicandomi come " una Persiana ". Tutti gli allievi allora, hanno girato la testa per vedere una vera " persiana ", e io mi sono vista come un qualcosa che stava dentro le pagine dell'**Encyclopédie** di Diderot. Era una strana sensazione, come forse aveva egualmente sentito il personaggio principale (Persiano) del libro " **Lettres Persanes** " di Montesquieu alla corte del re di Francia nel XVIII secolo.

Evidentemente, mi sentivo molto speciale, fra questi cari amici francesi, inglesi, olandesi, irlandesi, americani, tedeschi, ecc, perché vedevo che nel nostro libro di scuola, oltre le famose battaglie (Marathon, Thermopilae...), c'era soltanto il nome della Grecia, dell'Egitto, della Persia e dell'impero dei Romani. E di nuovo ho sentito il nome di Alessandro e visto finalmente una sua immagine: un giovane uomo a cavallo, col viso preoccupato. Ero molto curiosa, e mi chiedevo : allora è LUI che ha distrutto la nostra Persepolis ? E, come potete indovinare, spesso sfogliavo il mio libro di storia per vedere questo viso che mi affascinava, ma anche mi deludeva.

L'immagine che avevo davanti agli occhi, non mi bastava per

poter capire il suo motivo per la distruzione di Persepolis, oppure i suoi sentimenti. Quindi sono andata a vedere non solo la mia amata Larousse, ma anche l'Encycloepedia Britannica. Idem. C'era un'effigie di Alessandro e basta.

Poi, mio padre mi ha fatto conoscere il mondo più che affascinante dell'Iliade e dell'Odissea, e per molti mesi ho dimenticato Alessandro. Però di nuovo, per le nostre lezioni di scuola, ho dovuto ritornare a questo grande Macedone che aveva conquistato l'Impero Persiano, provocando fra l'altro una fine brutale e tragica di tutte le favole orientali. Ho saputo molte altre cose su questo periodo della storia, fino al punto in cui ho deciso di leggere molti libri su Alessandro.

Mio papà, vedendo il mio interesse, mi procurava molti libri. Divoravo tutto ciò che era scritto su di lui. Era la mia ossessione, la mia idea fissa. Lo cercavo dappertutto... E grazie alle letture fatte su di lui, ho potuto anche imparare molte cose sull'Antichità, sul Medioevo, e i secoli che sono più vicini a noi. Poi ho conosciuto André Castelot, Christian Jacques e Dame Juliette Benzoni, questi grandi scrittori degli eventi del passato. Poi sempre a 12 anni, ho chiesto a scuola di fare un'esercitazione su Alessandro e L'Impero Persiano, parlando anche di Ciro, di Dario I e di Serse e compiangendo il destino di Dario III.

Ho mostrato molte immagini del mio Paese, di Persepolis, della tomba di Ciro, e ho avuto un'annotazione più che soddisfacente.

Per farmi piacere, mio padre mi ha anche portato varie volte, in Grecia, negli anni '70, perché potessi vedere l'Acropolis da vicino, e camminare sulle pietre su cui, grandi personaggi della storia avevano posato il loro piedi...

A 18 anni ho finalmente potuto trovare la versione inglese del racconto di Senofonte. Mi ricordo che il venditore vendeva i suoi libri in una strada di Teheran, sul pavimento. Non sapeva, povero uomo, che ero pronta a pagare una fortuna per questo libro.

Poi, col passare del tempo, mi sono professionalmente concentrata sempre più sul Medioevo, trascurando l'Antichità ma pensando ogni tanto a quei personaggi che avevo incontrato e che mi avevano incuriosita non poco.

Tutto ciò, per dire che non avrei mai pensato che un giorno mi sarebbe stata offerta l'opportunità di tradurre la vita di Alessandro. Un personaggio che in tutti questi anni non avevo mai potuto o voluto avvicinare, ignorando quale sentimento potevo provare per lui. Odiarlo ? Ammirarlo ? Trovare una attenuante per lui ? Condannarlo senza nessuna pietà ? Perdonarlo ?

E così, arriva il giorno in cui comincio a leggere e tradurre nello stesso tempo, il romanzo storico di Valeri Massimo Manfredi, un noto scrittore ed eccellente divulgatore italiano di storia antica.

Come tutti i traduttori professionali, ho poi cominciato a tradurlo senza alcun pregiudizio : non vedendo cioè Alessandro con gli occhi di una persiana, ma con occhi liberi da qualsiasi ombra...

Quindi, mi sono messa al lavoro, sorridendo al destino, pensando che proprio io, traduttrice persiana, dovevo trovarmi stavolta faccia a faccia con il grande Alessandro... Proprio con chi mi aveva inspiegabilmente affascinato fin da bambina, nonostante le ferite e le prepotenze inflitte alla nostra vecchia amata Persia.

E, ora, a libro tradotto, ringrazio il destino. Lo ringrazio perché mi sembra che se anche nessuno potrà mai conoscere e spiegare chi era veramente Alessandro, e consapevole di questa ovvia verità, posso comunque dire tranquillamente che ho finalmente potuto trovare soltanto oggi, molte risposte alle domande che da sempre mi ero posta inutilmente.

E tutto ciò che posso dire ora è questo : peccato che Alessandro sia legato alla Persia soltanto come invasore, come " nemico ", che altrimenti, noi, persiani contemporanei, avremmo potuto vederlo come lo vedono tutti gli occidentali;

Detto questo, ora non ci rimane altro che affidarci alla storia

raccontata dall'autore di questo bel libro che tanto successo ha ottenuto ovunque è stato pubblicato.

Sono sicura che molti lettori vi troveranno, come le ho trovate io, quasi tutte le risposte che cercano. E saranno più consapevoli delle ragioni che fecero di Alessandro un invasore e distruttore di tante bellezze persiane, ma soprattutto che fecero di lui ciò che la storia ci ha consegnato per sempre, e che questo libro ci aiuta a conoscere meglio nella vera identità e grandezza della sua giovane gloriosa esistenza.

E, ora, buona lettura a tutti !

Farideh Mahdavi-Damghani
Teheran, 1 Dicembre 2003

پیشگفتار

چهار مَغ، به آهستگی از مسیرهایی که به ستیخ کوه نور منتهی می‌شد، صعود کردند. آن‌ها از چهار سوی افق می‌آمدند، و هریک خورجینی که شامل هیزم‌های معطر برای برگزاری مراسم آتش بود، با خود حمل می‌کردند.

فرزانه طلوع خورشید، شنلی از ابریشم صورتی بر تن داشت که به رنگ آبی می‌گرایید، و صندل‌هایی از پوست گوزن به پا داشت. فرزانه غروب خورشید، جامه‌ای به رنگ سرخ تند بر تن داشت، که با رگه‌هایی طلایی مزین می‌شد، و شالی بلند از جنس ابریشم که با همان رنگ‌ها گلدوزی شده، از شانه‌اش آویزان بود.

فرزانه نیمروز، ردایی ارغوانی بر تن داشت که با طرحی از خوشه‌های گندمی زرین، زینت یافته، و نعلینی از پوست مار به پا کرده بود. سرانجام آخرین خردمند که همانا فرزانه شب بود، در جامه‌ای پشمی به رنگ مشکی، که با پشم بزّه‌های هنوز به دنیا نیامده تهیه شده، و مزین به نقشی از ستاره‌هایی سیمین بود گام بر می‌داشت.

آن‌ها به گونه‌ای راه می‌رفتند که گویی حرکتشان با نوعی ضربه‌ای خاص مشخص و تعیین می‌شد که تنها خودشان، قادر به شنیدن آن بودند؛ آن‌ها همگام، به کنار معبد نزدیک شدند، در حالی که همه فاصله یکسانی را طی

می‌کردند، هر چند نفر اوّل، در حال صعود از دامنه‌ای صخره‌ای و شیب‌دار، نفر دوم، در حال قدم برداشتن در مسیری صاف و هموار، و دو نفر آخر، مشغول پیشروی در امتداد کناره‌های ماسه‌ای رودهایی خشکیده بودند...

آن‌ها همزمان، به چهار ورودی آن برج سنگی رسیدند، درست در لحظه‌ای که سحر، آن گستره وسیع و بیکران و لم‌یزرع را در نوری مرواریدقام در بر می‌گرفت. آن‌ها به یکدیگر تعظیم کردند، سپس از میان سردر ورودی‌های چهارگانه آن مکان، به چهره‌های همدیگر خیره شدند، و همگی، به سوی محراب پیش رفتند. خردمند طلوع خورشید، مراسم را آغاز کرد، در حالی که شاخه‌های درخت صندل را به شکل مربع می‌چید. نفر بعدی، خردمند نیمروز بود که شاخه‌هایی از درخت اقا قیا را، به شکل ارباب روی شاخه‌های قبلی قرار می‌داد. آن‌گاه خردمند غروب خورشید، چوب درخت بیدری را که از جنگل‌های اطراف قله کوهی در لبنان جمع‌آوری کرده بود بر روی این شاخه‌ها نهاد. واپسین نفر، که همانا خردمند شب بود، شاخه‌هایی از درخت بلوط قفقازی را قرار داد. آن شاخه‌ها، از درختی بود که در زیر نور خورشیدی سوزان در مناطق کوهستانی، مورد ضربت نابهنگام آذرخش قرار گرفته بود.

سپس هر چهار نفر، از داخل خورجین‌های خویش، سنگ چخماق مقدس خود را بیرون کشیدند، و شعله‌ای آبی در پایین آن هرم کوچک روشن کردند، تا سرانجام آتشی درخشان و نارنجی شروع به سوختن نمود. آتشی که در آغاز ضعیف، متزلزل، و پیوسته در حال نوسان بود، و لیکن به تدریج قوی و قوی‌تر شد: کم‌کم زبانه‌های سرخ، به رنگ آبی و سپس به سپیدی گراییدند، درست مانند آتش آسمانی، مانند نفیس برینِ هورامزدا^۱، خدای حقیقت و افتخار، فرمانروای زمان و هستی...

یگانه صدای پاک، همانا آوای آتشی بود که اشعار حیاتی خود را در داخل آن برج بزرگ سنگی زمزمه می‌کرد. حتی تنفس آن چهار مرد نیز که در نهایت بی‌حرکتی، در مرکز زادگاه وسیع و بیکران خود ایستاده بودند، شنیده نمی‌شد. آن‌ها مسحور و شیفته، به تماشای آتش مقدس پرداختند. شعله مقدس،

۱. در متن اصلی هم همین واژه استفاده شده است - م.

براساس نحوهٔ چیدن آن شاخه‌ها، که بر روی محراب سنگی به شکل خاصی قرار گرفته بودند، شکل گرفت. آن‌ها به درون ناب‌ترین و خالص‌ترین نور خیره شده، و به رقص خارق‌العادهٔ آتش چشم دوخته بودند. آنان دست‌های خود را گشودند تا برای مردم و برای شهریارشان دعا کنند: شهریار بزرگ، شاه شاهان، کسی که در نقطه‌ای دور دست، در پرسپلیس (تخت جمشید) ابدی، در میان جنگلی از ستون‌های ارغوانی و طلایی، در تالار باشکوهی در کاخ خود نشسته بود، در حالی که به وسیلهٔ گاوهای بالدار و شیرهایی غران مورد مراقبت و محافظت قرار داشت. هوا، در آن ساعت از صبح، در آن مکان سحرآسا و خلوت و متروکه، کاملاً بی‌حرکت بود؛ درست آن‌گونه که می‌بایست برای آتش آسمانی بدان شکل باشد، تا بتواند اشکالی خاص و حرکاتِ مربوط به طبیعتِ الهی خویش را به خود گیرد. همین طبیعتِ ملکوتی بود که شعله‌های آتش را باز هم بالاتر و بالاتر به سوی عرش اعلی می‌کشانند... جایی که مکان و منشأ اصلی آن، به شمار می‌رفت.

اما ناگهان نیرویی قدرتمند، بر شعله‌ها دمید و آن‌ها را خاموش کرد؛ همچنان که مغ‌ها با شگفتی و حیرت به تماشای آن صحنه مشغول بودند، ناگهان شراره‌های سرخ به زغال‌هایی سیاه رنگ تبدیل شدند...

هیچ نشانهٔ دیگری مشاهده نشد؛ هیچ آوایی... مگر صدای فریاد شاهی که در حال صعود بر پهنهٔ وسیع و خالی آسمان بود؛ به همان اندازه، هیچ سخنی بر زبان رانده نشد. چهار مرد در سکوت و شگفتی، در حیرتی عمیق در کنار محراب بر جای ماندند، در حالی که قطرات اشک، از دیدگانشان بر روی گونه‌هایشان جاری می‌شد... غم‌انگیزترین طالع آنان را گرفتار خود ساخته بود.



در همان لحظه، در نقطه‌ای دور دست در سرزمین غرب، زنی جوان سراسیمه به درختان بلوط مکانی باستانی و مقدس نزدیک گشت. او به آن‌جا آمده بود برای جینی که اینک نخستین بار، حرکات او را در بطن خود احساس می‌کرد، طلب برکت و رحمت کند.

نام زن جوان، آلمپياس^۱ بود. نام فرزندش، در بادی که بی‌صبرانه در میان شاخ و برگ‌های باستانی می‌وزید، به گوشش رسید و موجب گشت تا برگ‌های خشکیده‌ای که در زیر تنه‌های عظیم و گول‌آسای درختان بر زمین فرو ریخته بود، به حرکت در آیند.

آن نام، اسکندر بود...

«به نام خدای بخشندهٔ مهربان»

«... و تو اسکندر، بیخواب در ژرف‌ترین ساعت شب...»

فصل نخست

آلمپاس تصمیم گرفته بود به زیارتگاه دُونا^۱ برود، آن هم به این دلیل که الهام عجیبی بر وجودش مستولی شده بود، آن هنگام که در کنار شوهر خود، در بستر آرمیده بود. همسر او، فیلیپ دوم^۲، شهریار سرزمین مقدونیه^۳ بود. مردی که آن شب، در گنجی ناشی از افراط در نوشیدن شراب و خوردن غذاهای گوناگون فرو رفته بود.

او رؤیای ماری را دیده بود که به آهستگی در امتداد راهروی بیرون از اتاق خواب شاهانه، خزیده و در سکوت به اتاق خواب آن‌ها داخل شده بود. آلمپاس به وضوح می‌توانست مار را مشاهده کند، اما قدرت حرکت از وجودش سلب شده، و همزمان توانایی این که فریاد کمکی کشد، از وجودش رخت بر بسته بود. حلقه‌های آن مار بزرگ، بر روی زمین سنگفرش می‌لغزید و در آن شب مهتابی، که نور خود را از طریق پنجرهٔ باز اتاق به داخل می‌تاباند، به راحتی می‌شد فلس‌هایش را مشاهده نمود که با تالوئی پلائی و مسی می‌درخشیدند.

1. DODONA

2. FELIPE II

3. MACEDONIA

برای لحظه‌ای، خواسته بود فیلیپ را بیدار کند تا او وی را در آغوش کشد، و او را با دست‌های بزرگ خود که دست‌های سربازی جنگجو و مبارز بود نوازش کند؛ اما آلمپاس دوباره بی‌درنگ نگاه خود را به سمت آن «دراکو»^۱ معطوف ساخته بود: حیوانی عظیم که چونان شبی حرکت می‌کرد... شبیه موجودی جادویی و سحرآسا، مانند موجوداتی که خدایان از بطن زمین، و آن هنگام که نیازی پیش می‌آید، بر سطح زمین فرا می‌خوانند...

اما اینک با کمال شگفتی احساس کرد که دیگر هیچ ترسی از آن ندارد. حتی از آن موجود خزنده بیزاری نمی‌جست، و برخلاف انتظار، بیش از پیش به سوی آن موجود عجیب جذب می‌شد، و تقریباً مشاهده حرکات نرم و لغزنده‌اش نوعی کشش خاص در او ایجاد می‌کرد، به گونه‌ای که تحت تأثیر نیروی خاموش و دل‌انگیز مار قرار گرفته بود.

مار موفق شد به نرمی، راهی برای نفوذ به میان ملافه‌های بستر خواب بیابد. آلمپاس بدن سبک و سرد مار را احساس کرد، بدون آن که مار کوچک‌ترین آزاری به وی رساند، و یا کوچک‌ترین خشونت یا شرارتی از خود بروز دهد.

آلمپاس در رؤیا دید نطفه‌ای که از شوهرش در بطن داشت با نطفه آن مار در هم آمیخته شد.

صبح روز بعد، شاه، لباس رزم بر تن کرد، با فرماندهان خود صبحانه‌ای از گوشت گراز وحشی و پنیری که از شیر گوسپندان تهیه شده بود، صرف کرد، و برای جنگ و پیکار قصر سلطنتی را ترک گفت. جنگ، علیه مردمی که وحشی‌تر از مقدونی‌های آن سرزمین بودند: نژادی به نام تریبالیان‌ها^۲ که اندام خود را با پوست خرس می‌پوشاندند، کلاهی از پوست روباه بر سر می‌نهادند، و در امتداد کرانه‌های ایستر^۳ که بزرگ‌ترین رود اروپا به شمار

1. DRAKO

2. TRIBALLIANI

3. ISTER

می‌رفت، زندگی می‌کردند.

یگانه جمله‌ای که خطاب به آرمیاس گفت بدین قرار بود: «به خاطر داشته باش در هنگامی که در سفر هستم، به خدایان قربانی‌هایی تقدیم کنی، و فرزندی برایم حمل کنی که پسر باشد. ولیعهدی که درست مانند خود من باشد.»

آن‌گاه سوار بر اسب کَهر خود به تاخت، به فرماندهان خویش ملحق شد؛ حیاط بیرونی قصر، با صدای سم اسب‌ها به طنین افتاد و غرش برخورد سلاح‌ها با لباس‌های رزم، به هر سو می‌پیچید.

آرمیاس پس از عزیمت همسر خود، حمام آب گرمی کرد، و در مدتی که ندیمه‌هایش به مالیدن و شست‌وشوی او با اسفنج‌های مخصوصی که با عطر یاسمن و گل سرخ معطر شده مشغول بودند، آرتمیزیا^۱ را به نزد خویش فراخواند. زنی که دایهٔ شیردهٔ او به شمار می‌رفت. آرتمیزیا با آن‌که زنی سالخورده بود، اما هنوز هم سینه‌ای بزرگ داشت. او همچنین از خانواده‌ای اصیل بود. آرمیاس در هنگام ازدواج با فیلیپ، او را از اپیروس^۲ زادگاهشان با خود همراه آورده بود.

او رؤیای شب قبل خود را برای دایه‌اش نقل کرد، و سپس پرسید: «آرتمیزیای مهربان، تعبیر این خواب چیست؟...»

آرتمیزیا، خانم خود را از داخل آب گرم بیرون آورد، و به خشک کردن او با حوله‌ای که از پارچهٔ مرغوب مصری تهیه شده بود، پرداخت.

«فرزندم، رؤیای انسان‌ها، همواره پیامی از سوی خدایان است، اما افراد معدودی می‌توانند به تعبیر آن‌ها همت گمارند. به گمانم بهتر باشد که به قدیمی‌ترین زیارتگاه زادگاهمان در اپیروس بروی، تا از وحی‌گاه دُنا سؤال را جويا شوی. از دوران‌های بسیار دور، کاهنان آن معبد، همواره توانسته‌اند آوای زنوس^۳ بزرگ، پدر دیگر خدایان و نسل بشر، را به گوش

1. ARTEMISIA

2. EPIRUS

3. ZEUS

انسان‌های دیگر برسانند و به تعبیر خواب‌ها بپردازند... آن ندا، هنگامی که بادی از میان شاخه‌های درختان بسیار قدیمی بلوط آن مکان مقدس می‌وزد، شنیده می‌شود، و این موجب می‌شود تا برگ‌های درختان زیارتگاه در فصل بهار یا تابستان به زمزمه نشینند، و یا آن هنگام که موجب فرو ریختن و رقصیدن برگ‌ها در اطراف تنه‌های درختان در فصل برگ‌ریزان یا زمستان می‌گردد...»

بدین ترتیب، چند روز بعد، آلمپاس به راه افتاد تا خود را به آن معبد برساند؛ وحی‌گاهی باستانی که در مکانی مخصوص در دشتی سبز، در میان کوه‌های پوشیده از درختان جنگلی جای داشت.

بنا بر سنت، آن معبد در شمار قدیمی‌ترین معابد روی زمین به شمار می‌رفت: شایع بود که پس از آن که زئوس پدرش کُرُوس^۱ را از پهنه آسمان به بیرون رانده بود، بی‌درنگ دو کبوتر از دستش به پرواز در آمده بودند. یکی از کبوترها، بر روی درخت بلوطی در دُنا فرود آمد، و دیگری بر روی درخت نخلی در نخلستان سیوا^۲ که در وسط ماسه‌های سوزان سرزمین دوردست لیبی واقع بود. از آن دوران به بعد، در آن مکان مقدس، آوای پدر خدایان آسمانی، همواره به گوش کاهنان رسیده بود...

آلمپاس با رسیدن به معبد، خطاب به یکی از کاهنان سؤال کرد: «معنا و تعبیر رؤیای من چیست؟»

کاهنان در دایره‌ای از صندلی‌هایی سنگی، در وسط دشتی سبز و خرم که پوشیده از گل‌های کوکب و نرگس بود نشسته بودند. آن‌ها به آوای باد که در میان شاخ و برگ‌های درختان بلوط می‌وزید، گوش می‌دادند. گویی غرق در اندیشه به سر می‌بردند.

سرانجام یکی از آنان گفت: «این رؤیا بدان معنا است که فرزندی که در بطن خود داری، یکی از فرزندان زئوس و نیز فرزندِ مردی فانی خواهد بود. بدان معنا است که در بطن تو، خونِ یک خدای آسمانی با خون یک بشر

فانی در هم آمیخته شده است.»

وی افزود: «فرزندی که به دنیا خواهی آورد، دارای انرژی و نیرویی خارق العاده خواهد بود، اما درست مانند شعله آتشی که به شدت می سوزد، و حباب فانوس را به سیاهی می گرایاند، و به سرعت روغن چراغ را مصرف می کند به همان اندازه نیز روح او می تواند قلبی را که در کالبدش لانه خواهد داشت، سریع تر بسوزاند...

شهبانوی من، آیا داستان آشیل^۱ را به یاد دارید؟... او همان جد شریف و بزرگوار خاندان گرانقدر شما بود: به او حق گزینش داده شد تا از یک زندگی کوتاه اما شکوهمند یا زندگی ای طولانی اما یکنواخت و کسالت آور، یکی را برگزیند. او پیشنهاد نخست را انتخاب کرد، و عمر و جان خود را برای یک لحظه نور خیره کننده ایثار کرد.»

آلمپاس با لحنی نگران سؤال کرد: «آیا این سرنوشتی اجتناب ناپذیر برای او خواهد بود؟»

کاهنی دیگر پاسخ داد: «تنها یک راه حل وجود دارد. انسان می تواند مسیرهای بی شماری را برگزیند، اما برخی از مردان با قدرتی زاده می شوند که همچون هدیه ای خدادادی به آنان محسوب می شود؛ قدرتی که پیوسته در جست و جوی آن است که دیگر بار، و در اسرع وقت به نزد خدایان بازگردد. این راز را در قلبتان محفوظ بدارید، تا آن که سرانجام طبیعت فرزندان کاملاً آشکار گردد. آن هنگام، برای همه چیز و هر چیزی آماده باشید، حتی از دست دادن او... زیرا مهم نیست دست به چه اعمالی خواهید زد، هرگز نخواهید توانست مانع این شوید که او هر آن چه را مقدر است در سرنوشت خود به انجام رساند. هرگز نخواهید توانست مانع شوید که آوازه شهرت و معروفیتش به چهار سوی عالم زمینی، نرسد...»

کاهن هنوز مشغول سخن گفتن بود که نسیمی در میان شاخ و برگ درختان بلوط باستانی شروع به وزیدن کرد، و ماهیتی دیگر یافت، و ناگهان

به بادی نیرومند، قوی و گرم که از سوی جنوب می‌وزید تغییر پیدا کرد. در اندک زمانی، آن قدر قدرت گرفت که موجب خم شدن درختان شد، و کاهنان را وادار ساخت تا سر خود را با کلاهک شئل‌هایشان بپوشانند.

آن باد، مهی غلیظ و مایل به رنگ سرخ با خود همراه آورد، به گونه‌ای که ناگهان همه دشت اطراف به تاریکی گرایید، و آلمپاس ناگزیر گشت شئل خود را به دور خود محکم ببندد، و سر خود را با کلاهکی بپوشاند. او بی‌حرکت در میان آن باد عجیب نشست، و درست مانند مجسمه‌ی خدایی فاقد چهره می‌نمود.

باد همان‌گونه که به طرزی غیرمنتظره از راه رسیده بود، به همان شکل نیز کاهش یافت، و هنگامی که مه از میان رفت، مجسمه‌ها و ستون‌ها و محراب‌هایی که آن مکان مقدس را مزین می‌ساختند، با لایه‌ای نازک از خاکی سرخ، پوشیده شدند.

کاهنی که به عنوان آخرین نفر سخن گفته بود، لایه‌ی خاک را با نوک انگشت خود لمس کرد، و آن را به سمت لبان خود برد و پس از لحظاتی گفت: «این خاک، با بادِ سرزمین لیبی به این‌جا آورده شده است: نفسِ زئوس آمن^۱، که وحی‌گاهش در میان نخلستانِ سیوا واقع است... این واقعه‌ای بسیار شگفتی‌آور است، و دارای معنایی بسیار ژرف، زیرا قدیمی‌ترین وحی‌گاه‌های روی زمین، که با فاصله‌ای بسیار دور از یکدیگر قرار گرفته‌اند، هم‌زمان، زبان به سخن با ما گشودند. پسر شما آواهایی را شنیده است که از نقطه‌ای بس دوردست می‌آیند، و شاید او سرانجام پیام مزبور را درک کرده باشد... باری دیگر، او این آواها را خواهد شنید. در حصارهای زیارتگاهی عظیم که با ماسه‌های سوزان صحرایی بیکران محصور شده است...»

ملکه، پس از شنیدن این مطالب، دوباره به پایتخت خود، پلا^۲، بازگشت. شهری که جاده‌هایش در طول تابستان، خاک‌آلود و در زمستان گل‌آلود بودند.

آن جا، با قلبی وحشت زده و لرزان، در انتظار روزی نشست که فرزندش قدم به عالم هستی می‌نهد.

دردهای زایمان، کمی پس از غروبی در فصل بهار آغاز گشت. زنان قصر، چراغ‌ها را روشن کردند، و آرتیمیزیا به سراغ قابله و پزشک دربار فرستاد. نیکوماکوس^۱، پزشک معالج آمینتاس^۲ شاه پیر، و نیز شاهد زاده شدن بسیاری از شاهزادگان درباری بوده است؛ فرزندی مشروع یا نامشروع. نیکوماکوس به سرعت آماده شده، زیرا حدس زده بود که زمان زایمان نزدیک است. او پیشبندی بر تن کرد و دستور داد در قابلمه‌ای آب را گرم کنند و باز هم چراغ‌های بیش‌تری را به اتاق ملکه جوان بیاورند تا همه جا به خوبی روشن شود.

اما اجازه داد که زن قابله به نزدیک ملکه برود، زیرا زنان همواره در وقت زایمان، تمایل داشتند از سوی زنان دیگر مورد نوازش و کمک قرار گیرند: تنها زنان از درد واقعی زایمان اطلاع دارند، و ماهیت منزوی و تنهایی که در هنگام ورود حیاتی دیگر به عالم هستی، در آن به سر می‌برند. شاه فیلیپ در آن لحظه، به محاصره کردن شهر پُتی‌دائه^۳ مشغول بود، و به هیچ دلیل در دنیا حاضر نبود خط مقدم رزمندگان خویش را ترک گوید.

زایمان، بسیار طولانی و دردناک و دشوار شد، زیرا آلمپياس دارای لگن خاصره‌ای تنگ و باریک بود، و بنیه ضعیف و نحیفی داشت. آرتیمیزیا به پاک کردن عرق صورت بانویش همت می‌گماشت: «شجاع باش فرزندم! فشار ده! آن هنگام که فرزندت را بنگری، از همه دردهایی که تاکنون تحمل کرده‌ای، تسکین خواهی یافت و همه چیز را به دست فراموشی خواهی سپرد.» او لبان آلمپياس را با آب معدنی که درون کاسه‌ای

1. NIKOMACHUS

2. AMYNTAS

3. POTIDAEA

سیمین قرار داشت، مرطوب ساخت. ندیمگان، پیوسته آن آب را با آبی خنک تعویض می‌کردند.

اما هنگامی که درد زایمان آن چنان شدت یافت که آلمپاس از شدت درد نزدیک بود از هوش برود، نیکوماکوس وارد کار شد، و دست‌های زن قابله را راهنمایی کرد، و به آرتیمیزیا دستور داد تا بر شکم ملکه فشار آورد، زیرا دیگر هیچ نیرو و بنیه‌ای برای ملکه جوان باقی نمانده بود، و نوزاد در وضعیتی ناراحت‌کننده و نومیدانه قرار گرفته بود.

پزشک دربار گوش خود را بر روی قسمت پایینی شکم آلمپاس نهاد، طوری که می‌توانست صدای قلب کودک را بشنود که رو به کندی می‌رفت تا برای لحظاتی دیگر از حرکت بایستد...

او به آرتیمیزیا آمرانه دستور داد: «تا آن‌جا که در توان داری، فشار وارد بیاور! نوزاد باید هم اینک به دنیا بیاید!...»

آرتیمیزیا بر روی شکم شهبانویس به شدت فشار آورد، و ناگهان زن جوان فریادی وحشتناک و بسیار بلند کشید و نوزاد خود را به دنیا آورد.

نیکوماکوس بند ناف نوزاد را با نخی گره زد، و سپس آن را بی‌درنگ با قیچی برنجی بسیار تیزی برید، و جای زخم را با شراب شست‌وشو داد.

نوزاد شروع به گریستن کرد، و نیکوماکوس او را به ندیمه‌ها داد تا آن‌ها او را شست‌وشو دهند و لباس بر تنش کنند.

نخستین کسی که چهره نوزاد را دید، آرتیمیزیا بود، و به سرعت حالت بسیار شادمانه و خشنودی به خود گرفت: «آیا این نوزاد خارق‌العاده نیست؟! او سپس مژگان، پلک‌ها و بینی نوزاد را با پارچه‌ای پشمی و آغشته به روغن پاک کرد.

زن قابله صورت نوزاد را شست، و هنگامی که کودک را با حوله‌ای نرم خشک کرد، با تعجب فریاد زد: «این نوزاد به اندازه کودکی شش ماهه مو بر سر دارد! آن هم چه تارهای طلایی زیبایی! او درست مانند اِرس^۱ خدای

عشق است!...»

در طول این مدت، آرتمیزیا ردای نخی بسیار کوچکی بر تن نوزاد کرد، زیرا نیکوماکوس بر خلاف عادات و آداب معمول برخی از خانواده‌های آن سرزمین، تمایل نداشت نوزاد تازه به دنیا آمده را محکم قنداق کند. آرتمیزیا از زن قابله سؤال کرد: «به نظرت چشمانش چه رنگی است؟» زن چراغی را نزدیک صورت نوزاد گرفت و گفت: «نمی‌دانم، به سختی می‌توان گفت. به نظر آبی می‌رسد، اما نه، تیره است، تقریباً به سیاهی می‌زند. شاید به این دلیل باشد که والدینش تا این اندازه از هم متفاوت‌اند...»

نیکوماکوس به رسیدگی و مراقبت از ملکه مشغول بود؛ آن‌گونه که اغلب برای زنانی که فرزند اول خود را به دنیا می‌آورند معمول است، آلمپاس خونریزی داشت. احتمال بروز این مشکل پیوسته از همان آغاز کار، در ذهن پزشک دربار جای داشت، از این رو، دستور داده بود تا برف‌های دامنه‌های کوه برمیون^۱ را برایش جمع‌آوری کنند.

او اینک از آن برف‌ها استفاده بهینه کرد و آن‌ها را به صورت ضمادهایی بر روی شکم آلمپاس نهاد. ملکه به لرزه افتاد، در حالی که از شدت خستگی و ضعف، تقریباً از پای در آمده بود؛ اما پزشک، نمی‌توانست در آن لحظه، نگران این مسائل باشد، زیرا وظیفه داشت که در اسرع وقت، خونریزی ملکه را متوقف سازد. بنابراین به نهادن ضمادهای منجمدکننده ادامه داد تا آن که سرانجام خونریزی کاملاً بند آمد.

سپس، همچنان که پیشبند خود را از تن در می‌آورد، دست‌های خود را شست، و ملکه را به ندیمگانش سپرد. او به آن‌ها دستور داد که ملافه‌های ملکه را تعویض کنند، بدنش را با اسفنج‌های نرم آغشته به گلاب شست‌وشو دهند، لباسش را عوض نمایند، و چیزی برای نوشیدن به او بدهند.

این نیکوماکوس بود که افتخار نشان دادن نوزاد را به ملکه یافت: «این

هم پسرِ فیلیپ، علیاحضرتا... شما به پسرِ بسیار خوش سیما و زیبا هستی
بخشیده‌اید...»

او پس از آن به راهرو رفت؛ در آن‌جا، سواری از گارد سلطنتی در انتظار
بود و لباس سفر بر تن داشت: «برو! بتاز...! به سوی شهریارمان بتاز، و به او
بگو که فرزندش به دنیا آمده است! به او بگو که فرزندش پسر است، و این که
نوزادی بسیار زیبا، سالم و نیرومند است.»

سوارکار، شئل خود را بر شانه‌ها افکند، دسته خورجینش را برگردن
انداخت و به سرعت از آن‌جا دور شد. پیش از آن که سوارکار در زیر دهلیز
ناپدید شود، نیکوماکوس فریاد زنان افزود: «به او بگو که حالِ ملکه نیز خوب
است.»

اسب‌سوار حتی برای لحظه‌ای درنگ نکرد و به راه خود ادامه داد و
ناپدید شد...

فصل دوم

آرتمیزیا نوزاد را در آغوش گرفت و او را روی تخت، در کنار ملکه خواباند. آلمپاس نیم‌خیز شد، در حالی که پشتش را به بالش‌های متعددی تکیه داده بود؛

سرانجام به فرزند خود نگاه کرد.

نوزاد بی‌اندازه زیبا بود.

لبانی گوشتالو، با چهره‌ای بسیار ظریف و صورتی‌رنگ. موهای نوزاد، به رنگ قهوه‌ای روشن، و با تالکویی طلایی می‌درخشید. درست در وسط پیشانی نوزاد، چیزی وجود داشت که بر اساس توصیف عامیانه زن قابله، همچون «پیچ مویی» می‌نمود: کرکی کوچک که به صورت حالتی ایستاده، در وسط پیشانی قد علم کرده بود.

به نظر می‌رسید چشمانی آبی داشت، اما در ژرفنای چشم چپ، نوعی سایه سیاه دیده می‌شد که با تغییرات نور، حالتی تیره‌تر به خود می‌گرفت. آلمپاس نوزاد را در هوا گرفت، او را به سینه فشرد، و آن قدر ملایم او را تکان داد تا سرانجام کودک دست از گریستن کشید. سپس سینه خود را برای شیر دادن نوزاد، بیرون آورد، اما آرتمیزیا قدم پیش نهاد و گفت: «فرزندم، دایه هم اینک او را شیر خواهد داد. بیهوده زیبایی سینه‌هایت را

از میان نبر... شهریارمان به زودی به خانه بازخواهد گشت، و تو باید زیباتر و خواستنی‌تر از هر زمان در برابر او جلوه کنی...»

آرتمیزیا بازوان خود را پیش برد تا کودک را در آغوش گیرد، اما آلمپاس به جای دادن نوزاد به وی، کودک را بیش از پیش به خود چسباند، و سپس سرِ نوزاد را به سوی سینه‌اش گرفت و شروع به تغذیهٔ پسرش کرد، تا سرانجام پسرک با چهره‌ای آرام، به خواب فرو رفت.

در طول این مدت، پیک سلطنتی با سرعت تمام به سوی شهریار خود با اسب می‌تاخت. در نیمه‌های شب، به رود آکسیوس^۱ رسید، و مهمیزنان، اسب خود را پیش راند تا سرانجام با کلکی، از این سوی رود به آن سو رفت. هوا هنوز تاریک بود، آن هنگام که اسب خود را در ترمای^۲ تعویض کرد، و باز هم بیش از پیش به سوی مناطق مرکزی شبه‌جزیرهٔ کلجیدیچه^۳ پیش رفت.

در هنگام سحر، او به کنار ساحلی وسیع رسید، جایی که خلیجی پهن‌وار، همراه با آفتابی در شرف طلوع، چونان آینه‌ای در برابر آتش می‌درخشید. او از منطقهٔ کوهستانی کالُرس^۴ صعود کرد، از منطقه‌ای ناهموار، خشن و به شدت کوهستانی گذشت، و از میان صخره‌هایی که در این سو و آن سو قرار داشت، راهی برای خود گشود و از کنار پرتگاه صخره‌ای بر فراز دریا، عبور کرد. در پایین، امواج خروشان و کف‌آلود دریا، با صخره‌ها برخورد می‌کردند.

شهریار، شهر باستانی پُتی‌دائه‌آ را به محاصرهٔ نیروهای نظامی خود در آورده بود نزدیک به نیم قرن بود که آن مکان تحت تسلط آتن قرار داشت. او به این جنگ نیامده بود تا درگیری سیاسی و خیمی را با آتن آغاز کند، بلکه بر این اندیشه بود که آن شهر، در محدودهٔ سرزمین مقدونیه جای

1. AXIOS

2. THERMAI

3. CHALCIDICE

4. KALAUROS

داشت؛ از این رو، قصد داشت قدرت و تسلط خود را در سراسر آن ناحیه (که از خلیج ترمای آغاز می‌شد و تا تنگهٔ بَسْفَر پیش می‌رفت) به اثبات رساند. در آن لحظه، فیلیپ که در برجی در کنار جنگجویان خود حضور داشت، با لباس رزمی کامل بر تن، سراپا خاک‌آلود و عرق‌کرده و خونین، قصد داشت دستور حملهٔ نهایی را اعلام کند.

او نعره‌زنان گفت: «افراد...! چنان‌چه به راستی سربازانی لایق هستید، حال زمان آن فرا رسیده است که این امر را ثابت کنید! بهترین اسب نیزبایم را به نخستین کسی که شهادت حمله کردن به حصارهای دشمن را در کنار من داشته باشد، اهدا خواهم کرد! اما سوگند به زئوس!... کافی است یکی از شما را ببینم که ضعیف گشته و در هنگام فرا رسیدن زمان رزم، زانوهایی سست و لرزان یافته است! آن هنگام، سوگند می‌خورم که با دست‌های خویش پوست از تنش خواهم گند! و این کار را شخصاً به انجام خواهم رساند. آیا صدایم را شنیدید؟...»

«آری، فرمانت را شنیدیم شهریار!...»

فیلیپ گفت: «خب، حال زمان آغاز کار است!» و به افرادش دستور داد تا موانعی را که نصب کرده بودند، از سر راه بردارند: پل مزبور فرو ریخت، و دیوارهای آن که بلافاصله تَرَک خورده و از شدت و کثرت ضربات دژکوب تا نیمه ویران شده بود، کاملاً در هم فرو ریخت و شهریار به سوی آن هجوم برد. فریادزنان و با اهتزاز شمشیر خود، و با گام‌هایی چنان سریع که به سختی می‌شد با او همگام شد. اما سربازان، به خوبی با روحیهٔ شهریارشان آشنا بودند، و می‌دانستند که او همواره بر سر وعده‌های خود باقی می‌ماند، بنابراین همه با یک حرکت، هجوم بردند و در حالی که بدن‌های خود را به یکدیگر می‌فشردند، زره به دست، ضرباتی سخت به دشمنان خود وارد می‌آوردند و آنان را از فراز برج‌ها به پایین می‌انداختند. دشمن به‌زودی به دلیل دوران سخت محاصره، تضعیف شد؛ نیز به دلیل شب‌هایی که در بی‌خوابی به سر برده بودند، و خستگی عمیق ماه‌ها و ماه‌ها نبرد و مبارزه‌ای دائمی و بی‌وقفه... در پسِ پشتِ فیلیپ و نگهبان او، دیگر رزمندگان ارتش

وی، با حرکتی شدید به جلو پیش آمدند، در حالی که واردنبردی تن به تن و بسیار وحشیانه می‌شدند. آخرین مدافعان به پاسداری و مسدود کردن راه‌ها و جاده‌ها و ورودی‌های خانه‌ها مشغول بودند.

در هنگام غروب، پُتی‌دائه‌آ، به زانو در آمد و درخواست آتش‌بس کرد.

آن هنگام که پیک سلطنتی به مقصد رسید. شب تقریباً فرا رسیده بود او دو اسب تیزپای دیگر را نیز از پای در آورده بود. هنگامی که از فراز تپه‌های اطراف پُتی‌دائه‌آ به پایین نگریست، دایره‌ای از آتش‌های شعله‌ور را دید که در اطراف حصارهای شهر روشن شده بود؛ او همچنین توانست صدای فریادهای سربازان مقدونی را بشنود که مشغول ابراز شادمانی و سرور خود از آن پیروزی بزرگ بودند.

او به اسب خود مهمیز زد، و در مدت زمانی بسیار کوتاه، به اردوگاه شهریار خود رسید و خواست تا به خیمه‌ی شاه راهنمایی شود.

افسر نگهبان، با لهجه‌ای که متعلق به مناطق شمالی بود سؤال کرد: «درباره‌ی چه موضوعی است؟ شاه گرفتار است. شهر سقوط کرده و دولت مغلوب، نمایندگان را برای مذاکره به نزد شاهمان فرستاده است.»

پیک پاسخ داد: «ولیعهدمان به دنیا آمده است.»

آن خبر، بی‌درنگ افسر نگهبان را به خود آورد: «همراه من بیا...»

شهریار هنوز لباس رزم بر تن داشت، و در کنار فرماندهان خود، در داخل خیمه نشسته بود. در پشت او، نماینده‌اش آنتی‌پاتر^۱ حضور داشت. در اطراف آن‌ها، نمایندگان دولت مغلوب پُتی‌دائه‌آ حضور داشتند که به جای مذاکره، مشغول شنیدن شرایط شاه فیلیپ بودند.

افسر که متوجه شد ورود نابهنگام او هرگز از سوی شهریار پذیرفته نخواهد شد، و نیز هرگونه تأخیر در اعلام آن خبر بسیار مهم، با نتیجه‌ای باز هم بدتر مواجه خواهد شد، بی‌درنگ با صدای بلند اعلام کرد:

«اعلیٰ حضرت!... اخباری از قصر سلطنتی دارم: پسران به دنیا آمده است!»
 نمایندگان پُتی دانه‌آ، با چهره‌هایی رنگ‌پریده و خسته و بی‌رمق، به یکدیگر نگاه کردند، و از روی نیمکت‌هایی که به آن‌ها دستور داده شده بود روی آن‌ها بنشینند برخاستند، و به کناری رفتند. آنتی‌پاتر با دست‌هایی که بر سینه صلیب کرده بود، به گونه‌ای منتظر ایستاد که انگار صرفاً آمادهٔ شنیدن دستور یا سخنی از سوی شهریار خود است.

فیلیپ در وسط جمله‌ای که قصد بیان کردن داشت، متوقف شده بود:
 «از شهروندان شما انتظار دارم که حتماً این را فراهم آورند...» سپس با صدایی کاملاً متفاوت از آن چه قبلاً داشت افزود: «... یک پسر...»

نمایندگان که هنوز قابلیت درک ماجرا را نیافته بودند، با حالتی شگفت‌زده به یکدیگر خیره شدند، اما فیلیپ بی‌درنگ به پا خاسته، و صندلی‌اش با جهش او، بر زمین افتاده بود. او افسر را به کناری زد، شاله‌های پیک را محکم چنگ زد و به او خیره شد.

نور چراغ‌ها، خطوط سیمایش را باز هم بیش از پیش تیز و برنده ساخت، و در نوعی سایه روشن عجیب، نگاه او را مشتعل کرد: «به من بگو چگونه است...» او این جمله را با همان لحنی که به سربازانش دستور داده بود برای افتخار و شکوه مقدونیه تا سرحد مرگ بجنگند، پرسید.

پیک احساس ناتوانی کرد، و دریافت که تنها سه کلمه برای بیان به شهریارش دارد. سینه‌اش را صاف کرد، و با صدایی بسیار بلند و رسا و رسمی گفت: «اعلیٰ حضرت!، پسران بسیار زیبا، سالم و نیرومند است!»

«تو از کجا می‌دانی؟! آیا او را دیده‌ای؟»

«من هرگز جرئت این کار را نخواهم داشت اعلیٰ حضرت!... من در راهرو ایستاده بودم؛ همان‌گونه که به من دستور داده شده بود. با شل و خورجین و سلاح‌های آماده‌ام، منتظر بودم. نیکوماکوس ناگهان از داخل تالار بیرون آمد و گفت، و دقیقاً همین کلمات را بر زبان راند: «برو! بتاز!... برو و به شهریارمان بگو که پسرش قدم به عالم هستی نهاد. به او بگو که پسرش بسیار زیبا، سالم و نیرومند است!»

«آیا گفت که پسرک شبیه به من است؟»

پیک برای لحظه‌ای تردید کرد و سپس پاسخ داد: «خیر. این مطلب را بیان نداشت، اما شک ندارم که به شما شباهت دارد.»

فیلیپ رو به سوی آنتی‌پاتر کرد که برای در آغوش کشیدن او قدم پیش نهاده بود. درست در همان لحظه، پیک به خاطر آورد در هنگام دور شدن از کنار قصر، مطلب دیگری نیز شنیده بود.

«پزشک دربار همچنین اعلام کرد که...»

فیلیپ ناگهان رو به سوی او کرد و گفت: «خب...؟»

پیک با یک نفس جمله خود را بیان داشت: «که حال علیاحضرت نیز خوب است.»

«این اتفاق کی روی داد؟»

«پیش. درست پس از غروب. من بدون لحظه‌ای درنگ، به این‌جا شتافتم. هیچ چیز نخورده‌ام، فقط از کوزه‌ام آب نوشیده و به تعویض چاپار اکتفا کرده‌ام... بی‌صبرانه می‌خواستم این خبر را به شما برسانم.»

فیلیپ دوباره به عقب بازگشت و ضربه‌ای بر شانه پیک زد.

«چیزی برای خوردن و نوشیدن به این دوستان بدهید. هر آن چه را مایل است! بعد هم دقت کنید که شب بسیار خوب و آرامی داشته باشد تا به آسودگی بخوابد، زیرا او بهترین خبر ممکن را برایم آورده است.»

نمایندگان، به شاه مقدونی تبریک گفتند، و کوشیدند از آن فرصت میمون و مبارک، در جهت مذاکرات خویش، سود جویند و به امتیازات خارج از انتظاری دسترسی پیدا کنند، به‌ویژه آن که به وضوح می‌دیدند که رفتار و روحیه فیلیپ کاملاً تغییر یافته است. اما شهریار با لحنی بسیار محکم گفت: «حالا نه!» و به همراه آجودان خود از خیمه خارج شد.

او بی‌درنگ فرماندهان ارتش خود را فراخواند؛ دستور داد شراب بیاورند، و از همه آن‌ها خواست که همراه با او، شراب بنوشند. سپس دستورات خود را صادر کرد: «شیپورها را برای احضار همگان به صدا درآورید! همه سربازان مرا با نظم و ترتیب، به صف آورید: اعم از

پیاده‌نظام‌ها و سواره‌نظام‌ها. مایلم که همه آن‌ها هم اینک در این‌جا حاضر شوند.»

هیاھوی شیپورها، در سراسر اردوگاه و در میان سربازان طنین افکند، در حالی که بسیاری از آنان، کاملاً مست و نیمه برهنه در داخل خیمه‌هایشان حضور یافته بودند. همگی به سرعت لباس‌های رزم خود را بر تن کردند، و نیزه‌های خویش را برداشتند و به صف در آمدند، زیرا صدای شیپورها، مانند آوای مردانه و رسای شهریارشان که مشغول سخن گفتن در تاریکی شبانه بود، ماهیتی کاملاً اضطراری و آمرانه داشت.

فیلیپ بر روی سکویی ایستاد، که به وسیله فرماندهان ارشد خویش، محاصره شده بود. هنگامی که صفوف سربازان شکل گرفت، سربازان کهنه‌کار و نسبتاً میانسال، آن‌گونه که رسم بود، فریاد زدند: «شهریارا!... آیا ما را فراخواندی...؟ از سربازانت چه خواهانی...؟»

فیلیپ قدمی پیش نهاد. او لباس رزم آهنین و طلایی خود را که مخصوص سان دیدن بود پوشیده، و شئل سپید بسیار بلند و باشکوهی نیز بر دوش افکنده بود؛ پاهایش در نیم چکمه‌هایی سیمین قرار داشتند.

سکوت اطراف، تنها با شیهه اسب‌ها و آوای حیوانات که شبانه به سوی آتش اردوگاه جذب شده بودند، شکسته می‌شد. فرماندهانی که در اطراف شهریار ایستاده بودند، به خوبی می‌توانستند چهره‌اش را که سرخ شده بود، مشاهده کنند. چهره‌ای که برای ساعت‌ها در کنار آتش قرار گرفته بود، و چشمانی که کاملاً مرطوب و درخشان می‌نمود.

او نعره‌زنان گفت: «مردان مقدونیه!... در سرایم، در پلا، ملکه‌ام پسری برایم به عالم هستی آورده است! در این‌جا، در برابر شما اعلام می‌کنم که او ولیعهد قانونی و به‌حق من است، و او را به شما می‌سپارم...

نام او

اسکندر

است...!»

فرماندهان دستور دادند تا سربازها سلاح‌های خود را به هوا بلند کنند: سربازان پیاده‌نظام، گرزهای بسیار عظیم خود را که به ساری سائه^۱ معروف بود و دوازده فوت درازا داشت، به هوا بلند کردند و سربازان سواره‌نظام، نیزه‌های خود را که مانند درختانی بی‌شمار در جنگلی انبوه می‌نمودند به هوا گرفتند، در حالی که اسب‌ها نیز بر زمین سم کوبیدند، و پوزه‌هایشان را به خاک مالیدند.

آن‌گاه وحدتی هماهنگ شکل گرفت، و آن‌ها همه یک‌صدا، نام ولیعهدشان را بر زبان راندند: «اسکندر! اسکندر! اسکندر!» مدتی بعد دسته نیزه‌ها را به زره‌هایشان کوبیدند، و هیاهویی بسیار بلند به پاخاست که تا ستارگان امتداد یافت...

آن‌ها اعتقاد داشتند که با انجام این کار، شکوه و افتخار پسر فیلیپ، بیش از پیش شدت خواهد گرفت و به آسمان‌ها خواهد رسید، و با آوای بلند خویش، و همه‌مهمه عظیمی که با سلاح‌هایشان ایجاد می‌کردند، خواهند توانست دعا‌های خود را تا سرای خدایان، در میان منطقه البروج، در آسمان پهناور به گوش آنان برسانند...

هنگامی که سربازان مرخص شدند تا به درون خیمه‌های خویش بروند، شهریار به همراه دوست خود آنتی‌پاتر و آجودان‌هایش به خیمه‌ای که نمایندگان پتی‌دائه هنوز در آن حضور داشتند بازگشتند. همه ظاهری تسلیم‌پذیر و آرام و صبور داشتند. فیلیپ اعتراف کرد: «یگانه اندوهم این است که پارمینون^۲ در این جا نیست تا هم اینک با ما شادمانی کند...»

و در آن لحظه، فرمانده بزرگ مقدونیه، پارمینون با سربازان خود در کوه‌های ایلیریا^۳ حضور داشت: در مکانی نه چندان دور از دریاچه لیکنیدس^۴. مأموریت آن‌ها، محافظت از مرز مقدونیه در آن ناحیه بود. بعدها، برخی از افراد خواهند گفت که درست در روزی که فیلیپ خبر

1. SARISSAE

2. PARMENION

3. ILLYRIA

4. LYCHNIDOS

شادی بخش تولد فرزند پسر خود را دریافت کرد، موفق به فتح شهر پُتی‌دائه^۱ نیز گشته بود. همچنین خبر دو پیروزی دیگر را نیز دریافت نموده بود: پیروزی پارمینون علیه اهالی ایلیریا، و پیروزی ارابه^۲ چهار اسبه‌اش در مسابقات المپیا^۳... از این رو، فالگیرها و طالع‌بینان مدعی شدند که نوزادی که در روزی به دنیا آمده که سه پیروزی از آن پدرش شده، یقیناً موجودی فناپذیر خواهد بود.

اما حقیقت این است که پارمینون در اواسط تابستان، موفق به مغلوب کردن اهالی ایلیریا گشت، و کمی بعد هم مسابقات المپیا آغاز شد و مسابقه^۴ ارابه‌رانی با آن نتیجه پایان یافت. با این حال، اسکندر در سالی بسیار عجیب و با طالعی میمون به دنیا آمده بود، و همه نشانه‌های عالم غیب، از آینده موجودی با ماهیتی بیش‌تر خدایی تا بشری خبر می‌دادند...

آن شب، نمایندگان پُتی‌دائه^۵، کوشیدند مذاکرات خود را از همان نقطه‌ای که متوقف شده بود از سر گیرند، اما فیلیپ به نمایندگی خود اشاره کرد و گفت: «فرمانده آنتی‌پاتر از احساسات من درباره این موضوع به خوبی آگاه است. بهتر است با خود او صحبت کنید...»

آنتی‌پاتر به میان حرف شهریار آمد و گفت: «اما اعلی‌حضرتا... این الزامی است که خود شاه در این امور تصمیم...»

پیش از آن که او بتواند جمله‌اش را به پایان رساند، فیلیپ شغل خود را بر دوش افکنده، و اسبش را با سوتی مخصوص فراخوانده بود. آنتی‌پاتر به دنبال او گام برداشت: «اعلی‌حضرتا... این قشون‌کشی، ماه‌ها وقت ما را به خود اختصاص داده است... محاصره، نبردهای شدید و خشونت‌آمیز، در جهت رسیدن به نقطه‌ای که اینک در آن حضور داریم، و شما یقیناً نمی‌توانید...»

شاه فریاد زد: «البته که می‌توانم!...» و سوار بر اسب خود شد و به پهلوی مرکب خود مهمیز زد. آنتی‌پاتر سر خود را به نشانه نومیدی تکان داد، و

قصد داشت دوباره به داخل خیمه سلطنتی بازگردد که ناگهان فیلیپ او را فراخواند: «بیا...! این را بگیر!» او نگین مُهردار سلطنتی خود را از انگشت بیرون کشید و آن را به سوی معاون خود پرتاب کرد: «به این نیاز خواهی داشت. دقت داشته باش که عهدنامه خوبی ببندی آنتی پاتر... این جنگ، مخارج بسیار زیادی برایمان در بر داشته است!»

فرمانده انگشتر را که مزین به مُهر سلطنتی بود در هوا گرفت، و برای لحظه‌ای به تماشای فیلیپ که تاخت‌زنان از مقابلش دور می‌شد ایستاد. او از دروازه شمالی خارج شد و خطاب به نگهبانان دروازه فریاد زد: «او را همراهی کنید، ابلهان!... آخر چطور می‌توانید اجازه دهید که شاهتان به تنهایی این‌جا را ترک گوید؟! حرکت کنید! لعنت بر شما، بشتابید!...»

همچنان که نگهبانان به سرعت سوار بر اسب‌های خود می‌شدند، آنتی پاتر هنوز هم می‌توانست شنل فیلیپ را که در زیر نور مهتاب می‌درخشید مشاهده کند. سپس دیگر او را ندید. او دوباره به داخل خیمه بازگشت، و از نمایندگان که متعجب و شگفت‌زده بودند خواهش کرد بر جایشان بنشینند، و خود نیز بر نیمکتی نشست و گفت: «خب... به کجا رسیده بودیم...؟»

فیلیپ در تمام طول شب اسب تاخت، و همین‌طور هم تمام روز بعد. او فقط برای تعویض اسب و نوشیدن کمی آب، از چشمه‌ها و نهرهای کوهستانی به همراه اسب خود توقف کرد. سرانجام پس از غروب آفتاب، نزدیک شهر پلا رسید، در حالی که واپسین پرتو آفتاب، تلاؤیی ارغوانی به قله‌کوه‌های برفی و دور دستِ برمیون می‌بخشید. در پایین دشت، گله‌های بی‌شماری از اسب‌های وحشی مشغول تاختن بودند، و همچون موجی در دریا پیش می‌رفتند، و هزاران پرنده برای استراحت شبانه بر روی سطح آبِ دریاچه بُرَبُرس^۱ فرود آمده بودند.

ستاره شبانه با چنان درخششی می تابید که گویی قصد رقابت با ماهی را داشت که به تدریج مشغول بیرون آمدن از سطح امواج دریا بود. آن ستاره، ستاره آرجید^۱ بود: همان سلسله‌ای که از دوران هرکول^۲ به بعد، بر آن سرزمین حکومت کرده بودند... ستاره‌ای جاودانه و ادبی، زیباتر از هر ستاره دیگری در پهنه آسمان...

فیلیپ افسار اسبش را کشید، و او را وادار ساخت که بر جایش بایستد، و سپس رو به ستاره کرد و گفت: «مراقب و محافظ پسرم باش...» او این جمله را از صمیم قلب بیان کرده بود؛ سپس افزود: «بگذار پس از من به حکومت نشیند، و فرزندان من نیز پس از او، به حکمرانی این سرزمین پردازند، و نسل اندر نسل، این کار تداوم یابد.»

آن‌گاه او به سمت کاخ سلطنتی رفت، در حالی که بی‌خبر وارد می‌شد؛ تنش پوشیده از گرد و غبار راه، و بسیار خسته بود. ناگهان زمزمه‌ای پر شور به جریان افتاد و فعالیتی شروع شد: خش‌خش لباس‌هایی زنانه همچنان که به راه رفتن با گام‌هایی سریع در راهروهای کاخ می‌پرداختند؛ همین‌طور هم صدای زنگ‌دارِ سلاح‌های سربازان نگهبان.

هنگامی که فیلیپ سرش را به داخل اتاق خواب سلطنتی کرد، ملکه را دید که روی صندلی دسته‌دار باشکوه و بزرگی نشسته است، در حالی که اندام برهنه‌اش تنها با لباس بسیار نازکی پوشیده می‌شد. اتاق، پوشیده از هزار گل‌سرخ‌های پیه‌رین^۳ بود، و آرتمیزیا، نوزاد را در آغوش خود داشت. دو مستخدم، سرشانه‌های آهنین لباس رزم شاه را از شانه‌هایش برداشتند، شمشیرش را از کمر باز کردند، تا او بتواند پوست نوزاد را با پوست خود احساس کند.

شاه، اسکندر را در آغوش خود کشید، و او را با محبت تمام به سینه برد، در حالی که سر نوزاد میان گردن و شانه پدرش جای می‌گرفت. او

1. ARGEADS

2. HERCULES

3. PIERIAN

لبان پسرش را بر روی پوست گردن نسبتاً خشن خود احساس کرد، و بوی خوش عطر تن او را که وی را به یاد گل یاس می‌انداخت، بویید.

فیلیپ چشمان خود را بست، و در وسط اتاق خواب ساکت و خاموش همسرش، ساکت و بی‌حرکت و صاف ایستاد. در آن لحظه، غرض نبرد روزهای اخیر، صداهای نابهنجارِ وسایل چوبی جنگی، تاخت و تازهای خشونت‌آمیزِ اسب‌ها، همه و همه از میان رفت و در اطراف او محو‌گشت؛ او صرفاً به این اکتفا کرد که همچنان ساکت و بی‌حرکت بایستد، و به صدای تنفس ظریفِ پسرش گوش فرا دهد.

فصل سوم

سال بعد، ملکه آلمپياس، نوزاد دختری برای فیلیپ به دنیا آورد، و او را کلئوپاترا^۱ نام نهادند. نوزاد مانند مادرش به راستی زیبا بود. دخترک به قدری زیبا و دوست‌داشتنی بود که همه ندیمه‌ها عادت داشتند با او بازی کنند، درست به گونه‌ای که انگار او عروسکی زیبا باشد، و پیوسته لباس‌های او را تعویض می‌کردند.

اسکندر که سه ماه پیش از تولد خواهرش، شروع به راه رفتن کرده بود، اجازه یافت چند روز پس از تولد کلئوپاترا به اتاق او قدم گذارد؛ او هدیه کوچکی را که دایه‌اش برایش آماده کرده و به او داده بود، با خود حمل می‌کرد. اسکندر با دقت نزدیک گهواره رفت، و به تماشای کلئوپاترا پرداخت، او با کنجکاوی به او می‌نگریست، سرش را به یک سو خم کرده بود. ندیمه نزدیک‌تر آمد، بیمناک از این که مبادا پسرک از ورود نوزاد دست‌خوش حسادت شده و در نتیجه آزاری به او رساند؛ اما اسکندر دست‌خواهرش را گرفت، و آن را به گونه‌ای با ملایمت فشرد که گویی به خوبی پی‌برده بود که آن نوزاد کوچک و ظریف، بنا به رابطه‌ای بسیار ژرف و

مخصوص به وی وابسته است، و این که برای مدت‌ها، او یگانه رفیق و همراه وی خواهد بود.

کلئوپاترا صدایی از دهان خود بیرون داد و آرتیمیزیا گفت: «دیدی؟... از این که با تو ملاقات کرده خوشنود است. چطور است هدیه‌ات را به او بدهی؟»

اسکندر حلقه فلزی کوچکی را که با چندین زنگوله سیمین مزین شده بود از کمر بند خود گشود، و شروع به تکان دادن آن در برابر نوزاد کرد؛ به نظر می‌رسید که کودک سعی داشت آن را از دست‌های برادرش بگیرد. آلمپاس با دیدن آن صحنه، به شدت منقلب شد. با صدایی بلند که گویی مشغول بیان اندیشه درونی‌اش بود گفت: «آه، آیا به راستی خوشایند نبود چنان چه می‌توانستیم زمان را همین حالا، متوقف سازیم؟...»

فیلیپ تا مدت‌ها پس از تولد فرزندانش، پیوسته در جنگ‌ها و نبردهای خونین درگیر بود. او موفق شده بود نواحی شمالی سرزمینش را با کمک پارمنیون، پس از شکست اهالی ایلیریا، امنیت بخشد؛ به همان نسبت، در نواحی غربی، با قلمرو اپیروس دوستی سیاسی داشت. حاکم آن‌جا آریباس^۱، عموی آلمپاس بود. در سمت شرق، یک رشته جنگ‌های پی در پی، قبایل جنگجوی تراسی^۲ را وادار به تسلیم ساخته، و سلطه مقدونیان را تا کرانه‌های رود ایستر پیش برده بود. او سپس موفق شد بیش‌تر شهرهایی را که یونانیان در سواحل او ساخته بودند، تسخیر کند و به تصاحب خود درآورد: آمفی‌پلیس^۳، مِتن^۴ و پُتی‌دائه‌آ. او در مبارزاتی خانمان‌سوز که شبه‌جزیره هلنی را از هر سو به تشنج در آورده بود، شرکت جسته بود.

پارمنیون کوشید تا فیلیپ را از خطر این سیاست آگاه سازد؛ یک روز، هنگامی که شورای جنگی به فرمان شهریار در کاخ برپا شده بود، او تصمیم گرفت در این باره سخن بگوید:

1. ARRIBAS

2. THRACIAN

3. AMPHIPOLIS

4. METHONE

«اعلیٰ حضرتا! شما قلمرو بسیار قدرتمند و متحدی را به وجود آورده‌اید، و به مقدونیان، غروری تازه نسبت به ملتی که در آن می‌زیند اعطا فرمودید... اما چگونه است که حال سعی دارید خود را درگیر مبارزات داخلی یونانیان سازید...؟»

آنتی پاتر گفت: «حق با پارمنیون است. مبارزات آن‌ها، فاقد معنا است. آن‌ها همه علیه یکدیگر مشغول جنگ و مبارزه هستند. متفقان دیروزی، امروزه، با چنگ و دندان به مبارزه با یکدیگر مشغول‌اند و هر کسی مغلوب شود، بی‌درنگ با بدترین دشمن خود پیمان دوستی می‌بندد تا دمار از روزگار فاتح کنونی درآورد.»

فیلیپ این گفته‌ها را پذیرفت و گفت: «آن چه می‌گویید درست است، اما یونانیان دقیقاً دارای چیزهایی هستند که ما فاقد آن‌ها هستیم: هنر، فلسفه، هنر شاعری، درام، علم پزشکی، موسیقی، معماری، و مهم‌تر از همه: علوم سیاسی، و بالاخره شیوهٔ حکمرانی...»

پارمنیون زبان به اعتراض گشود و پاسخ داد: «شما یک شاه هستید، بازی به فراگیری علمی خاص ندارید! کافی است شما دستوری صادر فرمایید، تا بی‌درنگ مورد اطاعت واقع شوید.»

فیلیپ گفت: «مادامی که قدرت داشته باشم، و مادامی که کسی خنجری از پس پشتم، به درون گوشت و پوستم فرو نکند...»

پارمنیون هیچ چیز نگفت. او به خوبی می‌دانست که هرگز هیچ شهریار مقدونی، با علل طبیعی دارفانی را وداع نگفته است. آنتی پاتر سکوت را در هم شکست. سکوتی که چون سرب سنگین می‌نمود. او گفت: «اگر مصمم هستید که دستتان را به دهان شیر فرو کنید، یکی از مطالبی که من ابراز می‌دارم، عقیدهٔ شما را تغییر نخواهد بخشید، اما به شما توصیه می‌کنم که آنها به شیوه‌ای رفتار فرمایید که شانس موفقیت داشته باشد.»

«و این شیوه کدامین است؟...»

«در یونان، تنها یک قدرت وجود دارد که از سایرین، بیش‌تر است. یگانه او، صدایی است که می‌تواند سکوت مطلق را بر دیگران تحمیل کند...»

شاه گفت: «وحی‌گاه آپولو^۱ در معبد دلفی^۲...»

«یا بهتر است بگوییم کاهنان آن‌جا، و شورایی که بر آنان حاکم است.»
فیلیپ گفت: «بله، می‌دانم. هر کسی که به کنترل آن وحی‌گاه می‌پردازد، بر سیاست یونانیان تسلط دارد. با این حال، دوران کنونی، دوران خاص و سختی است، به‌ویژه برای اعضای شورا؛ آن‌ها جنگی مقدس علیه اهالی فُسین‌ها^۳ اعلام کرده‌اند، و آنان را متهم کرده‌اند که زمین‌ها و مراتعی را کشاورزی کرده و گنجینه آن معبد را از آن خود ساخته‌اند، و از پول موجود برای پرداخت حقوق هزاران هزار سرباز مزدور استفاده می‌کنند. مقدونیه یگانه قدرتی است که می‌تواند نتیجه این درگیری را تغییر دهد.»

پارمینون گفت: «و شما تصمیم گرفته‌اید که دیگر بار، به جنگ بروید؟»
«با یک شرط: اگر برد با من باشد، جایگاه فُسین‌ها را خواهانم، و باید همراه با رئیس آن شورای مهمی که بر امور وحی‌گاه نظارت دارد، به رأی دادن همهٔ امور بپردازم...»

آنتی‌پاتر و پارمینون دریافتند که شهریارشان نه تنها از حالا، نقشه‌ای در ذهن خود طرح‌ریزی کرده است، بلکه قصد دارد آن را با هر بهایی که لازم است، به مرحلهٔ اجرا گذارد، بنابراین کوچک‌ترین اعتراضی از خود ابراز نکردند.

درگیری بسیار طولانی و سخت و تلخی بود. با پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌هایی از هر دو سو. هنگامی که فیلیپ برای نخستین بار در طول این سال‌ها، به سختی شکست خورد، و ناگزیر گشت سربازان خود را فرا بخواند. اسکندر سه سال داشت. دشمنانش او را متهم کردند که از مقابلشان گریخته، اما فیلیپ پاسخ داد: «من هرگز عقب‌نشینی نکردم، صرفاً قدمی به

1. APPOLLO

2. DELFI

3. PHOCEANS

عقب نهادم تا جهش بهتر و بزرگ‌تری به انجام رسانم، سرم را پایین‌تر بگیرم، و ضربه‌ای مهلک به حریفم وارد کنم... درست مانند قوچی خشمگین...»

و این به راستی خصوصیت باطنی فیلیپ به شمار می‌رفت. مردی با روحیه و قدرت جسمانی بسیار عظیم و باورناکردنی، و نیز عزم و همتی قابل تقدیر. مردی سرشار از شور هستی، بنیه‌ای رام‌ناشدنی، با ذهنی همواره تیز و دقیق و بی‌قرار. اما مردانی با این روحیه، همواره بیش از پیش در تنهایی و انزوای خود فرو می‌روند، زیرا پیوسته و به طرزی روزافزون، مشاهده می‌کنند که قادر نیستند به کسانی که در اطرافشان حضور دارند، چیزی تقدیم کنند.

اسکندر شش ساله بود که شروع به درک اوضاع اطراف خود کرد، و پی‌برد که پدر و مادرش کیستند. او از همان دوران نیز با اعتقادی راسخ سخن می‌گفت، و به راحتی استدلال‌های بسیار پیچیده و بغرنج را می‌فهمید. هر بار که خبر حضور پدرش در دربار به گوشش می‌رسید، از اتاق ملکه بیرون می‌خزید، و به تالاری می‌شتافت که فیلیپ در کنار فرماندهانش، برای شورای نظامی حضور یافته بود. برای پسرک، آن‌ها همه چهره‌هایی سالخورده داشتند، با انواع جراحات گوناگون که از نبردهای بی‌شماری که در آن‌ها شرکت جسته و زنده بیرون آمده، به دست آورده بودند. با این حال، آن‌ها همه اندکی بیش از سی سال داشتند... به استثنای پارمینون که تقریباً پنجاه سال داشت، و موهایش کاملاً به سپیدی می‌گرایید.

هر بار که اسکندر آن فرمانده مقتدر سپیدموی را می‌دید، شروع به خواندن تصنیفی می‌کرد که از آرتمیزیا آموخته بود:

سرباز پیر احمق دوباره عازم جنگ است

اما ناگهان بر زمین می‌افتد، بر زمین می‌افتد...!

و سپس اسکندر خود را بر زمین می‌انداخت و در برابر نعره خنده‌های شادمانه حاضران، خود نیز شروع به خندیدن می‌کرد.

اما اسکندر بیش از همه، به پدر خود نگاه می‌کرد و او را زیر نظر

می‌گرفت. او به بررسی حالات پدرش، شیوه گام برداشتن یا حرکت دست‌هایش نگاه می‌کرد و یا هنگامی که چشمانش را به اطراف می‌گرداند، و نیز به لحن و آوای صدایش، و نحوه‌ای که حتی بر قدرتمندترین و قوی‌ترین مردان سرزمین خود، آن هم صرفاً با قدرت نگاهش، حکومت می‌کرد و فرمان می‌راند، به دقت می‌نگریست.

اسکندر عادت داشت گام به گام به جایی که پدرش رهبری شورا را برعهده داشت، نزدیک گردد: آهسته آهسته... و آن هنگام که فیلیپ به مهم‌ترین نقطه بحث یا گفت‌وگوی خود می‌رسید، اسکندر طبق عادت از روی زانوان پدرش بالا می‌رفت، و امیدوار بود که هرگز کسی، در آن لحظه بحرانی، متوجه کار او نشود.

در آن لحظه بود که فیلیپ متوجه حضور پسرش می‌شد، و او را محکم به سینه‌اش می‌چسباند، بدون لحظه‌ای درنگ، بدون آن که ذره‌ای از مطالبی را که قصد بیان آن‌ها را داشت، از خاطر ببرد. فیلیپ هر بار مشاهده می‌کرد که رفتار فرماندهانش ناگهان دستخوش تغییر می‌شود، و چشمانشان را می‌دید که به کودک خیره می‌نگریستند، و حالت چهره‌هایشان ملایمت می‌یافت و با لبخندی شاد از هم گشوده می‌شد... بدون اهمیت به جدیت و یا وخامت موضوعی که مشغول صحبت درباره آن بودند. آن‌گاه، پارمنیون لبخند می‌زد، زیرا در همان لحظه به یاد شعر مضحک اسکندر و کارهای خنده‌آور پسرک می‌افتاد.

سپس، همان‌گونه که کودک بی‌صدا وارد اتاق شده بود، دوباره به آرامی اتاق را ترک می‌کرد. گاه به اتاق پدرش می‌رفت، با این امید که پدرش به دنبال او بیاید. در مواقع دیگر، پس از انتظاری طولانی، به یکی از ایوان‌های کاخ می‌رفت و در آن‌جا می‌نشست و به افق خیره می‌شد. عادت داشت بی‌سخن، بی‌حرکت، و تحت تأثیر وسعت و پهنه بیکران آسمان و زمین، در همان جا تا مدت‌ها بر جای بماند...

در چنین مواقعی، هنگامی که مادرش به آرامی به او نزدیک می‌شد، می‌توانست سایه‌ای را که چشم چپ پسرش را اندکی تیره‌تر از چشم دیگر

می ساخت به راحتی مشاهده کند؛ تقریباً به گونه ای می نمود که انگار شبی مرموز، بر روح و جان آن شاهزاده جوان فرو افتاده بود...

اسکندر شیفته سلاح های جنگی بود؛ مستخدمان کاخ، بارها و بارها پسرک خردسال را در انباری که شاه، تمامی وسایل و ابزار جنگی خویش را در آن قرار می داد می یافتند، در حالی که پسرک سعی داشت یکی از شمشیرهای سنگین پدرش را از غلاف بیرون آورد.

یک روز، همچنان که به تماشای تعدادی لباس رزم برنجی بسیار بزرگی که به پدر بزرگش آمینتاس سوم^۱ تعلق داشت، مشغول بود. اسکندر ناگهان حضور فردی را در پس پشت خویش احساس کرد. به سرعت به دور خود چرخید، و خود را در مقابل مردی بسیار باریک اندام، لاغر، بلند قامت با ریشی تَنک و دو چشم بسیار گودرفته و شبح گونه یافت. او گفت که نامش لئونیداس^۲ است، و قرار است معلم او باشد.

اسکندر سؤال کرد: «به چه دلیل؟»

و این نخستین سؤال از میان مجموعه سؤالاتی بود که لئونیداس بعدها پی برد که قادر به پاسخگویی آنها نیست...

از آن هنگام به بعد، زندگی اسکندر دستخوش تغییر و تحولی عظیم گشت. او کم تر از معمول، به دیدن مادر و خواهرش موفق می شد، و بیش از پیش با معلم پیر خود به سر می برد.

لئونیداس پیش از هر چیز، الفبا را به او آموخت، و روز بعد، پی برد که کودک با دقت و درستی تمام، نام خود را با نوک تیز چوبی که به خاکستر بخاری دیواری زده، نوشته بود.

او خواندن و شمردن را به پسرک آموخت، و اسکندر همه چیز را به سرعت و به راحتی می آموخت، بدون آن که کوچک ترین علاقه ای به این امور ابراز بدارد. اما هنگامی که لئونیداس، شروع به نقل کردن داستان هایی از خدایان و انسان ها کرد، و افسانه هایی از تولد و آفرینش عالم هستی، و

مبارزات غولان و تایتان‌ها بیان کرد، به وضوح مشاهده نمود که چهره اسکندر شور و هیجان خاصی به خود گرفته، و با حالتی مسحور، شیفته‌وار به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

ذهن کودک، بیش‌تر به مذهب و چیزهای مرموز و اسرارآمیز گرایش داشت. یک روز، لئونیداس، اسکندر را به معبد آپولو در کنار ترمای برد و به او اجازه داد تا مقداری عود بسوزاند و به مجسمه خدای معبد تقدیم کند. اسکندر یک مشت پر از عود برداشت، و آن را به داخل زغال‌های گداخته باشید، اما استادش خطاب به او فریاد زد: «عود قیمت زیادی دارد! هر گاه موفق شدی کشورهایی را که آن را تولید می‌کنند، فتح کنی، آن هنگام حق داری تا بدین اندازه عود مصرف کنی!»

پسرک که تعجب می‌کرد چگونه ممکن است انسانی در برابر خدایان تا این اندازه خست و امساک ابراز بدارد، سؤال کرد: «این کشورها در کجا واقع هستند؟» سپس افزود: «آیا این درست است که پدرم دوست بزرگ و صمیمی آپولو است...؟»

«پدر شما، در جنگ مقدس فاتح شده، و به عنوان رئیس شورای معبد دلفی که جایگاه اصلی آپولو است، انتخاب گردیده است.»

«آیا این درست است که هاتِف دلفی به همه می‌گوید باید چه کنند؟...» لئونیداس پاسخ داد: «دقیقاً این‌گونه نیست...» او دست اسکندر را گرفت، و به بیرون معبد راهنمایی کرد: «می‌دانی، هنگامی که انسان‌ها در شرف انجام کاری بسیار مهم هستند، از خدایی درخواست یاری می‌کنند و با او به مشورت می‌پردازند: «آیا باید این کار را بکنم یا نه؟» و یا «اگر این کار را انجام دهم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟» سپس کاهنه‌ای که نام او پیتیا^۱ است، از راه می‌رسد، و خدایان از طریق او، به شخص سؤال‌کننده پاسخ می‌دهند، به گونه‌ای که انگار از صدای آن کاهنه استفاده می‌کنند. آیا این را می‌فهمی؟ اما این جملات، ماهیتی همواره مبهم دارند، و به سختی می‌توان به تعبیر

و تفسیر آن‌ها پرداخت، و به خاطر همین است که کاهنانی حضور دارند که بتوانند آن جملات را به مردم عادی توضیح دهند.»

اسکندر دوباره چرخِ زد تا نگاهی به آپولو بیفکند که همچنان با قامتی راست، بر روی سکوی سنگی خود ایستاده بود؛ با ماهیتی خشک و بی‌حرکت، همچنان که لبانش را در تبسمی عجیب از هم می‌گشود، و او دریافت به چه دلیل خدایان به انسان‌ها نیاز داشتند تا بتوانند سخن بگویند...

در موقعیتی دیگر، هنگامی که خاندان سلطنتی به پایتخت قدیمی، اله‌گنه^۱ سفر کرده بود، تا قربانی‌هایی به مزار شاهان پیشین تقدیم کنند، لئونیداس اسکندر را به داخل برج قلعه برد، و از آن‌جا توانستند منظره واضح و دقیقی از قلعه کوه آلمپ^۲ را که با ابرهایی توفان‌زا پوشیده شده بود، و پیوسته با تندرها و آذرخش‌هایی مورد ضربت قرار می‌گرفت، تماشا کنند.

او کوشید با زبانی ساده به توضیح ماجرا همت گمارد: «می‌دانی، خدایان مجسمه‌هایی که تو در معابد به تحسین و تماشای آن‌ها می‌پردازی هستند؛ آن‌ها در آن بالا، در سرائی نامرئی اقامت دارند. آن‌ها در آن بالا، جاودانه به سر می‌برند، می‌نشینند، و نکبتار و آمبروزیا که صرفاً نوشیدنی و غذای خدایان است، می‌نوشند و می‌خورند. و آن آذرخش‌هایی که می‌بینی، از سوی خود زئوس پرتاب می‌شوند. او می‌تواند به هر موجودی، و در هر نقطه‌ای از عالم هستی، ضربه‌ای این‌گونه وارد آورد.»

اسکندر، با دهانی باز، تا مدت‌ها و با دقت تمام به تماشای ستیغ ارسناک^۳ آن کوه پرداخت.

روز بعد، افسر سلطنتی او را در خارج از شهر یافت، در حالی که با ۱۴م‌هایی سریع و محکم، در امتداد مسیری که به سوی کوهستان منتهی می‌شد قدم برمی‌داشت. افسر گارد، همچنان که از روی زین اسب خود به پاهای فرود می‌آمد خطاب به اسکندر گفت: «به کجا می‌روید، شاهزاده اسکندر؟»

«به آن جا.» و کودک به قله کوه آلمپ اشاره کرد.

افسر او را بلند کرد، و دوباره پسرک را به نزد لئونیداس بازگرداند. پیرمرد بینوا از شدت نگرانی بیمار شده، و بی‌نهایت از مجازات سختی که ملکه تهدید کرده بود چنان‌چه اتفاقی برای پسرش و شاگرد او روی دهد، او را با آن کیفر خواهد کرد، وحشت داشت.

در تمام طول آن سال، فیلیپ ناگزیر شد با بیماری بسیار جدی و وخیمی دست و پنجه نرم کند؛ این بیماری، نتیجه سختی‌هایی بود که در طول جنگ‌های طولانی متحمل شده بود، و همین‌طور زندگی نامرتب و به هم ریخته‌ای که در کاخ، و آن هنگام که در میادین نبرد حضور نداشت، دنبال می‌کرد.

اسکندر بی‌نهایت از این بابت خشنود بود، زیرا این بدان معنا بود که می‌توانست بیش از زمان معمول، پدرش را ببیند، و ساعات بیش‌تری را در کنار او سپری نماید. نیکوماکوس نیز مسئولیت رسیدگی و نظارت به بیماری شاه را داشت، و به درمان او مشغول بود. او از درمانگاهش در استاجیرا^۱، دو دستیار پزشک به کاخ فراخوانده بود، تا در جمع‌آوری گیاهان درمانی و ریشه‌های شفابخش به یاری او بیایند تا او بتواند داروهای بهتر و مؤثری از گیاهان جنگل و کوه‌های اطراف قصر تهیه کند.

شاه ناگزیر بود از رژیم غذایی بسیار سختی پیروی کند، و تقریباً هیچ شرابی ننوشد؛ این موجب گشت که خلق و خویی بسیار عبوس پیدا کند، به گونه‌ای که هیچ‌کس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت، و به راستی با بدخلقی که داشت، تنها نیکوماکوس بود که همواره جرئت می‌کرد به او نزدیک شود، و به مداوای او بپردازد.

یکی از دستیاران پزشک، پسری پانزده ساله بود که او نیز فیلیپ نام داشت. شاه با بدخلقی فریاد برآورد: «او را از این جا بیرون بیندازید! فیلیپی دیگر، به هیچ‌وجه موجب خشنودی من نمی‌گردد. می‌دانم باید چه کنم!

من او را به عنوان پزشکِ شخصیِ پسرِم که بدیهی است تحت نظارت شما خواهد بود، برمی‌گزینم.»

نیکوماکوس موافقت کرد، زیرا از همان موقع، به بهانه‌گیری‌های شاه عادت کرده بود.

یک روز فیلیپ از نیکوماکوس سؤال کرد: «بینم، پسرِت ارسطو^۱ چه می‌کند...؟» او مشغول نوشیدن جوشانده‌ای از کاسنی زرد بود، و همچنان که مایع بدطعم را به داخل حلق خود سرازیر می‌ساخت، شکلی درمی‌آورد و منتظر جواب پزشک خود بود.

پزشک پاسخ داد: «او در آتن اقامت دارد، و حال در کنار افلاطون^۲ به تحصیل علم مشغول است. در واقع، به من گفته‌اند که او بهترین دانشجوی افلاطون به شمار می‌رود.»

«بسیار جالب توجه است... و... موضوع تحقیقات او در چه زمینه‌ای است؟»

«پسرِم مانند خودِ من است. او به بررسی و تحقیق دربارهٔ پدیده‌های طبیعی علاقه‌مند است، تا به دنیایی از حدسیات محض...»
«و آیا به سیاست علاقه دارد؟»

«بله البته. اما در این امر نیز، نوعی تمایل خاص به سوی انواع تظاهرات موجود در سازمانی سیاسی ابراز می‌دارد تا نوعی علوم سیاسی محض و واقعی. او به جمع‌آوری انواع قانون‌های اساسی مشغول است، و در حین انجام نوعی بررسی و تحقیق تطبیقی از آن‌ها است.»

«نظرش نسبت به حکومت سلطنتی چیست؟»

«گمان نمی‌کنم که هیچ نظر خاصی در این باره داشته باشد. به نظر او، حکومت سلطنتی صرفاً یکی دیگر از اشکال دولتی است، که ویژگی خاص برخی از تجمعات بشری در میان سایر تجمعات بشری است. می‌دانید امپراطور^۳، به نظرم می‌رسد که پسرِم بیش‌تر به این علاقه‌مند است که به

شناخت دنیا، آن گونه که به راستی هست بپردازد، تا آن که بخواهد یک رشته اصول های خاصی بیافریند که دنیا ناگزیر از تبعیت از آنها خواهد بود.»

فیلیپ خود را وادار ساخت تا آخرین جرعه از آن جوشانده تلخ را بنوشد، همچنان که پزشک مخصوصش، با دقت به نظاره کردن او مشغول بود. به نظر می رسید که پزشک با نگاه خود دستور می داد: «تا قطره آخر...» شاه سپس دهان خود را با حاشیه شنلش پاک کرد و گفت: «در مورد این پسر، مرا بی خبر نگذار، نیکوماکوس، زیرا به او علاقه مند هستم.»

«اطاعت می شود. من نیز به او علاقه مندم. آخر، پسر است...»

در طول این دوران، اسکندر تا آن جا که می توانست، اوقات خود را در کنار نیکوماکوس سپری کرد، زیرا پزشک، مردی طبیعتاً خوشرو و مهربان بود، و سرشار از انواع کارهای شگفتی آور، در حالی که لئونیداس تاحدودی عبوس و کم حرف و به شدت منضبط بود.

یک روز، هنگامی که اسکندر به اتاق پدرش داخل شد، نیکوماکوس را مشاهده نمود که مشغول معاینه پشت پدرش، و نیز گرفتن نبض او در گردنش است.

سؤال کرد: «چه می کنید؟...»

«مشغول معاینه سرعت ضربان قلب پدرتان هستم.»

«و چه چیز قلب را به حرکت می اندازد؟»

«انرژی حیاتی.»

«و این انرژی حیاتی چیست؟»

نیکوماکوس به چشمان پسرک خیره شد، و عطش سیراب ناپذیری را برای کسب علم و دانش در دیدگان او مشاهده نمود. اشتیاقی بسیار خوشایند و خارق العاده در احساسات باطنی... او گونه پسرک را با انگشت خود نوازش کرد، درحالی که فیلیپ غرق در تماشای آن صحنه و منتظر سؤال و پاسخ آن دو بود، به آنها خیره شده بود.

نیکوماکوس گفت: «آه... هیچ کس، پاسخ به این سؤال را نمی داند.»

فصل چهارم

فیلیپ به زودی سلامت خود را بازیافت، و رسیدگی به امور دولتی کشور خود را از سر گرفت. انرژی او دیگر بار کاملاً بازگشته، و کسانی را که پیشگویی کرده بودند او به زودی دارفانی را وداع خواهد گفت، به شدت امید ساخت.

اسکندر از این بابت خشنود نبود، زیرا این بدان معنا بود که او دیگر نمی‌توانست مانند دوران اخیر، پدرش را ببیند. نیز بدین معنا بود که او نمی‌بایست با پسران هم‌سن و سال خود آشنا می‌شد: برخی هم‌سن او، برخی کمی بزرگ‌تر از او. آن‌ها فرزندان درباریان و نجیب‌زادگان مقدونی بودند که به دربار رفت و آمد داشتند، و بنا به خواسته شاه، گاه در کاخ او سکونت می‌کردند. به نظر فیلیپ، این کار، شیوه‌ای برای حفظ وحدت در سراسر قلمرو سلطنتی‌اش بود، و از این رو، پیوسته در تلاش بود که خانواده‌های بسیار مقتدر را در کنار خود فرا بخواند، و همه سران و رؤسای فامیل و طوایف گوناگون را در زیر یک سقف، در همزیستی دوستانه‌ای در سرای خویش، نگاه دارد.

برخی از این پسران نوجوان، در کلاس‌های درس لئونیداس نیز حضور

می‌یافتند: کسانى همچون پردیکاس^۱، لیسیمکوس^۲، سیلئوکوس^۳، لئوناتوس^۴ و فیلتاس^۵ که پسر فرمانده پارمینون بود. سایرین که کمى بزرگ‌تر بودند، مانند پتولمه^۶ و کراتروس^۷، از بدو ورود عنوان رسمى «مهرتر دربار» را بر خود داشتند، و مستقیماً تحت فرماندهى خود شاه به سر مى‌بردند تا تحصیلات و تمرینات نظامى‌شان آغاز گردد.

سیلئوکوس در آن برهه از دوران عمر خود، پسرکى لاغر و کوچک‌اندام با جثه‌ای نحیف بود، اما لئونیداس او را دوست مى‌داشت زیرا پسرک در تکالیف درسى خود بسیار زرنگ بود. او به تاریخ و ریاضیات علاقه‌ای خاص داشت، و نسبت به سناش، بی‌نهایت عاقل و دانا و متعادل بود. او مى‌توانست محاسباتى بسیار پیچیده انجام دهد، و این کار را در زمانى به مراتب کوتاه‌تر از سایرین به انجام مى‌رساند، و از این که با همکلاسى‌های خود رقابت داشته باشد، لذت وافر مى‌برد، زیرا در اکثر وقت‌ها از آن‌ها پیشى مى‌گرفت.

چشمان تیره و گودرفته‌اش، نگاهی نافذ به او مى‌بخشید، و موهای به هم ریخته‌اش، به نشانه خلق و خویی قوی و مستقل بود، هرچند هرگز ماهیتی شورشى یا تک‌گرا نداشت. در طول درس، اغلب میل داشت با اظهارنظرهایی که مى‌کرد، توجه دیگران را به خود جلب کند، اما هرگز نکوشید خود را در برابر استادش، بهتر از آن چه که هست بنمایاند، و یا در مجذوب ساختن یا تملق‌گویی افرادِ مافوق خود تلاش کند.

لیسیمکوس و لئوناتوس، نام‌نضبط‌ترین بچه‌های کلاس به شمار مى‌رفتند، زیرا از سرزمین‌های «^۸» کشور مى‌آمدند، و با کمال آزادی در دشت‌ها و جنگل‌ها و مرغزارها بزرگ شده بودند. آن‌ها در گذشته

1. PERDICCAS

2. LYSIMACHUS

3. SELEUCUS

4. LEONNATUS

5. PHILOTAS

6. PTOLEMY

7. CRATERUS

اسب‌هایشان را برای چرا به دشت‌های اطراف می‌بردند، و بنابراین بیش‌تر اوقات خود را در هوای آزاد سپری می‌کردند. و حال، با زیستن در فضایی بسته، میان چهار دیوار که همچون زندانی به نظرشان می‌رسید، زندگی برایشان به سختی می‌گذشت.

لیسیمکوس که تاحدودی بزرگ‌تر بود، خود را با سرعت بیش‌تری به زندگی تازه‌اش تطبیق داد، در حالی که لئوناتوس که فقط هفت سال داشت، بنا به ظاهر به هم ریخته‌ای که داشت درست مانند گرگی کوچک می‌نمود؛ موهای سرخ رنگ و کک و مک‌هایی که به دور بینی و دور چشم‌ها داشت، او را بدین گونه می‌نمایاند! هنگامی که تنبیه می‌شد، با گاز گرفتن و ضربه‌های پا، واکنش شدید نشان می‌داد، و لئونیداس می‌کوشید او را با گرسنگی رام کند، و همواره او را در هنگام زنگ تفریح، در اتاقی حبس می‌کرد؛ اغلب نیز ناگزیر بود از ترکه خود استفاده کند... اما لئوناتوس نیز شیوه خاص خود را برای انتقام‌جویی به کار می‌برد، بدین معنا که هر بار استاد خود را می‌دید که در انتهای راهرو ظاهر می‌شود تا به کلاس درس برآید، با بلندترین صدای ممکن شعری مسخره خطاب به او می‌خواند:

آمد! آمد! این کلاغ پیر آمد!

و آن‌گاه همه به او می‌پیوستند، حتی اسکندر؛ تا آن که لئونیداس بینوا را چهره‌ای برافروخته از شدت خشم، دستخوش عصبانیت می‌شد، و با پودست خود به راندن آن‌ها و ضربه زدن بر سر آن‌ها می‌پرداخت. لئوناتوس، آن هنگام که با هم‌کلاسی‌های خود به مبارزه می‌پرداخت، به همه وجه حاضر نبود چیزی به عنوان باخت را در ذهن خود بپذیرد، و گاه با ارادی بزرگ‌تر از خود نیز گلاویز می‌شد، و نتیجه امر این می‌شد که بدنش همواره پوشیده از انواع کبودی‌ها و جراحات گوناگون می‌شد، و پیوسته در انواع مراسم رسمی درباری، ظاهری غیرقابل معرفی داشت. درست در نقطه مخالف او، پردیکاس حضور داشت؛ او دقیق‌ترین و منضبط‌ترین دانشجوی کلاس به شمار می‌رفت، و هم در کلاس درس و هم در بازی‌ها و تمرینات

ورزشی و نظامی، از انضباطی دقیق پیروی می‌کرد. او تنها یک سال بزرگ‌تر از اسکندر بود، و از این رو به همراه فیلتاس، اغلب با هم بازی می‌کردند. پردیکاس همواره عادت داشت به فیلتاس بگوید: «هنگامی که بزرگ شدم، قصد دارم مانند پدرت یک فرمانده نظامی شوم.» فیلتاس از میان همه دوست‌ها، یگانه کسی بود که بیش از سایرین به او شباهت داشت.

پتولمه که تقریباً چهارده سال داشت، نسبت به سن‌اش، پسری تنومند و بسیار پرورش‌یافته بود. به همان اندازه، بروز نخستین جوش‌های جوانی با کمی موی سیخ‌سیخ بر روی صورتش شکلی عجیب و مضحک داشت، زیرا بینی‌اش پهن، و موهایش همواره پریشان و به هم ریخته بود. دوستانش اغلب او را به باد تمسخر می‌گرفتند، و مدعی بودند که از بدنِ پسرک، نخستین چیزی که بیش از همه روییده، بینی عظیمش بوده و این موضوع، نوجوان مزبور را بی‌اندازه آشفته‌خاطر می‌ساخت. این موجب می‌شد تا او ردای خود را از تن در آورد و ماهیچه‌های در شرف شکل‌گیری‌اش را که درست به سرعتِ بینی‌اش رو به رشد و بالندگی بودند، نشان دهد.

به استثنای این لحظاتِ خشم و هیجان تند، پتولمه پسر خوبی بود، و به شدت به مطالعه و نوشتن علاقه داشت. او یک روز، به اسکندر اجازه داد که به اتاقش بیاید و کتاب‌هایش را به او نشان داد. او دست‌کم بیست کتاب داشت.

اسکندر که نزدیک می‌رفت تا جلد آن‌ها را لمس کند، فریاد برآورد: «این همه کتاب!...»

اما پتولمه او را در نیمه راه متوقف ساخت: «همین جا بایست! آن‌ها اشیائی بسیار ظریف هستند: پاپیروس بسیار شکننده است، و به راحتی متلاشی می‌شود؛ انسان باید شیوه صحیح باز کردن و دوباره لوله کردن آن‌ها را بداند تا موجب نابودی‌شان نگردد... لازم است در نقطه‌ای خنک و خشک نگهداری شوند؛ در ضمن، تله‌موشی هم باید در نزدیکی‌شان باشد، زیرا موش‌ها عاشق جویدن پاپیروس هستند، و چنان‌چه دستشان به این

۱. «مارها برسند، دیگر پایان کار است... آن‌ها می‌توانند دو کتاب ایللیاد^۱ یا تراژدی سوفکل^۲ را در عرض یک شب، نابود سازند و هیچ چیز از آن باقی نماند. صبر کن، هم اینک یکی را نشانت می‌دهم.» او توماری را که با کارت... رخ رنگی علامت‌گذاری شده بود برداشت.

«ببین... می‌بینی؟ این یک کمدی، اثر آریستوفان^۳ است. نامش «سیستراتا»^۴، و کتاب مورد علاقه من است... این داستان مربوط به زمانی است که زنان آتن و اسپارت^۵ که حقیقتاً از جنگ‌های پی در پی و شوماری که شوهرانشان را از آن‌ها دور نگاه می‌داشتند به‌ستوه آمده بودند، تصمیم می‌گیرند که...» او در برابر چهره اسکندر دست از صحبت برداشت. دهان اسکندر همچنان باز مانده بود: «خب، بهتر است بقیه این قسمت را حذف کنیم. به هر حال، تو بی‌اندازه برای این‌گونه امور جوانی...»
«آنها در این باره با تو صحبت خواهیم کرد، باشد؟»

اسکندر پرسید: «کمدی دیگر چیست؟»

پتولمه گفت: «بینم، مگر تا به حال به تئاتر نرفته‌ای؟» و چهره‌ای به استی متحیر به خود گرفت.

«کودکان حق رفتن به تئاتر را ندارند. اما می‌دانم که درست مانند گوشه‌ای از آن به یک داستان است، با این تفاوت که مردانی واقعی، نقاب بر چهره می‌گذارند و تظاهر می‌کنند که هرکول^۶ یا تیزه^۷ هستند. برخی نیز تظاهر می‌کنند که شخصیت‌های زن داستان هستند.»

پتولمه گفت: «بله، تقریباً همین‌طور است. ببینم، دروس استادت، بیشتر درباره چیست؟»

«من می‌توانم جمع و تفریق کنم، با اشکال هندسی آشنایی دارم، و

1. ILLIADE

2. SOFOCLE

3. ARISTOFANE

4. LISISTRATA

5. SPARTA

6. HERCULES

7. THESEUS

می‌توانم دب اکبر و دب اصغر را به درستی از یکدیگر تشخیص دهم، همین‌طور هم بیش از بیست منطقه‌البروج دیگر را. من همچنین می‌توانم بخوانم و بنویسم، و افسانه‌های اِرُپ^۱ را نیز خوانده‌ام.»

پتولِمه گفت: «آهان...» و سپس با دقت و احتیاط، تومار را در جای اولش نهاد: «یعنی همه کارهای بچگانه...»

«من همچنین فهرست اسامی همه نیاکانم را می‌دانم، چه از سمت پدری، و چه از سمت مادری. من همچنین از نوادگان هرکول و آشیل هستم؛ آیا این را می‌دانستی؟»

«هرکول و آشیل که بودند؟...»

«هرکول قوی‌ترین قهرمان در سراسر عالم بود، و موفق شد دوازده خان دشوار را تا انتها به انجام رساند. آیا میل داری درباره آن‌ها برایت سخن بگویم؟ شیرِ نِمه^۲ و سپس... ماده گوزنِ سِری... سِرین^۳...» ظاهراً پسرک نمی‌توانست به تلفظ دقیق آن موفق گردد.

«بله، بله فهمیدم. تو بسیار باهوش هستی. اما اگر بخواهی، می‌توانم برخی از این چیزهای زیبایی را که در این‌جا، در اتاق کارم دارم برایت قرائت کنم... نظرت چیست، هان؟ و حالا، چرا نمی‌روی کمی بازی کنی؟ آیا می‌دانستی پسری که به تازگی به پلا آمده، درست به سن و سال تو است؟»
چهره اسکندر روشن گشت: «او کجا است؟»

«او را دیدم که مشغول توپ بازی در حیاط قصر بود. از ظاهرش پیدا است که از نژادی قوی و بسیار نیرومند است.»

اسکندر تا آن‌جا که در توان داشت، به سرعت دوید و در زیر دروازه طاقدار نشست، تا به تماشای میهمان تازه‌ای که هنوز جرئت نمی‌کرد با او وارد صحبت گردد، بپردازد.

ناگهان پسرک تازه وارد، ضربه سخت‌تری زد، و توپ تا جلوی پای

1. AESOP

2. NEMEAN

3. CERYNE

اسکندر غلتید. تازه وارد به دنبال توپ خود دوید، و دو پسرک رویاروی هم قرار گرفتند.

«دوست داری با من بازی کنی؟ دو نفری، بازی بهتری انجام می‌شود. من ضربه می‌زنم، تو هم توپ را بگیر.»

اسکندر سؤال کرد: «نامت چیست؟»

«هفائستیون^۱. تو...؟»

«اسکندر.»

«بسیار خوب. خب، حالا بیا و در برابر این دیوار بایست. نخست من ضربه می‌زنم، و چنان‌چه توانستی توپ را بگیر، یک امتیاز به دست می‌آوری. آن وقت نوبت تو است که به توپ ضربه بزنی. اگر هم نتوانی توپ را بگیر، این من هستم که یک امتیاز به دست می‌آورم، و من حق دارم دوباره ضربه‌ای به توپ بزنم. فهمیدی؟»

اسکندر سر خود را جنباند و هر دو شروع به بازی کردند. به زودی حیاط لهر، از صدای فریادهای شادمانه آن‌ها آکنده گشت. آن‌ها تنها هنگامی دست از بازی کشیدند که احساس خستگی بسیار زیاد کردند و مشاهده نمودند که بدنشان پوشیده از عرق شده است.

هفائستیون روی زمین نشست و سؤال کرد: «تو این‌جا زندگی می‌کنی؟»

اسکندر هم در کنار او نشست: «البته. این قصر من است.»

«افسانه نواف. تو بیش از این‌ها کوچک هستی تا صاحب قصری به این

بزرگی باشی.»

«این قصر به من تعلق دارد، زیرا به پدرم تعلق دارد: به شهریار فیلیپ.»

«پناه بر زئوس!» او دست راست خود را به نشانه حیرتی عمیق در هوا

تکان داد.

«آیا میل داری با هم دوست باشیم؟»

«البته، اما برای آن که دوست شویم، باید یک تحفه دوستی میان خود

رد و بدل کنیم.»

«تحفه دوستی دیگر چیست؟»

«یعنی تو یک چیز به من می‌دهی، من هم یک چیز دیگر به تو می‌دهم.»
هفائستیون دست در جیب لباس خود کرد، و یک شیء کوچک سپید بیرون کشید.

«آه! یک دندان!»

«بله.» هفائستیون به شوخی، از میان فضایی که یکی از دندان‌هایش افتاده بود، سوت زد و گفت: «دو شب پیش افتاد، و نزدیک بود آن را بلعم. بیا... مالِ تو.»

اسکندر آن را بی‌درنگ گرفت، و به همان سرعت دستخوش نومیدی شد، زیرا در عوض، هیچ چیزی در اختیار نداشت تا به دوست تازه خود بدهد. او به جست‌وجو در لباس‌های خود پرداخت، در حالی که هفائستیون همچنان در برابر او ایستاده، و دست خود را به نشانه دریافت چیزی پیش آورده بود.

اسکندر که مشاهده می‌کرد به هیچ‌وجه در موقعیت جبران هدیه‌ای نبود که دریافت کرده بود، آه عمیقی کشید، آب دهان خود را فرو داد، و سپس انگشتانش را در دهانش کرد و یکی از دندان‌هایش را که چند روزی می‌شد لق شده، لیکن هنوز وقت افتادنش نرسیده بود، محکم گرفت.

او به پس و پیش بردن دندان‌های مشغول شد، و با شدت دندان را از ریشه می‌کشید، درحالی‌که قطرات اشک ناشی از درد جسمانی خود را نگاه می‌داشت. سرانجام دندان از ریشه کنده شد. او مقدار زیادی خون، از دهان خود بیرون ریخت، سپس دندان را با آب حوضی که در کنارشان واقع بود شست و آن را به هفائستیون هدیه کرد.

زیر لب گفت: «بیا... حال دیگر دوست هستیم.»

هفائستیون گفت: «تا هنگام مرگ...؟» و هدیه‌اش را در جیب خود گذاشت.

اسکندر گفت: «تا هنگام مرگ...»

تابستان اینک به انتهای خود رسیده بود که آلمپاس به پسرش اعلام کرد که قرار است ملاقاتی از سوی دایی اش اسکندر از سرزمین ایپروس به آن‌ها شود.

اسکندر می‌دانست که دایی دارد (برادر جوان‌تر مادرش)، و می‌دانست که هر دو یک نام را سهیم هستند. اما هر چند اسکندر در مواقع پیشین نیز دایی خود را ملاقات کرده بود، لیکن هیچ خاطره‌ای از او در ذهن نداشت، زیرا در دوران خردسالی او به آن‌جا آمده بود.

شاهزاده اسکندر، در غروب روزی، شاهد آمدن دایی همنام خود سوار بر اسبی تیزپا شد. او به اتفاق گروه همراهان خود و نیز تعدادی از معلمان و آموزگاران به آن‌جا آمده بود.

او پسرک خوش‌قیافه دوازده ساله‌ای بود که دارای موهای سیاه و چشمانی به رنگ آبی آسمانی بود؛ او همچنین همه تزیینات رسمی‌ای که از مقام والای او حکایت داشتند، برتن داشت: نواری از طلا به دور موها، شلی ارغوانی و چوبدست حکومت خود که از عاج درست شده بود، در دست راست، زیرا او نیز شهريار بود، هرچند شهرياری بس جوان؛ شهرياری که حکومت منطقه‌ای تماماً کوهستانی را بر عهده داشت...

اسکندر فریاد برآورد: «نگاه کن!» و سپس به سرعت به هفائستیون رو کرد. پسرک در کنار او نشسته، و پاهای خود را از میان میله‌های ایوان گذرانده، و در هوا معلق ساخته بود. اسکندر افزود: «او دایی من اسکندر است! او همان اسم مرا بر خود دارد، و او نیز شهريار است، آیا این را می‌دانستی؟»

دوست اسکندر که همچنان غرق در تکان دادن پاهای خود در هوا بود سؤال کرد: «شهريار کدام منطقه است؟»

«شهريار قوم مُلسیان»

او همچنان مشغول حرف زدن بود که آرتیمیزیا او را از قسمت گردن

گرفت: «بیا این جا! لازم است هر چه زودتر آماده شوی تا به استقبال از دایی‌ات بروی.»

اسکندر به شدت تقلا کرد، زیرا مایل نبود از دوست خود هِفائِستِیون دور شود، اما آرتمِیزیا او را در آغوش گرفت و به نزد مادرش برد. او وی را در حمام ملکه برهنه ساخت، صورتش را شست‌وشو داد، و ردای تمیزی بر تنش کرد و در پایان، شتل مخصوص مقدونیان را بر دوش او افکند: شتلی که با نواری زری دوزی شده مزین می‌شد، و سپس نواری سیمین نیز بر دورِ سرِ پسرک بست. پس از پایان کار، او اسکندر را روی صندلی نهاد تا به تحسین او بپردازد: «بیا برویم شهریار کوچک... مادرت در انتظارت است.» او اسکندر را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد. ملکه آلمپِیاس که آماده بود، و رایحهٔ بسیار خوشایندِ عطری از وجودش به اطراف ساطع می‌شد، با موهای آرایش‌کرده، انتظارش را می‌کشید. زیبایی ملکه، بی‌نهایت خیره‌کننده بود: چشمان سیاهش با گیسوان آتشین‌اش و ردای بلندِ فیروزه‌ای رنگی که بر تن داشت تضاد جالبی ایجاد می‌کرد؛ نوارهایی طلایی، در حاشیهٔ پیراهن او دوخته شده، و پیراهن بی‌آستینِ زیرینی که به سبک مدِ بانوان آتنی بود، شانه‌های سپید او را آشکار می‌ساخت، در حالی که تنها بندی نازک، به رنگ فیروزه‌ای بر روی سرشانه‌ها خودنمایی می‌کرد. بر روی سینهٔ ملکه، سنگ کهربای درشتی که به اندازهٔ تخم کبوتر می‌نمود، در قاب طلای زیبایی به شکل قطرهٔ اشک جای داشت که یکی از هدایای فیلیپ به عروسیش بوده است.

او دست اسکندر را گرفت، و به کنار همسرش بر روی جایگاه مخصوص رفت، و روی تخت سلطنت نشست. فیلیپ اینک آماده بود تا از برادر زن جوان خود استقبال کند.

شاهزادهٔ نوجوان از انتهای تالار وارد شد، و آن‌گونه که آداب و رسوم درباری ایجاب می‌کرد، نخست به شاه مقدونیه سلام گفت و تعظیم کرد، سپس رو به سوی ملکه، خواهرش آلمپِیاس کرد.

فیلیپ از نتایج بسیار جالب و پیروزمندانهٔ جنگ‌هایش احساس افتخار

شامی می‌کرد، و همزمان از غنای معادن طلایی که در قله کوه پانگائوس^۱ به حال از آن او شده بودند، به شدت ثروتمند شده بود. او حقیقتاً می‌دانست که اینک به عنوان قدرتمندترین شهریار در سراسر شبه جزایر هلیک و یا شاید هم قدرتمندترین مرد در کل جهان، و پس از امپراتور پارسی به شمار می‌رفت. به همین دلایل، او به گونه‌ای رفتار می‌کرد که همواره موجب ایجاد تحسین و ترس در وجود ملاقات‌کنندگان می‌گشت: سرواه در لباس‌های بسیار باشکوهی که بر تن می‌کرد، خواه در زینت و جواهراتی که بر سر و گردن و دست‌ها می‌کرد.

پس از مراسم رسمی درودگویی، شهریار جوانِ اِپِروس را به اتاق هایش راهنمایی کردند تا او بتواند خود را برای ضیافت شامی که به افتخار او برپا شده بودند، حضور یابد.

اسکندر نیز خواهان حضور در این میهمانی بود، اما مادرش به او گفت که وی هنوز بی‌اندازه جوان است، و این که او می‌تواند به همراه هفائستیون و سربازان سرامیکی که مادرش مخصوصاً برای او دستور داده بود در آژس^۲ بسازند، بازی کند.

آن شب، پس از ضیافت شام، فیلیپ برادر زن خود را به اتاقی خصوصی دعوت کرد تا دربارهٔ سیاست با هم صحبت کنند. آلمپیا^۳ به شدت احساس رنجش خاطر کرد، نخست به این خاطر که شهبانوی مقدونیه بود، و دوم به این خاطر که شهریارِ اِپِروس، برادر جوانش محسوب می‌شد. اما حقیقت امر این بود که اسکندر تنها اسماً شهریار بود، و در عالم واقعیت به هیچ‌وجه از این مقام برخوردار نبود. اِپِروس در دست‌های مقتدر عمویش: آریبس^۳ جای داشت که به هیچ‌وجه قصد نداشت از سکوی قدرت خود فرود آید؛ و تنها فیلیپ می‌توانست با قدرت نظامی عظیمی که داشت، و با کمک ارتش و پلایهای فراوان خود، اسکندر جوان را بر تخت سلطنت نشاند.

1. PANGAEOS

2. ALOROS

3. ARIBBAS

به همان اندازه، انجام این کار، نکته‌ای بود که به شدت مورد علاقه فیلیپ و به نفع او بود، زیرا بدین ترتیب می‌توانست شه‌ریار جوان را به خود وابسته کند، و هم‌زمان جاه‌طلبی‌های آلمپ‌یاس را فروکش سازد. آخر ملکه جوان اغلب در این تصور به سر می‌برد که شوهرش او را نادیده می‌انگارد، از این رو، با اجرای کارهای دولتی و سیاسی، رضایت خاطری تازه در زندگی به دست آورده بود که در غیر این صورت، هرگز در زندگی معمول و بی‌رنگ و یکنواخت خود نمی‌توانست مشابه آن را تجربه کند.

فیلیپ به شاه جوان گفت: «تو باید چند سال دیگر نیز صبر پیشه کنی... تنها برای مدتی که من نیز از سمت خویش، اندکی عقل و درایت در اندیشه شاهان همه شهرهای ساحلی‌ای که هنوز هم مستقل و آزاده هستند فرو کنم! در ضمن، لازم است که به آتنیان بفهمانیم که حال، چه کسی از بیش‌ترین قدرت منطقه‌ای برخوردار است. من هیچ مخالفتی با آن‌ها ندارم، تنها نکته‌ای که مایلم تحقق یابد این است که آن‌ها به هیچ‌وجه در مقدونیه حضور نیابند. من همچنین خواهان تسلط بر تنگه‌هایی هستم که میان تراس^۱ و آسیا وجود دارند...»

اسکندر که عمیقاً خشنود و مفتخر بود از این که این‌گونه مورد اعتماد قرار گرفته است پاسخ داد: «هر چه شما بگویید شوهر خواهر عزیزم، بسیار خوشحال بود که سرانجام او را به عنوان مردی واقعی و شهریار واقعی می‌پنداشتند: «نیک در می‌یابم که در حال حاضر، شما باید کارهای مهم‌تری به انجام رسانید تا صرفاً به رسیدگی به امور سیاسی منطقه کوهستانی پیروس بپردازید. اما چنان‌چه روزی فرا رسد که شما قادر باشید به یاری من برخیزید، من نیز تا آخر عمر، به شما مدیون باقی خواهم ماند.»

هر چند اسکندر نوجوانی بیش نبود، اما ظاهراً از عقل و درایت بسیار خوبی بهره داشت، و فیلیپ به طرزی بسیار مثبت و مطبوع، تحت‌تأثیر هوش و درایت نوجوان قرار گرفت.

او سؤال کرد: «چرا نزد ما باقی نمی‌مانی؟ اوضاع در اِپِروس، لحظه به لحظه برایت خطرناک‌تر خواهد شد، و من ترجیح می‌دهم که تو در نقطهٔ امنی حضور داشته باشی. خواهرت ملکهٔ ما، در این‌جا حضور دارد، و به نسبت به اموری که مربوط به تو است، علاقه نشان می‌دهد. تو در قصر از ااق‌های مخصوصی برخوردار خواهی بود، از درآمدی سلطنتی بهره‌مندی بردی و از همهٔ افتخار و شکوهی که لایق شخصی در مقام تو است، بهره‌مند خواهی شد. آن هنگام که وقت عمل فرا رسد، من شخصاً تو را همراهی خواهیم کرد تا تاج و تخت پدرت را دیگر بار، تصاحب کنی.»

شهریار جوان با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت، و آن قدر در قصر اقامت‌گزید تا فیلیپ فرصت یافت تمامی برنامه‌های سیاسی و نظامی‌ای را که در نظر داشت به مرحلهٔ اجرا در آورد، و مقدونیه را به ثروتمندترین، قوی‌ترین و دهشت‌آورترین ایالت در اروپا مبدل سازد.

در طول این گفت‌وگو، ملکه با ناراحتی به اتاق‌های خصوصی خود رفته، و در انتظار بود تا برادرش برای خداحافظی شبانه به نزدش بیاید، و پیش از خواب، مراتب احترام خود را به او ابراز بدارد. از اتاقی در همان نزدیکی، صدای هیفائستیون و اسکندر که همچنان مشغول بازی با آن سربازان ...رامیکی بودند به گوش می‌رسید: «تو مردی!»

«خیر! من نمردم! این تو هستی که مُردی!»

سپس صداهایشان به آرامش گرایید. انرژی جنگجویان کوچک به درج فرسوده شد، و سرانجام به خواب رفتند، در حالی که ماه نیز در پهنهٔ آسمان ظاهر می‌گشت...

فصل پنجم

اسکندر هفت سال، و دایی‌اش، شهریارِ اِپیروس دوازده سال داشت، آن هنگام که فیلیپ به شهر اَلِینتوس^۱، و نیز گروه کلسیدیسیان^۲ حمله کرد: گروهی که شامل تجمعی از افرادی می‌شد که بر شبه جزیرهٔ چنگالی شکل و بزرگ کلسیدیس نظارت داشتند. آتنیان که خود را دوستدار اَلِینتوس می‌شمردند، کوشیدند به مذاکره بپردازند، اما فیلیپ انعطاف‌ناپذیری خاصی از خود ابراز داشت.

پاسخ او پیوسته یکنواخت بود: «یا این منطقه را ترک می‌گویید، یا آن که ناگزیر خواهید بود مرا از مقدونیه برانید.» طبیعتاً این کار موجب می‌شد تا هیچ فضایی برای گفتمان باقی نماند.

فرمانده آنتی‌پاتر می‌کوشید فیلیپ را وادار به دیدن جنبه‌های دیگر این مشکل کند، و به محض آن که نمایندگان آتن، با حالتی خشمگین، تالار شورا را ترک گفتند، به فیلیپ گفت: «اعلی‌حضرتا، این رفتار شما، تنها به وضعیت دشمنان شما در آتن کمک خواهد کرد، به‌ویژه به کسی همچون

«دوستن!...»

شهریار شانه‌های خود را با بی تفاوتی بالا انداخت: «من هیچ بیمی از او ندارم.»

«بله، اما او سخنرانی بسیار عالی است، و سیاستمداری بسیار با استعداد به شمار می‌رود. او یگانه کسی است که از استراتژی شما، چیزی درک کرده است. او دریافته است که شما دیگر از هیچ سرباز مزدوری استفاده نمی‌کنید، و این که ارتشی ملی برای خود پدید آورده‌اید؛ سربازانی مدتها یافته و آکنده از انگیزه جنگیدن، و این که کلید موفقیت فعلی شما در امر حکمرانی در همین نکته نهفته است. او عمیقاً اعتقاد دارد که این موضوع می‌شود تا آتن، خطرناک‌ترین دشمن شما شود. اعلیٰ حضرات، «بر بی هوشمند، همواره باید لایق توجه شما باشد...»

در آن لحظه، فیلیپ یارای پاسخگویی به فرمانده خود را نیافت. یگانه چیزی که بیان کرد این بود: «از طریق جاسوسانی که در آتن داریم، مراقب این دُمستین باشید... همواره علاقه‌مندم ببینم او چه مطالبی برای گفتن درباره من دارد.»

انستی پاتِر پاسخ داد: «او امر شما اجرا خواهند شد اعلیٰ حضرات.» و بی درنگ رفت تا به جاسوسان خود در آتن بگوید که توجه بیش‌تری ابراز ندارند، و همواره درباره فعالیت‌های دُمستین گزارشی مؤثر و مفید و سریع به دست آن‌ها برسانند. در واقع، هر بار که متنی سخنرانی آن سخنور بزرگ و معروف به قصر پلا می‌رسید، مشکلی ایجاد می‌شد. شهریار همواره عنوان و موضوع سخنرانی را درخواست می‌کرد و همواره پاسخی مشابه دریافت می‌داشت: «سخنرانی‌ای علیه فیلیپ...» و شهریار با خشمی فراوان فریاد می‌کشید: «باز هم؟!»

این سخنرانی‌ها، آن چنان فیلیپ را ناخشنود می‌ساختند که چنان‌چه یکی از آن‌ها را درست پس از شام به دست او می‌رساند، شهریار بی درنگ

مبتلا به سوءهاضمه می‌شد. آن هنگام، چونان شیری در بند، به قدم زدن در اتاق کارش مشغول می‌شد، همچنان که منشی دفترش به قرائت آن سخنرانی با صدای بلند می‌پرداخت، و هر چند وقت یک بار، با جمله‌ای از سوی فیلیپ که می‌گفت: «چه گفתי؟! لعنت! آن را دوباره بخوان... این قسمت را دوباره بخوان!» متوقف می‌شد. واکنش فیلیپ آن چنان شدید و خشونت‌آمیز بود که منشی کم‌کم دستخوش این احساس می‌شد که مشغول قرائت نوشته‌ای است که انگار خود وی نگاشته است...

آن چه بیش از هر چیز شهریار را خشمگین می‌ساخت، اصرار و پافشاری دِمُسْتِن در نام بردن مقدونیه به عنوان «ایالتی بربر» یا «درجه دوم اهمیت» بود.

فیلیپ نعره‌زنان می‌گفت: «بربر؟! و سپس با دست خود، هر آن چه را روی میز بود بر زمین پرتاب می‌کرد: «درجه دوم اهمیت؟! نشانش می‌دهم درجه دوم اهمیت چیست!»

منشی که سعی می‌کرد او را آرام سازد می‌گفت: «شما نباید این موضوع را به دست فراموشی بسپارید که تا آن‌جا که خبر داریم، مردم در برابر اهانت‌های دِمُسْتِن همواره بی‌تفاوت‌اند. مردم آتن بیش‌تر علاقه دارند بدانند چگونه مشکلات ملک‌داری و پخش و توزیع زمین‌ها و اراضی به روستاییان آتیکا^۱ حل و فصل خواهد شد. آن‌ها هیچ اهمیت یا توجهی به اظهارات دِمُسْتِن یا جاه‌طلبی‌های سیاسی او ابراز نمی‌دارند.»

سخنرانی‌های پرشوری که علیه فیلیپ ایراد می‌شد، با سخنرانی‌هایی به نفع آلینتوس ادامه یافت، و این تلاشی بود تا مردم متقاعد شوند به‌منظور کمک نظامی برای آن شهر تحت محاصره، رأی دهند؛ اما حتی این برخورد نیز نتایج مفیدی به ارمغان نیاورد.

در سال بعد، شهر در برابر سپاهیان فیلیپ سقوط کرد، و شهریار مقدونی آن‌جا را با خاک یکسان کرد تا پیامی واضح و روشن و برگشت‌ناپذیر

به هر کسی که سعی داشت او را به مبارزه بطلبد ارسال کرده باشد. هنگامی که آنتی پاتر از او دعوت کرد تا دربارهٔ نتایج کار در آتن و یونان به بندیشد و دست به هیچ عمل عجیب نزند، فیلیپ فریاد زنان گفت: «حال، این کار من دلیلی کافی خواهد بود تا دِمُسْتِن مرا یک بربر وحشی بنامد!» و به راستی این تصمیم شدید، موجب شد تا مشکلات سیاسی این مناطق، باز هم سخت تر شود؛ در سرتاسر یونان، هیچ شهر یا دهکده‌ای نبود که دارای گروهی طرفدار مقدونیه یا مخالف مقدونیه نباشد.

فیلیپ نیز به سهم خویش، خود را بیش از پیش به زئوس نزدیک احساس می‌کرد؛ خدایی که پدر تمامی خدایان، و مظهر قدرت و شکوه و اقتدار بود. او پیوسته این احساس را داشت، حتی هنگامی که درگیری‌های مداومی که او خود را «همچون قوچی خشمگین درون آن‌ها می‌افکند» کم‌کم بر وجودش تأثیر نهاد. او در طول دورانی که در جنگ حضور نداشت، به شدت مشروب می‌نوشید، و خود را در انواع زیاده‌روی‌ها که از شام تا بامداد می‌یافت، غرق می‌ساخت. با این حال، ملکه آلمپاس بیش از پیش ماهیتی سرد و بی تفاوت می‌یافت، و بیش تر وقت خود را صرف رسیدگی به تربیت و پرورش فرزندانش، و انجام مراسم مذهبی می‌کرد. فیلیپ به ندرت به بستر او می‌آمد، و آن هنگام هم که در کنار او می‌ماند، به ندرت موجب شادی و رضایت یکدیگر می‌شدند. آلمپاس سرد و دست‌نایافتنی بود، و فیلیپ نیز به شدت دستخوش احساس حقارت می‌شد، و پی‌می‌برد که ابراز علاقه نمودن به شتابزده‌اش، ملکه را عاری از احساسات و عاطفه بر جای می‌نهد.

آلمپاس زنی با روحیه‌ای قوی، درست مانند شوهرش بود. به همان نسبت، با دقت و شدت تمام، به حفاظت از آبرو و وقار باطنی‌اش می‌پرداخت. او صرفاً در وجود برادر جوانش و به‌ویژه پسر دل‌بندش، مردان جوانی را مشاهده می‌کرد که یک روز، نگاهبانان راستین آن وقار و آبرو می‌شدند، و می‌توانستند افتخار و قدرتی را که از بدو تولد، از حقوق او بوده است، و روز به روز با خودستایی و گستاخی فیلیپ در طول حکمرانی‌اش از

آن جدا گشته بود، به او بازگردانند.

وظایف رسمی مذهبی، برای ملکه وظیفه‌ای اجباری به شمار می‌رفتند. اما برای او هیچ یک از معنای خاصی برخوردار نبودند. او یقین داشت که خدایان آلمپ، چنان‌چه به راستی وجود خارجی داشتند، به هیچ‌وجه کوچک‌ترین علاقه‌ای به امور دنیوی انسان‌ها نداشتند. او به آیین‌ها و مذاهب کشورهای دیگر بیش‌تر علاقه‌مند بود، به‌ویژه به آیین پرستش دیونیزوس^۱، خدایی اسرارآمیز که می‌توانست بر ذهن و اندیشه بشری نفوذی کامل یابد، و آن را به مجموعه‌ای از عواطفی بسیار تند و شدید و نیز احساساتی بشردوستانه ترغیب کند.

شایع بود که او به طور مخفیانه همهٔ مراسم مذهبی آن آیین را آموخته و شب‌ها در مراسم عجیب آنان، شرکت می‌جست. این کار شامل نوشیدن شراب به حد افراط که با انواع مواد مخدر بسیار قوی در هم آمیخته می‌شد، و رقصیدن تا سرحد خستگی و دیدن انواع تصاویر عجیب ذهنی، با نوای ترانه‌هایی بسیار اولیه و عجیب و غریب بود... در این حالت، آلمپاس احساس می‌کرد که گویی مشغول دویدن در جنگلی انبوه در ساعات شبانه است، و لباس‌های زیبای شاهانه‌اش، با شاخ و برگ درختان از هم دریده می‌شود، در حالی که به تعقیب و شکار انواع حیوانات وحشی همت می‌گمارد؛ کمی بعد، با شکار آن‌ها، از گوشتِ خونین و هنوز داغ و مرتعش آن‌ها می‌خورد... آن‌گاه، در پایان کار، با خستگی تمام، در خوابی سربی و بسیار سنگین فرو می‌رفت، و گویی در بستری از خزّه‌هایی نرم و معطر می‌غنود.

در این حالت نیمه بیدار، او انواع خدایان و موجودات جنگلی و پریان را ملاقات می‌کرد؛ موجوداتی که با حالتی خجول از اقامتگاه‌هایشان بیرون می‌آمدند؛ پریان جنگلی با پوستی که به سبزی برگ درختان بود، موجودات نیمه انسان، نیمه بز با پوستی پوشیده از موئی زبر، که سر خود را با

«آه‌هایی از برگ درختان و تاک‌های بزرگ مزین می‌ساختند. و سپس دریافت جنگلی آغاز می‌گشت، و همه شروع به نوشیدن می‌کردند، همچنان به دیونیزوس نیز در میان آن‌ها ظاهر می‌گشت.

بنابراین ملکه، در اماکنی پنهانی که تنها یاران خود او از آن‌ها آگاهی داشتند، خود را در عجیب‌ترین مراسم رها ساخت، و به طبیعت بسیار وحشی و خشن خود اجازه خودنمایی داد، در حالی که عوامل بسیار وحشیانه و خشونت‌آمیز موجود در روح و جان خود را از بندرها می‌ساخت. به غیر از این تظاهرات افراطی در زندگی پنهانی‌اش، او به انجام همه اموری که از یک همسر و یک مادر انتظار می‌رفت می‌پرداخت، و هر بار با سهولت و راحتی خاصی، از این زندگی شبانه به آن زندگی روزانه باز می‌گشت؛ و گویی دری باطنی بود که او با میل خود، به گشودن یا بستن آن همت می‌گماشت، در حالی که با نهایت آگاهی، به اسیر ساختن هر خاطره و هر احساسی در دنیای مخصوص خودش، نائل می‌آمد.

در سکوت و خلوت اتاق‌های شخصی‌اش، او هر آن چه را که لازم بود از مراسم و آیین‌های مذهبی بیاموزد، به پسرش اسکندر آموخت؛ او از ماجراها و سفرهای شگفت‌انگیز خدای محبوبش، دیونیزوس سخن گفت؛ هدایی که با همراهان بی‌شمارش که همه، تاجی از برگ تاک بر سر داشتند، به نقاط دوردست، و حتی به سرزمین ببرها و پلنگ‌ها واقع در هندوستان بهر رفته بودند...

اما چنان‌چه تأثیر آموزش‌های مادرش در شکل بخشیدن به ذهن و اندیشه اسکندر بسیار اهمیت داشت، به همان اندازه نیز تعالیمی که بر اساس خواسته و اراده و آرزوی پدرش به او آموزش داده می‌شد، در وجود اسکندر مؤثر واقع افتاد.

فیلیپ به لئونیداس دستور داده بود که به عنوان مدیر رسمی تعالیم «یونانی» پسرش، از آموختن هیچ چیزی به او دریغ نداشته باشد؛ از این رو، همچنان که اسکندر در دروس خود پیشرفت می‌کرد، استادان، مربیان و آموزگاران دیگری به دربار فراخوانده شدند.

به محض آن که اسکندر آن قدر عاقل شد تا به هنر شاعری علاقه ورزد، لئونیداس شروع به قرائت آثار هُمر برای او کرد؛ به‌ویژه کتاب ایلپاد را، زیرا در آن داستان، آداب و رسوم دقیق شرافت و افتخار، و آنچه برای آگاهی یک ولیعهد مقتدر لازم و شایسته و بایسته بود، وجود داشت. بدین شکل، معلم پیر نه تنها موفق شد اندیشهٔ اسکندر و سایر همکلاسی‌های جوان او را مسحور خود سازد، بلکه توانست بر قلبشان نیز غلبه کند. با این حال، شعری که همواره از ورود لئونیداس پیر به کلاس درس خبر می‌داد، همچنان در راهروهای دراز قصر، به گوش می‌رسید:

آمد! آمد! این کلاغ پیر آمد!

هفائستیون نیز در کنار اسکندر، به اشعار هُمر گوش سپرد و دو پسر، آن چنان مسحور آن داستان شدند که همهٔ آن ماجراهای شگفت‌انگیز و خارق‌العاده را در پردهٔ ذهنشان به تصویر می‌کشیدند، داستان مبارزهٔ با عظمت و شکوهمندی که میان قوی‌ترین و مقتدرترین مردان و قهرمانان و زیباترین زنان جهان شکل گرفته بود... و حضور خدایان که هر یک، نقشی در این داستان جالب ایجاد کرده بود.

در این دوران، اسکندر به خوبی به این واقعیت واقف بود که کیست، و این که عالم هستی شگفت‌انگیزی که به دور او و سرنوشتی که خدایان برای او آماده ساخته بودند می‌گردید، از ماهیتی غیرمعمول برخوردار است.

نمونه‌هایی که به او معرفی می‌شد، نمادهایی از قهرمانانی دلاور بودند، مردانی که در برابر هر دردی مقاومت می‌کردند، و پیوسته نسبت به سخن و سوگند یکدیگر، احترام و اعتمادی عمیق ابراز می‌داشتند؛ قهرمانانی ایثارگر که حتی تابدان جا پیش می‌رفتند که برای هدفی ناب، جان خویش را تقدیم می‌کردند. اسکندر روز به روز بیش‌تر، به این نمونه‌های شایسته علاقه نشان می‌داد و به دنبال کردن صفات آن‌ها در باطن خویش می‌پرداخت. او این کار را نه به دلیل شوق تحصیلی، بلکه به دلیل تمایلی طبیعی که در وجود خویش مشاهده می‌کرد، به انجام می‌رساند.

طبیعت او به تدریج، آن چه را از آن به وجود آمده بود آشکار می‌ساخت. همزمان آمیزه‌ای از خشونت و وحشیانه و عاری از ظرافت که به خلق و خوی پدرش شباهت داشت، و نیز خشمی شدید که درست مانند تندر و آذرخش از راه می‌رسید و در چشم بر هم زدنی از میان می‌رفت و او از پدرش به ارث برده بود؛ و نیز جذابیت مرموز مادرش، کنجکاوی نسبت به هر چیز ناشناخته و نادانسته، و عطشی سیراب‌ناپذیر نسبت به رمز و راز، که از سوی آلمپاس برای او به ارث رسیده بود.

اسکندر عمیقاً به مادرش عشق می‌ورزید. در واقع، علاقه‌ای بیمارگونه او را به مادرش وابسته می‌ساخت، همچنان که احترامی بی‌پایان به پدر خود ابراز می‌داشت و عمیقاً او را تحسین می‌کرد. لیکن، با مرور زمان، این تحسین به نوعی میل برای رقابت و برابری تغییر ماهیت داد، و کم‌کم این خواسته در وجود اسکندر شکل گرفت که پدرش را تحت تسلط خویش درآورد. در واقع، با گذشت سال‌ها، روزی نیز فرا رسید که اخبار پی در پی پیروزی‌های فیلیپ، بیش‌تر موجب تأثر اسکندر می‌شد تا خشنودی او. کم‌کم در این اندیشه فرو رفت که چنانچه پدرش به فتح همه نقاط نائل می‌آمد، دیگر هیچ فضایی برای او بر جای نمی‌ماند تا وی نیز به سهم خود، ارزش و لیاقت خود را نشان دهد.

او هنوز بسیار جوان بود تا بتواند درک کند تا چه اندازه، دنیای اطرافش بزرگ است.

گاه، با ورود به کلاس درس لئونیداس به همراه سایر شاگردان، عادت داشت با نوجوانی با چهره‌ای غمزده که شاید بیش از سیزده یا چهارده سال نداشت مواجه شود که همواره بدون درنگی برای حرف زدن با آن‌ها، اتاق را به سرعت ترک می‌گفت.

سرانجام روزی طاقت نیاورد و از استاد خود سؤال کرد: «این پسرک چیست؟»

لئونیداس پاسخ داد: «به شما مربوط نیست.» و بی‌درنگ موضوع صحبت را تغییر داد.

فصل ششم

فیلیپ از همان آغاز دوران حکومتش، همواره آرزو داشت که مقدونیه را وارد دنیای یونان سازد؛ اما او نیک می‌دانست که برای انجام چنین کاری، الزاماً باید از زور و قدرت بازو با حالتی خشونت‌آمیز استفاده کند. به همین دلیل، او بسیار کوشیده بود تا همهٔ تلاش و زحمات خود را برای مبدل ساختن کشورش به ابرقدرتی مدرن مصرف کند. او قصد داشت ماهیت طایفه‌پروری را از گله‌داران و کشاورزان هموطن خود بزداید.

فیلیپ به رونق کشاورزی در دشت‌ها همت گماشته، و متخصصان ورزیده‌ای را از جزایر یونانی و شهرهای آسیای صغیر به کشور خود آورده بود تا به بررسی اوضاع بپردازند، و بر میزان فعالیت معدن‌های خود در قله کوه پانگائوس نیز افزوده بود، و سالیانه هزار تَلِنت^۱ نقره و طلا استخراج می‌کرد.

او قدرت خود را به رهبران قبایل اعمال کرده و آن‌ها را وادار ساخته بود تا تحت تسلط او قرار گیرند، خواه با قدرت زور، خواه با عهدنامه‌ها و وصلت‌های زناشویی. همچنین ارتشی را که مشابهش تا آن زمان هرگز

۱. TALENT نوعی واحد پول در دنیای باستان است - م.

مهاجران و پناهندگان یونانی که به شدت مسلح بودند، و همزمان سواره نظام بسیار قدرتمند و سازماندهی شده بودند، به سلاح‌های سبک در اختیار داشت. همچنین گردان‌هایی از سواران دلیبر و شجاع که از هیچ نیرویی در منطقه آنگه‌گنه واهمه نداشتند. با این حال، هنوز هم نتوانسته بود خود را به عنوان یک یونانی به اثبات رساند و بدان شکل در نظر گرفته شود. این تنها دُمستین نبود که او را فیلیپ وحشی می‌نامید، بلکه سخنرانی ورزیده و ماهر و نیز مردانی سیاسی در آن، در کُرنْت^۱، در میگارا^۲ و در سیسیون^۳ نیز او را بدین گونه می‌نامیدند. از نظر یونانیان، لهجه مقدونی که تحت تأثیر زبان مردم نامتمدنی بود که پیوسته سعی داشتند از مرزهای شمالی بدان منطقه نفوذ یابند، برای آنان امری مضحک و خنده‌آور به شمار می‌رفت. به همان نسبت، افراط در آشپزی و خوردن و ابراز علاقه به جنس مخالف، که از ویژگی‌های مقدونیان بود، و اغلب منجر به ایجاد انواع هرج و مرج و فساد اخلاقی می‌شد، موجب ناخشنودی یونانیان و تحقیر مقدونیان می‌گشت. به همان نسبت، دولت مقدونی دولتی به شمار می‌رفت که بر اساس روابط خونی و نه حقوق شهروندی، پایه‌ریزی شده، و شاهی که بر آن‌جا حکمرانی می‌کرد، از قدرتی مطلق برخوردار بود و ماورای قانون حضور داشت، و از نظر یونانیان، مظهر وحشی‌گری و خشونت بود.

فیلیپ هنگامی به هدف نهایی خود دست یافت که موفق شد اهالی مقدونیان^۴ را شکست دهد. او این کار را در طول جنگی مقدس به انجام رساند، و آنان را از شورای معبد که شرافتمندانه‌ترین و معروف‌ترین شورا در سراسر یونان به شمار می‌رفت، مطرود کرد. دو رأیی که به وسیلهٔ نمایندگان آنان حمایت می‌شد، به شهریار مقدونیه مسترد شد، و همزمان

1. CORINTH

2. MEGARA

3. SICYON

4. PHOCAEAN

این افتخار بزرگ به فیلیپ داده شد تا به عنوان رئیس مسابقات پیتین^۱ که پس از مسابقات آلمپیک، معروف‌ترین مسابقه ورزشی به شمار می‌رفت، برگزیده شود.

این نتیجه افتخارآمیز، حاصل ده سال تلاش بی‌وقفه از سوی فیلیپ محسوب می‌شد، و دقیقاً با دهمین سالگرد تولد پسرش اسکندر مطابقت یافت.

در همان دوران، سخنران بزرگی در آتن که ایزکرات^۲ نام داشت، سخنرانی‌ای ایراد کرد که در طول آن، به ستایش از فیلیپ به عنوان حامی یونانیان پرداخت، و او را یگانه مردی معرفی کرد که می‌توانست بربرهای منطقه شرق یا همان پارسیان را که بیش از یک قرن بود به تهدید تمدن هِلَنیک مشغول بودند، سرکوب کند...

اسکندر پیوسته و با دقت، از سوی معلمان خود در جریان همه این امور قرار می‌گرفت و این اخبار، بیش از پیش موجب نگرانی او می‌شد. او دیگر خود را به قدر کافی بزرگ می‌دانست که بتواند نقشی اساسی در تاریخ سیاسی کشورش داشته باشد؛ اما همزمان می‌دانست که هنوز بی‌اندازه کم سن است تا بتواند قابلیت اعمال خواسته‌هایش را داشته باشد.

همچنان که شاهزاده جوان رشد می‌کرد، پدرش اوقات بیش‌تری را با وی می‌گذراند، و هر چند تقریباً او را همچون مردی جوان در نظر می‌گرفت، لیکن هنوز هم از گفتن برنامه‌های بسیار جالب و جسورانه خود به او خودداری می‌ورزید. در حقیقت، هدف نهایی فیلیپ، تسلط بر شبه‌جزیره یونان نبود، این کار، تنها راهی برای رسیدن به هدفی دیگر بود. جاه‌طلبی‌های او در نقطه‌ای باز هم دورتر، فراسوی دریاها، قلمروهای نامحدود همه منطقه آسیا را فرا می‌گرفت...

گاه، در طول دورانی که در قصر خود در پِلا به استراحت می‌پرداخت، اسکندر را پس از شام، به بالاترین برج قصر می‌برد، و به سوی افق شرقی

اشاره می‌کرد و ماه تازه برآمده در آسمان و نیز دریای مواج را نشان می‌داد.
 «اسکندر... آیا می‌دانی در آن قسمت چه چیزی نهفته است؟»
 «بله پدر: آسیا. آن‌جا که خورشید طلوع می‌کند.»
 «و آیا می‌دانی آسیا تا چه اندازه بزرگ است؟»
 «استاد جغرافیایم، کرتیپوس^۱ می‌گوید که بزرگ‌تر از ده‌هزار استادیوم ورزشی است...»

«او در اشتباه است، پسر. آسیا صد برابر بزرگ‌تر از این‌ها است! هنگامی که مشغول رزمیدن در کرانه رود ایستر بودم، با جنگجویی سیتیایی^۲ که به زبان مقدونی سخن می‌گفت آشنا شدم. او به من گفت که فراسوی آن رود، دشتی بسیار وسیع و بیکران، به بزرگی دریا وجود دارد، و سپس کوه‌هایی آن چنان بزرگ که آسمان را با ستیغ تیز خود خراش می‌دهند. او توضیح داد که صحراهایی آن چنان وسیع و نامحدود وجود دارد که ماه‌ها طول می‌کشد تا از آن‌ها عبور کرد، و این که در آن سو، کوه‌هایی چنان غنی از سنگ‌های ارزشمند است که حتی نمی‌توان آن‌ها را به تصور درآورد، سنگ‌هایی همچون لاجورد، یاقوت و زمرد...»

او به من گفت که در این دشت‌ها، گله‌هایی با بیش از هزاران اسب وحشی، به مدت چندین روز بدون خستگی، به گردش و زندگی مشغول‌اند. او می‌گفت که مناطقی وجود دارد که پوشیده از یخ است، و نیمی از سال، در تاریکی و ظلمت ترسناکی فرو می‌رود، و سپس مناطق دیگری هست که در تمام فصول، با آفتابی سوزان، می‌درخشد، به گونه‌ای که حتی اندکی چمن نیز در آن نمی‌روید، و مارهای آن بی‌نهایت زهرآگین است... نیش کژدمان نیز در چشم بر هم زدنی، آدمی را به هلاکت می‌رساند. آری، این است آسیا، پسر...»

اسکندر به پدرش خیره شد، و چشمان او را مشاهده نمود که با رؤیاهایی باطنی می‌درخشید و دریافت که چه چیز وجود پدرش را سوزان و

مشتعل می‌سازد.

بیش از یک سال از آن گفت‌وگوی جالب بر فراز برج قصر سپری شده بود آن هنگام که فیلیپ ناگهان وارد اتاق اسکندر شد و گفت: «شلوار تراستین خود را به‌پا کن و شنلی کلفت و پشمی از برای خودت بردار! بدون هیچ علامت و نشان شاهی. لازم است بی‌درنگ این‌جا را ترک گوئیم.»

«قصد داریم به کجا برویم؟...»

«دستور داده‌ام که همین حالا مرکب‌هایمان را آماده کنند، و غذایی هم برایمان فراهم آورند. قرار است برای چند روزی دور از این‌جا به سر ببریم. میل دارم چیزی را نشانت دهم.»

اسکندر دیگر هیچ سؤالی نکرد. آن‌گونه که دستور یافته بود لباس بر تن کرد، و برای لحظه‌ای وارد اتاق مادرش شد تا با او خداحافظی کند، و سپس به سرعت به حیاط بیرونی قلعه شتافت. در آن‌جا، معدودی از سواره‌نظام‌های سلطنتی، در کنار دو اسب تیزپا در انتظارشان ایستاده بودند.

فیلیپ بی‌درنگ سوار بر اسب خود شده بود. اسکندر نیز سوار اسب خود شد، و هر دو از طریق دروازهٔ باز قلعه، به بیرون تاختند. آن‌ها چندین روز به تاختن ادامه دادند در حالی که همواره به سمت شرق پیش می‌رفتند؛ نخست در امتداد ساحل دریا، و سپس از جاده‌های داخلی کشور، و سپس دیگر بار از کنار کرانهٔ ساحلی. آن‌ها از تِرمای، آپولونیا^۱ و آمفی‌پلیس^۲ عبور کردند، و فقط در ساعات شبانه، در مهمانسراهای کوچک روستایی توقف می‌نمودند و به خوردن غذای سنتی مقدونیان مشغول شدند که عبارت بود از گوشت بریان بز، و شیر و پنیر گوسفند و نان پخته‌شده در میان زغال‌های آتش.

پس از ترک آمفی‌پلیس، آن‌ها از مسیری شیب‌دار شروع به صعود کردند، تا آن‌که ناگهان با منظرهٔ دشتی لم‌یزرع و کاملاً بی‌حاصل در پیش

روی خود مواجه شدند. کوهستان اطراف، از پوشش جنگلی خود محروم مانده، و در هر سو، تنه‌های سوخته درختان و شاخ و برگ‌های فرو افتاده در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. زمین منطقه که با نابودی سبزه‌زارهای خود ماهیتی عریان یافته بود، با حفاری‌هایی که در چندین نقطه و همین‌طور در کنار سوراخ ورودی گودال‌هایی غارمانند که عرضی عظیم داشتند، و درست مانند لانه مورچگان غول‌پیکر بودند، با توده‌های سنگ‌های کوچک و بزرگ، حالتی پاره‌پاره داشت.

ناگهان باران ریزی شروع به باریدن گرفت، و گروه همراهان شهریار و پسرش، شغل‌هایشان را بر سر انداختند، و اسب‌هایشان را به پیش تاختند. مسیر اصلی، به زودی به چندین کوره‌راه تقسیم شد. تعداد بی‌شماری مردان بسیار لاغر و ژنده‌پوش مشغول راه رفتن بودند. پوست تنشان تیره و پر چین و چروک بود، و همه سبدهایی پر از سنگ حمل می‌کردند. کمی دورتر از آن‌ها، ستونی از دودی سیاه و غلیظ، با حالتی مارپیچی به هوا برمی‌خاست، و دوده‌ای غلیظ را بر سراسر آن منطقه فرو می‌چکاند. نفس در آن مکان، به دشواری صورت می‌گرفت.

فیلیپ ناگهان به پسرش دستور داد: «دهانت را با شملت بیوشان!» در هر سو، سکوتی عمیق و عجیب حکمفرما بود، و حتی یک صدای کوچک نیز از آن مردان خاموش، با گام‌های خفه بیرون نمی‌آمد... همه چیز، با گل و لای غلیظی که باران از آن دوده سیاه ایجاد کرده بود، ماهیتی بی‌صدا یافت.

اسکندر با حیرت و شگفتی به اطراف خود نگاهی افکند؛ برای او، هادس^۱ درست شبیه منظره‌ای بود که در پیش روی خویش داشت. سرزمین اموات... منظره مقابل، موجب شد تا سطوری از نوشته هُمر به ذهنش بیاید:

آن‌جا، قلمرو و منطقه مردانی زمستانی بود که در ابر و مه پنهان

بودند. هرگز دیدهٔ شعله‌ور هلیوس^۱، در هنگام صبح، و آن زمان که بر آسمان ستارگان صعود می‌کند، بر این مردان فرو نمی‌تابد و آنان را روشنی نمی‌بخشد. نه به همان نسبت در حین افول، و فرود از آسمان به سوی زمین... شبی ویرانه بر وجود این بینوایان فرو افتاده است...^۲

سپس، ناگهان، سکوتِ اطراف با صدایی شوم و یکنواخت که تقریباً مانند مشتِ غولِ افسانه‌ای، سیکلپ^۳ بود به گوش رسید که با حالتی وحشتناک، بر روی دامنه‌های رنج‌دیدهٔ کوهستان اطراف ضربه می‌زد. اسکندر به اسب خود مهمیز زد تا پیش برود. میل داشت بداند چه چیز موجب ایجاد آن صدای دهشتناک بود. صدایی که لحظه به لحظه قوی‌تر شده و گویی زمین را به لرزه می‌افکند...

آن‌ها به کنار ستیغی صخره‌ای رسیدند، و اسکندر در پیش روی خود، نقطه‌ای را مشاهده کرد که همهٔ مسیرها به انتهای خود می‌رسیدند. در آن‌جا، دستگاهی عظیم و غول‌پیکر وجود داشت، نوعی برجِ چوبیِ عظیم که حالتی ایستاده داشت، و قرقره‌ای ضخیم را، در بالاترین نقطهٔ ممکن نگاه می‌داشت. طنابی کلفت، یک چکش عظیمِ پولادی را نگاه داشته بود، در حالی که انتهای دیگرِ طناب، به جرثقیلی که با کمک صد مرد بدبخت به کار می‌افتاد متصل بود. آن‌ها جرثقیل را به جلو می‌فشرده تا طناب به دور استوانه بگردد، و بدینسان موجب بلند شدن چکش عظیمی که در داخل آن برجِ چوبی بود بشود.

هنگامی که چکش به بالاترین نقطهٔ خود رسید، یکی از ناظران، ترمزی را از چنگکی بیرون کشید، استوانهٔ قرقره را رها ساخت تا به خاطر وزنِ چکش، در جهتِ مخالف بگردد. چکش آزادانه بر زمین فرود آمد، تا صخره‌هایی را که در زیر خود داشت، در هم شکند. صخره‌هایی که از آن

۱. HELIOS کنایه از خورشید است - م.

۲. کتاب اُدیسه اثر هُمر - سرود یازدهم - م.

«... کوه، در سبدهایی که با نیروی انسانی حمل می‌شد، بدان جا می‌آمد. سنگ‌های متلاشی شده را جمع‌آوری می‌کردند، سبدهای دیگری را بر می‌نمودند، سپس آن‌ها را از مسیرهایی دیگر می‌گذراندند و به منطقه‌ای باز می‌رسیدند. در آن جا، سنگ‌ها با کمک پتک‌هایی دیگر، به شیوهٔ باز هم ظریف‌تر و دقیق‌تری خرد می‌شدند و در پایان کار، آن‌ها را در آب رودی می‌ست‌وشو می‌دادند. سپس همهٔ سنگ‌ها باعبور از قسمت‌هایی مخصوص، از هم تفکیک می‌گشتند، و طلا از خاک و قلوه سنگ‌های خرد شده جدا می‌شد.

«لیلیپ توضیح داد: «این جا، معادن معروف پانگائوس است. با کمک همین طلا بود که توانستم سپاهیانم را با سلاح‌ها و تجهیزات گوناگون مسلح سازم. من همچنین قلعه‌ها و کاخ‌هایمان را بنا کردم، و قدرت سربازان مقدونی را افزایش دادم.»

اسکندر با صدایی که نومیدی به خوبی از آن مشهود بود سؤال کرد: «پدر... برای چه مرا به این جا آوردید؟» هنگامی که مشغول پرسیدن این سؤال بود، یکی از کارگران معدن بر روی زمین افتاد، و تقریباً در زیر سم‌های اسب او فرود آمد. یکی از ناظران کار، مطمئن شد که مرد کارگر رده است، سپس به سوی دو مرد بینوای دیگر اشاره کرد؛ آن‌ها سبدهایشان را بر زمین نهادند، و جنازهٔ مرد بینوا را از قسمت پا، بر زمین نشانند و از آن جا دور ساختند.

اسکندر دوباره پرسید: «برای چه منظوری مرا به این جا آوردید؟» و «لیلیپ آسمان سربی را در صورت تیره و ناراحت پرسش مشاهده کرد. پاسخ داد: «تو هنوز بدتر از این را ندیده‌ای. آیا حاضر هستی به اعماق زمین برویم؟...»

پسرک گفت: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

«پس دنبالم بیا.»

شهریار از اسب خود فرود آمد، و به سوی ورودی غارها رفت. ناظری که صد داشت مانع ورود او گردد، تازیانه‌اش را بالا گرفت تا ضربه‌ای به او وارد

آورد، اما ناگهان با حیرت و ترس دست از کار خود کشید، و ستارهٔ زرین نشان سلطنتی خاندان فیلیپ را بر لباس شهریار مشاهده نمود.

فیلیپ صرفاً سر خود را جنباند، و مرد ناظر به کنار رفت. او سپس فانوسی روشن کرد، و آماده شد تا آن‌ها را به اعماق زمین هدایت کند.

اسکندر به دنبال پدرش رفت، اما به محض آن که وارد غار شد، احساس کرد در شرف خفکان است، به‌ویژه از بوی زننده و تحمل‌ناپذیر ادرار و عرق و مدفوعی که در اطراف حکمفرما بود. آن‌ها ناگزیر بودند گه‌گاه به شدت خم شوند، گاه نیز با کمری خمیده، از گذرگاهی باریک که آکنده از صدای تق‌تق پتک‌ها و کمبود هوا در ریه‌ها و سرفه‌ها و ناله‌های محتضرائهٔ کسانی بود که در شرف مرگ بودند، پیش روند.

ناظر گه‌گاه توقف می‌کرد تا گروه مردانی که مشغول استخراج طلا بودند، صخره‌ای را از جدارهٔ غار جدا کنند. آن‌ها در گوشه و کنار، در کنار گودالی باز هم ژرف‌تر می‌ایستادند، و به پایین خیره می‌شدند و درخشش ضعیف فانوسی را مشاهده می‌کردند که پشت لاغر و استخوانی کارگری را با بازوانی اسکلتی به سختی آشکار می‌ساخت.

یک یا دو بار، معدنچیان، در پایین گودال‌های زیرزمینی خود، با شنیدن صدای نزدیک شدن دیگران و یا شنیدن صدای حرف زدنشان، سرشان را بالا می‌گرفتند، و بدینسان، اسکندر موفق شد نقاب‌های مردانی را بنگرد که از شدت خستگی و بیماری و نفرت و انزجار از چنین زندگی، حالتی بی‌قواره و دهشت‌آور به خود گرفته بودند...

کمی جلوتر، در پایین گودالی عمیق، آن‌ها کالبد بی‌جانی را دیدند. ناظر توضیح داد: «اکثر آن‌ها دست به خودکشی می‌زنند. آن‌ها خود را بر روی بیلچه‌هایشان پرتاب می‌کنند، و یا خود را با قیچی‌های مخصوصشان چاقو می‌زنند...»

فیلیپ برگشت تا نگاهی به سمت اسکندر بیفکند. شاهزاده بی‌نهایت ساکت بود، و ظاهراً از مشاهدهٔ آن تجربه دستخوش نوعی بی‌حسی در ذهن و اعضا شده بود... همزمان، تاریکی مرگ، بر سطح دیدگانش فرود آمده بود.

ان‌ها از قسمت دیگر غار بیرون آمدند، و از گذرگاه بسیار باریکی راهی
درای خروج یافتند. در آن‌جا، اسب‌ها و همراهان سفرشان، انتظارشان را
می‌کشیدند.

اسکندر به پدرش خیره شد و با چهره‌ای بسیار رنگ‌پریده سؤال کرد:
«ان‌ها چه کرده‌اند که مستحق چنین زندگی‌ای شده‌اند...؟»
شهریار پاسخ داد: «هیچ کار. به استثنای این که به این دنیا آمده‌اند...»

فصل هفتم

آن‌ها دوباره بر مرکب‌های خود سوار شدند، و از گذرگاه گذشتند و در زیر بارانی که دوباره شروع به ریزش کرده بود، به راه افتادند. اسکندر در سکوت، در کنار پدرش اسب می‌تاخت.

«میل داشتم که بدانی، از بابت هر چیزی در این عالم، نرخی وجود دارد که باید پرداخت کنی و میل داشتم که دقیقاً ارزش این نرخ را بدانی. از بابت همه بزرگی و شکوهمان، همه فتوحاتمان، همه کاخ‌ها و قصرهایمان، همه لباس‌ها و جواهرات و رفاهمان... باید نرخی پرداخت کنیم.»

«اما چرا آن‌ها...؟»

«اما هیچ چرا یا چگونه‌ای وجود ندارد! عالم با سرنوشت حکومت می‌شود. آن هنگام که قدم به هستی نهادند، چنین مقدر بود که آن‌ها باید بدین شکل جان سپارند، درست آن‌گونه که سرنوشت ما، در هنگام تولد رقم خورد، و فرجام ما، تا آخرین لحظه حیاتمان، از ما پنهان نگاه داشته می‌شود.»

در میان سایر مخلوقات زنده، تنها بشر قادر است آن قدر عروج کند که اقامتگاه خدایان را از نزدیک لمس کند، و یا آن قدر پست و ذلیل شود که چنان حیوانی بدبخت درآید. تو از حالا، سرای خدایان را دیده‌ای، خود نیز

«در سرای یک شهریار زیسته‌ای، اما احساس می‌کردم که وقتش رسیده است که بدانی سرنوشت چه فرجامی را برای موجود بشری در نظر دارد...»
 «در میان این بدبخت‌هایی که مشاهده کردی، مردانی حضور دارند که شاید در برهه‌ای از زمان، خود رهبران قبیله یا نجیب‌زادگانی شریف بوده‌اند، کسانی که ناگهان به خاطر تصمیم سرنوشت، در این بدبختی و نکبت فرو افتاده‌اند...»

«پس چنانچه این سرنوشتی است که می‌تواند در انتظار همه ما انسان‌ها باشد، چرا مادامی که اقبال به ما تبسم می‌کند، با هم مهربان و به‌خشنده نباشیم؟»

«این درست همان چیزی بود که میل داشتم از زبانت بشنوم. بنابراین در هر زمان که توانستی، باید رحم و شفقت و مهربانی داشته باشی؛ اما فراموش نکن که هیچ چیز نمی‌تواند ماهیت چیزهای دیگر را دستخوش لغییر و دگردیسی کند.»

در آن لحظه، اسکندر دختری را که اندکی جوان‌تر از خود او بود دید، که مشغول گام برداشتن در آن کوره‌راه جنگلی بود.
 او دو سبد پر از لوبیا که احتمالاً غذای ناظر کارگرها بود، بر دوش خود حمل می‌کرد.

شاهزاده از اسب فرود آمد و در برابرش ایستاد: او لاغر، پابرنه، با گیسوانی کثیف، و چشمانی درشت و تیره و سرشار از اندوه بود.
 او از دخترک سؤال کرد: «نامت چیست؟»
 دخترک پاسخ نداد.

فیلیپ گفت: «او احتمالاً قادر نیست حرف بزند.»
 اسکندر رو به سوی پدرش کرد: «من می‌توانم سرنوشت او را عوض کنم. میل دارم آن را تغییر دهم.»

فیلیپ سر خود را جنباند: «اگر بخواهی، می‌توانی این کار را بکنی، اما فراموش نکن که اعمال و کردار تو، هیچ تغییری در عالم پدید نخواهد آورد.»

اسکندر دخترک را سوار بر ترک اسب خود کرد و شنل خود را بر دوش او افکند.

هنگامی که آن‌ها به آمفی‌پلیس رسیدند، آفتاب در شرف غروب بود. آن‌ها شب را در خانه یکی از دوستان شهریار سپری کردند. اسکندر دستور داد که دخترک را بشویند و لباس بپوشانند، و خود همچنان که دخترک مشغول خوردن غذا بود، به تماشای او پرداخت.

اسکندر کوشید با او صحبت کند، اما دخترک خیلی کوتاه پاسخ می‌داد، و هیچ چیز از گفته‌هایش قابل درک نبود.

فیلیپ توضیح داد: «باید به زبان بربرها تکلم کند. اگر مایل باشی که با او ارتباط برقرار کنی، باید صبر کنی تا او زبان مقدونی را بیاموزد.»

اسکندر گفت: «منتظر خواهم ماند.»

روز بعد، هوا بهبود یافت و آن‌ها مسیر بازگشت به قصر را پیمودند. آن‌ها باری دیگر، از روی پلی که بر فراز رود استریمن^۱ واقع بود گذشتند، اما با رسیدن به برمیسکوس^۲، به سمت جنوب برگشتند، و در امتداد شبه جزیره قله کوه آتس^۳ پیش رفتند. آن‌ها در تمام طول روز اسب تاختند، و در هنگام غروب به نقطه‌ای رسیدند که می‌توانستند در پیش روی خود، کانال یا خندقی را بنگرند که از این سوی شبه جزیره تا آن سویش ایجاد شده بود. اسکندر عنان اسبش را کشید و بی‌حرکت بر جای باقی ماند، در حالی که قدرت تکلم از وی سلب شد. او همچنان با شگفتی به آن کار عظیم خیره مانده بود.

پدرش سؤال کرد: «آیا این کانال را می‌بینی؟ این مکان نزدیک به صد و پنجاه سال پیش به وسیله خشایارشا، امپراتور پارسیان ایجاد شده است. او قصد داشت با این کار به ناوگان‌های خود اجازه دهد که عبور کنند، بدون آن که خطر غرق شدن آن‌ها را در کنار صخره‌های قله کوه آتس شاهد باشد.

1. STRYMON

2. BROMISKOS

3. ATHOS

۱۰۰ هزار مرد در این نقطه شروع به کار کردند. شب و روز، بی وقفه و در حالی که داورگران پیوسته تعویض می شدند. پیش از این نیز، امپراتور دستور داده بود، با پلی از قایق‌هایی بی شمار، بر روی تنگه بسفر ایجاد گردد تا آسیا را به اروپا متصل سازد.

۱۰۱ چند روز دیگر، نمایندگانی از سوی شاه بزرگ پارسیان به دربارمان خواهند آمد. میل داشتیم که تو اندیشه‌ای دقیق از قدرت امپراتوری‌ای که با آن قصد مذاکره داریم، در ذهن داشته باشی.

۱۰۲ اسکندر سر خود را جنباند، و به آن کار عظیم و شگفتی آور، تا مدت‌ها همراه ماند بدون آن که با کسی سخن بگوید؛ سپس هنگامی که شاهد هرمت دیگر بار پدر خود بود، او نیز به سهم خویش به اسب خود مهمیز زد، و در پس او به راه افتاد.

همچنان که اسکندر در کنار پدرش اسب می تاخت گفت: «میل دارم از شما سؤالی بکنم.»
«گویشم با تو است.»

۱۰۳ پسری هست که در قصرمان در پلا، به کلاس درس لئونیداس می آید، اما هرگز با ما باقی نمی ماند. در برخی موارد که با او ملاقات کرده‌ام، به نظر می رسد که از حرف زدن با من خودداری می ورزد، و معمولاً حالتی بسیار خمزده و افسرده دارد. لئونیداس حاضر نیست توضیح دهد او کیست، اما من یقین دارم که شما از هویت او آگاهید.

۱۰۴ فیلیپ بدون آن که رو به سوی اسکندر کند پاسخ داد: «او پسر عمویت است. پسر برادرم که در نبردی علیه قبایل ایلیریا، جان سپرد. پیش از آن که تو به دنیا بیایی، او ولیعهد بود، و من به جای او، به عنوان امپراتور السلطنه حکومت می کردم.»

۱۰۵ منظور شما این است که او باید شهریار شود؟
۱۰۶ فیلیپ پاسخ داد: «تاج و تخت همواره به کسی تعلق دارد که بتواند به

حمایت و حفاظت از آن بپردازد، این را فراموش نکن. در سرزمین ما، هر آن کسی که به قدرت می‌رسد، همواره همهٔ کسانی را که شاید حقی برای تصاحب تخت سلطنت دارند، حذف می‌کند.»

«اما شما اجازه دادید تا آمینتاس زنده بماند.»

«او پسر برادرم است. او برای من هیچ تهدیدی محسوب نمی‌شود.»

«شما در این جا... رحیم و مهربان بوده‌اید.»

«آیا این طور فکر می‌کنی؟»

«اعلیٰ حضرت! فیلیپ ناگهان برگشت و او را نگاه کرد؛ اسکندر تنها در اوقاتی که از دست او خشمگین بود و یا قصد داشت سؤالی بسیار جدی بپرسد، او را با عنوان رسمی‌اش فرا می‌خواند.

«اگر تصادفاً شما در نبردی جان سپارید، کدام یک از ما، من یا آمینتاس، ولیعهد و جانشین شما خواهیم بود؟...»

«هر کدام که لایق‌تر باشد.»

پسرک دیگر هیچ سؤالی نکرد، اما آن پاسخ، تأثیر عمیقی بر او نهاد و تا ابد، روحش را متأثر از خود ساخت.

آن‌ها سه روز بعد به پلا بازگشتند، و اسکندر به آرتمیزیا دستور داد که به مراقبت از دخترکی که وی از منطقهٔ وحشتناک قله کوه پانگائوس رها شده بود، بپردازد.

اسکندر با نوعی حالت وقار و جدیت کودکانه گفت: «ازین پس، او باید در خدمت من باشد. در ضمن، تو باید هر آن چه را لازم است بداند، به او بیاموزی.»

آرتمیزیا سؤال کرد: «دست‌کم نامی دارد؟...»

«نمی‌دانم. به هر تقدیر، من او را لِپتین^۱ نام‌گذاری می‌کنم.»

«نام زیبایی است... برای دخترکی چون او مناسب است.»

آن روز، خبر مرگ نیکوماکوس پیر به گوش درباریان رسید. شهریار

به آن متأسف شد، زیرا او پزشکی بسیار زبردست بود، و پسرش را به سلامت به دنیا آورده بود.

به هر حال، درمانگاه نیکوماکوس بسته نشد، هر چند پسرش ارسطو، در متفاوتی را در زندگی پیش گرفته، و حال در آسیا، و در شهر آتارنوس^۱ به سر می‌برد؛ در آن جا، پس از مرگ استاد عزیز خود افلاطون، مدرسه فلسفه تازه‌ای گشوده بود.

دستیار جوان نیکوماکوس فیلیپ جوان، به کار در درمانگاه ادامه داد و با استعداد و مهارت و آگاهی تمام به انجام حرفه خود پرداخت.

جوانانی که در دربار می‌زیستند، همه در کنار اسکندر رشد کرده و امپراتشان که از همان دوران کودکی از خود آشکار ساخته بودند، حال محکم یافته بود. نوجوانانی که از دوستان صمیمی اسکندر به شمار می‌رفتند، مانند هفائستیون که حال دیگر هرگز از اسکندر جدا نمی‌گشت، و ابر پردیکاس و سیلوکوس که بی‌اندازه با اسکندر دوست بودند، گروهی هداناپذیر را تشکیل می‌دادند، و چه در زمین بازی و چه در کلاس درس، همواره با هم به سر می‌بردند. لیسیمکوس و لیوناتوس، با گذشت زمان، خود را به زندگی در قصر عادت داده و سرانجام دریافته بودند که چگونه انرژی بی‌حد خود را در انجام بازی‌ها و مسابقات ورزشی که نیازمند دقت و تلاش فراوان بود، سرازیر سازند.

لیوناتوس بیش از هر چیز، به کشتی و مبارزات تن به تن علاقه داشت، و به همین دلیل پیوسته ظاهری نامرتب داشت و همه پوست بدنش پوشیده از زخم و کبودی بود. یاران قدیمی همچون پتولمه و کراتیروس نیز دیگر به مردان جوانی مبدل شده بودند، و از حالا مشغول دریافت تمرینات نظامی در ارتش سواره‌نظام بودند.

در این دوران، فردی یونانی به نام ائومنیس^۲ به گروه آن‌ها پیوست. او به عنوان دستیار در دفتر خزانه‌داری کار می‌کرد و به دلیل صفات نیکو و هوش

و خردی که داشت، بسیار مورد علاقهٔ دیگران بود. فیلیپ بسیار مایل بود که او نیز مانند سایر نوجوانان دربار، از همان تحصیلات بسیار عالی برخوردار گردد، بنابراین لیئونیداس، جایی در خوابگاه برای او یافت، اما لیئوناتوس، فرد تازه‌وارد را بی‌درنگ به یک مسابقهٔ کشتی، به مبارزه طلبید.

او در حالی که ردای خود را از تن در می‌آورد، و با سینه‌ای برهنه در برابرش می‌ایستاد گفت: «اگر میل داری که جایگاهی برای خود در این جا داشته باشی، باید به خاطر آن مبارزه کنی.»

لیئونیس حتی نیم‌نگاهی نیز به او نیفکند: «آیا دیوانه شده‌اید؟! من حتی قصد ندارم به این امر بیندیشم!» سپس به برداشتن و قرار دادن لباس‌هایش در صندوقی که در پایین بسترش قرار داشت مشغول شد. لیسیمکوس شروع به تمسخر او کرد: «نگفتم؟!... این یونانی، صرفاً باد هوا است...» به گونه‌ای که حتی اسکندر نیز شروع به خندیدن کرد.

لیئوناتوس ضربه‌ای سخت به تازه‌وارد زد، او را بر زمین پرت کرد. تازه‌وارد بر زمین غلتید. «خب دیگر... حال آماده هستی تا مبارزه کنی یا نه؟»

لیئونیس خشمگینانه به پاخواست، و لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت: «لطفاً یک دقیقه صبر کن. هم اینک باز می‌گردم.» او به سمت در رفت، و آن‌ها را مات و متحیر بر جای نهاد. به محض آن که لیئونیس از اتاق خارج شد، به سربازی که مشغول انجام وظیفه در ایوان بالایی قصر بود نزدیک گشت. سرباز، از اهالی تراس بود، و اندامی چون خرس داشت. لیئونیس تعدادی سکه از جیب خود بیرون آورد و آن‌ها را در کف دست سرباز نهاد: «همراهم بیا، برایت کاری دارم.» او دوباره وارد خوابگاه شد و به لیئوناتوس اشاره کرد: «این پسری را که چهره‌ای پوشیده از کک و مک دارد، و سرخ مو است می‌بینی؟» گول سر خود را به نشانهٔ تأیید جنباند: «بسیار خوب. او را در هوا بلند کن و درس عبرت خوبی به او بده.»

لیئوناتوس ناگهان پی برد که در وضعیت بدی قرار گرفته، بنابراین به سرعت به پاهای سرباز تراسی حمله برد، درست آن‌گونه که اولیس با

«یک‌کلی که پُلِیفِموس^۱ نام داشت انجام داده بود، سپس به سرعت از کنار او گذشت و از پلکان به پایین گریخت.

اِئومِنِس گفت: «آیا کس دیگری هست که حرفی برای بیان کردن داشته باشد؟...» او دوباره مشغول مرتب کردن لباس‌های خود در داخل صندوق شد.

اسکندر گفت: «بله، من حرفی برای گفتن دارم.»
 اِئومِنِس دست از کار کشید و به سوی او رو کرد: «به سخت گوش می‌دهم.» او این را با احترام خاصی در لحن صدایش بیان داشت و افزود: «آن هم صرفاً به این خاطر که تو ارباب این قصر هستی. اما هیچ یک از این کله گنجشک‌ها حق ندارند مرا «بادِ هوا» بنامند.»
 اسکندر شروع به خندیدن کرد: «به گروه ما خوش آمدی، آقای منشی دفتر.»

از آن لحظه به بعد، اِئومِنِس به راستی عضو واقعی آن گروه شد، و در انجام انواع شوخی‌ها و کارهای مضحکی که علیه همه کسانی که در آن قصر حضور داشتند صورت می‌گرفت، ریاست گروه را بر عهده گرفت. متأسفانه بیش‌تر اوقات، این لئونیداس بینوا بود که ناگزیر بود قربانی ناخواسته این شوخی‌های مضحک باشد. انواع مارمولک‌ها در بسترش می‌خزید، و در سوپ عدسی که قصد داشت میل کند، قورباغه زنده می‌یافت... چنین فعالیت‌های بی‌رویه، نوعی انتقام‌جویی علیه استفاده آزادانه و بسیار زیاد استادشان از ترکیه‌ای بود که در هنگام کم‌کاری و عدم درک مطالب برای «فهماندن» مطالب از آن استفاده می‌کرد...

یک شب، لئونیداس که هنوز هم معلم اصلی آن‌ها به شمار می‌رفت، با کمال افتخار به آن‌ها اعلام کرد که روز بعد، شهریارشان در نظر دارد از نمایندگان اعزامی شاه پارسیان استقبال رسمی به عمل آورد، و این که او نیز ناگزیر خواهد بود به دلیل دانش گسترده‌ای که از آسیا و آداب و رسوم

مردمان آن نواحی دارد، در برنامه‌های سیاسی آن روز شرکت کند. او به آن‌ها گفت که بزرگ‌ترین شاگرد کلاس نیز در گارد افتخاری شهریار به خدمت خواهد پرداخت، و لباسی آهنین بر تن خواهد کرد، در حالی که جوان‌ترین شاگرد کلاس نیز دقیقاً همان وظیفه را در کنار شاهزاده اسکندر به انجام خواهد رساند.

این خبر، هیجان فراوانی میان شاگردان کلاس ایجاد کرد، زیرا هیچ یک از آن‌ها تا به حال با یک فرد پارسی ملاقات نکرده بود. در ضمن، آن چه دربارهٔ آسیا می‌دانستند، بر اساس نوشته‌های هِرودت^۱ یا کتسیاس^۲ و یا حتی براساس دفتر خاطرات بسیار معروف زَنُفَن^۳ آتنی «آنا بازیس»^۴ یا «راه‌پیمایی ده‌هزار سرباز» بوده است و بس. بنابراین همهٔ شاگردان به تمیز کردن و برق انداختن سلاح‌های خود مشغول شدند، و به آماده ساختن لباس‌های رسمی خود برای آن مراسم سیاسی پرداختند.

هِفائستیون گفت: «پدرم یک بار با مردی صحبت کرده بود که در لشکرکشی ده‌هزار نفری حضور داشته است، مردی که ارتش پارسیان را که در نبرد معروف کوناکسا^۵ به صف در آمده و آرایش نظامی بسیار زیبایی داشتند، از نزدیک مشاهده کرده بود...»

سِلِئوکوس گفت: «آیا باورتان می‌شود رفقا...؟! یک میلیون سرباز! و سپس دست‌های خود را بر چهره‌اش نهاد، و آن‌ها را مانند بادبزی گشود، و به گونه‌ای رفتار کرد که انگار نزدیک شدن آن جنگجویان بی‌شمار را مشاهده می‌کند.

لیسیمکوس فریاد برآورد: «و آن ارابه‌های نیزه‌دار را چه می‌گویی؟!... در دشت‌ها، با سرعت باد به جلو می‌شتابند، در حالی که نیزه‌های تیزی از زیر ارابه و دور چرخ‌هایی که می‌چرخند بیرون آمده است. آن‌ها قادرند که

1. HERODOTUS

2. CTESIAS

3. XENOPHON

4. ANABASIS

5. KUNAXA

انسان‌ها را مانند داسی که گندم را درو می‌کند، از میان ببرند! من شخصاً به هیچ وجه دوست ندارم در میدان نبرد با آن‌ها رویارو گردم!»

اسکندر گفت: «حقه‌ها و ترفندهایی که بیش‌تر از آن که خسارت و آسایی حقیقی وارد آورند، بیش‌تر منجر به ایجاد ترس و هیاو در رزمندگان خود می‌شوند.» تا آن لحظه، او آرام باقی مانده و به سخنان دوستانش گوش سپرده بود. سپس افزود: «زَنُفَن این را در دفترخاطراتش می‌گوید. به هر حال، سرانجام فرصتی خواهیم داشت تا از نزدیک ببینیم این پارسیان چگونه خواهند توانست سلاح‌های خود را مورد استفاده قرار دهند، زیرا پدرم شهریار مقدونیه، به افتخار میهمانان دولتی، برنامه شکار شیر در اِثُورداِئاً^۱ ترتیب داده است...»

پتولِمه خندید و گفت: «آه! ببینم، آیا قرار است که شما کوچولوها هم در این برنامه شرکت جویید؟...»

اسکندر در برابر همکلاسی بزرگ‌تر از خود ایستاد و گفت: «من سیزده سال دارم، و از هیچ چیز و هیچ کس بیم ندارم! فقط یک بار دیگر جرئت گرفتن این حرف را داشته باش تا دندان‌هایت را در حلقه بشکنم.»

پتولِمه لبش را به دندان گزید، و دست از خندیدن برداشت. آن‌ها همه دریافته بودند که هرگز نباید اسکندر را تحریک کرد، هر چند از نظر جسمانی آن چنان که باید و شاید رشد نکرده بود. اما بارها، انرژی شگفت‌انگیزی از خود ابراز داشته، و سرعت عملش در ابراز واکنش در حرکات بدنی، مانند برق و بسیار اعجاب‌آور بود.

اِثُومِیس به سرعت به میان صحبت آمد و پیشنهاد تاس بازی کرد، زیرا همگی درآمد هفتگی خود را دریافت کرده بودند. این پیشنهاد، پایان بحث دو نوجوان شد. پس از بازی، بیش‌تر پول آن‌ها به جیبِ اِثُومِیس سرازیر شد، زیرا او حقیقتاً نه تنها به بازی قمار، بلکه به پول طلا عشق می‌ورزید.

اسکندر پس از آن که دوباره آرامش خود را بازیافته بود، دوستان خود

را در بازی برجای نهاده، و خود به دیدن مادرش رفت. هر چند آلمپاس همچنان از قدرت زیادی در دربار برخوردار بود، و به عنوان مادر ولیعهد نفوذ زیادی داشت، لیکن زندگی گوشه‌نشینی خاصی را برای خود برگزیده بود. ملاقات‌هایش با فیلیپ نیز صرفاً در برخوردهایی محدود می‌شد که ناگزیر بود در کنار شوهرش در مراسم رسمی ظاهر گردد.

در طول این مدت، شهریار مقدونیه، به دلیل مسائل سیاسی، با زنان دیگری نیز پیمان زناشویی بسته بود؛ اما هنوز هم احترام زیادی برای آلمپاس قائل بود، و اگرچه ملکه کم‌تر از آن چه در واقعیت بود، عبوس و بدخلق بود، فیلیپ یقیناً باز هم آن شور و عشقی را که در گذشته نسبت به او احساس می‌کرد، ابراز می‌داشت و ثابت می‌کرد که هنوز عاطفه‌ای خاص در قلب خود نسبت به او دارد...

ملکه بر روی صندلی بلندی در کنار چراغی که با پنج شعله روشن می‌شد نشسته بود. پاپیروسی در دامانش پهن بود. اتاق او، به غیر از آن دایره نورانی، در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

اسکندر ناگهان وارد اتاق شد و به آرامی سؤال کرد: «مشغول مطالعه چه چیز هستید مادر؟»

آلمپاس سر خود را بلند کرد و پاسخ داد: «سَفُوا... اشعار او بسیار دل‌انگیز، و احساسات تنهایی او با احساساتی که من در دل دارم، بسیار مشابه است...»

او برخاست و به سوی پنجره رفت و نگاهی به آسمان پرستاره بیرون افکند؛ سپس چند بیت از شعری را که تازه از خواندن آن فارغ شده بود قرائت کرد. لحن آوایش، بسیار مرتعش و اندوهگین بود: «شب در نیمه‌راه خود رسیده، و ماه و هفت خوشه پروین در آسمان‌اند، و من به تنهایی در بستر غم‌ده‌ام...»

اسکندر به سمت مادرش رفت، و در نور ضعیف و لرزان ماه، قطره اشکی

۱۱. که از میان مژگان مادرش بر روی گونه‌اش فرو غلتید و اثری بر روی
۱۲. رنگ پریده‌اش بر جای نهاد...

فصل هشتم

آن هنگام که نمایندگان عالی‌رتبهٔ پارسی، با ابهت و عظمت تمام، به تالاری که تخت سلطنت در آن جای داشت قدم نهادند. رئیس تشریفات دربار، دستور داد تا شیپورها به صدا در آیند؛ رئیس نمایندگان اعزامی از پارس، ساتراپ منطقهٔ فریژی^۱ بود، و آرسامیس^۲ نام داشت. در کنار او، فرماندار نظامی آن ایالت، به همراه سایر نجیب‌زادگان که با احترام تمام، در پس پشت آن‌ها گام بر می‌داشتند، می‌آمدند.

آن‌ها با گروه همراه‌کننده‌ای متشکل از دوازده «جاویدان»، یا همان سربازان گارد سلطنتی، که همه برای قامت‌های بلند و اندام نیرومندان برگزیده شده بودند، محصور می‌شدند. رفتار سربازان بسیار باشکوه و سرشار از وقار و تشخیص بود که این، از اصالت خانوادگی هر یک از آنان خبر می‌داد.

ساتراپ، تاجی نرم بر سر داشت؛ آن زینت سر، مهم‌ترین و پرافتخارترین زینت، پس از تاج سفت و سختی بود که خود شاه شاهان، امپراتور پارس بر سر می‌نهاد. لباس او به رنگ سبز تیره بود، و با حاشیه‌ای

از دهاهایی سیمین مزین می‌گشت. او همچنین شلواری بسیار جالب بر داشت و کفش‌هایی از پوست گوزن به پا کرده بود. سایر نمایندگان امرامی نیز با لباس‌هایی به همان اندازه زیبا و مجلل و برارنده، ملبس بودند.

اما آن چه بیش‌تر از همه توجه بینندگان را به خود جلب می‌کرد، گام برداشتن سربازان جاویدان شاه بزرگ پارسیان بود. آن‌ها هر کدام، تقریباً یک متر و هشتاد قد داشتند، و پوستشان گندم‌گون بود. در ضمن، هر یک، ریشی سیاه و فرفری داشتند و موهایشان با آرایشی بسیار مجلل و بی‌نظیر آرایش شده و با داروهای گیاهی مخصوص، مجعد گشته بود. آن‌ها لباس‌هایی که تا ساق پایشان می‌رسید بر تن داشتند، نوعی ردای طلایی که بر روی تونیک‌های زیرینشان که به رنگ آبی فیروزه‌ای و شلواری به همان رنگ بود قرار می‌گرفت، و با تصویر زنبورهای عسل طلایی رنگ، هاشیه‌دوزی شده بودند. بر روی شانه‌هایشان، کمان‌های مرگبارشان را که از شکل خاصی برخوردار بودند، حمل می‌کردند، در حالی که پیکان‌هایشان تماماً با چوب درخت نارون تهیه شده بود. انتهای پیکان‌ها با عاج و نقره مزین می‌شد.

آن‌ها در راه‌پیمایی بسیار منظم و دقیق و آرامی به جلو گام بر می‌داشتند، در حالی که نیزه‌هایی که بر دست داشتند، زمین تالار را لمس می‌کرد. بالای سرنیزه‌هایشان، به گویی گرد و طلایی رنگ به شکل انار ساخته می‌یافت. هر سرباز جاویدان، زیباترین سلاحی را که سازندگان سلاح در ارزوی ساختن آن به سر می‌بردند، بر کمر داشت. آکیناکه‌ای^۱ خیره‌کننده که نوعی خنجر محکم از جنس طلای ناب بود که در غلافی باز هم زیباتر قرار می‌گرفت. بر روی غلاف، اشکال شیردال‌هایی در حال جهش، با چشمانی از یاقوت سرخ دیده می‌شد. غلاف خنجر نیز از زیباترین و انبهره‌کننده‌ترین طلا ساخته شده، و از بندی که به کمربندی ظریف متصل بود،

آویزان بود. این بدان معنا بود که سلاح مزبور، با کمال آزادی، و با هر قدم سرباز جاویدان به این سو و آن سو به اهتزاز در می‌آمد، و درخشش خیره‌کننده آن فلز گرانبها، به رفتار و حرکات منظم و منضبط آن جنگجویان پارسی، ابهتی خاص و شکوهی فراوان ارائه می‌کرد.

فیلیپ که در انتظار مشاهده این نوع نمایش باشکوه و پرابهت به سر می‌برد، مراسم استقبال شایسته و بسیار مناسبی برای آن‌ها ترتیب داد. هر سمت تالار، با دو صف سرباز که از سی و شش «پژتائی‌رئی»^۱ یا همان سربازان بسیار تنومند مقدونی که در ارتش سواره‌نظام بسیار مسلح او حضور داشتند تشکیل می‌شد. آن‌ها با لباس‌های زرهی برنزی سنگینی که بر تن داشتند، سپرهای خود را در برابرشان نگاه داشته بودند و ستاره سیمین خاندان سلطنتی آرژید را که با رنگی زیبا نقاشی شده بود، آشکار می‌ساختند. آن‌ها به همان نسبت، نیزه‌های پنج متری خود یا همان «ساريسائه» را در دست داشتند. سرهای برنزی آن‌ها، درست همچون آینه‌هایی صیقل‌شده می‌درخشید، و تقریباً با سقف تالار برخورد می‌کرد...

اسکندر در زیباترین لباس زرهی خود ملبس شده بود، لباسی که خود او تزیینات آن را به زره‌ساز دربار سفارش داده بود. او با گارد شخصی خویش محاصره شده، و بر روی سه‌پایه‌ای، در پایین پای پدرش ایستاده بود. در آن سو، در پایین پای ملکه آلمپياس، خواهر اسکندر، کلئوپاترای کوچک که از همان زمان زیبایی خیره‌کننده‌ای از خود آشکار می‌ساخت، نشسته بود. ملکه، پیراهنی نازک بر تن داشت که بازوان و شانه‌های زیبا و برهنه‌اش را آشکار می‌ساخت، و در زیر سینه، در چین‌های بی‌شمار، رها می‌گشت. او صندل‌هایی از نوارهایی سیمین و نازک به پا داشت.

آرسامس با رسیدن به مقابل تخت فیلیپ، در برابر زوج سلطنتی تعظیم کرد، سپس به کناری رفت تا به سایر نمایندگان پارسی اجازه‌ی ادای احترام دهد. هر یک برای شاه مقدونیه هدیه‌ای در دست داشتند، کمربندی از طلا

با سنگ‌های درشت آکوامارین و عقیق برای ملکه، و نیز سینه‌بندی هندی در هنگام جنگ، که از لاکِ لاک‌پشت تهیه شده بود...

فیلیپ به رئیس تشریفات دربار اجازهٔ نزدیک شدن داد، و او نیز هدایای شاه و ملکهٔ مقدونیه را برای امپراتور و امپراتریس پارسی تقدیم کرد: طلاخودی از طلا برای شاه، و گردنبندی از نقره که با مرجان‌های دریایی زیار گرانبهایی مزین شده بود.

پس از پایان مراسم اولیهٔ آشنایی، از میهمانان دعوت شد تا به تالار کمداری بروند، و در آن‌جا، بر روی کاناپه‌هایی نرم و راحت بنشینند، و بنا بر برنامه از پیش تعیین‌شده، به بحث و گفت‌وگویی دوستانه بپردازند. اسکندر نیز اجازه یافت در این برنامه شرکت کند، زیرا فیلیپ مایل بود که پسرش از همان کودکی، تصویری نسبتاً دقیق از وظایفی که یک شاه و یک دولتمرد می‌بایست داشته باشد، در ذهن خود به دست آورد، و این که دقیقاً چه رفتاری در هنگام ایجاد روابط سیاسی و دوستانه با ابرقدرت‌های خارجی داشته باشد.

مذاکرات آنان مربوط به تمایل فیلیپ برای اعمال نوعی قدرت تحت‌الحمایه بود تا بتواند قدرت سیاسی خود را در شهرهای یونانی آسیا، به اجرا گذارد. البته با این شرط که فیلیپ همچنان برتری ارضی پارسیان را بر آن منطقه محترم شمارد و به آن ارج گذارد. پارسیان نیز به سهم خویش، نگران پیشروی‌های نظامی فیلیپ به سوی تنگه‌ها بودند، نقطه‌ای حساس میان دو قاره که آغازگر سه منطقهٔ بزرگ می‌شد: آسیای صغیر، آسیای راستین و اروپا...

فیلیپ کوشید مورد خود را، بدون برانگیختن اضطرابی بیهوده از جانب پارسیان اعزامی توضیح دهد: «من به هیچ‌وجه در نظر ندارم که صلح و آرامش منطقه را بر هم زنم، به‌ویژه منطقه‌ای که شامل تنگه‌ها می‌شود. بگانه هدف من، تحکم بخشیدن به اولویت مقدونیان میان خلیج ادریاتیک^۱ و ساحل غربی دریای سیاه است، یعنی چیزی که یقیناً موجب

ایجاد ثبات سیاسی در تنگهٔ بُسفر خواهد بود؛ تنگه‌ای که گذرگاهی برای تجارت و صادرات و وارداتی است که برای همهٔ ما بسیار حیاتی و اساسی است.»

او سپس به مترجم فرصت کافی داد تا همه چیز را با دقت ترجمه کند و به تماشای حالت چهره‌های میهمانان خود نشست، در حالی که اظهاراتش از یونانی به پارسی ترجمه می‌شد.

آرسامیس هیچ واکنش عاطفی بروز نداد. او رو به سوی فیلیپ کرد، مستقیم به چشمان او خیره شد، به گونه‌ای که انگار هر دو به یک زبان سخن می‌گویند: «مشکلی که شهریار بزرگ میل دارد به حل و فصل آن همت گمارد، به رابطهٔ شما با یونانیان ساکن آسیا مربوط است، و نیز با برخی خاندان سلطنتی یونانی در سواحل شرقی دریای اژه. ما همواره به استقلال این ملل علاقه نشان داده‌ایم و خواهان آن بوده‌ایم که آن‌ها در آزادی و استقلال خود باقی بمانند؛ به همان نسبت، همواره خواهان این بوده‌ایم که شهرهای یونانی، به‌وسیلهٔ خود یونانیان حکومت شوند... می‌دانید، آن‌ها دوستان ما محسوب می‌شوند. این نظریهٔ ما است که یک چنین استقلال، راه‌حل بسیار عاقلانه‌ای به شمار می‌رود. از یک‌سو، به سنن و وقار و مقامشان حرمت می‌نهد، از سوی دیگر، به حمایت از علائق ما و آنان نیز می‌پردازد.» او نیز منتظر ماند تا اظهارات مترجم به پایان رسد، سپس افزود: «متأسفانه ما مشغول مذاکره دربارهٔ منطقه‌ای مرزی هستیم که همواره به عنوان منشأ درگیری‌ها و ناراحتی‌هایی تلخ و حتی بروز جنگ‌هایی شدید و خشونت‌آمیز بوده است...»

به نظر می‌رسید که گفت‌وگوی آن‌ها ماهیتی دشوار در برداشته باشد، و فیلیپ در جهت سبک ساختن فضای سنگینِ تالار مذاکره، به رئیس تشریفات دربار خود اشاره کرد. تعدادی مرد و زن جوان که به زحمت جامه بر تن داشتند وارد تالار شدند، و به تعارف شیرینی و شراب ادویه‌دار که با برف‌های قله‌کوه پرمیون خنک شده بود، پرداختند. آن‌ها برف را در کوزه‌هایی سفالی که در انبار زیرزمین قصر جای داشتند، نگاه‌داری

می‌کردند. جام‌های سیمین، با لایه‌ای از برفی سپید که به فلز رنگی کدر می‌بخشید پوشیده شده بود، و هنگامی که در برابر دیدگان و در مقابل دست شخص میهمان قرار می‌گرفت، خنکی و سرمای خوشایندی را ایجاد می‌کرد. شهریار به میهمانان پارسی خود اجازه داد تا شیرینی و شراب بردارند، تا دوباره ادامه گفت‌وگویشان را از سر گیرند...

فیلیپ گفت: «میهمانان گرانقدر، من دقیقاً می‌دانم منظور شما چیست. لهک پی می‌برم که در گذشته، جنگ‌های خونین بی‌شماری میان یونانیان و پارسیان صورت گرفته است، بدون آن که هرگز هیچ راه‌حل قطعی و خوشایندی به دست آمده باشد. اما میل دارم به شما یادآور شوم که کشور من و نیاکان من، شهریاران، همواره به عنوان میانجی وارد عمل شده‌اند، و من نیز در نتیجه از شما تقاضا دارم به شاه‌شاهانتان بفرمایید که دوستی ما با ایالت یونانی مستقر در آسیا، صرفاً نتیجه نوعی آگاهی از اصل و منشأ ما، و نیز آیین دینی مشترک و روابط باستانی بسیار جالبی است که از طریق میهمان‌نوازی متقابل و روابط خانوادگی گسترده ایجاد شده است...»

ارسامیس با همان حالت مرموز به سخنان فیلیپ گوش سپرد، همچنان که سرمه‌ای به دور چشمان خود کشیده بود، حالت بی‌حرکتی خاصی به وی می‌بخشید؛ اسکندر از نقطه‌ای که حضور داشت، به تماشای میهمان اله‌قدر پدرش ادامه داد، و نیز فیلیپ را نگاه می‌کرد که می‌کوشید دریابد مرد پارسی دقیقاً در شرف پنهان ساختن چه اندیشه‌ای در پس اظهاراتی مردبانه است.

فیلیپ پس از دقایقی افزود: «انکار نمی‌کنم که ما نیز به شدت علاقه‌مند هستیم تا با این شهرها وارد تجارت شویم، و بیش از همه به تجربیات «ملایم» آن‌ها در همه زمینه‌های علمی، علاقه داریم. میل داریم بدانیم باید چگونه بناهایمان را بسازیم، چگونه علم دریانوردی خویش را تکامل بخشیم، چگونه جریان هجوم سیلاب‌ها را در سرزمینمان تحت کنترل بیاوریم...»

ساتراپ پارسی، به طرزی عجیب، و پیش از آن که مترجم سخنانش را

پایان بخشیده باشد سؤال کرد: «و در عوض چه چیز پیشنهاد می‌کنید...؟»
 فیلیپ شگفتی خود را از این بابت، به خوبی پنهان ساخت، منتظر ماند
 تا ترجمه سؤال صورت گیرد و سپس او نیز با حالتی مرموز پاسخ داد:
 «روابط دوستانه، هدایا، و تولیداتی که تنها سرزمین مقدونیه می‌تواند فراهم
 آورد؛ مانند چوب درختانمان، اسب‌های عالی و تیزپایمان، بردگانی نیرومند
 از دشت‌هایی که در کرانه رود ایستر واقع‌اند... من صرفاً می‌ایلم که همه
 یونانیانی که در مناطق اطراف دریایمان می‌زیند، شهریار مقدونیه را به
 عنوان دوست و حامی طبیعی خود در نظر گیرند. فقط همین.»

بارسیان از این بابت، خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند، و به خوبی پی
 بردند که حتی اگر فیلیپ به آن‌ها دروغ می‌گفت، حقیقت ساده در این
 خلاصه می‌شد که در آن لحظه، او به هیچ‌وجه قصد نداشت هیچ نوع
 برنامه‌ریزی خشونت‌آمیزی را آغاز کند، و این امر، برای آن دیدار، بسنده به
 نظر می‌رسید.

همچنان که تالار مذاکره را ترک می‌گفتند تا به سالن ضیافت شام وارد
 شوند، اسکندر به پدرش نزدیک شد و زیر لب گفت: «در سخنانی که گفتید،
 چه مقدار حقیقت وجود داشت؟»

فیلیپ که وارد راهرو می‌شد پاسخ داد: «تقریباً هیچ مقدار...»

«این بدان معنا است که پس آن‌ها نیز...»

«آن‌ها نیز هیچ چیز مهم و قابل قبولی به من نگفته‌اند.»

«پس این ملاقات‌ها و مذاکرات به چه درد می‌خورند؟!»

«برای آن که با یکدیگر آشنایی پیدا کنیم.»

«برای آن که با یکدیگر آشنایی پیدا کنید؟!...»

«بله دقیقاً یک سیاستمدار واقعی، به واژگان نیاز ندارد. او به بینی خود
 بیش از هر چیز اعتماد می‌کند. برای مثال، به نظر تو، او از دوشیزگان جوان
 خوشش می‌آید؟...»

«کدام یک؟»

«خب معلوم است: میهمان عالی‌قدرمان.»

«خب... از کجا بدانم؟»

«حقیقت این است که او این تصور را به بیننده می داد که مشغول به آشپزی دوشیزگان بود، حال آن که با گوشه چشم، به مهتر جوانی که شراب به اعارف می کرد چشم دوخته بود. آن پسرک از اهالی سرزمین بیتنیا^۱ است و به زبان پارسی آشنایی دارد. شاید بدین شکل، بتوانیم مطالب بیش تری درباره اندیشه های پنهانی میهمانمان دریابیم. در ضمن، پس از ضیافت شام، تو می توانی به عنوان راهنمای آن ها عمل کنی، و قصر را از طبقه همکف تا بالای برج ها، نشانشان دهی...»

اسکندر سر خود را به نشانه تأیید جنباند، و هنگامی که زمان وظیفه اش آغاز گشت، آن کار را با حوصله به انجام رساند. او مطالب زیادی درباره امپراتوری پارسیان خوانده بود، و کتاب تحصیلات کورش را که زُنْقُن الهی به رشته تحریر در آورده بود، به خوبی می شناخت. او همچنین کتاب گتسیاس پرسیکا^۲ را نیز که اثری تاریخی و آکنده از مبالغه گویی هایی را بایی و خیالپردازانه بود، خوانده بود. با این حال، آن کتاب، به دلیل بهادداشت ها و توضیحاتی که درباره آداب و رسوم و مناطق جغرافیایی پارسیان بود، مضمون جالبی در برداشت. اما به هر حال، این نخستین فرصتی بود که اسکندر می توانست با گروهی از پارسیانی حقیقی، که از گوشت و پوست و استخوانی حقیقی بودند صحبت کند.

او مترجمی به همراه داشت، و به میهمانان خود، همه قسمت های قصر پدرش و نیز اتاق های سکونت نجیب زادگان جوان را نشان داد. در آن جا، با خود گفت که لازم است پس از آن دیدار، پوست از بدن لیسیمکوس بکند، و برآ بسترش با دقت و نظم، مرتب نشده بود. او توضیح داد که فرزندان اشرافیان مقدونی، در کنار خود او، در همان قصر تعلیمات علمی و نظامی می بینند.

ارسامس توضیح داد که همان وضعیت نیز در پایتخت پارسیان، در

شوش وجود داشت. بدین شکل، شهریار پارسی نه تنها می‌توانست وفاداری و اخلاص رهبران و سران قبایل گوناگون را برای خود تضمین کند، بلکه همزمان نسل کاملی از نجیب‌زادگان درباری را که به شدت با شاه و تاج و تخت او نزدیکی و صمیمیت داشتند، پرورش می‌داد.

اسکندر، به نشان دادن اصطبل‌های سلطنتی، و توضیح وظایف هتائی‌رئی‌ها که همان اشرافیانی بودند که در ارتش سواره‌نظام شاه انجام وظیفه می‌کردند، همت گماشت. آن‌ها عنوان «یاران شاه» را بر خود داشتند. سپس اسکندر و میهمانان پارسی، به تماشای تمرینات تعدادی از اسب‌های وحشی و بسیار زیبای منطقه^۱ تسالی^۱ نشستند.

یکی از نمایندگان پارسی گفت: «چه حیوانات زیبایی...!» اسکندر با صمیمیت سؤال کرد: «آیا شما هم از این نوع اسب‌های زیبا دارید؟...»

نماینده پارسی لبخندی زد و گفت: «مگر والاحضرت هرگز تا به حال، چیزی درباره اسب‌های نیسائی^۲ نشنیده‌اند...؟»

اسکندر با حالتی خجل سر خود را به نشانه نفی تکان داد. «آن‌ها حیواناتی هستند با زیبایی خارق‌العاده و استثنایی، و از قدرتی عجیب برخوردارند. آن‌ها اجازه دارند فقط از سبزه‌زارهای کوهستان مدیا^۳ چرا کنند؛ علفی که در آن‌جا می‌روید، به قدری در ترکیبات غذایی خود قوی است که به آن مدیکا^۴ می‌گویند. گل‌های آن منطقه که همه به رنگ ارغوانی است، غنی‌ترین بخش این منطقه گیاهی را شامل می‌شود، و اسب امپراتور، صرفاً با گل‌های مدیکا تغذیه می‌شود. پسران اصطبل به چیدن آن‌ها می‌روند، و آن‌ها را در بهار و تابستان، تازه‌تازه به اسب امپراتور می‌دهند، حال آن‌که در پاییز و زمستان، به صورت خشک مورد استفاده

1. THESSALIAN

2. NYSALIAN

3. MEDIA

۴. MEDICA به معنای دارو، یا علاج‌دهنده.

قرار می‌گیرد.»

اسکندر که مسحور این داستان شده بود، کوشید در نظر آورد که چگونه اسبی می‌توانست صرفاً با خوردن گل، سیر شود...

آن‌ها سپس به دیدن باغ‌های قصر رفتند: در آن‌جا ملکه آلمپاس همه انواع موجود گل‌رز را در گوشه و کنار کاشته بود، و خوشبختانه میهمانان رسمی شاه مقدونی، زمانی به آن‌جا آمده بودند که فصل عطرافشانی آن‌ها، به نهایت درجه خود می‌رسید.

اسکندر گفت: «باغبانان ما، از این گیاهان، جوشانده‌ها و جوهرهایی برای بانوان دربار تهیه می‌کنند. اما من در کتاب‌ها خوانده‌ام که باغ‌های شما به گونه‌ای که ما یونانیان نام آن‌ها را «پردیس» نهاده‌ایم... آیا به راستی این چنین زیبا و فرحبخش هستند؟»

«اصل و نسب ملت ما در استپ‌ها و مناطق کوهستانی شمال رشد و پرورش یافته بودند، بنابراین داشتن باغ، همواره از رؤیاهای دلپذیر ما به شمار می‌رفته است. ما در زبان خویش، نام این باغ‌ها را «پریدائزا» نهاده‌ایم... آن‌ها در میان دیوارهای بلند قرار دارند، و با شیوه مخصوص و پیچیده‌ای آبیاری می‌شوند، به گونه‌ای که سبزه‌های ما در تمام طول سال، سبز و با طراوت باقی می‌مانند. خاندان اشرافی، انواع گیاهان بومی و یا بیگانه را در این باغ‌ها می‌کارند، و داخل آن‌ها را با انواع حیوانات تزئینی و رها که از همه قسمت‌های امپراتوری‌مان آمده‌اند، آکنده می‌سازند: انواع طاووس‌ها، بلبلان، طوطیان، اما حیوانات درنده نیز مانند ببر و پلنگ سپید اس و پلنگ سیاه نیز حضور دارند و در اطراف پرسه می‌زنند. کوشش ما این است که ماهیت کمال و زیبایی جهانمان را، آن‌گونه که تازه از میان دستان قدرتمند خدایمان اهورامزدا - باشد تا نام نیکش تا ابد مورد ستایش قرار گیرد...! - بیرون آمده بود، به تصویر کشیم و از نو پدید آوریم...»

اسکندر سپس آن‌ها را سوار کالسکه کرد و برای دیدار از پایتخت و انواع

بناهای یادبود و معابد و طاق‌های نصرت و میادین شهر، همراهی کرد.
او توضیح داد: «ما پایتخت دیگری نیز داریم که آئه گئه نام دارد، و نزدیک دامنه‌های قله کوه پرمیون واقع است. خاندان ما از آن منطقه می‌آیند، و شاهان ما در آن جا برای ابد غنوده‌اند. آیا این راست است که شما نیز بیش از یک پایتخت دارید؟»

آرسامیس پاسخ داد: «آه بله! بله، شاهزاده جوان. ما دارای چهار پایتخت هستیم: پاسارگاد، که معادل همان آئه گئه شما است، و جایگاه نخستین شاهان سلسله شاهنشاهی ما است. در آن جا، در دشتی بادخیز، مقبره کورش بزرگ، بنیانگذار سلسله هخامنشی وجود دارد. سپس پایتخت تابستانی ما اکباتان وجود دارد که در کنار کوه‌های زاگرس واقع است؛ کوهستانی که اغلب سال، از برفی سپید پوشیده است... حصارهای آن قلعه استحکاماتی، پوشیده از کاشی‌هایی است که با ورقه‌ای از لعاب و طلا درست شده‌اند، و هر بار که آفتاب غروب می‌کند، همه آن بنا همچون جواهری فروزان، می‌درخشد و تضاد زیبایی را با رنگ سپید برف‌های کوهستان ایجاد می‌کند. به راستی که منقلب‌کننده‌ترین منظره‌ای است که وجود دارد، شاهزاده اسکندر... سومین پایتخت ما شوش نام دارد که شاه شاهان، در طول زمستان در آن اقامت می‌گزینند، و چهارمین پایتخت هم که در تمام طول سال مورد استفاده قرار می‌گیرد، همانا پرسپولیس شکوهمند ما است...! کاخی که در نقطه‌ای مرتفع در میان عطر خوشایند درختان نارون و عود بنا شده است، و در جنگلی از ستون‌های ارغوانی و طلایی حضور دارد. خزانه سلطنتی در آن جا واقع است، و هیچ واژه‌ای به توصیف شگفتی و عجایب آن قادر نیست...! امیدوارم که روزی فرا رسد تا شما از آن مکان دیدن کنید...»

اسکندر با حالتی مسحور، شیفته‌وار به این سخنان گوش فرا داد؛ با کمک نیروی تخیلش، تقریباً می‌توانست آن شهرهای افسانه‌ای، آن باغ‌های رؤیایی، آن گنجینه بسیار معروف متعلق به قرون پی در پی، و آن مناظر لایتناهی و بیکران را در نظر مجسم کند. آن هنگام که دیگر بار به قصر

پاراشند، اسکندر میهمانان خود را بر روی نیمکت‌هایی سنگی نشاند، و درخواست کرد تا جام‌های شربتی برای آنان آورده شود. همچنان که به‌دول نوشیدن بودند، اسکندر سؤال کرد: «به من بگویید... امپراتوری شاه شاهان تا چه اندازه وسیع است...؟»

چشمان ساتراپ ناگهان با برق خاصی درخشید، و صدایش سرشار از عاطفه‌ای عمیق گشت، درست مانند شاعری که قصد داشت به سرودن و سایش از زیبایی زادگاهش بپردازد: «امپراتوری شاه شاهان، از سمت شمال، آن قدر پیش می‌رود تا سرانجام به نقطه‌ای می‌رسد که هیچ بشری به زیستن در هوای سرد آن قادر نیست، و از جنوب هم آن قدر امتداد می‌یابد تا سرانجام به نقطه‌ای می‌رسد که هیچ بشری، زیستن در هوای گرم و طاقت‌فرسای آن را تاب نمی‌آورد! شاه ما، فرمانروای صد ملل است: از ساهپوستان با موهای مجعد که با پوست پلنگ ملبس شده‌اند تا سیاهانی که پوست ببر بر تن دارند و موهایشان صاف و بلند، بر شانه‌هایشان فرو ریخته است.

در محدودهٔ امپراتوری پارس، صحرایی وجود دارد که هیچ انسانی جرئت عبور از آن‌ها را ندارد، و کوهستان‌هایی هست که هیچ موجود زنده‌ای تاکنون جرئت نداشته است از آن‌ها صعود کند، بس که ستیغ آن‌ها به ارتفاع و به سیارهٔ ماه نزدیک است!... چهار رود بزرگ زمین، که نه تنها برای هدایان بلکه برای انسان‌ها نیز مقدس‌اند، از میان امپراتوری ما می‌گذرند: نیل، دجله، فرات و ایندوس... و نیز هزاران رودی که مانند رود ارس، به داخل دریای خزر جاری می‌شوند. دریایی مرموز که مرز آن، اکنون ناشناخته باقی مانده است، و آن چنان وسیع و بیکران است که یک پنجم آسمان را در خود بازتاب می‌بخشد... و نیز جاده‌ای وجود دارد که از شهر ساردیس^۱ آغاز می‌شود و نیمی از ایالات امپراتوری را طی می‌کند، تا سرانجام به پایتخت زمستانی‌مان شوش برسد: جاده‌ای که تماماً پوشیده از

سنگ است، و با دروازه‌هایی از طلای ناب، مزین می‌شود.»
آرسامیس ناگهان ساکت شد، و مستقیم به چشمان اسکندر خیره شد. در نگاه اسکندر، شور و اشتیاق بسیار عمیقی را برای ماجراجویی مشاهده نمود، و نیز نوری درخشان که از انرژی حیاتی بسیار فناناپذیر و قوی او حکایت داشت. او دریافت که در وجود آن نوجوان، روحی بسیار قدرتمندتر از همه ارواحی که تاکنون در زندگی خود با آن‌ها مواجه شده بود، می‌سوخت و می‌زیست. آن‌گاه به یاد افسانه‌ای افتاد درباره‌ی ماجرای که چندین سال قبل، روی داده بود. رویدادی که پارسیان درباره‌ی آن، بسیار سخن گفته و اظهار نظر کرده بودند: یک روز، در داخل آتشکده‌ی کوه نور، ناگهان نفسی از هیچ کجا از راه رسیده، و آتش مقدس را خاموش کرده بود...

و او ناگهان دستخوش ترسی عمیق گشت.

فصل نهم

هنگام سپیده دم، بر اساس خواسته شاه شکار شروع شد. قرار بود که حتی نوجوانان دربار نیز در این شکار شرکت جویند، اسکندر با دوستان خود، هملتاس، سیلئوکوس، هفائستیون، پردیکاس، لیسیمکوس و لیئوناتوس و همین طور هم پتولمه و کراتروس و سایرین نیز دعوت شده بودند. ائومنیس نیز دعوت شده بود، اما به دلیل دردی که در ناحیه معده خود احساس می کرد، درخواست نمود که از شرکت در برنامه شکار معاف شود. او همچنین نسخه پزشک خود، فیلیپ را نشان داد. لازم بود برای چندین روز، در استراحت کامل به سر برد، و صرفاً تخم مرغ آب پز بخورد و بس.

شاه اسکندر اپیروس نیز تعدادی سگ شکاری از اقامتگاه مخصوص خود به آن جا آورده بود. آن سگ ها، شامه ای بسیار قوی داشتند و به محض آغاز برنامه، آن ها را رها ساختند. این وظیفه مستخدمانی بود که از شب گذشته، دستور یافته بودند در حاشیه جنگل یا کنار منطقه کوهستانی موضع بگیرند. اجداد آن سگ ها، بیش از یکصد سال پیش، از مشرق زمین به آن جا آورده شده، و با حالتی بسیار مناسب، خود را با شرایط آب و هوایی اپیروس تطبیق داده بودند. در واقع، بهترین پرورش دهندگان

سگ‌های شکاری در بین اهالی مُلسیان^۱ بودند. قدرت این سگ‌ها، بدن‌های بزرگشان، و قابلیت تحمل درد جسمانی، موجب می‌گشت تا آن‌ها بهترین نوع سگ پرورشی برای شکار حیوانات درنده و خطرناک جنگلی یا صحرایی باشند.

مستخدمان، حضور شیری را در آن منطقه گزارش داده بودند، شیر نری که به تازگی، چندین بار به گله‌های گوسفندان و بزآن منطقه حمله کرده و خسارت‌های وحشتناکی را موجب گشته بود. فیلیپ به عمد صبر پیشه کرده بود تا برای آن موقعیت ویژه، مردم آن ناحیه را از حضور آن شیر درنده، رهایی بخشد. او همچنین میل داشت که پسرش، در یگانه تفریح ورزشی‌ای که شایستگی یک درباری را داشت، شرکت نماید و همزمان، سرگرمی جالب و بسیار شایسته‌ای را مناسب با مقام و موقعیت والای میهمانان پارسی خود، به آنان تقدیم کند.

آن‌ها از سه ساعت پیش، از پلا حرکت کرده بودند؛ درست پیش از طلوع سحر. همزمان با طلوع خورشید، آنان خود را در دامنه کوه‌هایی یافتند که دشت آکسیوس^۲ را از دشت لودیاس^۳ جدا می‌ساخت. حیوان درنده، در نقطه‌ای در همان نزدیکی، در حاشیه جنگل‌های بلوط و راش که همه آن ناحیه را با حضور خود، پوشش داده بودند، پنهان شده بود.

شهریار، سرِ خود را به نشانه آغاز شکار پایین آورد، و سران شکارچی، در نفیرهای خود دمیدند. آن صدا، که با انعکاسی عظیم شدت می‌یافت، به داخل همه جنگل‌ها و کوه‌ها نفوذ یافت، و طنین آن، مستخدمانی را که در گوشه و کنار آن منطقه منتظر ایستاده بودند، از شروع شکار، آگاهی داد. آن‌ها سگ‌های شکارچی را رها ساختند، و پشت آن‌ها، پیاده به راه افتادند. به زودی سگ‌ها نیز شروع به سر و صدا کردند، در حالی که زنجیرهای فلزی خود را با رفتن به هر سو، به صدا در می‌آوردند.

1. MOLOSSIAN

2. AXIOS

3. LUDIAS

کل آن دشت، با زوزه سگ‌های مُلسیایی، و شکارچیان که خود را آماده حمله می‌کردند به طنین افتاده بود. شکارچیان نیم‌دایره‌ای عظیم تشکیل دادند.

در مرکز آن‌ها، فیلیپ، همراه با فرماندهان نظامی خود حضور داشت: پارمینون، آنتی‌پاتر و کَلِیتوس^۱ که مردی سیاه‌پوست بود.

پارسیان همه در سمت راست تجمع کرده، و همه از تغییر ظاهری آن‌ها، به شدت دستخوش شگفتی و حیرت شده بودند. دیگر کوچک‌ترین اثری از لباس‌های زری‌دوزی‌شده و ابریشم و حریر نبود. حال، ساتراپ پارسی و سربازان جاویدانش درست مانند نیاکان صحرانشین خود در استپ‌های دوردست لباس بر تن کرده بودند، شلوارهای چرمی، کلاه‌های پشمی، دو نیزه و کمانی بلند و بزرگ با تعداد زیادی پیکان. در سمت چپ فیلیپ، شاه اسکندر اپیروس، به همراهی پتولمه و کراتروس حضور داشتند، و در پسِ پشتِ آن‌ها، شکارچیان جوانی همچون اسکندر، هِفاِستیون، سیلوکوس و سایرین.

مهی بسیار غلیظ، در امتداد رودخانه به چشم می‌خورد، و آهسته آهسته همچون پرده‌ای توری بر روی آن سرزمین سرسبز و دشت پوشیده از گل که هنوز بخش عظیمی از آن، در سایه کوهستان به سر می‌برد، فرو می‌نشست. ناگهان غرش عظیمی در هوای آرام آن سحرگاه به گوش رسید، و موجب ساکت شدن پارس دوردست سگ‌ها شد. اسب‌ها نیز با هیجانی خاص شیهه کشیدند، و سُم بر زمین کوبیدند، به گونه‌ای که به سختی می‌شد آنان را بی‌حرکت و آرام نگاه داشت.

هیچ کس، از جای خود حرکت نمی‌کرد؛ آن‌ها همه موفق شدند بی‌صبری و هیجان خود را با تسلط بر خویشتن کنترل کنند، و منتظر بمانند تا خود شیر، از داخل جنگل بیرون بیاید. اما نخست صدای غرش دیگری به گوش رسید، و این بار، بلافاصله پس از آن غرش، غرش دیگری از

نقطه‌ای دیگر، از کنار رودخانه، به او پاسخ گفت: شیر ماده‌ای نیز در کنار آن شیر نر به سر می‌برد!

سرانجام شیر نر، از داخل جنگل بیرون آمد، و همچنان که خود را در محاصره دید، باز هم غرش بلندتری کرد، به گونه‌ای که همه کوهستان را از نعره خود به لرزه افکند. این غرش، موجب وحشت عمیق اسب‌ها گشت. به زودی، ماده شیر نیز از راه رسید. دو حیوان درنده، به هیچ‌وجه تمایل نداشتند جلو بیایند، زیرا شکارچیان درست در مقابل آن‌ها ایستاده بودند. به همان نسبت، نمی‌توانستند به عقب بازگردند، زیرا سگ‌های شکاری هر لحظه بیش‌تر به آن‌ها نزدیک می‌شدند. آن‌ها سرانجام به سرعت شروع به دویدن به سمت رودخانه کردند.

فیلیپ علامت شروع شکار را دوباره اعلام کرد، و همه به سرعت به سمت دشت پهناور تاختند، درست هنگامی که خورشید بر فراز کوهستان ظاهر می‌گشت، و همه سرزمین اطراف را با نور خود، روشنایی می‌بخشید. به دلیل موقعیتشان، اسکندر و دوستانش در کنار رودخانه حضور داشتند، و عمیقاً مایل بودند تا شهامت و دلآوری خود را به دیگران نشان دهند، بنابراین آنان نیز به اسب‌هایشان مهمیز زدند، تا به موقع در مقابل شیرها قد علم کنند.

در طول این مدت، شهریار به شدت نگران شده بود، زیرا بیم داشت مبادا نوجوانان درباری به سوی خطری جدی پیش روند، از این رو، او نیز به سرعت شروع به تاختن کرد، در حالی که نیزه خود را در دست به حالت آماده داشت. به همان اندازه، پارسیان بر عرض نیم‌دایره‌شان گسترش داده بودند، و اسبان خود را با سرعت بیش‌تری به پیش می‌راندند تا مانع عقب‌نشینی شیرها به داخل جنگل شوند.

اسکندر که از شکار به سرحد هیجان رسیده بود، حال دیگر بسیار نزدیک شیر شده، و آماده بود تا با نیزه خود به پهلوی شیر نر ضربه زند که ناگهان سگ‌های شکاری از داخل جنگل به بیرون شتافتند. ماده شیر که به شدت ترسیده بود، ناگهان به مسیر دیگر چرخید، و به قسمت عقب اسب

اسکندر حمله آورد، در حالی که موجب سقوط اسب، با صدایی سنگین و وحشتناک شد.

ماده شیر، بی‌درنگ با سگ‌هایی که بوی او را دنبال کرده بودند محاصره شد، و ناگزیر گشت پنجه خود را از روی بدن اسب بردارد، به گونه‌ای که اسب به سرعت به پاخاست و از آن جا گریخت، همچنان که با دو پای عقب خود، به هوا می‌جهید و رم کرده بود، از بدن حیوان به شدت خون می‌ریخت.

اسکندر که از روی زین اسب به زمین افتاده بود، به پاخاست و درست مقابل شیر ایستاد. شاهزاده هیچ سلاحی نداشت، زیرا در هنگام سقوط، نیزه خود را نیز از دست داده بود. درست در همان لحظه، هفائستیون از راه رسید، سلاح از غلاف بیرون کشید، و موفق شد زخمی سطحی بر حیوان وارد آورد، و موجب غریدن حیوان از شدت درد گردد.

ماده شیر به جلو حمله آورد و حلق چندین سگ شکاری را از هم درید، و سپس رو به سوی جفتش کرد. شیر نر، به شدت مشغول مبارزه با هفائستیون بود. نوجوان با دلاوری تمام از خود دفاع می‌کرد، اما شیر نیز به نوبه خویش، به او خشمگینانه حمله می‌کرد و پیوسته نعره می‌زد و با دم خود، به پهلوهایی خود ضربه می‌زد.

فیلیپ و پارمینون دیگر به نزدیک آن‌ها رسیده بودند، اما همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتاد... اسکندر موفق شد نیزه خود را دوباره از زمین بردارد، و بدون آن که توجه داشته باشد که ماده شیر دیگر بار آماده جهیدن بر روی طعمه جدیدی بود، هدف‌گیری خود را انجام داد. درست در همان لحظه، یکی از جنگجویان پارسی که از بقیه فاصله بیش‌تری داشت، کمان خود را بدون لحظه‌ای درنگ در هوا بلند کرد، نشانه گرفت، و اجازه داد تا پیکانش در هوا به پرواز در آید. ماده شیر درست در لحظه‌ای که پیکان سوت‌زنان به نقطه پایانی خود فرود می‌آمد، در هوا جست زد، سپس به پهلوی بر زمین افتاد در حالی که به طرزی مهلک مجروح شده بود.

فیلیپ و پارمینون به شیر نر رسیدند، و موفق شدند او را از کنار پسران

نوجوان دور سازند. نخست فیلیپ ضربه‌ای خشن فرود آورد، اما اسکندر و هفائستيون ديگر بار، برای حمله به جلو جهیدند، و دوباره شیر را زخمی کردند، به گونه‌ای که پارمینيون ناگزیر گشت آخرین ضربه را بر شیر وارد آورد.

در اطرافشان، سگ‌ها به شدت پارس می‌کردند و زوزه سر می‌دادند، به گونه‌ای که انگار اجنه‌هایی به تسخیر کالبد آن‌ها نائل آمده بودند. مستخدمان پیاده، اجازه دادند تا سگ‌ها به لیس زدن خون دو حیوان درنده بپردازند، به گونه‌ای که برای شکارهای بعدی نیز بوی آن را به خاطر داشته باشند.

فیلیپ از روی زین اسب خود فرود آمد و پسرش را در آغوش کشید: «پسر جان، خوب مرا ترساندی! اما همزمان مرا از شدت افتخار و سربلندی به هیجان انداختی. یقیناً روزی شهریار خواهی شد، شهریاری بزرگ و مقتدر!» او همچنین هفائستيون را در آغوش کشید، زیرا نوجوان، جان خود را برای نجات اسکندر به خطر افکنده بود.

پس از آن که هیجان دقایق قبلی از میان رفت، رئیس شکارچیان به کندن پوست شیرها پرداخت، در حالی که همگی حضار، به یاد آن لحظه مهم می‌افتادند، لحظه‌ای که ماده شیر بر زمین سقوط کرده بود...

آن‌ها به عقب برگشتند و مرد پارسی را تماشا کردند. او یکی از سربازان جاویدان بود، که همچنان بی‌حرکت بر روی زین اسبش نشسته باقی مانده، و هنوز هم کمان بسیار بزرگ خود را در دست نگاه داشته بود. کمانی که از فاصله سیصد متری، موفق شده بود ماده شیر را با یک ضربه، به هلاکت رساند. مرد پارسی لبخندی مردانه بر لب داشت، که یک ردیف دندان‌های زیبای سپید را در میان انبوهی ریش سیاه آشکار می‌ساخت.

تازه در آن لحظه بود که اسکندر پی برد تمام بدنش پوشیده از زخم شده است، و مشاهده کرد که هفائستيون نیز از زخمی سطحی، غرق در خون است. زخمی که هر چند جدی نبود، لیکن بسیار دردناک می‌نمود و با پنجه‌های تیز شیر نر ایجاد شده بود. اسکندر دوست خود را محکم به سینه

فشرد، و او را به سرعت به نزد جراحان برد تا بتوانند جراحات وی را در اسرع وقت، تسکین بخشند. او سپس به سوی جنگجوی پارسی برگشت. سرباز، از نقطه‌ای دور، به تماشای او مشغول بود، همچنان که سوار بر اسب تیزپای خود بود.

اسکندر به سوی مرد پارسی‌ای که جان او را نجات بخشیده بود رفت، و درست در فاصله‌ای بسیار نزدیک، مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «تو را سپاس می‌گویم ای میهمان خارجی... هرگز این کار تو را فراموش نخواهم کرد.»

سرباز جاویدان چیزی از جمله اسکندر نفهمید زیرا به زبان یونانی آشنایی نداشت، اما معنای حرف او را به خوبی درک کرد. او دوباره لبخندی مردانه زد، و سرش را به نشانه احترام پایین آورد. سپس به اسب خود مهمیز زد، و به سرعت، تاخت‌زنان به همراهان خود پیوست.

کمی بعد، شکار دوباره از سر گرفته شد، و تا هنگام غروب ادامه یافت. مستخدمان لاشه حیوانات شکارشده را که به نشانه شجاعت و دلاوری شکارچیان بود، با خود حمل می‌کردند. آن‌ها به غیر از آن دو شیر، سه گراز وحشی و یک جفت گوزن کوچک و یک گوزن نرِ بزرگ نیز شکار کرده بودند. شب از راه می‌رسید، شکارچیان در زیر خیمه چادری بزرگ گرد هم آمدند. مستخدمان از مدتی پیش، آن خیمه را در وسط دشت، برافراشته بودند. همچنان که مردان به خندیدن و فریاد زدن مشغول بودند، و به یادآوری و مرور وقایع مهم و مهیج آن روز می‌پرداختند، آشپزان، گوشت شکار را از نیزه‌ها بیرون کشیدند، آن‌ها را برش زدند و به میهمانان شام دادند. نخست به شهریار مقدونیه، سپس به میهمانان، و در پایان به شاهزاده و سایر اعضای گروه شکار.

به زودی، به همه شراب تعارف شد، و حتی به اسکندر و دوستان نوجوانش نیز مقداری شراب دادند. اعمال دلاورانه آن‌ها در آن روز، دلیل محکمی بود که دیگر به مردانی جوان مبدل شده‌اند.

پس از شام، زنانی نیز از راه رسیدند، نوازندگان فلوت و رقاصان که همه

در گرم کردن مجالس، مهارت کامل داشتند. آن‌ها با شور و حالی که از جوانی آنان نشأت می‌گرفت، به خندیدن و مزاح کردن و عشق ورزیدن مشغول شدند.

فیلیپ آن شب بی‌نهایت شاد و سرحال بود، و تصمیم گرفت که همه میهمانانش را در بازی مهیج کُتابس^۱ شرکت دهد. او از مترجم خواست تا قواعد بازی را به پارسیان توضیح دهد: «آن دختر را آن‌جا می‌بینید؟» و به رقاصی اشاره کرد که در گوشه‌ای از تالار مشغول رقصیدن بود. «لازم است شرابی را که در جامتان دارید، به پشت و کمر او بپاشید. هر کسی که بهتر از همه هدف‌گیری کرد، صاحب آن کنیز خواهد شد. خب، حال سعی مرا بنگرید!» او جام شراب خود را به شیوه خاصی میان انگشت اشاره و انگشت وسطی نگاه داشت، و شراب لیوانش را از فاصله‌ای نسبتاً دور به سوی دختر جوان فرو پاشید. شراب به صورت یکی از آشپزهایی که در شرف ورود به تالار بود برخورد کرد، و همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردند: «اعلی‌حضرتا! شما صاحب آن آشپز شدید!...»

فیلیپ شانه‌هایش را بالا افکند و دوباره سعی کرد، اما هر چند دختر رقص نیز اندکی پیش‌تر آمد، لیکن هدف‌گیری شاه پیوسته با شکست روبه‌رو می‌شد.

پارسیان به سهم خود، عادت به نوشیدن شراب خالص نداشتند، زیرا در دربارشان شراب را با آب مخلوط می‌کردند؛ بنابراین بیش‌تر آن‌ها به‌زودی، بر زمین غلتیده و در زیر میزهای شام، در خوابی عمیق فرو رفتند. آرسامیس که میهمان افتخاری آن مجلس بود، هنوز هشیار و بیدار نشسته بود.

شاه باز هم تلاش کرد، اما آن بازی با موفقیت زیادی همراه نگشت، زیرا اکثر میهمانان بی‌اندازه مست شده بودند تا بتوانند آن بازی مضحک را که مستلزم دقت و تمرکز فراوان بود، به درستی به انجام رسانند. بنابراین هر

یک به سوی کنیزی رفت، و شاه نیز همان دختر رقاص را برای خود برگزید. اسکندر با مشاهده این که وضعیت میهمانی، درهم ریختگی خاصی پیدا کرده است، به پاخاست، شئل خود را بر تن کرد، و از داخل خیمه خارج شد و به سمت رودخانه پیش رفت. صدای آبی که از میان صخره‌های کنار ساحل رودخانه می‌گذشت، به وضوح به گوش می‌رسید، و ماه نیز درست در همان لحظه، بر فراز قله کوه پرمیون سر برآورده بود، و تلاؤی سیمین بر روی سطح آب رودخانه ایجاد می‌کرد، و روشنی نقره‌قام شگفت‌انگیزی بر سراسر دشت اطراف پدید می‌آورد.

به تدریج از صدای فریاد و خنده میهمانان کاسته شده، و صداهای گوناگون جنگل، بیش از پیش به گوش می‌رسید. خش خش و تق تق و بال و پر زدن پرندگان شبانه و زمزمه‌های عجیبی که با باد همراه می‌شد، و ناگهان یک ترانه. آوایی عجیب که گویی از سرچشمه‌ای پنهانی نشأت گرفته بود، و نخست با حالتی خفه و سپس به تدریج با ماهیتی رسا و روشن و دقیق به گوش می‌رسید. درست به این می‌مانست که کسی مشغول نواختن چنگی سحرآسا، در ژرفنای جنگل تاریک بود. گویی آوای بلبلی تنها و عاشق بود... اسکندر با حالتی سرمست، شیفته‌وار به صدای آن ترانه گوش فرا داد، در حالی که گذر زمان را از خاطر می‌زدود... با این حال، ناگهان حضور کسی را در کنار خود احساس کرد، و به سرعت روی خود را برگرداند. لپتین بود. زنان آشپز، او را با خود آورده بودند تا در پذیرایی از میهمانان به یاری آن‌ها بیاید.

لپتین در سکوت، به تماشای اسکندر مشغول بود، و دست‌های خود را محجوبانه بر روی دامان خود نهاده بود. نگاهش آرام و بی‌دغدغه، درست مانند آسمان سیاهی بود که بر فرازشان، تا بیکران گسترده شده بود. اسکندر، با ملایمت، صورت دخترک را نوازش کرد، و سپس او را در کنار خود بر روی زمین نشاند، و در سکوت و با کمال مهربانی، وی را محکم به آغوش خود فشرد و همچنان بی‌حرکت در کنار دخترک نشست و به صدای طبیعت گوش فرا داد.

با نخستین روشنایی روز، آن‌ها مسیر بازگشت به پِلا را به همراه میهمانان پارسی خود آغاز کردند. از آن‌ها دعوت شده بود که همچنان برای حضور در ضیافت رسمی شامی که قرار بود روز بعد، به افتخار آن‌ها ترتیب داده شود، در قصر باقی بمانند.

ملکه آلمپياس، به محض بازگشت اسکندر، وی را به نزد خود فراخواند، و هنگامی که زخم‌ها و کبودی‌های موجود بر روی بازوان و پاها و صورت پسرش را دید، او را با نگرانی تمام در آغوش فشرد. اما اسکندر، با حالتی معذب، خود را از سینه مادرش جدا ساخت.

«کاری را که کرده بودی، برایم نقل کردند. ممکن بود جانت را در این راه، از دست بدهی!...»

«من از مرگ بیمناک نیستم مادر جان. قدرت و افتخار و شکوه یک شهریار واقعی، تنها زمانی می‌تواند معنایی واقعی یابد که او حاضر باشد حتی جان خود را فدا کند. در هر زمانی که لازم باشد.»

«بله می‌دانم. اما آن چه روی داد، هنوز مرا به وحشت و لرزه می‌اندازد. از تو تقاضا می‌کنم که شهامت و دلاوری‌ات را تحت کنترل خود درآوری، و خواهش می‌کنم...! دیگر دست به کارهایی که بیهوده خطرناک است نزنی! تو هنوز یک پسر نوجوان بیش نیستی، و هنوز لازم است که رشد و پرورش یابی و به دوران جوانی بررسی. تو باید قدرت و نیرویت را در اعضای بدنت سرازیر سازی.»

اسکندر با نگاهی ثابت به مادرش خیره شد: «مادر جان، من باید پیش بروم، تا با سرنوشتم ملاقات کنم، و سفرم از حالا آغاز شده است. این را به طور یقین می‌دانم. اما آن چه را نمی‌دانم مادر جان، این است که این سفر عجیب زمینی مرا به کجا رهنمون خواهد بود، و چه وقت به پایان خود خواهد رسید.»

ملکه با صدایی لرزان پاسخ داد: «هیچ کس از این امر، اطلاعی ندارد پسر. سرنوشت، خدایی است که چهره‌اش با حجابی تیره، پوشیده شده است.»

فصل دهم

یک روز پس از عزیمت گروه اعزامی پارسیان، اسکندرِ اپیروس وارد اتاقِ خواهرزادهٔ خود شد، در حالی که بستهٔ کوچکی در بازوان خود داشت. اسکندر سؤال کرد: «این دیگر چیست؟»

«این یک بچه یتیم بینوا است. مادرش به وسیلهٔ آن ماده شیر درنده در آن روز شکار به هلاکت رسید. آیا میل داری او به تو تعلق گیرد؟ اهل زادۀ ای شایسته از سرزمینِ مُلسیان است، و چنانچه با او مهربان باشی، او نیز محبت تو را هزاران بار بیش‌تر پاسخ خواهد گفت.»

او پارچهٔ بسته‌بندی‌شده را باز کرد، و ناگهان اسکندر توله‌سگی کوچک به رنگِحنایی دید که در قسمتِ پیشانی، لکهٔ روشن‌تری داشت. دایمی اسکندر گفت: «نامش پریتاس^۱ است.»

اسکندر توله‌سگ را گرفت، آن را روی زانوانش نشاند و به نوازش کردن او پرداخت: «چه نام قشنگی! در ضمن، چه توله‌سگ زیبایی! آیا واقعاً می‌توانم او را برای خود داشته باشم؟»

دایمی اسکندر پاسخ داد: «کاملاً متعلق به تو است! اما لازم است که به

درستی به مراقبت از او پردازی. او هنوز از شیر مادر تغذیه می‌کند...»
 «لپتین مراقب همه این کارها خواهد بود. آن وقت این توله‌سگ به سرعت رشد خواهد کرد و به عنوان سگ شکاری مخصوص و همراه و همدم من، در همه جا همراه من خواهد آمد. از این هدیه، بسیار ممنونم.»
 لپتین از وظیفه‌ای که به او محول شده بود، بسیار خشنود گشت، و مسئولیت خود را با جدیت تمام به انجام رساند. خاطرات کابوس‌گونه دوران کودکی‌اش، به تدریج از ضمیر خودآگاهش پاک می‌گشت، و به نظر می‌رسید با گذشت هر روز، بر شکوفایی و زیبایی او هر لحظه افزوده می‌شود. رنگ چهره‌اش روشن‌تر و درخشان‌تر گشت، رنگ چشمانش شفاف‌تر و پرحالت شد، و موهای قهوه‌ای رنگش با رگه‌ای مسی رنگ همراه شد، و ماهیتی باز هم درخشان‌تر و نرم‌تر به خود گرفت.

هفائستیون که همواره از این امر به خنده می‌افتاد می‌پرسید: «آیا هنگامی که دخترک بزرگ‌تر شود، او را به بستر خوابی برد؟»
 و اسکندر پاسخ می‌داد: «شاید... اما به این دلیل نبود که او را از آن جاده خاک‌آلود بر روی زین اسبم سوار کردم.»
 «راستی...؟ پس چرا این کار را کردی؟»
 اما اسکندر هرگز پاسخ نمی‌داد.

زمستان سال بعد، هوا به شدت به سردی گرایید، و شهریار مقدونیه بیش از یک بار مبتلا به دردهای بسیار شدید پای سمت چپ گشت؛ جراحاتی که نه با مرور سال‌ها، همچنان آزارش می‌داد.

فیلیپ، پزشک دربار، سنگ‌هایی را روی آتش می‌نهاد، آن‌ها را درون پارچه‌هایی پشمی می‌نهاد تا رطوبتشان کاملاً گرفته شود، و سپس با کمک روغن تربانتین آن کیسه گرم را بر روی ناحیه دردناک می‌نهاد. گاه نیز شهریار را جسماً وادار می‌ساخت تا زانویش را آن چنان خم کند تا ساق پایش با پشت بدنش تماس حاصل یابد؛ این ورزش، کاری بود که شهریار بیش از هر چیز از انجام آن نفرت داشت، زیرا بسیار دردناک بود. اما خطر

اصلی در این بود که آن پا، که تا اندازه‌ای کوتاه‌تر از پای دیگر بود، می‌توانست باز هم بیش از پیش کوچک شود.

هر بار که شهریار درد داشت، همهٔ ساکنان قصر از این امر مطلع می‌گشتند، زیرا او که به سرحد صبر و تحمل خود می‌رسید، شروع به نعره زدن و غریدن همچون شیری در بند می‌کرد، و سپس صدای شکسته شدن لم‌وان‌ها و بشقاب‌ها به گوش می‌رسید. این به آن نشانه بود که او از شدت بی‌صبری و ناراحتی، همهٔ شیشه‌های ضامدها و داروهای خود را که از سوی پزشک همانامش به او تجویز می‌شد، بر زمین پرتاب می‌کرد.

اسکندر، گاه به گاه قصر پلا را ترک می‌گفت و خود را در قصر آئه‌گئه هبس می‌ساخت؛ آن‌جا پایتخت باستانی زیبایی بود که در میان کوهستان واقع بود. او دستور می‌داد که آتش بزرگی در بخاری دیواری اتاقش روشن سازند، و سپس ساعت‌ها به تماشای فرو باریدن دانه‌های برف بر روی قلعهٔ کوه‌های اطراف خویش می‌نشست، و از مشاهدهٔ جنگل‌های انبوه درختان افرا و دشت‌های پایین کوهستان، لذتی وافر می‌برد.

او همچنین از تماشای دودی که از شیروانی کلبه‌های چوپانان محلی به بالا می‌رفت لذت می‌برد؛ از نگاه کردن به خانه‌های دهکده‌های اطراف غرق در شگفتی خوشایندی می‌شد، و از سکوت عمیقی که در برخی از ساعات غروب یا صبح بر سراسر آن دنیای سحرآسایی که گویی میان آسمان و هوا، معلق مانده بود، به شدت لذت می‌برد. سپس، هنگامی که به بستر خواب می‌رفت، تا ساعت‌ها بیدار می‌نشست، در حالی که دیدگانش در تاریکی اتاق، گشوده باقی می‌ماند، همچنان که به صدای زوزهٔ گرگ‌ها در دور دست گوش می‌سپرد...

در روزهایی که هوا صاف و آفتابی بود، در هنگام سحر، به تحسین ستیغ کوه آلمپ می‌پرداخت، و با دقت، سرخ شدن آن را در برابر پرتو صبحگاهی خورشید ناظر می‌شد، و با سرمستی، ابرهایی را مشاهده می‌کرد که از سمت شمال، با ملایمت حرکت کرده، و به سوی دنیاهای ناشناختهٔ دور دست پرواز می‌نمودند. او به تماشای انبوه پرندگان مهاجر می‌نشست، و آرزو می‌کرد

کاش او نیز می‌توانست همراه آن‌ها، از فراز امواج اقیانوس پرواز کند، و یا سوار بر بال‌های قدرتمند عقابی تیزپا یا شاهینی مقتدر، به سوی قرص کامل ماه، عروج نماید...

با این حال، در همان لحظات، به خوبی درمی‌یافت که هیچ یک از این کارها ممکن نخواهد بود، و این که او نیز، روزی در آینده، در زیر سنگ عظیم، در دشت آئه گنه، مانند شهریارانی که پیش از او زیسته بودند، خواهد غنود...

او به خوبی درمی‌یافت که دوران کودکی‌اش در شرف پایان یافتن بود، و این که به‌زودی با او همچون یک مرد، برخورد خواهد شد. این اندیشه، همواره موجب بروز نوعی دلتنگی، و همین‌طور نوعی هیجان خاص می‌شد. این حالات روحی، بر اساس جایی که حضور داشت، همواره دستخوش دگرگونی می‌گشت. چنان‌چه به تماشای نور رو به‌نابودی غروب در زمستان مشغول بود، در حالی که آخرین شراره‌ی ارغوانی از فراز کوهستان خدایان به درخشیدن در پهنه‌ی آسمان می‌پرداخت، یا آن که به تماشای شعله‌های عظیم هیزمی بزرگ مشغول بود که دهقانان بر فراز کوهستان‌ها برمی‌افروختند تا انرژی زیادی را به آفتابی که در شرف ناپدید شدن در افق، در برابر شبی دیگر بود، هدیه کنند...

پریتاس، همواره مانند سگی وفادار، در پایین پای اربابش بر زمین دراز می‌کشید، و به تماشای آتش می‌پرداخت، در حالی که گه‌گاه زوزه‌ای می‌کشید و نشان می‌داد که به خوبی از آن چه در ذهن اسکندر می‌گذرد، آگاهی دارد.

در طول این مدت، لپتین نیز در قسمت دیگری از قصر حضور داشت، و تنها زمانی ظاهر می‌شد که او را فرا می‌خواندند؛ برای آماده ساختن غذای اسکندر، یا برای بازی در میدان نبرد خیالی که آن‌ها با سربازان سرامیکی به انجام می‌رساندند. لپتین در این بازی، مهارت خاصی یافته بود، به گونه‌ای که گاه موفق می‌شد حریف سلطنتی خود را شکست دهد. آن هنگام که چنین اتفاقی روی می‌داد، صورتش از شادمانی روشن می‌گشت، و با

شمانی خندان می‌گفت: «من از شما بهترم! شما باید مرا فرماندهٔ ارتشتان بدانید و سپس می‌خندید.

شبی، هنگامی که اسکندر او را شادتر از معمول مشاهده نمود، دست او را گرفت و سؤال کرد: «لپتین، آیا تو هیچ چیز از دوران کودکی‌ات به خاطر نداری؟ نامت چه بود؟ از کجا آمده بودی؟ والدینت که بودند...؟»

چهرهٔ دخترک ناگهان به تیرگی گرایید، سرش را با ناراحتی و آشفتگی به پایین افکند و به گونه‌ای شروع به لرزیدن کرد که گویی سرمای ناگهانی بر وجودش فرو افتاده بود. آن شب، اسکندر صدای فریادهای نومیدانهٔ دخترک را در طول خواب شنید، در حالی که بارها، به زبانی بیگانه سخن می‌گفت...



بسیاری چیزها با بازگشت بهار تغییر یافت. در طول این فصل بود که شهریار مقدونیه تصمیم گرفت شهرت و نام پسرش را در داخل و خارج از سرزمین مقدونیه تبلیغ کند. از این رو، بارها اسکندر را در برابر سربازان ارتش خود معرفی کرد، و حتی او را در نبردهای کوتاه نظامی، همراه خود برد.

در این مواقع، فیلیپ به اسکندر اجازه می‌داد تا زیباترین و گران‌قیمت‌ترین سلاح‌ها را که به وسیلهٔ شمشیرسازِ مخصوص فیلیپ ساخته می‌شد، برای خود داشته باشد. او همچنین به پارمینون دستور داد تا اسکندر همواره به وسیلهٔ دلیرترین سربازان ارتش، مورد حمایت و محافظت کامل قرار گیرد، اما به همان نسبت، به او اجازه داده شود تا در خط مقدم جنگ حضور یابد، تا بتواند کم‌کم، با بوی تندِ خون در هنگام نبرد، آشنایی یابد...

سربازان، مزاح‌کنان اسکندر را «شهریار» و فیلیپ را «فرمانده» می‌نامیدند، به گونه‌ای که انگار پدر، در خدمتِ پسر است، و این امر، به شدت موجب رضایت و خشنودی فیلیپ می‌شد. او همچنین از بسیاری از هنرمندان خواست تا تصاویری از پسرش اسکندر را بر روی پردهٔ نقاشی

بیاورند، و نیمرخ او را بر روی مدال‌ها، مجسمه‌های نیم‌تنه و تابلوهایی که به عنوان هدیه‌ای گرانبها به دوستان و به‌ویژه نمایندگان خارجی و یا نمایندگان شهرهای یونانی شبه‌جزیره تقدیم کنند. در این تصاویر، اسکندر همواره به عنوان آن چه در قانون هنر یونانی به عنوان «ایفب»^۱ معروف بود، در قالب سربازی جوان به تصویر کشیده می‌شد. با اصیل‌ترین و زیباترین خطوط سیما، و حلقه‌های مجعد مویی طلایی که با وزش بادی نوازشگر، آشفته می‌شد...

حقیقت امر این بود که شاهزاده جوان، هر روز، بیش از پیش، خوش‌سیما و جذاب می‌شد. درجه حرارت طبیعی بدنش، گرم‌تر از میزان معمول در انسان‌های دیگر بود، و این بدان معنا بود که چهره‌اش هرگز با انواع مشکلات پوستی که مختص دوران نوجوانی است، لکه‌دار نخواهد شد. رنگ پوستش زیبا و لطیف، و عاری از هرگونه نقص بود، و همواره تلالویی صورتی بر روی گونه‌ها و سینه‌اش آشکار بود. به همان اندازه، موهایش انبوه، پرپشت، مجعد با رنگی درخشان مانند طلا بود. چشمانش هم درشت و حالت‌دار بود، و حالت خاص و جالب‌توجهی برای تکان دادن یا خم کردن سر خود داشت. بدین شکل که عادت داشت سر خود را به طرز نامحسوس به سمت شانه راست خم کند، و سپس با حالتی بسیار عمیق، به مخاطب خود خیره گردد، گویی سعی داشت به ژرفنای وجود طرف مقابل خود نفوذ یابد.

یک روز فیلیپ او را به دفتر کار خود فراخواند؛ اتاق کار فیلیپ، ماهیتی بسیار خشک و ساده داشت، و پوشیده از قفسه‌هایی بود که حامل اسناد دولتی، و نیز آثار ادبی مخصوصی بود که شه‌یار از مطالعه آن‌ها لذتی وافر می‌برد.

اسکندر بی‌درنگ از راه رسید، در حالی که پريتاس را در راهروی بیرون بر جای می‌نهاد؛ توله‌سگ، در همه جا او را دنبال می‌کرد، و شب‌ها نیز در

اتاق شاهزاده می خوابید.

«امسال، برای تو سال بسیار مهمی است، پسر. سالی است که تو سرانجام به مردی مبدل خواهی شد.» فیلیپ انگشتی ملایم بر لب بالایی پسرش کشید و گفت: «بله... از حالا، کرکی بر صورتت ظاهر گشته است، و من نیز هدیه‌ای برایت دارم.»

او جعبه کوچکی از چوبی مرغوب که با نشان مخصوص سلطنتی که ستاره‌ای شانزده ضلعی بود، برداشت و آن را به اسکندر هدیه کرد. شاهزاده در جعبه را گشود، و تیغ ریش تراشی بسیار زیبایی از جنس برنز دید که با دقت تمام، برای او تیز کرده بودند. نواری چرمی نیز وجود داشت که کمک می‌کرد تیغ، همواره در همان وضعیت تیز باقی بماند.

«ممنونم پدر. اما من تصور نمی‌کنم که شما صرفاً برای اهدای این هدیه، مرا به این جا فراخوانده باشید...»

«راست است...»

«چه خبر است؟»

«تو باید به زودی پلا را ترک کنی.»

«آیا مرا به دور از قصر اعزام می‌کنید؟»

«تا حدی می‌توان گفت بله...»

«قرار است به کجا بروم؟»

«به میه‌زا^۱»

«اما این که نزدیک است. تنها یک روز از قصر فاصله دارد. چرا؟»

«قرار است سه سال بعدی عمرت را در آن جا سپری کنی، و تحصیلات را تکمیل کنی. در این جا، در قصر پلا، بسیاری چیزها وجود دارد که حواست را پرت خواهد کرد. زندگی درباری، زنان زیبا، ضیافت‌های شام... حال آن که در میه‌زا، من مکان بسیار زیبا و شایسته‌ای برایت ترتیب داده‌ام؛ باغی که از میان آن، نهر آبی زلال و خنک جاری است، و بیشه‌ای از

درختان سرو و چنار دارد و گل‌های رز در هر گوشه و کنار آن روییده است...

اسکندر به میان حرف پدرش آمد: «پدر... شما چرا این‌گونه شده‌اید؟»
 فیلیپ یک‌ه خورد: «من؟ هیچ... چرا می‌پرسی؟»
 «به این دلیل که شما از گل رز و درختان سرو و باغی زیبا سخن می‌گویید... این درست مانند این است که خرسی به سرودن اشعار لطیف آلكائوس^۱ بپردازد!»

«پسرم! آن چه قصد دارم به تو بگویم این است که من زیباترین و دلنشین‌ترین مکان ممکن را برای تو فراهم آورده‌ام... در آن مکان، تو خواهی توانست به دروس کلاست و نیز تمرینات و تحصیلات نظامی ات ادامه دهی تا سرانجام به مردی واقعی مبدل گردی.»

«شما مرا سوار بر اسب دیده‌اید، شاهد مبارزات تن به تن من با دیگران بوده‌اید، حتی در هنگام شکار شیر نیز دیده‌اید. من همچنین می‌دانم چگونه نقاشی کنم، با هندسه آشنایی دارم، و می‌توانم به زبان یونانی و مقدونی سخن بگویم...»

«اما این چیزها، کافی نیست پسر جان! آیا می‌دانی یونانیان مرا پس از آن که در آن جنگ لعنتی مقدس پیروز شدم، و پس از آن که موجب ایجاد صلح و آرامش و ثروت شهرها شدم چه می‌نامند...؟ فیلیپ وحشی! و آیا می‌دانی این به چه معنا است...؟ این بدان معنا است که آن‌ها هرگز مرا به عنوان رهبر و فرمانده و راهنمایشان در میان خود نخواهند پذیرفت، زیرا صرفاً نسبت به من با دیدهٔ حقارت می‌نگرند و بس، هر چند به همان اندازه، به شدت از من وحشت دارند...»

در پس پشت خود، ما دشت‌هایی بی‌کران و وسیع داریم که با انواع قبایل وحشی و بسیار خشن که کولی‌وار می‌زیند، و پیوسته از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر کوچ می‌کنند حضور دارند. به همان نسبت، در برابرمان،

شهرهای یونانیان واقع است، شهرهایی درخشان که بازتابشان بر روی سطح دریا افتاده است، و بشر به والاترین درجهٔ مهارت در انجام و آفرینش آثار هنری، در رشته‌های علمی، در هنر شاعری، در مهندسی و نیز در سیاست نائل آمده است... ما درست مانند کسی هستیم که در برابر آتش همزم در اردوگاهی ساده، در شبی زمستانی نشسته‌ایم، و چهره‌مان و نیز سینه‌مان از روشنایی و گرمای آتش روشن شده است، حال آن که پشتمان در معرض سرما و تاریکی و هزاران خطر ناشناخته قرار دارد.

به همین خاطر، من پیوسته رزمیده‌ام، و کوشیده‌ام که سرزمین مقدونی را در داخل مرزها، در امنیت کامل محفوظ بدارم، و مرزهایی محکم و مدافع و مشخص داشته باشم... به همان اندازه، به شدت عزم کرده‌ام که تا آن‌جا که در توان دارم، کاری کنم که پسر برای یونانیان، درست مانند یک فرد یونانی اصیل و واقعی ظاهر گردد! خواه در نحوهٔ اندیشیدنش، خواه در عاداتی که دارد، و خواه در تصاویر جسمانی‌ای که از خود به دیگران آشکار می‌سازد.

تو باید از بهترین و ظریف‌ترین و کامل‌ترین تحصیلات ممکن بهره‌مند گردی! آن‌گونه که هر انسان متمدن امروزی، و در قید حیات، در این دوران می‌تواند از آن بهره‌مند شود.

تو همچنین قادر خواهی بود با بزرگ‌ترین اندیشمندی فرزانه‌ای که در دنیای شرقی و غربی یونان حضور دارد، ارتباط داشته باشی و افتخار آشنایی با او را بیابی...»

«این شخصیت استثنایی و خارق‌العاده‌ای که از آن سخن می‌گوئید، کیست؟»

فیلیپ لبخندی گرم بر چهره آشکار ساخت: «او پسر نیکوماکوس مرحوم است. همان پزشکی که تو را به عالم هستی آورد. استاد جدید تو، معروف‌ترین، درخشان‌ترین، فرزانه‌ترین و اندیشمندترین شاگرد افلاطون فقید است!...»

نام او، ارسطو است.»

فصل یازدهم

اسکندر پس از گوش دادن به نقشه‌های پدرش سؤال کرد: «آیا می‌توانم کسی را همراه خود ببرم؟»

«هر یک از مستخدمانت را که بخواهی.»

«من لپتین را می‌خواهم با خود ببرم. و... از دوستانم؟»

«هفائستیون، پردیکاس، سیلئوکوس و سایرین را می‌گویی؟»

«بله، میل دارم که آنان نیز همراهم بیایند.»

«آنها تو را همراهی خواهند کرد، اما دروس خاصی وجود خواهد داشت که تنها تو در آنها شرکت خواهی کرد. دروسی که تو را از دیگران متمایز خواهد ساخت، و تفاوتی میان تو و آنان ایجاد خواهد کرد. استاد تو، درباره شیوه آموزش تصمیم خواهد گرفت، و این که چه دروسی را با آنها، و چه دروسی را به طور خصوصی یاد خواهی گرفت. به همان اندازه، رعایت و نظم، بسیار دقیق و سخت خواهد بود. کوچک‌ترین نافرمانی تحمل نخواهد شد، و هرگز هیچ بی‌توجهی یا فقدان تلاش و زحمت در فراگیری دروس، از تو انتظار نخواهد رفت. چنانچه لازم باشد، تو نیز مانند هر دانشجوی دیگر، تنبیه خواهی شد.»

«قرار است چه وقت این جا را ترک گویم؟»

«در اسرع وقت.»

«منظورتان دقیقاً چه وقتی است؟»

«پس فردا. وسایلت را آماده کن، دخترک را هم آماده ساز، و مسخردمانی را که از برای خودت خواهانی برگزین، و در نهایت، اوقاتی را هر با مادرت سپری کن.»

اسکندر سر خود را به نشانه اطاعت پایین آورد، و در سکوت ایستاد. لایپ با دقت به پسرش خیره شد، و مشاهده نمود که پسر نوجوان به سختی می‌کوشید با گاز زدن لب پایینی‌اش، از فرو چکیدن قطرات اشکش، خودداری ورزد.

او به پسرش نزدیک شد، دست خود را روی شانه اسکندر نهاد و گفت: «این کار، باید صورت می‌گرفت پسر، باور کن... میل دارم به فردی کاملاً یونانی مبدل گردی. می‌خواهم بخشی از یگانه تمدنی در جهان باشی که قادر است مردانی که صرفاً خدمتگزار نیستند، بیافریند! آن‌جا که جایگاه به‌شرف‌ترین دروس و تعلیمات عالی است، و مهد تمدن و فرهنگ به شمار می‌رود... فرهنگی که زبان ایللیاد و اودیسه را صحبت می‌کند... آثاری ارزشمند که نمادی از داستان‌هایی است که خدایان را چونان مردانی ساده، و مردانی را چونان خدایانی قدرتمند آشکار می‌سازد... این بدان معنا نیست که تو به اصل و نسب خیانت خواهی کرد، زیرا در ژرفنای وجودت، همواره یک جوان مقدونی باقی خواهی ماند! همین‌طور هم در روح و جان... می‌دانی، پسران شیرها، همواره شیر باقی می‌مانند.»

اسکندر هنوز هم چیزی برای گفتن نداشت، بنابراین دستانش را مشغول نگاه داشت، و به بازی با جعبه چوبی ریش تراشش پرداخت.

فیلیپ همچنان که به آشفته ساختن موهای مجعد و زیبای اسکندر، با دست بزرگ و خشن خود مشغول بود، گفت: «ما هرگز زیاد به هم نزدیک نبوده‌ایم پسر، زیرا هرگز زمانی برای این کار نبوده است... می‌دانی، من همواره یک سرباز بوده‌ام و هستم، و هر آن چه در توان داشته‌ام، برای تو به انجام رسانده‌ام. قلمرویی را برایت فتح کرده‌ام که سه برابر بزرگ‌تر از زمانی

است که من تازه آن را از پدر بزرگت، آمینتاس دریافت کردم، و به همان اندازه کاری کردم تا یونانیان و به ویژه شهروندان آتنی، پی ببرند که در سرزمین مقدونیه نیز قدرت بزرگی حضور دارد که آن‌ها باید بدان حرمت نهند. اما من نمی‌توانم ذهن تو را به درستی شکل ببخشم، این کار حتی از عهدهٔ مریبان و معلمانی که تاکنون از تعالیشان در فضای همین قصر، بهره‌مند بوده‌ای نیز ساخته نیست. آن‌ها دیگر چیز بیش‌تری برای آموختن به تو ندارند...»

اسکندر گفت: «دقیقاً مطابق با خواستهٔ شما عمل خواهم کرد: من به میه‌زا خواهم رفت.»

«من تو را به تبعید نمی‌فرستم پسر جان! ما یکدیگر را خواهیم دید، و من اغلب به دیدارت خواهم آمد. مادر و خواهرت نیز گه‌گاه به دیدارت خواهند آمد. من فقط می‌خواستم مکان مناسب و شایسته‌ای برای ادامهٔ تحصیلاتت برایت فراهم آورده باشم. طبیعی است که معلمان تو در امور نظامی و ورزشی نیز تو را همراهی خواهند کرد. همین‌طور هم رئیس مراسم شکار، و مربی اسب‌سواری‌ات. من خواهان پرورش دادن یک فیلسوف نیستم، بلکه خواهان آفریدن یک شهریار هستم.»

«هر طور میل شما است، پدر جان.»

«و یک نکتهٔ دیگر: دایی تو اسکندر، به زودی ما را ترک خواهد گفت.»

«آخر چرا؟...»

«تاکنون، او صرفاً نقش یک شهریار را ایفاء می‌کرد، درست مانند بازیگری در صحنهٔ نمایش. او صرفاً شئل و تاج سلطنت بر دوش و سر خود داشت، در حالی که قلمروش در دست عمویش آریبس باقی مانده بود. اما دایی تو اینک بیست سال دارد؛ وقت آن رسیده که کاری را که سرنوشت برایش در نظر گرفته است، آغاز کند. قصد دارم خود را از شر آریبس رها سازم، و اسکندر را بر تخت سلطنت اپیروس بنشانم.»

«از این بابت برای دایی‌ام خوشحالم! اما از این که شاهد عزیمتش از این‌جا باشم، بسیار متأسفم...» او همواره به گونه‌ای به نقشه‌های پدرش

گوش می‌داد که گویی آن‌ها از هم اینک به مرحلهٔ اجراء در آمده بودند. او می‌دانست که آریئیس از حمایت و دوستی آتینان برخوردار است، و این که اوگانی از سربازان آتنی در کُرسیرا، به همراه گردانی از سربازان سواره نظام حضور دارند که با علامتی، آمادهٔ قدم نهادن بر خشکی بودند.

«آیا این صحت دارد که آتینان در کُرسیرا حضور دارند، و قصد دارند خود را برای حمله آماده سازند؟ آن وقت ممکن است شما وارد درگیری مستقیم با آن‌ها شوید...»

«من هیچ مشکلی با آتینان ندارم، در واقع حتی احساس احترام عمیقی به نسبت به آن‌ها در دل دارم. اما آن‌ها باید دریابند که آمدن به نزدیک مرزهای قلمروام، درست مانند گذاشتن دستشان، در پوزهٔ شیر است. اما در مورد داییات، باید بگویم که من نیز از عزیمت او، دلتنگ و متأسفم. او مرد جوان خوب و شایسته‌ای است؛ سرباز بسیار لایقی نیز محسوب می‌شود، و من... با او بهتر کنار می‌آیم تا با مادرت.»

«بله می‌دانم.»

«به نظرم می‌رسد که دیگر هیچ حرفی میان ما باقی نمانده باشد. فراموش نکن با خواهرت و داییات خداحافظی کنی...! همین‌طور هم با ائونیداس پیر. او فیلسوف معروف و سرشناسی نیست، اما مرد بسیار خوب و شریفی است، و هر آن چه را که قادر به آموختن به تو بوده، به تو تعلیم داده است. او به تو افتخار می‌کند، به گونه‌ای که انگار پسر خودش هستی.» از آن سوی در، صدای پنجه‌های پریئاس به گوش رسید که سعی داشت راهی برای ورود به داخل اتاق بیابد.

اسکندر گفت: «بله چشم. حال، اجازه دارم بروم؟»

فیلیپ سرش را جنباند، و به سمت میز کارش رفت، به گونه‌ای که انگار در جست‌وجوی سندی مهم بود. اما حقیقت ساده این بود که به هیچ‌وجه بهیچ‌نداشت پسرش ببیند که دیدگان او نیز پر از قطرات اشک شده است...

فصل دوازدهم

غروب روز بعد، اسکندر به دیدن مادرش رفت. مادرش تازه شام خود را خورده بود، و مستخدمان مشغول جمع‌آوری ظروف غذا بودند. ملکه به آن‌ها اشاره کرد دست از کار خود بکشند، و یک صندلی نزدیک آورند. سؤال کرد: «آیا شامت را خورده‌ای؟ آیا میل داری چیزی برایت بیاورند؟»

«بله مادر، شامم را خورده‌ام. در میهمانی خدا حافظی برادرتان.»
«بله می‌دانم... می‌دانم. من نیز شخصاً با او خدا حافظی خواهم کرد، پیش از آن‌که به اتاقش برود. بنابراین... فردا روز مهمی از برای تو خواهد بود.»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«آیا اندوهگین هستی؟»

«یک کم.»

«نباید باشی. آیا می‌دانی پدرت تا چه اندازه برایت خرج کرده است تا نیمی از آکادمی تحصیلی را به خاطر تو، به میه‌زا اعزام کند؟...»
«چرا نیمی از آکادمی را؟»
«زیرا ارسطو تنها نیست. به همراه او، خواهرزاده‌اش و نیز یکی از

شاگردانش به نام کالیستین^۱، و نیز تئوفراستوس^۲ که عالم و دانشمند بزرگی است، به آن جا می آیند.»

«او چقدر پول خرج کرده است؟»

«سالی پانزده تِلنت به مدت سه سال. هر چند زئوس می داند که او از ههده این کار برمی آید... معادن پانگائوس، سالی هزار تِلنت طلا برایش سود دارند. از بس به دوستان خود کمک کرده، و به فاسد ساختن دشمنان خود پرداخته و در برنامه های نظامی خود سرمایه گذاری کرده است و آن چنان شمش های طلا را در امور تجاری و اقتصادی به جریان انداخته است که در طول پنج سال گذشته، نرخ همه چیز در سراسر یونان، پنج برابر افزایش یافته است! حتی نرخ فیلسوف ها...!»

«مادر... می بینم که زیاد سرحال نیستید...»

«چرا نباشم؟! تو در شرف رفتنی، برادرم در شرف عزیمت به ایپروس است، و من نیز در این جا، تک و تنها بر جای مانده ام...»

«اما دست کم کلتوپاترا در کنارتان است! او شما را دوست می دارد، و به راستی عقیده دارم که به شما شباهت زیادی دارد. او بسیار جوان است، اما همزمان، بسیار مقتدر و قاطع و محکم، با عزمی راسخ است.»

آلمپias سر خود را جنباند: «بله، البته.»

سپس سکوتی طولانی حکمفرما شد. از حیاط پایینی قصر، صدای «منظم و مرتب راه پیمایی سربازان گارد داخلی قصر به گوش می رسید که به پاسداری شبانه خود مشغول بودند.

«آیا با من موافق نیستید؟»

آلمپias سر خود را تکان داد و گفت: «موضوع بر سر این نیست. حقیقت این است که از تمامی تصمیمات فیلیپ، این تصمیم، از همه هائولانه تر است. اما موضوع بر سر این است که زندگی من بسیار دشوار است اسکندر... و هر روز نیز بدتر از روز پیش می شود. در این جا، در پلا، همواره

مرا به عنوان «زن بیگانه» در نظر گرفته‌اند؛ آن‌ها هرگز مرا در میان خود نپذیرفتند، و مادامی که پدرت دوستم می‌داشت، همه چیز می‌توانست قابل تحمل باشد... حتی لذت آفرین. اما اینک...»
 «به گمانم پدرم...»

«پدرت یک شهریار مقتدر است پسر! و شاهان، به هیچ‌وجه شباهتی به مردان عادی ندارند. آن‌ها ناگزیرند به خاطر منافع مملکتشان، با زنان گوناگون ازدواج کنند؛ یک بار، دو بار و حتی سه بار... به همان نسبت، ناگزیرند به خاطر همین دلیل، همسرانشان را از خود برانند. از آن‌ها انتظار می‌رود در جنگ‌های خونین و طولانی و پایان‌ناپذیر شرکت جویند، توطئه بچینند، با انواع افراد و گروه‌های گوناگون دوستی پیشه کنند، دشمنی ابراز بدارند، و خلاصه چنان‌چه لازم باشد، برادران و دوستان صمیمی خود را نیز لو دهند و به آن‌ها خیانت کنند... به نظر تو، آیا به راستی می‌تواند در قلب مردی مانند موجودی که برای توصیف کردم، جایگاهی ویژه برای زنی همچون من وجود داشته باشد...؟ اما نیازی نیست که برای من متأسف باشی. روی هم رفته، من هنوز هم ملکهٔ این سرزمین، و مادر اسکندر هستم.»

«مادر، من هر روز به شما فکر خواهم کرد. برایتان نامه خواهم نوشت، و هر زمان که برایم مقدور باشد، به دیدنتان خواهم آمد. اما فراموش نکنید که پدرم از بسیاری از مردان، بهتر است... بهتر از بیش‌تر مردانی که در اطرافم می‌شناسم.»

آلمپیاس به پاخاست: «بله می‌دانم...» او به پسرش نزدیک شد: «آیا می‌توانم تو را در آغوش گیرم؟»

اسکندر مادرش را به سینه چسباند، و گرمای قطرات اشک را بر روی گونه‌های خویش احساس کرد، سپس برگشت و به سمت در رفت و پس از لحظاتی، ناپدید شد.

ملکه دیگر بار به سمت صندلی‌اش بازگشت، و برای مدتی طولانی، بی‌حرکت نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

کلئوپاترا به محض آن که برادر بزرگ‌تر خود را دید، شروع به گریستن کرد، و سپس بازوان خود را به دور گردن او افکند.

اسکندر فریاد برآورد: «عجب! اما من که قرار نیست به تبعید بروم! فقط به میه‌زا می‌روم!... از این‌جا، تنها چند ساعت فاصله دارد، و تو خواهی توانست گه‌گاه به دیدنم بیایی. پدر چنین می‌گفت.»

کلئوپاترا چشمان و بینی خود را پاک کرد و گفت: «تو فقط این را می‌گویی تا روحیه‌ام را دوباره سرحال کنی و مرا خوشحال سازی...» و دوباره هق‌هق گریه امانش نداد.

«به هیچ وجه! در ضمن، پسران نوجوانی در دربار حضور دارند که می‌توانی با آن‌ها اوقات را بگذرانی. من حتی شنیده‌ام که یکی دو تن از این جوانان، علاقه خاصی به تو ابراز کرده‌اند...»
کلئوپاترا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«منظورت این است که از هیچ یک از آن‌ها خوشت نمی‌آید؟»

او دیگر بار، سکوت اختیار کرد.

برادر بزرگ‌تر گفت: «آیا می‌دانی چه چیزی شنیده‌ام؟»

دختر نوجوان که ناگهان کنج‌کاو شده بود سؤال کرد: «چه چیز را؟...»

«که تو از پردیکاس خوشت می‌آید! برخی دیگر می‌گویند که تو از ائومنیس خوشت می‌آید. حال آن که من شخصاً در این اندیشه‌ام که نکند تو از هر دو نفرشان خوشت بیاید!»

«تو یگانه کسی هستی که من دوست می‌دارم!» و کلئوپاترا دیگر بار بازوان خود را به دور گردن برادرش افکند.

اسکندر گفت: «چه دروغ زیبایی! اما به قدری از این فکر خشنودم که اجازه می‌دهم آن را به عنوان سخنی راست باور کنم. بگذریم... حتی اگر شخصی وجود داشته باشد که تو از او خوشت بیاید، هیچ مانعی در این کار نیست. بدیهی است که نباید افکار عجیب و غریبی به ذهنت راه دهی. زیرا این پدر خواهد بود که درباره ازدواج تو، و شوهری که برایت مناسب خواهد بود، تصمیم خواهد گرفت، هر وقت زمان این کار فرا رسد؛ و چنان‌چه تو

تصادفاً دل در گرو عشق فردی دیگر داشته باشی، عمیقاً رنج خواهی کشید...»

«بله می دانم.»

«اگر به من بستگی داشت، اجازه می دادم با هر شخصی که مایل هستی پیوند زناشویی ببندی، اما از آن جا که با روحیه پدرمان آشنایی دارم، نیک می دانم که او هرگز اجازه نخواهد داد کوچک ترین امتیاز سیاسی را با ازدواج تو، از دست دهد...! و به همان اندازه، هیچ مردی نیست که نخواهد با تو ازدواج کند، و یا برای تصاحب تو، دست به هر کار غیرممکنی نزند...! تو بی نهایت زیبا هستی! خب... آیا به من قول می دهی برای دیدنم، به میه زایایی...؟»

«قول می دهم.»

«و آیا پس از آن که از آستانه این در عبور کردم، دوباره به گریستن نخواهی پرداخت؟...»

کلتو پاترا سر خود را جنباند، در حالی که قطرات اشک، دوباره در سکوت از گونه هایش به پایین فرو می ریخت. اسکندر برای آخرین بار، بوسه ای بر گونه اش زد و اتاق را ترک کرد.

او مابقی شب را به همراه دوستانش که مجلس خداحافظی مردانه ای ترتیب داده بودند سپری کرد، و برای نخستین بار در عمر خویش، از شدت نوشیدن شراب، مست شد. بقیه نیز از او تقلید کرده بودند، اما از آن جا که بدین کار عادت نداشتند، همه بیمار شدند و هر آن چه را نوشیده بودند استفراغ کردند. پری تاس نیز برای آن که از جمع دوستان اسکندر جدا باقی نماند، پای عقبی اش را بالا برد و در همان جا، ادرار کرد...!

هنگامی که اسکندر کوشید به اتاق خواب خویش برود، پی برد که راه رفتن امر آسانی محسوب نمی شود. اما در برهه ای از زمان، کسی با فانوسی روشن در تاریکی راهروی قصر ظاهر شد، شانه خود را به او تقدیم کرد تا وی بدان تکیه کند، و او را به بستر خواب راهنمایی کرد. این شخص، صورت او را با پارچه ای خیس شست و شو داد، و لباسش را با آب اناری خنک،

مطلوب ساخت و سپس اتاق را ترک کرد. او کمی بعد دوباره ظاهر شد، در حالی که این بار، فنجانی جوشانده در دست داشت؛ او وی را وادار ساخت تا از آن جوشانده بنوشد، و سپس ملاقه را به دور بدنش کشید. اسکندر در لحظه‌ای هشیاری، او را شناخت؛ او کسی مگر لپتین نبود.



میه‌زا مکانی به راستی زیبا و مسحورکننده بود، و درست در دامنه‌های کوه پرمیون واقع بود. در سبزترین نقطه آن دره‌ها، که با نهر آب بسیار چشم‌نوازی مزین، و با بیشه‌ای از درختان بلوط محصور می‌گشت. اما متگاهی که فیلیپ برای پسرش آماده ساخته بود، چنان زیبا بود که اسکندر از خود سؤال کرد که شاید باغبان آن‌جا، از تعدادی از اسرار باغبانی پارسیان و شاید پس از آمدن آن گروه اعزامی به مقدونیه، اطلاعاتی به دست آورده بود... در آن‌جا تعداد زیادی اتاق مطالعه که با کتابخانه‌های گوناگون مرتبط می‌شد، و نیز جایگاهی برای نواختن موسیقی و حتی یک آلتار کوچک برای اجرای نمایشنامه‌های دراماتیک، بنا شده بود. همه به خوبی می‌دانستند ارسطو تا چه اندازه نسبت به هنرهای دراماتیک علاقه دارد و برای آن هنرها احترام قائل است. به‌ویژه نسبت به تراژدی و کمدی. به همان اندازه، اتاق مطالعه‌ای برای طبقه‌بندی گیاهان و آزمایشگاهی دارویی وجود داشت؛ اما آن چه اسکندر را بیش از همه متحیر می‌ساخت، آلتیه نقاشی و طراحی بود. در آن‌جا، مدرن‌ترین ابزار و وسایل نقاشی، با حالتی بسیار منظم و دقیق و مرتب، چیده شده بود. خاک رس برای کارهای پیکرتراشی، موم، سرب، مس، سیم، که همه با ستاره‌شازده ضلعي مخصوص خاندان سلطنتی فیلیپ که ضمانتی بی‌چون و چرا از کیفیت و مرغوبیت آن وسایل و ابزار بود، مزین شده بود.

اسکندر می‌دانست که در کار نقاشی از استعداد خاصی برخوردار است، اما در نظر خود، انتظار دیدن آلتیه نقاشی کوچکی را داشت و تصور نمی‌کرد که در آن اتاق روشن و کوچک، با چیزی مگر مقداری زغال نقاشی برای طراحی و چند بوم سفید مواجه گردد. اما با مشاهده آن امکانات و آن

تجهیزات پیشرفته و کامل، احساس می‌کرد گویی همه چیز در آن جا، در حد افراط وجود دارد...

سرایدار آن جا به عنوان توضیح گفت: «میهمانی که در انتظار آمدن ایشان بودیم، تشریف آوردند... اما پدر شما به من دستور اکید داده بودند که هیچ چیز در این باره به شما نگویم. ظاهراً قرار است که یک حادثه غافلگیرکننده برای شما باشد.»

اسکندر سؤال کرد: «میهمانمان اینک در کجا حضور دارند؟»
«همراه من تشریف بیاورید.»

او اسکندر را به سمت پنجره‌ای در طبقه همکف راهنمایی کرد، و آن‌ها به سمت حیاط داخلی چشم دوختند. سرایدار گفت: «آها!... تشریف آوردند.» او سپس به مسن‌ترین مردی که در گروهی از سه تن مشغول گام برداشتن به سمت شرقی دروازه بودند اشاره کرد.

او مردی حدوداً چهل ساله بود. باریک اندام، با قامتی صاف، و گام‌هایی دقیق و سنجیده، و حتی تاحدودی نیز شمرده. تمام حالاتش از همین حالت مسلط حکایت داشت. چشمانش کوچک و زنده و پرشور بود، و همه حرکات یاران خود را با دقت زیر نظر داشت، به گونه‌ای که انگار حتی مراقب حرکات لبان آنان نیز بود؛ همزمان، همه چیزهایی را که در اطراف خویش مشاهده می‌کرد، به خوبی زیر نظر گرفته بود، و هیچ نکته‌ای از برابر دیدگان نافذش پوشیده نمی‌ماند.

اسکندر بی‌درنگ دریافت که این مرد، مشغول نگاه به سمت او بود! آن هم بدون آن که ذره‌ای سر خود را گردانده، و یا مستقیماً به او نگاه کرده باشد. اسکندر به خارج از ساختمان رفت، و در برابر آستانه در ایستاد، و منتظر ماند تا میهمانش با گام‌های آهسته و شمرده‌اش، مسیر نیم‌دایره کنار در ورودی را بپیماید تا خود را به او برساند.

لحظاتی بعد، اسکندر در برابر ارسطو حضور یافت. چشمان طوسی رنگ، که در زیر پیشانی بلند و عریضی جای داشت، با دو خط عمیق، مشخص می‌شد. گونه‌های مرد فیلسوف برجسته بود، و بیش از پیش با

چهره لاغر و کشیده اش تشدید می شد. دهانش زیبا بود، و با سبیلی انبوه و ریشی بسیار مرتب و دقیق مزین می شد، و بر شدت حالت اندیشمند و اندیشناک او می افزود.

اسکندر بی اراده متوجه شد که فیلسوف، موهای خود را از عقب به سمت جلو شانه کرده بود تا بخش بزرگی از بالای سر خود را که طاس بود، با این ترفند بپوشاند. ارسطو متوجه نگاه اسکندر شد، و برای لحظه ای، نگاهی به سردی و انجماد یخ های کوهستان شد. شاهزاده مقدونی به سرعت نگاه خود را بر زمین دوخت.

فیلسوف دست خود را پیش آورد و گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتم. میل دارم با دستیاران من آشنا شوید: خواهرزاده ام، کالیستین، که به تحصیل ادبیات مشغول است و به شدت به رشته تاریخ علاقه دارد، و این هم تئوفراستوس...» او به همراه خود در سمت چپ اشاره کرد: «احتمالاً درباره قابلیت و استعداد فراوان او در رشته های زیست شناسی و گیاه شناسی مطالبی شنیده اید... نخستین باری که با پدرتان در آسوس^۱ ملاقات کردیم، تئوفراستوس بی درنگ به نيزه های مخصوصی که با نام ساریسائه معروف اند، علاقه مند شد. و آن هنگام که شهریار مقدونیه از سخن گفتن دست کشیدند، تئوفراستوس آهسته در گوش من زمزمه کرد: «این نیزه، از تنه قدرتمند درخت گردویی در ماه اوت در تابستان که با نور ماه نو، کنده شده باشد، ایجاد شده است. سپس آن را با سنگ مخصوص ساییدن کف پا و نیز موم زنبور عسل صیقل بخشیده اند. به راستی کدام چوب، سخت تر و همزمان انعطاف پذیرتر از این درخت، در جهان گیاهان و نباتات می تواند وجود داشته باشد؟...» آیا به راستی این خارق العاده نیست؟!»

اسکندر دست ارسطو را رها ساخت و همچنان که با دستیاران او دست می داد پاسخ داد: «به راستی همین طور است...» او نخست با کالیستین و

سپس با تئوفراستوس دست داد، در حالی که نظمی را که استاد تازه‌اش برای معرفی آن‌ها رعایت کرده بود، به نوبهٔ خویش حرمت می‌نهاد.

اسکندر گفت: «به میه‌زا خوش آمید! بسیار مفتخر خواهم شد چنان‌چه دعوت مرا برای صرف ناهار با من، بپذیرید...»

ارسطو از همان لحظه‌ای که اسکندر را دیده بود، چشم از او برنداشته و به مطالعهٔ دقیق او مشغول بود. به نظر می‌رسید بی‌اندازه تحت تأثیر شاهزادهٔ جوان قرار گرفته باشد. «پسر فیلیپ» آن‌گونه که اسکندر را با حالتی مخصوص در آتن معرفی می‌کردند، نگاهی بسیار نافذ و عمیق و زیبا داشت، و هماهنگی خارق‌العاده‌ای در همهٔ خطوط صورت و حرکاتی که انجام می‌داد، وجود داشت... او همچنین صدایی مرتعش، موسیقایی و گوش‌نواز داشت... باری، همه چیز در وجود آن شاهزادهٔ جوان، از نیازی سوزان برای زیستن و آموختن، و نیز قابلیت عمیقی برای تعهد و انجام وظایف و مسئولیت‌پذیری حکایت می‌کرد.

در همان لحظه، صدای پارس شادمانهٔ پریتاس که ناگهان وارد حیاط می‌شد به گوش رسید، و شب به لیس زدن صندل‌های اسکندر مشغول شد، در حالی که ارتباط خاموش و بی‌سخن موجود میان استاد و دانشجو را متوقف می‌ساخت.

تئوفراستوس گفت: «چه توله‌سگ قشنگی!...»

اسکندر که خم می‌شد تا توله‌سگ را از زمین بردارد و در آغوش خود نگاه دارد گفت: «نامش پریتاس است. دایم آن را به عنوان هدیه به من داده‌اند. ماده‌شیری، مادرش را در آخرین برنامهٔ شکاری که در آن حضور یافتیم، به هلاکت رساند.»

ارسطو گفت: «به نظر می‌رسد که خیلی به شما علاقه دارد...»

اسکندر پاسخی نداد، و آن‌ها را به سوی اتاق ناهارخوری هدایت کرد. او همهٔ آن‌ها را با ادب و احترام تمام، برکاناپه‌هایشان نشانده، و سپس خود نیز با زیبایی مردانه‌ای، روی کاناپهٔ خود دراز کشید. ارسطو در مقابل او حضور داشت.

مستخدمی کوزه‌ای با کاسه‌ای آورد تا میهمانان دست‌های خود را بشویند، و سپس به آن‌ها حوله‌ای تمیز و معطر تعارف کرد. مستخدم دیگری، به پذیرایی پرداخت. تخم آب‌پز بلدرچین، گوشت مرغ آب‌پز و سوپ آن، نان و کبوتر زغالی و شرابی از منطقه تاسُس^۱. مستخدم سوم، کاسه‌ای هم پر از غذا، در برابر پری‌تاس که طبق معمول در کنار پای اسکندر بر زمین نشسته بود، نهاد.

اسکندر سؤال کرد: «به نظر شما، پری‌تاس حقیقتاً مرا دوست دارد؟» و به تماشای توله‌سگ خود نشست. حیوان با خوشحالی دم خود را می‌جنباند، و با اشتهای تمام از غذای داخل کاسه می‌خورد.

ارسطو پاسخ داد: «بدون ذره‌ای تردید.»

«در این صورت، آیا بدین معنا نیست که سگ هم دارای احساسات و عواطف است، و در نتیجه دارای روح است؟»

ارسطو که مشغول پوست‌کندن تخم بلدرچین بود پاسخ داد: «این سؤال بزرگ‌تر از شما است. حتی از من نیز بزرگ‌تر و فراتر است. سؤالی که هیچ پاسخ مطمئن و دقیقی ندارد. اسکندر، شما باید نکته‌ای را به خاطر بسپارید، معلم خوب کسی است که همواره پاسخ‌هایی درست می‌دهد.» سپس افزود: «من به شما می‌آموزم که چگونه ویژگی‌ها و خصوصیات جداگانه حیوانات و گیاهان را شناسایی کنید، و آن‌ها را به گروه‌های مختلف، تقسیم‌بندی نمایید، تا از چشم‌ها و گوش‌ها و دست‌هایتان به نحوی شایسته استفاده کنید و به شناسایی ژرف‌نای موجود در طبیعتی که شما را در برگرفته است، نائل آید. این بدان معنا است که شما باید تا آن‌جا که ممکن است، به شناسایی قوانینی که بر طبیعت فرمان می‌رانند، آشنا باشید.

برای مثال، به این تخم بلدرچین بنگرید. آشپز شما آن را آب‌پز کرده و بدین شکل، پایانی به آینده آن داده است؛ اما در داخل این پوسته،

پرنده‌ای واقعی وجود داشته است که به پرواز و تغذیه خود، و نیز تجدید مثل و مهاجرت تا فواصل بسیار زیاد که گاه از ده هزار استادی^۱ نیز فراتر می‌رود، قادر بوده است. حال آن که به صورت تخم آب‌پز، از هیچ‌یک از این ویژگی‌ها برخوردار نیست، با این حال، در عصاره و جوهره خود، همه ویژگی‌ها و مشخصات نوع خود، و نیز شکل خود را حمل می‌کرده است.

شکل در ماده، با نتایج گوناگون کار می‌کند. پِری‌تاس یکی از همین نتایج است، درست آن‌گونه که شما و یا خود من، نتیجه‌ای طبیعی به شمار می‌رویم...»

او لقمه‌ای از تخم بلدرچین خود را خورد و افزود: «درست مانند همین بلدرچینی که می‌توانست این‌گونه باشد، چنان‌چه به او اجازه داده می‌شد به یک پرنده مبدل گردد...»

اسکندر به ارسطو خیره شد. درس آن‌ها از هم‌اینک، آغاز شده بود.

فصل سیزدهم

ارسطو همچنان که وارد کتابخانه می شد گفت: «هدیه ای برایتان آورده ام.» در دستان او، جعبه ای چوبی دیده می شد که به نظر بسیار قدیمی می نمود. اسکندر گفت: «خیلی متشکرم. این چیست؟» «بازش کن...» فیلسوف آن را به اسکندر تعارف کرد.

اسکندر جعبه را گرفت، آن را روی میز نهاد و درش را گشود. داخل آن، دو تومار بزرگ پاپیروس جای داشت، که هر یک، با کارت سپید کوچکی که به چوب تومار متصل بود، و مطالبی را با جوهر سرخ رنگ نگاشته بود، مزین می شد.

اسکندر با شور و هیجان تمام فریاد برآورد: «ایلیاد و اُدیسه...! چه هدیه ارزشمندی! خیلی ممنونم! این درست همان چیزی است که از مدت ها پیش، آرزوی داشتنش را می کردم!...»

ارسطو که عنوان های روی تومار را نشانش می داد گفت: «این تومارها بسیار قدیمی هستند. در واقع در میان نخستین نسخه های ترجمه آتنی از سوی پیسیستراتوس^۱ است. آن هنگام که من در آکادمی حضور داشتم، سه

نسخه داشتم که با خرج خودم، برای خود تهیه نمودم. خوشحالم از این که یکی از آن نسخ را اینک، به تو هدیه می‌کنم.»

نگهبان آن‌جا که می‌توانست صحبت آن‌ها را بشنود، با خود اندیشید که به راستی با آن همه ثروتی که فیلیپ به ارسطو می‌پرداخت، او یقیناً می‌توانست چنین هدیه‌ای را به اسکندر اهدا کند، اما این اندیشه‌ها را برای خود نگاه داشت، و به تدارک لوازم و چیزهایی رفت که مرد فیلسوف برای جلسه درس آن روز، آن‌ها را درخواست کرده بود.

ارسطو توضیح داد: «خواندن درباره زندگی قهرمانان دلاور دوران گذشته، و آگاهی یافتن از اعمال شجاعانه آن‌ها، بخشی اساسی از تحصیلات یک مرد جوان است. این در مورد آثار تراژدی نیز صدق می‌کند. خواننده یا تماشاچی، بی‌اراده به تحسین اعمال و کردار بزرگ و سرشار از شرافت و شکوه آنان می‌پردازد، و آدمی قادر است رفتار سرشار از بخشنده‌گی و مردانگی کسانی را که رنج کشیده‌اند و حتی تا بدان‌جا پیش رفته‌اند که جانشان را نثار جامعه‌شان و ایده‌آل‌هایشان کرده‌اند، یا نرخی گران از بابت اشتباهات و خطاهای خود یا نیاکانشان پرداخته‌اند، عمیقاً دریابد. آیا موافق نیستی؟»

اسکندر که با دقت در جعبه را دوباره می‌بست پاسخ داد: «بله، البته. با این حال، نکته‌ای هست که میل دارم از شما بپرسم؟ چرا بایستی به سبک و شیوه یونانی آموزش ببینم؟ آخر چرا نمی‌توانم صرفاً یک مقدونی باقی بمانم؟...»

ارسطو بر روی صندلی نشست: «این سؤال جالبی است، اما در جهت آن که بتوانم پاسخگو باشم، نخست لازم است به تو توضیح دهم که یونانی بودن به چه معنا است. تنها بدین شکل، خواهی توانست جداً تصمیم‌گیری که آیا به راستی مایل هستی از آموزه‌های من چیزی بیاموزی یا نه. اسکندر! یونانی بودن، یگانه شیوه راستین و ارزشمند و لایق و شایسته زندگی برای یک موجود بشری است. آیا با اسطوره پرمته^۱ آشنایی داری؟...»

«بله... او همان تایتانی بود که آتش را از خدایان ربود، تا آن را به مردان زمین اهدا کند، و آنان را از بدبختی و فلاکت رهایی بخشد.»

«آفرین! این همان اسطوره است. خوب، حال باید بدانی آن هنگام که بشریت خود را از تاریکی جهالت رهایی بخشید، تلاش‌هایی صورت گرفت تا زندگی در جامعه شکل گیرد، و در اساس، سه سبک یا سه شیوه برای پرورش این فکر شکل گرفت. با یک انسان در قدرت، و نظامی که ما نام «سلطنت» را بدان نهاده‌ایم؛ سپس نظامی وجود دارد با حضور بیش از یک نفر، اما تعداد آنان نیز محدود و معدود است، که نام آن «آلیگارش»^۱ است؛ سپس نظامی وجود دارد که همه شهروندان، به اجرای قدرت می‌پردازند و نام آن «دموکراسی» است و این به راستی بزرگ‌ترین شکل آن چیزی است که به عنوان «یونانی بودن» شهرت دارد.

در این‌جا، در مقدونیه، کلام پدرت، قانون است. اما کسانی که در آتن حکومت می‌کنند، به وسیله اکثریت شهروندان برگزیده شده‌اند، به گونه‌ای که یک پینه‌دوز یا یک رفته‌گر می‌تواند در مجلس مردمی ما به‌پاخیزد، و درخواست بدارد که برای مثال، لایحه‌ای که از حالا به وسیله دولت شهر به تصویب رسیده است، مردود اعلام شود، به شرط آن که به قدرکافی هواخواه برای نظریه‌اش بیابد.

در مصر، در پارس، و همین‌طور هم در مقدونیه، به‌راستی تنها یک مرد آزاد وجود دارد که آن نیز شاه است. بقیه، همه بدون استثناء برده هستند. اسکندر کوشش کرد تا سخنی به میان صحبت آورد: «اما پس نجیب‌زادگان و اشراف...»

«بله، حتی نجبا و اشرافان نیز همین‌گونه‌اند. البته آن‌ها از امتیازهای بیش‌تری برخوردارند، و از زندگی خوشایندتری بهره‌مند هستند، اما آنان نیز ناگزیر از اطاعت و فرمانبری‌اند.» ارسطو برای لحظاتی ساکت ماند، زیرا درمی‌یافت که سخنانش تازه به ژرفنای وجود اسکندر رخنه کرده و میل

داشت که اسکندر فرصت کافی برای درک قضایا داشته باشد تا بتواند در پیچه‌ای برای نفوذ آن اندیشه‌ها به روحش بیابد.

سرانجام اسکندر شروع به حرف زدن کرد و گفت: «شما به عنوان هدیه، آثار ادبی هُمَر را به من دادید، اما من با بخشی از آن‌ها، کاملاً آشنایی دارم. من نیک به یاد دارم که در برهه‌ای از زمان، اولیس درست پیش از ترویس^۱ که موجب اهانت خدایان می‌گردد، به پامی خیزد تا در برابر جنگجویان مجلس، به ایراد سخنرانی بپردازد. اولیس ناگزیر شد بگوید:

آیا ما ناگزیر هستیم که تماماً در برابر قدرت شاهان سر تسلیم
فروود آوریم؟ به راستی نمی‌توانیم، و بسیاری از سروران،
نیک‌کردار نیستند. بگذارید تنها یک فرمانده، یک قدرت
وجود داشته باشد، در حالی که رفتار شاهانه و تجربیات خود را
از زئوس که پسر کُرنس^۲ کج‌اندیش است، الهام می‌گیرد: یعنی
کسی که بر سایرین فرمان می‌راند.

این بود سخنان هُمَر بزرگ...»

«بله، حق با تو است... اما هُمَر به نقل دوباره افسانه‌های دوران باستان می‌پردازد، آن هنگام که حضور شاهان در میان مردم الزامی بود، و از این رو اوضاع بدین شکل بود که در قدیم همه چیز با حالا متفاوت بود. در آن دوران، پیوسته حملاتی دائمی از سوی بربرها صورت می‌گرفت؛ همین‌طور از سوی حیوانات درنده و هیولاهای عجیب و غریب در دنیایی طبیعی که هنوز هم وحشی و عجیب و دهشت‌آور و اولیه بود. من از این رو اشعار هُمَر را به تو هدیه کردم زیرا میل داشتم با خواندن این نوشته‌ها، بتوانی شریف‌ترین و پاک‌ترین احساسات درونی‌ات را گسترش و پرورش دهی. منظور من، احساساتی همچون دوستی، ارزش، لیاقت، و احترام به سخنی است که بیان می‌داری. اما اسکندر این را بدان که بشر امروزی، یک حیوان عجیب سیاسی است. در این باره، کوچک‌ترین تردیدی نداشته باش! یگانه

چار چوبی که بشر می‌تواند در آن رشد و پرورش یابد، در «پلیس»^۱ یا همان شهری است که یونانیان مفهوم آن را ابداع و اختراع کرده‌اند.

این آزادی است که به هر روحی اجازه بیان احساسات خویش را می‌بخشد، تا در نهایت به خلاقیت، و پخش و تبلیغ هر چه بیش‌تر عظمت و شکوه نائل آید. می‌دانی، مطلوب‌ترین دولت، همانی است که همه بدانند چگونه با مرور زمان و رسیدن به دوران کهولت رهبری کنند، آن هم پس از آن که در دوران جوانی خویش، با حالتی بسیار دقیق و منضبط، مطیع و فرمانبردار بوده‌اند.

«این درست همان کاری است که من در حال حاضر در حین انجام آن هستم، و قصد دارم در آینده به انجام رسانم.»

ارسطو پاسخ داد: «آری، اما تو صرفاً یک نفر هستی. من از هزاران هزار شهروندی سخن می‌گویم که در برابری با هم می‌زیند، و تحت حمایت قانون و عدالت هستند، یعنی دقیقاً همان حمایتی که موجب اعطای شرافت و اجابت به هر آن کس که مستحق دریافت آن است می‌گردد؛ همان چیزی که موجب تنظیم تجارت و داد و ستد می‌شود، و کسانی را که مرتکب خطا و اشتباه شده‌اند، مجازات و اصلاح می‌کند. یک چنین جامعه‌ای، هرگز با ارتباطات خونی این‌گونه مستحکم نمی‌گردد، بلکه با قوانینی محکم و پایدار باقی می‌ماند که با کمک آن، همه شهروندان، با هم یکسان و برابر هستند. قانون به تصحیح اشتباهات می‌پردازد، و نقص‌ها و کمبودها را از میان برمی‌دارد، و موجب محدود شدن درگیری‌ها و رقابت‌ها و دشمنی‌ها میان افراد می‌گردد. به همان اندازه، به اراده‌ای مصمم از برای پایان رساندن اهدافی شایسته، پاداش می‌دهد، و به حمایت و تشویق نیرومندان و حمایت از ضعفا می‌پردازد. در چنین جامعه‌ای، خجالتی از برای تهیدستی یا فقر وجود ندارد، بلکه برای این وجود دارد که فرد، هیچ تلاشی به منظور تغییر و بهبود وضعیت فعلی خود به انجام نرساند.»

اسکندر در سکوت نشست و غرق در اندیشه شد. ارسطو دوباره شروع به حرف زدن کرد: «حال قصد دارم مدرکی ملموس دربارهٔ چیزهایی که گفته‌ام به تو ارائه کنم. همراهم بیا.» او از طریق دری کوچک، به خارج ساختمان رفت، و به سوی پنجرهٔ کوچکی که داخل آتلیه را نشان می‌داد قدم برداشت. او به داخل آتلیه اشاره کرد: ببین! آیا می‌توانی آن مرد را آن‌جا ببینی؟ اسکندر سر خود را جنباند. در داخل آتلیه، مردی چهل ساله حضور داشت، که یک لباس کار کوتاه با پیشبندی چرمی بر تن داشت؛ در کنار او، یک جفت دستیار حضور داشتند: یکی در حدود بیست سال، دیگری در حدود شانزده سال. هر سه، به شدت مشغول کار و ترتیب دادن ابزار و وسایل داخل اتاق بودند. از قرار معلوم در شرف ساختن زنجیری عظیم و پهن بودند.

ارسطو سؤال کرد: «آیا می‌دانی او کیست؟»

«من هرگز تا به حال او را ندیده بودم.»

«او بزرگ‌ترین هنرمند زندهٔ دنیا است! او لیسپپوس^۱ از اهالی سیسیون^۲

است.»

«آه، لیسپپوس بزرگ... من یک بار، یکی از مجسمه‌های او را در معبد

هرا دیده‌ام.»

«و آیا می‌دانی پیش از این که به این‌جا بیاید، مشغول انجام چه کاری بوده است؟ او یک کارگر بود. او به مدت پانزده سال، در یک کارگاه ریخته‌گری فعالیت می‌کرد، در ازای دو اُبل^۳ در روز... و آیا می‌توانی حدس بزنی او چگونه به معروف‌ترین هنرمند مبدل گشت؟ با کمک نظام دولتی کشورش! این شهر است که باید برای استعداد و ذوق فطری، فضایی بگشاید؛ این موجب می‌شود تا هر انسانی، مانند گیاهی سالم، بروید و

1. LYSIPPUS

2. SICYON

3. OBOL

پروش یابد.»

اسکندر به بررسی میهمان تازه کاخ خود پرداخت. او مردی قدرتمند و با بازوانی عضلانی، سینه‌ای ستبر، و دست‌هایی بسیار بزرگ و عریض و نیرومند که حکایت از این داشت که سال‌ها در کارهای سخت و دشوار، فعالیت کرده است.

«او چرا در این جا است؟»

«بیا، برویم با او آشنا بشویم تا خودش برایمان نقل کند.»

آن‌ها از در اصلی وارد شدند، و اسکندر به پیکرتراش سلام کرد.

«من اسکندر، پسر فیلیپ، شهریار مقدونیه هستم. به میه‌زا خوش آمدی. لیسپیوس بزرگ!... از ملاقات با تو، مفتخرم! این هم استاد من، ارسطو است. او پسر نیکوماکوس از استاجیرا^۱ است. به گونه‌ای، او نیز یک مقدونی است.»

لیسپیوس دستیاران خود، آرکلائوس^۲ و کارِس^۳ را معرفی کرد، اما همچنان که با اسکندر سخن می‌گفت، نگاه پیکرتراش را بر روی چهره خود احساس می‌نمود. نگاه لیسپیوس به صورت شاهزاده جوان خیره ماند، در حالی که به سرعت در ذهن خویش، به ترسیم خطوط سیمای او نشست و این کار را به کرات تکرار نمود.

«پدر شما مرا مأمور کرده است تا از شما مجسمه برنزی، بیافرینم. میل دارم بدانم چه وقت آماده خواهید بود تا به عنوان مدل در این جا برای من بایستید.»

اسکندر به سوی ارسطو نگاه کرد: و وی را متبسم یافت و این ارسطو بود «پاسخ داد: «هر زمان که اراده فرمایید، ای لیسپیوس بزرگ! در مدتی که شما به خلق کردن مشابه او خواهید نشست، من به او درس خواهم داد... البته به این شرط که موجب بر هم زدن تمرکزتان نگردم.»

1. STAGIRA

2. ARCHELAUS

3. CHARES

لیسیپوس پاسخ داد: «به هیچ وجه. گوش دادن به اظهارات شما، برای من امتیاز و افتخار بزرگی خواهد بود.»

پس از آن که اسکندر اتاق را ترک کرد تا سایر قسمت‌های ساختمان را به آرکلائوس و کارس نشان دهد، ارسطو از پیکرتراش پرسید: «نظرتان راجع به این پسر چیست؟...»

«او درست رفتار و ظاهر و سیمای یکی از خدایان را دارد.»

فصل چهاردهم

زندگی در میه‌زا، با ضرباهنگی یکنواخت و منظم پیش می‌رفت. اسکندر و همراهانش هر روز، پیش از طلوع خورشید از خواب بیدار می‌شدند. صبحانه آن‌ها شامل آمیزه‌ای از تخم‌مرغ خام، عسل، پنیر رنده‌شده، شراب و آرد بود که آن‌ها نام آن را «جام نِستَر»^۱ نهاده بودند، زیرا دستورالعمل آن را در کتاب ایلیاد مشاهده کرده بودند. آن‌ها سپس با مربی سواری خویش برای یکی دو ساعت به اسب‌سواری می‌رفتند.

پس از آن درس اولیه، مردان جوان با معلم سلاح‌های رزمی خود که آنان را در رشته کشتی، دو، شمشیربازی، تیر و کمان، نیزه‌پرانی، و پرتاب دیسک تعلیم می‌داد، به کار می‌پرداختند. مابقی وقتشان نیز با ارسطو و دستیاران او سپری می‌شد.

گاه نیز آن مربی به جای آن که به آن‌ها درس تازه‌ای تعلیم دهد، آن‌ها را برای شکار همراه خود می‌برد. سایر استادان نیز به آن‌ها ملحق می‌شدند. جنگل‌های اطراف، انواع گرازهای وحشی و گوزن و گرگ و خرس و گربه و وحشی و پلنگ و حتی شیر را در خود جای داده بود.

یک روز، در هنگام بازگشت از شکار، ارسطو در کنار در ورودی با آن‌ها ملاقات کرد، در حالی که لباس عجیبی بر تن داشت. او چکمه‌هایی چرمی با ساق بلند، که تا بالای زانوانش می‌رسید به پا داشت، و پیشبندی عجیب به دور کمر بسته بود. او به بررسی حیواناتی که آن‌ها کشته بودند پرداخت، و سرانجام ماده گراز را که ظاهراً باردار بود، برداشت.

او به رئیس گروه شکارچیان گفت: «خواهش می‌کنم لاشه این حیوان را به آزمایشگاه من بیاورید...» سپس به اسکندر اشاره کرد تا همراهش برود. این بدان معنا بود که این درس، صرفاً برای شاهزاده مقدونی بود و بس. دستورات معلم بی‌درنگ اطاعت شد، و آن‌ها گراز را روی میزی نهادند که تئوفراستوس، در کنار آن، یک رشته لوازم پزشکی و جراحی در آن چیده بود؛ همه تیز و صیقل‌شده و تمیز.

ارسطو کارد جراحی درخواست نمود و سپس رو به سوی شاهزاده جوان کرد و گفت: «اگر زیاد خسته نیستی، میل دارم که در این کار، به یاری‌ام بیایی. یقیناً بسیاری چیزهای مهم یاد خواهی گرفت. در آن‌جا، همه گونه وسایل از برای نوشتن وجود دارد.» او به تعدادی مداد و قلم و دوات و ورقه‌های پاپيروس اشاره کرد که بر روی میزی شیب‌دار قرار داشتند: «بدین شکل، تو خواهی توانست یادداشت‌هایی شخصی برداری، و همه آن‌چه را که در طول جلسه کالبدشکافی انجام خواهیم داد، به یاد آوری.»

اسکندر کمان خود را با خورجینی که پر از پیکان بود در گوشه‌ای نهاد، قلم و پاپيروس برداشت، و به سوی میز جراحی رفت.

مرد فیلسوف شکافی در امتداد شکم لاشه ایجاد کرد، وارد رحم حیوان شد، و شش توله گراز کوچک مرده از داخل آن بیرون کشید. او آن‌ها را یک به یک اندازه گرفت.

سپس شروع به توضیح دادن کرد و گفت: «دو هفته به زایمانشان باقی مانده بود. این رحم حیوان است، یا همان بطن که جنین در آن شکل می‌گیرد. این کیسه داخلی هم همان جفت است.»

اسکندر موفق شد نفرت و اشمئزاز اولیه خود را فرو دهد و از دیدن و

اسم‌شمام آن اعضای داخلی دچار استفراغ نگردد. سپس شروع به نوشتن و هنی نقاشی کرد.

«این را می‌بینی؟ اعضای داخلی یک گراز یا یک خوک، با اعضای داخلی بدن انسان، بسیار شبیه هستند. نگاه کن! این‌ها شُش‌ها هستند، یعنی دستگاهی که به ما اجازهٔ تنفس می‌دهد، و این غشا که بخش بالایی را از بخش امعاء و احشا که بخش شریف بدن است، جدا می‌سازد، از سمت پایین، «فرِن»^۱ نام دارد؛ این همان بخشی است که پیشینیان عقیده داشتند سرای روح است. در زبان ما، همهٔ کلماتی که به نشان دادن فعالیت ذهن یا افکار استدلال و یا حتی جنون که همانا سقوط و انحطاط اندیشه است می‌پردازند، از واژهٔ فرِن مشتق شده‌اند. پس این غشا است.»

اسکندر میل داشت سؤالات بیش‌تری دربارهٔ فرِن بپرسد، و این که چه چیز موجب ضرباهنگ منظم و دقیق آن، که شامل بالا و پایین رفتن آن بود می‌گردد، اما او همان موقع، پاسخ به آن را دریافته بود: «برای مشکلات و سؤالات پیچیده، هرگز هیچ پاسخ ساده‌ای وجود ندارد.» بنابراین ترجیح داد چیزی نپرسد.

«این هم قلب است: نوعی پمپ عضلانی، درست مانند پمپی که انسان‌ها برای تخلیهٔ آب‌های اضافی در کشتی‌ها استفاده می‌کنند، اما بی‌نهایت پیچیده‌تر و مؤثرتر و مفیدتر از آن. این‌جا، سرای احساسات و اندیشه است، زیرا چنان‌چه مردی تحت تأثیر خشم یا عشق یا حتی صرفاً شهوت قرار گیرد. حرکت آن افزایش می‌یابد. در حقیقت، حرکات قلب من، حتی اگر صرفاً بدین اکتفا کنم که از پلکانی بالا بروم، تسریع می‌یابد و این نشان می‌دهد که به راستی قلب مرکز همهٔ کارکردهای حیاتی در یک موجود بشری است.»

اسکندر موافقت خود را با جنباندن سر، آشکار می‌ساخت، در حالی که با شگفتی به دست‌های خونین استاد خود خیره شده بود، و او را می‌دید که

با چه سهولتی، امعاء و احشاء حیوان را لمس می‌کرد.

«یکی از فرضیات قابل قبول این است که هنگامی که شدت زندگی افزایش می‌یابد، لازم می‌شود که خون با سرعت بیش‌تری به جریان بیفتد. در ضمن، دو شیوه جریان خون وجود دارد: یکی از قلب نشأت می‌گیرد، و دیگری که دوباره به سوی قلب باز می‌گردد، و کاملاً از هم مجزا هستند، آن‌گونه که حال می‌توانی بنگری. به این ترتیب...» او کارد را روی سینی جراحی نهاد و افزود: «ما شباهت زیادی به حیوانات داریم. اما چیزی وجود دارد که ما را از آن‌ها کاملاً جدا و متفاوت می‌سازد.»

او به تئوفراستوس رو کرد و گفت: «چکش را بده...» مرد جوان بی‌درنگ وسیله مورد نظر را به ارسطو داد، و او نیز با چند ضربه ماهرانه و دقیق و محکم، مغز حیوان را گشود: «مغز...! مغز ما، بسیار بزرگ‌تر است. من همیشه بر این عقیده به سر برده‌ام که این پیچش‌ها و اشکال مارپیچی، برای این است که حرارت بدن را به درستی پخش کند، اما به نظر نمی‌رسد که بشر حرارتی بیش‌تر از حیوانات از خود تولید کند. این یکی از مشکلاتی است که باید درباره آن، به درستی بیندیشم...»

ارسطو صحبت خود را به پایان رساند، و دوباره آن وسایل خونین را به تئوفراستوس بازگرداند تا وی به نظافت آن‌ها بپردازد. او پس از آن، دست‌های خود را شست و از اسکندر خواست که نوشته‌ها و نقاشی‌هایش را از نزدیک به او نشان دهد.

«آفرین! حتی من نیز نمی‌توانستم بهتر از این بنویسم یا نقاشی کنم! حال، این حیوان را به قصاب بدهید. من شخصاً، بی‌اندازه به انواع سوسیس و کالباس گراز علاقه دارد، اما اکنون چندی است که نمی‌توانم غذایم را به درستی هضم کنم. بهتر است چند برش از گوشت این حیوان را برایم کباب کنید...»

در موقعیتی دیگر، اسکندر، ارسطو را مشغول انجام یک عمل جراحی دیگر یافت. این بار با شیئی بسیار کوچک‌تر از لاشه یک گراز. این بار، او مشغول بررسی تخم‌مرغی ده روزه بود.

«قوهٔ بینایی من دیگر مانند سابق نیست، و ناگزیرم تا از تئوفراستوس درخواست کمک کنم. دقت کن، زیرا تو نیز ناگزیر خواهی بود روزی به باریام برخیزی.»

تئوفراستوس کاردی بسیار تیز و برنده میان انگشت شست و اشاره داشت، و با دقت تمام از آن استفاده می‌کرد. او سفیدهٔ تخم‌مرغ را برداشت، و جنین را در داخل زرده باقی نهاد.

«تخم ده روزه، از حالا دارای قلب و شش است. آیا می‌توانی آن‌ها را ببینی؟ تو هنوز از چشمان خوبی برخوردار هستی، آیا می‌بینی؟»
تئوفراستوس، لخته‌های کوچک خون را که استادش دربارهٔ آن‌ها صحبت می‌کرد، نشان داد.

اسکندر گفت: «آن‌ها را می‌بینم.»

«بفرمایید! این مرحله، برای رشد و پرورش یک گیاه از بذری ساده نیز مشابه است.»

اسکندر به چشمان ریز و نافذ ارسطو خیره شد و سؤال کرد: «آیا تا به حال این کار را با یک کالبد بشری انجام داده‌اید؟...»

«بیش از یک بار!... من جنین‌های چند هفته‌ای را تشریح کرده‌ام. عادت داشتم به زنِ قابله‌ای که به دیدن زنانِ روسپی‌ای که سقط جنین کرده بودند می‌رفت پول دهم تا این قسمت‌های مهم را از محلهٔ کِرامیکوس^۱ که یکی از محلات بد شهر آتن است، برایم بیاورد.»

رنگ از روی اسکندر پرید.

ارسطو گفت: «تو هرگز نباید از طبیعت وحشت داشته باشی. آیا می‌دانستی که هر قدر موجودات زنده در لحظه‌ای که نطفه‌شان بسته می‌شود بیش‌تر در کنار هم باشند، به همان نسبت نیز بعداً در هنگام زایمان، شباهت بیش‌تری با یکدیگر خواهند داشت؟»

«این بدان معنا است که اشکال حیاتی همه از یک منشأ سرچشمه

گرفته‌اند؟»

«شاید، اما این الزامی نیست. پسرم حقیقت این است که یک عالم ماده در دنیا وجود دارد، در حالی که زندگی کوتاه است و شیوه ما برای دریافتن چیزها، بسیار محدود... حال آیا می‌فهمی تا چه اندازه دشوار است که آدمی پاسخ‌هایی ارائه کند؟ در این جا است که به تواضع و خاکساری بسیار نیاز است. از این رو است که باید به تحقیق بپردازیم، توصیف کنیم، طبقه‌بندی نماییم و هر بار، یک قدم پس از قدم پیشین برداریم تا بتوانیم به سطوح عالی‌تری از دانش دست یابیم. درست مانند صعود از پلکان، که ناگزیریم هر بار پله پله این کار را به انجام رسانیم.»

اسکندر هم طبق معمول پاسخ داد: «بله همین‌طور است.» اما در حالت چهره‌اش، نوعی اضطراب مشاهده می‌شد که خلاف آن پاسخ را آشکار می‌ساخت، به گونه‌ای که انگار نیازش برای دانستن و شناخت هر چه بیش‌تر دنیا، به هیچ شکل با دروسی که استادش برای او تعیین و مشخص می‌ساخت، هماهنگی و تطابق نداشت...

لیسیپوس تا مدت‌ها، کاری مگر شرکت در جلسات درس نمی‌کرد. همچنان که ارسطو به صحبت می‌پرداخت، و یا مشغول ارائه توضیحاتی دقیق‌تر و مفصل‌تر درباره تحقیقاتش بود، پیکرتراش صرفاً به طراحی صورت اسکندر می‌نشست، و این کار را نه تنها روی پاپیروس، بلکه روی صفحات چوبی سپیدی که با گچاب یا سرب سفید، بدین‌گونه در آمده بود انجام می‌داد. سپس یک روز، او به اسکندر نزدیک شد و گفت: «حال دیگر آماده‌ام.»

از آن زمان به بعد، اسکندر ناگزیر شد دست‌کم روزی یک ساعت در آتلیه لیسیپوس حضور یابد. هنرمند پیکرتراش، تکه بزرگی از خاک رس را بر روی تخته چوبی نهاده، و شکلی نسبتاً مبهم با آن پدید آورده بود. دست‌های او با حالتی عجیب بر روی گِل نرم قرار می‌گرفت، و گویی پیوسته در شکار اشکالی بود که در ذهنش شکل می‌گرفت، اشکالی که برای

لحظه‌ای کوتاه، بر روی صورت مدل جوانش مشاهده می‌کرد، یا با نگاه جذاب اسکندر، برای لحظه‌ای در تخیلاتش شکلی ملموس می‌یافت.

سپس، آن دست‌ها، ناگهان به نابود ساختن هر آن چه را که شکل بخشیده بود می‌پرداخت، و دوباره گل نرم به حالتی بی‌قواره و عاری از شکل خاص در می‌آمد. پیکرتراش دوباره شروع به کار می‌کرد، با شدت و تحکم خاص، در حالی که عمیقاً مصمم بود حالت خاصی از چهره یا احساسی به‌خصوص را در آن گل، ظاهر سازد.

ارسطو، مسحور، همواره به تماشای این کارها می‌پرداخت، و شیفته‌وار، به رقص عجیب دست‌های پیکرتراش بر روی خاک رس نگاه می‌کرد. او محو حساسیت اسرارآمیز و مرموز آن دست‌های بزرگی بود که در برهه‌ای از زمان، ریخته‌گر و آهنگر بوده‌اند... دست‌هایی که لحظه به لحظه بیش‌تر می‌توانستند تقلیدی بسیار کامل و زیبا از هستی را بر روی ماده‌ای بی‌جان بیافرینند...

در چنین لحظاتی، فیلسوف با خود می‌اندیشید: «این اسکندر نیست که او مشغول آفریدن وی است... یقیناً اسکندر نیست. لیسپیوس در حین شکل بخشیدن به خدایی اسطوره‌ای و جوان است که در پیش روی خود، مجسم می‌کند... خدایی با چشمان و لبان و بینی و موهای اسکندر. همزمان، او چیز دیگری است... او همزمان کم‌تر و بیش‌تر از آن چه در حقیقت اسکندر است، می‌باشد.»

مرد دانشمند، با شیفتگی به تماشای کارهای آن هنرمند می‌پرداخت، و به بررسی نگاه دقیق و متمرکز و تبادارش می‌نشست. او را همچون آینه‌ای سحرآسا در نظر مجسم می‌کرد که همه چیزهای واقعی را در خود جذب می‌کرد، و سپس آن را با تغییرات و دگردیسی‌هایی که از درون خود او نشأت می‌گرفت، دوباره می‌آفرید، در حالی که نخست تغییر را در ذهن، و سپس با کمک دست‌هایش به مرحله اجرا در می‌آورد.

مدل گلی، تنها پس از سه جلسه آماده شد؛ در طول این مدت لیسپیوس بارها و بارها شکل آن را تغییر داده و هزاران بار، آن را درست

شبهه اسکندر در آورده بود. پس از آن، او مدلی مومی آن را درست کرد تا با کمک آن بتواند شکل ناپایدار آن را به شکلی ابدی و پایدار در برنزی جاوید تغییر بخشد.

همچنان که نور خورشید به سمت قله کوه پرمیون فرود می‌آمد، درخشش طلایی خیره‌کننده‌ای را از میان اتاق عبور داد، و درست در همان لحظه، هنرمند بزرگ، سه پایه متحرک را گرداند تا به اسکندر، تصویر واقعی خود را نشان دهد.

مرد جوان از مشاهده تصویر بسیار مشابه خود، عمیقاً شگفت‌زده شد، زیرا مومی که از آن استفاده شده بود، همه چیز را با ظرافت و دقت تمام، دیگر بار به خود اسکندر تبدیل کرده بود. اسکندر احساس کرد موجی از هیجان و عواطفی بسیار عمیق به سوی قلبش شتافت. ارسطو نیز به آن‌ها نزدیک شد تا اثر هنری را از نزدیک تماشا کند.

در آن شکل جالب، و در آن اعضای موزون و زیبا، بیش از یک مجسمه وجود داشت... در زیر آشفته‌گی جذاب موهای مجسمه، چهره‌ای با زیبایی مافوق بشری بسیار شگفت‌انگیزی آشکار می‌شد. پیشانی حالتی باشکوه، آرام و موقر داشت، و آن چشمان زیبا، از اندوه و افسردگی بسیار مرموز و اسرارآمیزی حکایت داشت... لبان مجسمه نیز حالتی جذاب و سحرآسا داشت و قوس و شکل دقیقشان، بسیار حیرت‌آور بود.

در آن لحظه، سکوتی عمیق حکمفرما شد... آرامشی عظیم در فضای اتاق مستولی شد، در حالی که نور ملایم و لطیف غروب را همراهی می‌کرد، و در ذهن اسکندر، واژگانی از زبان استادش دیگر بار طنین افکند که به او گفته بود چگونه شکل به ماده، هویت می‌بخشد؛ و این که چگونه شعور و ادراک، به هرج و مرج نظم می‌بخشد، و چگونه روح قادر است نشان خود را بر روی گوشت و پوست بر جای گذارد. گوشتی فناپذیر، میرا، ناپایدار و فانی...

شاهزاده رو به سوی ارسطو کرد؛ او نیز همچنان غرق در تماشای مجسمه بود. با چشمان کوچک و ریز و خاکستری خود به تحسین معجزه‌ای

مشغول بود که در هیچ یک از طبقه‌بندی‌های ذهن نابغه او جای نداشت... اسکندر سؤال کرد: «نظرتان چیست؟»

فیلسوف از جا جهید و سپس چرخید تا به هنرمند پیکرتراش نگاه کند. او روی زمین افتاده بود، به گونه‌ای که انگار همه انرژی و نیروی حیاتی‌اش را با آن حالت افراطی، و در طول چند روز گذشته، کاملاً مصرف کرده و از میان برده بود؛ چنان‌که حال، ناگهان عاری از هر نیرو شده بود...

ارسطو گفت: «اگر خدای خدایان وجود داشته باشد، پس به راستی از دست‌های لیسپوس بهره‌مند است...»

فصل پانزدهم

لیسیپوس در تمام طول بهار آن سال، در میه‌زا باقی ماند، و اسکندر با دستیاران او دوستی صمیمانه‌ای یافت. آن‌ها داستان‌های جالب و شنیدنی زیادی دربارهٔ هنر و خصوصیات اخلاقی منحصر بفرد اربابشان برای او تعریف می‌کردند.

مرد جوان دیگر بار برای مرد پیکرتراش به عنوان مدل قرار گرفت، اما این بار برای تراشیدن مجسمه‌ای تمام قد از او؛ سپس برای مجسمه‌ای که او سوار بر اسب بود؛ روزی، اسکندر با ورود به کارگاه استاد پیکرتراش، متوجه شد که وی در آن‌جا حضور ندارد، و تصادفاً در میان وسایل به هم ریخته روی میز کار لیسیپوس، و در میان یک عالم طراحی‌های زیبا و گوناگون، تصویری خارق‌العاده از ارسطو یافت.

پیکرتراش که ناگهان در کنار او، و شانه به شانه وی ظاهر شد سؤال کرد: «از این تصویر خوش آمد است؟»

اسکندر که تا اندازه‌ای غافلگیر شده بود پاسخ داد: «خیلی متأسفم. اصلاً قصد نداشتم به وسایل شما نگاه کنم، اما این نقاشی بی‌نظیر است!... آیا او برای شما به عنوان مدل بوده است؟»

«خیر. او را گه‌گاه، و همچنان که مشغول حرف زدن یا راه رفتن است،

طراحی کرده‌ام. آیا میل داری آن را به عنوان هدیه‌ای از من بپذیری؟
 «خیر. شما خودتان آن را نگاه دارید. شاید روزی فرا رسد که از شما
 خواسته شود تا مجسمه‌ای نیز از او بیافرینید. به نظر شما، آیا مردی فرزانه
 و خردمند، بیش از یک شاهزاده یا یک شهریار مستحق چنین چیزی
 هست؟...»

لیسیپوس با لبخندی پاسخ داد: «به گمانم هر دو لیاقت این را داشته
 باشند که مجسمه‌هایشان درست شود، به شرط آن که شاهزادگان و
 شهریاران نیز فرزانه و خردمند باشند...»

اسکندر هر چند وقت یک بار، ملاقاتی از خارج داشت، و به مدت
 چندین ماه، این امکان را یافت تا مدت بیش‌تری را با دوستان خود سپری
 کند، زیرا فعالیت‌های جسمانی و نظامی آن‌ها افزایش یافته بود، به‌ویژه در
 مواقعی که ارسطو بنا به دستور فیلیپ، برای انجام مأموریت‌های ویژه یا
 انجام یک رشته تحقیقات مخصوص، ناگزیر بود از میه‌زا به نقاط دیگر برود.
 در مواقع دیگر، اسکندر به پلا باز می‌گشت تا والدین و نیز خواهر کوچکش
 کلتوپاترا را ملاقات کند. دختر جوان، روز به روز، زیباتر می‌شد.

سپس، دیگر بار با بازگشت به میه‌زا، به مطالعات دروس و تحصیلات
 معمول خود باز می‌گشت، و تمرینات ورزشی و نظامی، وی را به شدت
 مشغول نگاه می‌داشتند، و همه انرژی جسمانی و ذهنی او را در خود جذب
 می‌کردند. به همان نسبت، برخورد دقیق و سنجیده ارسطو در تحقیقات
 مستقلی که به انجام می‌رساند، الهام‌بخش شیوه و سبکی بود که به
 سازماندهی دروس و نحوه آموزش شاگرد سلطنتی‌اش می‌پرداخت.

ارسطو دستور ساخت ساعتی خورشیدی در حیاط کاخ را داده بود.
 همین‌طور هم ساعتی هیدرولیکی که در کتابخانه قرار داشت. هر دو، بر
 اساس طراحی خود او ساخته شده بود، و با کمک آن‌ها، می‌توانست مدت
 دروس یا جلسات آزمایشگاهی خود را اندازه‌گیری کند، به گونه‌ای که همه
 دروس اسکندر، از مدت زمان دقیق و یکسانی برخوردار می‌شدند.

در یکی از اضلاع ساختمان کاخ، ارسطو مجموعه بسیار زیبایی از انواع

گیاهان طبی، حیوانات پوشالی، حشرات و پروانه‌های خشک‌شده و نیز کانی‌ها و املاح معدنی جمع‌آوری کرده بود. در آن جا حتی مقداری بیتومین^۱ نیز داشت که برخی از دوستانش در آتارنئوس^۲ از مشرق زمین برایش ارسال کرده بودند؛ اسکندر همواره هنگامی که استادش، با شعله آتشی، آن را روشن می‌ساخت به گونه‌ای که شعله‌ای بسیار داغ با بویی خاص به اطراف پخش می‌شد، به شدت به شگفتی فرو می‌رفت.

اسکندر عادت داشت بگوید: «به گمانم روغن زیتون بسیار بهتر است.» و ارسطو نیز با او موافق بود.

استاد او، در عشق عمیق و بیمارگونه‌ای که نسبت به هر چیز داشت، انواع چیزها را جمع‌آوری و طبقه‌بندی می‌کرد. او حتی نقشه‌ای پدید آورده بود که جایگاه انواع سرچشمه‌های آب معدنی را که در سراسر آن سرزمین وجود داشت، علامت‌گذاری کرده بود. او همچنین با علاقه‌ای وافر، به بررسی و تحقیق درباره کیفیت درمانی این آب‌های گرم مشغول بود. فیلیپ اخیراً با رفتن به این آب‌گرم‌ها و قرار دادن پای خود در گِل‌های داغ و استحمام در سرچشمه لینه‌چستیس^۳، احساس تسکین‌خاطر شدیدی یافته بود.

در مدرسه میه‌زا، دیواری پر از قفسه، به مجموعه طبقه‌بندی‌شده شکل حیواناتی که بر روی سطح تخته‌سنگ‌ها نقش بسته بود، و اکثراً به گروه ماهیان تعلق داشتند تخصص یافته بود؛ همزمان یک عالم گیاه و برگ و حشره و حتی پرنده بدین شکل، طبقه‌بندی شده بود.

روزی اسکندر با اظهارنظری بسیار هوشمندانه اعلام کرد: «به نظر می‌رسد که این مدرکی انکارناپذیر درباره حضور نوعی توفان سیل‌آسای عظیم باشد. به‌ویژه با این ماهیانی که شما نقش آن‌ها را بر تخته‌سنگ‌هایی که بر فراز کوه‌های این اطراف قرار داشته‌اند، یافته‌اید.»

۱. قیر یا همان نفت سیاه - م.

ارسطو میل داشت توضیحات دیگری ارائه کند، اما ناگزیر بود اعتراف کند که دست‌کم در آن هنگام، اسطورهٔ توفان بزرگ، صرفاً یگانه افسانه‌ای بود که می‌توانست توضیح‌دهندهٔ این پدیدهٔ عجیب باشد. به هر حال، این نکته، ماهیتی ثانوی داشت. به نظر او، لازم بود تا این اشیاء جمع‌آوری شود، به اندازه‌گیری و توصیف و طبقه‌بندی آن‌ها همت گماشت، و تصویری از آن‌ها تهیه کرد تا شاید در سال‌های آتی، کسی بر اساس داده‌هایی تازه، توضیحاتی برای آن‌ها بیابد. به همان نسبت، رابطه‌ای که ارسطو با اسکندر ایجاد کرده بود، پیوسته مایهٔ شادمانی و رضایت باطنی عمیق مرد الدیشمند می‌شد. پسر فیلیپ به راستی پیوسته مشغول سؤال کردن و اظهار کنجکاوی بود، و این دقیقاً همان چیزی بود که هر استاد مدرسی، از شاگردان خود انتظار و آرزو دارد...

ارسطو همچنین در زمینهٔ سیاسی، شروع به جمع‌آوری قوانین اساسی ایالات گوناگون و شهرهایی کرده بود که در نواحی شرقی و غربی (اعم از یونانی یا غیریونانی) حضور داشتند. او اینک این کار را با کمک اسکندر و دو دستیار جوان خود به انجام می‌رساند.

اسکندر یک بار از او سؤال کرد: «آیا هدف شما جمع‌آوری همهٔ قوانین اساسی در سراسر دنیا است؟»

ارسطو آه کشید و گفت: «کاش چنین چیزی ممکن می‌نمود...! اما بیم دارم که این کار هرگز ممکن نباشد.»

«هدف شما از این تحقیقات چیست؟ میل دارید بهترین و مطلوب‌ترین نوع قانون اساسی را بیابید؟»

فیلسوف پاسخ داد: «نه، این کار ممکن نیست. نخست آن که هیچ معیار و مرجع مشخص و دقیقی وجود ندارد که بتواند به یاری‌مان بیاید تا ما بهترین و کامل‌ترین نوع قانون اساسی را بیابیم، و این نکته را علی‌رغم مطالبی که استاد عزیزم افلاطون دربارهٔ این مبحث بیان فرموده بود، اظهار می‌دارم. هدف من، دست یافتن به یک قانون اساسی ایده‌آل نیست که به بررسی و تحقیقی دقیق بنشینم و دریابم چگونه هر جامعهٔ مدنی، بر اساس

نیازهای خود و محیطی که در آن رشد و پرورش و تکامل یافته است، سازماندهی شده است. میل دارم بدانم با منابع طبیعی‌ای که هر سرزمین از آن‌ها برخوردار است، و با وجود دوستان و دشمنان سیاسی خود، چگونه توانسته است قانونی اساسی برای خود تهیه و تنظیم نماید.

بدیهی است که این کار به معنای آن است که هیچ قانون اساسی مطلوبی وجود ندارد، اما حقیقت این است که قوانین دموکراتیک موجود در شهرهای یونانی، یگانه قوانینی هستند که می‌توانند بر زندگی مردان آزاد فرمان برانند.

درست در همان لحظه، لپتین از میان حیاط کاخ گذشت، در حالی که کوزه‌ای پر از آب در دست داشت، و اسکندر برای لحظه‌ای، خاطره دوزخ را که همانا قله کوه پانگائوس بود، دیگر بار در نظر مجسم کرد.

او سؤال کرد: «پس بردگان چه می‌شوند؟ آیا می‌توان در دنیایی بدون بردگان زیست؟»

ارسطو پاسخ داد: «خیر. درست همان‌گونه که هرگز دستگاهی وجود نخواهد داشت که بتواند به تنهایی پارچه‌ای بدوزد. هنگامی که چنین امری در جهان صورت پذیرد، پس دنیایی نیز بدون حضور بردگان ممکن خواهد بود، اما من تصور نمی‌کنم که هرگز چنین چیزی روی دهد.»

روزی، شاهزاده جوان از استاد خود سؤالی کرد که تا آن لحظه، جرئت پرسیدن آن را نیافته بود: «چنانچه قانون دموکراتیک شهری یونانی، یگانه قانون ارزشمند برای مردان آزاد محسوب می‌شود، پس چرا شما حاضر شدید آموزش پسر یک شهریار را بپذیرید، و چرا با فیلیپ دوست هستید؟...»

«هیچ نظام بشری کامل نیست، و نظام موجود در شهرهای یونانی نیز از یک مشکل بزرگ در عذاب است: جنگ. بسیاری از شهرها، هر چند با قوانین دموکراتیک حمایت می‌شوند، لیکن در صدد تسخیر سایر شهرها هستند، تا بتوانند افق‌های تازه‌ای را برای خود پدید آورند، مانند زمین‌ها و مراتع حاصلخیز بیش‌تر، و اتحادهای باز هم بهتر و پرمفعت‌تر. این موجب

روز جنگ‌هایی دائمی می‌شود که بهترین انرژی آن‌ها را از میان می‌برد، و هم‌زمان موجب برتری همیشگی دشمنِ دیرینه یونانیان می‌گردد؛ منظورم امپراتوری مقتدر پارسیان است.

شهریاری همچون پدرت، قصد دارد که به عنوان واسطه‌ای میان همه این درگیری‌ها قلمداد شود، و به عنوان پایان‌دهنده‌ای صلح‌جو به این مہارزات داخلی محسوب شود. او می‌تواند نوعی وحدت را تضمین کند، و لطم تفرقه و تقسیم‌بندی‌ها و جدایی‌ها را از میان بردارد، و به عنوان داور و راهنمایی برجسته باشد، و حتی اگر لازم شد، صلح را به زور، استقرار بخشد؛ حتی از طریق اعمال قدرت و زور. این کار او به مراتب بهتر است، و چه بهتر که شهریاری یونانی به نجات تمدن یونانی برخیزد و آن را از نابودی برهاند، تا آن که پیوسته جنگی دائمی وجود داشته باشد، در حالی که همه با یکدیگر خصومت و دشمنی دارند، به گونه‌ای که در نهایت، همه تحت نفوذ غیر یونانیان یا همان بربرها قرار خواهند گرفت...

این توضیحات، اندیشه باطنی من محسوب می‌شود. به همین دلیل، من این شغل را پذیرفتم و حاضر شدم به تعلیم و تربیت یک شهریار همت گمارم. در غیر این صورت، هیچ مقدار پولی در عالم نبود که بتواند ارسطو را وادار به پذیرفتن این شغل سازد.»

اسکندر از این پاسخ راضی شد، و احساس می‌کرد که جوابی راست و درست دریافت کرده است. با مرور زمان، او کم‌کم پی می‌برد که تضادی هل‌ناشدنی در وجودش ریشه گرفته که هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. از یک سو، تحصیلاتی که او در شرف آموختن آن بود، و او به شدت از دریافت آن احساس رضایت می‌کرد، وی را به سوی ملایمت و مدارا و آرامش در رفتار و کردار تشویق می‌کرد، و اندیشه‌ها و خواسته‌های باطنی او را شکلی دیگر می‌بخشید، و در رفتار ظاهری و تمایلاتش، به سوی هنر و دانش مطلق جذب می‌شد؛ از سوی دیگر، طبیعتش که به خودی خود، جسور و باشهامت بود، او را به سوی آرمان‌هایی اولیه که بیش از هر چیز به ستایش از ارزش‌ها و لیاقت‌های یک جنگجوی واقعی می‌پرداخت، سوق

می داد. چیزی شبیه به کارهای قهرمان پرورانه‌ای که او در اشعار هم خوانده، و همین‌طور هم در دنیای جالب و سحرآسای نمایشنامه‌های تراژیک، نظیر آن‌ها را یافته بود...

اجداد و نیاکان اسکندر از سمت مادری، از آشیل می‌آمدند... قهرمان بی‌چون و چرای ایلیاد، و دشمن شکست‌ناپذیر تروا^۱، و این موضوع برای اسکندر، امری محرز و طبیعی بود. او در این باره، کوچک‌ترین تردیدی نداشت. خواندن ایلیاد، که او از شدت علاقه، آن را در زیر بالش خود مخفی می‌ساخت، و آخرین دقایق روزش را به آن اختصاص می‌داد، ذهن و نیروی تخیل او را بی‌اندازه تحریک می‌کرد و هیجان خاص و تحمل‌ناپذیری را در وجودش بیدار می‌ساخت. در آن هنگام، دوستی عمیق‌اش با هِفائِستِیون شدت بیش‌تری یافت. شدت و سختی تمرینات نظامی و ورزشی، و نیز انضباط دقیقی که بر درس و رشد و پرورش آن‌ها حاکم بود، و شدت مجازات و تنبیهاتی که گاه ناگزیر بودند تحمل کنند، به گونه‌ای بود که رابطه دوستانه آن‌ها را عمیق‌تر و صمیمانه‌تر می‌ساخت.

به همان نسبت، تنها لِپتین می‌توانست در چنین مواقعی، او را آرام سازد. اسکندر مدتی بود که به دختر جوان اجازه داده بود با او نزدیکی بیش‌تری برقرار سازد، و این شاید به دلیل کمبود محبتی بود که از نبود مادر و خواهرش در کنار خود، احساس می‌کرد. لِپتین با دست‌های لطیف و ظریف و سبک خود، می‌دانست چگونه به نوازش معصومانه او بپردازد. لِپتین هر شب، حمام آب گرمی برای او درست می‌کرد و به نوازش موهای او می‌پرداخت، و اسکندر نیز خود را کاملاً رها می‌ساخت.

این لحظات فراموشی، و رهایی کامل روح از مشکلات و سختی‌های روزمره، اغلب با خواسته‌ای مهارناشدنی از برای عمل کردن و شروع کاری جدی و مردانه همراه بود. اسکندر در چنین لحظاتی تمایل می‌یافت از مکان آرام و بی‌صدای اقامتگاهش بیرون بیاید، گوشه‌نشینی اجباری‌اش را

رها سازد، و به دنبال ردپای مردان بزرگ تاریخ برود...

این خشم و شور اولیه، این نیاز تقریباً جسمانی برای آغاز درگیری و مبارزات گوناگون، گاه نیز در اعمال و کردار روزانه او با دیگران آشکار می‌شد. یک بار، او برای شکار با دوستان خود به جنگل رفت، و پایان کار، مبارزه‌ای بسیار خشونت‌آمیز و تن به تن با فیلتاس از آب در آمد... آن‌ها بر سر گوزن جوانی که هر دو مدعی بودند تیر خلاص را به سمت او رها ساخته بودند، به بحث و دعوا پرداخته، و سرانجام اسکندر دوست خود را گرفته و چنان‌چه دوستان دیگرشان به موقع مانع کار او نشده بودند، فیلتاس را خفه کرده بود.

در زمانی دیگر، او تقریباً آن قدر پیش رفت که نزدیک بود سیلی سختی بر صورت کالیستین بزند، آن هم صرفاً به این دلیل که مرد جوان دربارهٔ واقعیت آثارِ هُمَر در تاریخ یونان باستان، تردیدهایی ابراز کرده بود. ارسطو با دقت، کارهای او را زیر نظر داشت، و این کار را با آمیزه‌ای از نگرانی انجام می‌داد؛ گویی در وجود اسکندر، دو طبیعت متضاد وجود داشت: مرد جوانی با فرهنگی بسیار پیشرفته و ظریف و کنجکاوی سیراب‌ناپذیر که همواره هزاران سؤال جالب می‌کرد، و می‌دانست چگونه با صدایی گوشنواز و زیبا آواز بخواند، نقاشی کند، و تراژدی‌های اورپید را با صدایی رسا قرائت کند، و سپس جنگجویی بربر و بسیار وحشی و خشن وجود داشت، که قاتلی بی‌رحم و بخشش‌ناپذیر و بسیار سخت‌دل بود که اخیراً، بیش از پیش در طول برنامه‌های شکار، مسابقات گوناگون، تمرینات جنگی، و حتی جلسات ورزشی خود را آشکار می‌ساخت. در طول این برنامه‌ها، شور و شدت و حرارت و هیجانش، بر هر چیز پیشی می‌گرفت، به گونه‌ای که به راحتی می‌توانست نوک شمشیر خود را به حلقِ هر مردی که در پیش‌رویش ایستاده بود فرو کند، و از خود بی‌خود شود...

در چنین مواقعی، فیلسوف بر این باور بود که سرانجام از رازِ موجود در نگاه تیرهٔ او آگاهی یافته است، زیرا ناگهان چشمان اسکندر به تیرگی می‌گرایید... سپس سایه‌ای نگران‌کننده و توضیح‌ناپذیر در ژرفنای تنها

چشم چپ او غلظت می یافت، و به شبی تاریک می مانست... آن هنگام که هرج و مرج اولیه، پیش از آفرینش عالم هستی وجود داشت. از این رو، هنوز صحیح نبود که آن شیر جوان را رها زد...

ارسطو احساس می کرد که هنوز خیلی چیزها باید به او آموزش دهد، و این که لازم بود از انرژی بی اندازه زیاد اسکندر بهره برد تا مسائل بیش تری را به روح و جان و ذهن او فرو کند، تا مرد جوان را با هدف و انگیزه خاصی در زندگی، بهره مند سازد. او می بایست آن کالبد بی نظیر و بسیار زیبا و مردانه را، که صرفاً برای خشونت و حضور در نبردها ساخته و پرداخته شده بود، با ذهنی سیاسی و قابلیت برنامه ریزی و سازماندهی عالی مجهز کند، تا مرد جوان بتواند همه طرح ها و نقشه های خود را با موفقیت، به اتمام رساند. تنها با این شیوه، او می توانست امیدوار باشد که شاهکار بشری خود را تکمیل کرده است. درست آن گونه که لیسپیوس، آن مجسمه را تکمیل کرده و به پایان رسانده بود...



پاییز گذشت و زمستان از راه رسید؛ پیک ها، خبر آوردند که فیلیپ قصد بازگشت به پلا را ندارد. ظاهراً شهریار سرزمین تراس گستاخ شده و در انتظار آن بود که درس عبرتی از فیلیپ دریافت نماید.

بنابراین ارتش مقدونیه، ناگزیر گشت با سرمای شدید زمستان، در سرزمینی دوردست که با بادهای و کولاک هایی منجمدکننده همراه می شد، رویارو گردد. بادهایی که از دشت های لایتناهی و پوشیده از برف سیتیا^۱ و قله کوه های همواره سپیدپوش هائِمن^۲ می وزیدند...

لشکرکشی بسیار دهشت آور و سختی از آب در آمد، به گونه ای که سربازان فیلیپ ناگزیر گشتند با دشمنی کج رفتار و حيله گر، که در سرزمین خود به مبارزه مشغول بود، به رزم روند. سربازانی که به خوبی می توانستند شرایط آب و هوایی بسیار دشوار زادگاهشان را راحت تر و بهتر از سربازان

فیلیپ تحمل کنند. اما هنگامی که بهار دیگر بار بازگشت، آن سرزمین بسیار وسیع و گسترده که از سواحل اژه تا رودخانهٔ بزرگ ایستیر امتداد داشت، دیگر بار در صلح و آرامشی مطلق فرو رفته بود، و جزو امپراتوری هخامنشی به شمار می‌رفت.

شهریار، شهری در مرکز آن سرزمین وحشی بنا کرد، و نام خود را بدان بخشید: فیلیپوپولیس^۱، و بدینسان موجب شد تا دسپوتین بیش از پیش به امسخر او همت گمارد؛ او در شهر آتن، آن مکان را «شهر دزدها» یا «شهر هاسدان» می‌نامید.

بهار، شاهد آشکار شدن چراگاه‌های سرسبز، در منطقهٔ میه‌زا شد، و چوپانان به همراه گله‌های گاو و گوسفند خود، از دشت‌های پایین به سمت چراگاه‌های کوهستانی کوچ کردند.

یک روز، کمی پس از غروب آفتاب، آرامش و سکوت میه‌زا با صدای سم اسبانی که به شدت مشغول تاختن بودند در هم شکست. ناگهان دستوراتی با صدای بلند اعلام شد و صداها ی نگران و مضطرب دیگری به گوش رسید. اسب‌سواری از گارد سلطنتی، به در دفتر کار ارسطو زد و گفت: «شاه فیلیپ در این جا حضور دارند. ایشان مایلند پسر خود را ملاقات کنند، و با او به گهت‌وگو بپردازند.»

ارسطو به سرعت به پاخواست، و به استقبال از میهمان عالیقدر خود شتافت. او تقریباً دوان‌دوان می‌دوید تا میهمان سلطنتی خود را زیاد منتظر باقی نگذارد؛ در حین دویدن، به تمام کسانی که با آن‌ها در راهرو ملاقات می‌کرد دستوراتی صادر می‌کرد، و به آن‌ها می‌گفت که در کوتاه‌ترین زمان ممکن، حمام گرم و نیز شام لذیذ و مفصلی برای شهریار و یارانش لداارک ببینند.

هنگامی که فیلسوف به حیاط کاخ رسید، اسکندر از او سبقت گرفته و دوان‌دوان می‌رفت تا به استقبال پدرش برود.

همچنان که با شور و هیجان به سمت شاه می‌دوید فریاد زد: «پدرا!...»
فیلیپ هم فریاد زد: «پسرم...!» و تا مدت‌ها، اسکندر را در آغوش خود،
در میان بازوان قدرتمند خود، نگاه داشت و او را به سینه فشرد.

فصل شانزدهم

اسکندر از آغوش پدر خود بیرون آمد، تا نگاهی طولانی به فیلیپ بیفکند. نبرد سخت و طولانی سرزمین تراس، نشانه‌های خود را بر وجود پدرش بر جای نهاده بود. پوست فیلیپ از شدت سرما و یخ‌بندان سوخته بود، و زخم بسیار عمیقی بر روی ابروی راست وی مشاهده می‌شد. چشم او نیز تا نیمه بسته شده، و موهای پدرش به سپیدی گراییده بود...

«پدر جان! چه بلایی بر سرتان آمده است؟»

«پسرم، باید بگویم که دشوارترین نبرد و لشکرکشی عمرم را پشت سر نهادم...! به‌راستی که زمستان، بدترین، بی‌رحم‌ترین، شرورترین و سرسخت‌ترین دشمنی بود که در پیش رویمان حضور می‌یافت! حتی بدتر از سربازان تراسی. اما حال دیگر امپراتوری ما، از دریای آدریاتیک تا دریای سیاه امتداد یافته و از رودخانهٔ ایستر تا گذرگاه ترموپیلایه^۱ گسترش یافته است! حال دیگر یونانیان ناگزیرند مرا به عنوان رهبرشان بدانند.»

اسکندر میل داشت همزمان هزاران سؤال بکند، اما مستخدمان و ندیمه‌های کاخ را دید که با شتاب تمام به سوی آن‌ها می‌دویدند تا به

رسیدگی به فیلیپ و رفاه و راحتی او بپردازند. بنابراین گفت: «شما به یک حمام گرم نیاز دارید پدر جان. در طول شام، به گفت‌وگویمان ادامه خواهید داد. آیا خوراک به خصوصی هست که مایل باشید سرآشپز برایتان تدارک ببیند؟...»

«آیا خوراک گوزن در دسترس هست؟»

«تا آن‌جا که میل داشته باشید! همین‌طور هم شراب ناب از آتیکا!»
 «در این صورت، ما می‌توانیم به سلامتی دشمن عزیزم، دِمُسْتِن بنوشیم!»

اسکندر با تعجب فریاد زد: «به سلامتی دِمُسْتِن، پدر جان!» و به سرعت به سمت آشپزخانه کاخ شتافت تا سفارش دهد همه چیز به سرعت، و با حالتی کامل و شایسته برای پدرش آماده گردد.

در سالن حمام، ارسطو به شهریار پیوست، و در کنار او نشست تا به صحبت‌های شهریار گوش فرا دهد. در طول این مدت، ندیمه‌ها به مالیدن و شست‌وشوی شانه‌ها و بازوان و بدن فیلیپ مشغول بودند.

ارسطو گفت: «این یک حمام مخصوص، با عصاره گیاهان طبی است. شما بعد از این حمام، احساس راحتی بیش‌تری خواهید کرد. حالتان چطور است اعلی‌حضرتا...؟»

«خسته‌ام ارسطو... بی‌اندازه خسته‌ام، در حالی که هنوز یک عالم کار باید به انجام رسانم.»

«کاش می‌توانستید دست‌کم برای یکی دو هفته‌ای در این‌جا می‌ماندید. من مدعی نیستم که قادر خواهم بود جوانی را دیگر بار به شما بازگردانم، اما یقیناً می‌توانم شما را سرحال کنم. نخست با رژیم برای پالایش وضعیت داخلی بدنتان، سپس انجام یک رشته ماساژهای آرامش‌بخش، حمام‌های آب گرم، و تمریناتی برای پایتان. همین‌طور هم برای چشمتان... به نظر می‌رسد که این جراحی، به خوبی مداوا نشده باشد. باید آن را معاینه کنم،

ان هم در اسرع وقت.»

«آه، اما من نمی‌توانم اجازهٔ چنین استراحت رؤیایی و جالبی را به خود
«هم» در ضمن، جراحان نظامی، هر آن چه را از دستشان ساخته بود، به
انجام رساندند... میل دارم دربارهٔ رژیم غذایی خاصی که در طول نبرد
(مستانی‌مان، برای سربازانم تهیه و تنظیم کرده بودی، تشکر کنم. نتیجهٔ
کار بسیار عالی بود، و همان‌گونه که می‌دانی، بسیار مؤثر واقع افتاد. به گمانم
به جرئت می‌توانم بگویم که جان بسیاری از سربازانم را از مرگ رهانید.»
مرد فیلسوف، با تواضع، سر خود را فرود آورد.

شهریار دوباره به صحبتش ادامه داد و افزود: «من گرفتار شده‌ام
ارسطو... به کمک تو نیازمندم.»

«امر بفرمایید»

«نیک می‌دانم که تو موافق نیستی، اما من در شرف تدارک دیدن
سربازانم، برای تسخیر همهٔ شهرهای نزدیک تنگه‌هایی هستم که همچنان
به آتن وابسته مانده‌اند. باید ببینم پرینتوس^۱ و بیزانس^۲ چه واکنشی نشان
خواهند داد. باید دریابم در کدام جبهه حضور دارند.»

«اگر شما بخواهید آن‌ها را به اخذ تصمیمی وادار سازید، آن‌ها یقیناً آتن
را بخواهند گزید، و شما ناگزیر خواهید شد علیه آن‌ها نیز قدرتتان را به
نمایش گذارید.»

«من از خدمات بهترین مهندس نظامی این دوره و زمانه برای پیشبرد
اهدافم، استفاده می‌کنم. او در حال طراحی ماشین‌های نظامی عظیم است
که در حدود دویست و هفتاد متر ارتفاع دارند!... البته ثروت هنگفتی برایم
خرج در بر داشته است، اما به گمانم ارزش داشته باشد این کار را به پایان
برسانم.»

«باری، این ثابت می‌کند که نظریهٔ من هیچ تأثیری در وجود شما ایجاد
نخواهد کرد تا شما را از این کار منصرف سازد...»

«نه، مرا منصرف نخواهد ساخت.»

«پس به چه دلیل با من مشورت می‌کنید؟»

«به دلیل وضعیت آتن! جاسوسانم به من اطلاع داده‌اند که دِمُسْتِن «شرف ایجاد نوعی گروه مخالفت یونانی علیه من و اقدامات نظامی‌ام است.» «خب، این قابل درک است. در نظر او، شما خطرناک‌ترین دشمن ار میان دشمنان آتن به شمار می‌روید! شما تهدیدی علیه استقلال و نظام دموکراتیک شهرهای یونانی هستید.»

«اما اگر من می‌خواستم آتن را تسخیر کنم، این کار را از همین حالا انجام می‌دادم! اما من به جای آن، صرفاً همواره در مناطقی که مستقیماً تحت تسلط و تأثیر امپراتوری مقدونیه بوده است، خود را به برقراری قدرت و نظامی که سال‌ها برای آن تلاش کرده‌ام محدود ساخته‌ام و بس...»

«شما آَلِینْتوس^۱ را با خاک یکسان کردید و...»

«اما مردم آَلِینْتوس، مرا حقیقتاً خشمگین ساخته بودند!»

ارسطو ابروان خود را بالا برد و آهی کشید: «بله می‌فهمم...»

«خب... به نظرت علیه این مخالفت چه می‌توان کرد؟ اگر دِمُسْتِن موفق گردد، من ناگزیر خواهم شد تا با ارتشم، در نبردی آشکارا علیه آن‌ها، وارد جنگ شوم...»

«در حال حاضر، گمان نمی‌کنم که هیچ خطری از این سمت وجود داشته باشد. درگیری و مخالفت و رقابت‌های دیرینه و حسادتی که یونانیان علیه یکدیگر دارند، چنان قوی است که هیچ نتیجه‌ای از این کار عایدشان نخواهد شد. اما اگر شما بخواهید با سیاستِ خشونت‌آمیزتان همچنان به کارتان ادامه دهید، صرفاً موفق گشته‌اید که آن‌ها را با هم متحد سازید و بس... درست مانند هنگامی که حملهٔ پارسیان روی داد.»

شهریار با خشم غرید: «اما من که یک پارسی نیستم!...» سپس با تحکم فراوان، مشت‌بی روی لبهٔ وان زد، به گونه‌ای که آب‌وان را به هر سوسرا زیر ساخت.

به محض آن که آب وان دوباره آرام گرفت، ارسطو به صحبت پرداخت و گفت: «هیچ تفاوتی ندارد. از دوران بسیار دور گذشته، هر بار که قدرتی، موفق شده است برتری خود را بر سایر قدرت‌های سیاسی دیگر به اثبات رساند، همه قدرت‌های دیگر، علیه آن، متحد شده‌اند. یونانیان بی‌اندازه به استقلال مطلق خود عشق می‌ورزند، و آماده‌اند برای حفظ آن، دست به هر کاری بزنند. شما حتماً این را درک می‌کنید، نه؟ می‌دانید که دِمُسْتِن قادر است حتی تا بدان‌جا پیش برود که با پارسیان، عهدنامه‌ای علیه شما به انجام رساند؟ برای آن‌ها، مهم‌ترین امر در این خلاصه می‌شود که استقلالشان را محفوظ نگاه دارند، تا آن که بخواهند به حفظ روابط خانوادگی و خونی و یا حتی فرهنگشان همت گمارند...»

«بله البته! حقیقت این است که من باید در گوشه‌ای، آرام بنشینم و ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد...»

«خیر. شما باید این واقعیت را درک کنید که هر بار که شما دست به جنگی نظامی علیه سرزمین‌های متعلق به آتن یا متفقان شهر آتن می‌زنید، آن هنگام، موجب بروز انواع مشکلات عجیب برای دوستانی می‌گردید که شما همچنان در آن شهر برای خود دارید، زیرا آن‌ها بی‌درنگ به عنوان خائن یا مظنون‌هایی غیرقابل اعتماد در نظر گرفته می‌شوند؛ کسانی که از طریق شما، به فساد مالی آلوده شده‌اند و مزدبگیر شما هستند...»

فیلیپ بدون آن که حالت چهره‌اش را تغییر دهد گفت: «... البته برخی از آنان نیز دقیقاً همین‌گونه بوده‌اند. به هر تقدیر، من نیک می‌دانم که حق با من است، بنابراین در مسیری که در آن حضور دارم، به حرکت ادامه خواهم داد. با این حال، لازم است از تو درخواستی کنم. پدر زن تو، ارباب آسوس است. چنان‌چه احیاناً دِمُسْتِن شروع به ایجاد مذاکراتی دوستانه با پارسیان کرد، شاید او بتواند از این موضوع اطلاع یابد.»

ارسطو قول داد و گفت: «بسیار خوب. سریعاً نامه‌ای برای او خواهم نوشت. اما فراموش نفرمایید که چنان‌چه شما همچنان مصمم به ادامه برنامه‌های نظامی خود هستید، به هر حال دیر یا زود، ناگزیر خواهید شد با

گروه همدلان دُمستین رویارو گردید؛ یا چیزی شبیه به این وضعیت...»
 شهریار بسیار آرام و ساکت شد، به پا خاست، و فیلسوف بی اراده توانست، همه جراحات تازه‌ای را که در بدن فیلیپ، و در طول آن نبرد سخت ایجاد شده بود، ببیند. ندیمه‌ها جلو آمدند و بدن او را خشک کردند و لباس‌های تمیز و تازه‌ای به او دادند.

فیلیپ ناگهان سؤال کرد: «وضعیت پسرم چطور است؟»
 «او به راستی یکی از خارق‌العاده‌ترین موجوداتی است که تا به حال در عمرم ملاقات کرده‌ام. اما با گذشت هر روز، به سختی می‌توان او را تحت تسلط خود نگاه داشت. او همه اقدامات و کارهای شما را مو به مو دنبال می‌کند. و در این کار، مهارت خاصی یافته است. او میل دارد که حال، خودش نیز در شکوه و افتخار مردانه‌ای وارد شود، تا بتواند ارزش و لیاقت خود را به دیگران آشکار سازد. او به شدت بیم دارد هنگامی که نوبت او فرا رسد، دیگر هیچ جایی برای تسخیر کردن باقی نمانده باشد...»

فیلیپ سر خود را تکان داد و لبخندی زد: «به گونه‌ای که انگار این نگرانی‌ها، مشکلاتی واقعی به شمار می‌روند... در این زمینه، با او صحبت خواهم کرد. اما در حال حاضر، میل دارم که او همچنان در این جا باقی بماند. او باید تحصیلات خود را به پایان برساند.»

«آیا شاهکار هنری لیسپوس را که از پسران آفریده است، دیده‌اید؟»

«هنوز نه. اما شنیده‌ام که بی نظیر شده است.»

«همین‌طور است. اسکندر هم تصمیم گرفته است که در آینده، این تنها لیسپوس خواهد بود که اجازه خواهد داشت مجسمه‌هایی از او بیافریند. به راستی که تأثیر خارق‌العاده‌ای بر او پدید آورده است.»

«از حالا دستور داده‌ام تا نسخه‌های مشابهی از آن، برای تمامی شهرهایی که با ما متحد هستند تهیه شود، تا در ملأ عام به نمایش گذاشته شوند. میل دارم که یونانیان به وضوح ببینند تا چه اندازه پسر در دامنه‌های کوهستانی که مقر شایسته خدایان است، به خوبی رشد و پرورش یافته است!...»

ارسطو او را به داخل اتاق ناهارخوری همراهی کرد. در واقع آن جا همش تر شبیه سالن غذاخوری عمومی بود. این به آن دلیل بود که فیلسوف هسترهای مخصوص غذاخوری و میزهای پایه کوتاه را برداشته و دستور داده بود تا میزهای پایه بلند و صندلی‌هایی عادی به آن جا آورده شود. این وضعیت درست مانند وضعیت غذا خوردن خانواده‌های تهیدست یا خیمه‌های سربازان در هنگام جنگ بود. ارسطو عقیده داشت که حضور میز و صندلی، برای ایجاد فضای کار و کوشش و تعهد و مسئولیت‌پذیری که او تابدان حد می‌کوشید در میه‌زا ایجاد نماید، بسیار مناسب می‌نمود.

شهریار مقدونیه همچنان که در راهرو گام برمی‌داشت گفت: «آیا متوجه تغییراتی در پسرم شده‌اید؟ آیا رابطه‌ای با دوشیزگان برقرار ساخته است؟ به هر حال، دیگر وقت این کار کم‌کم فرا رسیده است...»

«بنا به روحیه‌ای که اسکندر دارد، موجودی طبیعتاً آرام و گوشه‌گیر و شاید حتی تا اندازه‌ای نیز خجالتی و محجوب است. اما به هر حال، این دخترک در کنارش حضور دارد. به گمانم نامش لپتین باشد.»

اخمی بر چهره فیلیپ ظاهر گشت: «ادامه دهید.»

«مطلبی زیادی برای گفتن نیست. این دختر، عمیقاً به اسکندر وابسته است. به گونه‌ای که او را مانند خداوندگار خود می‌پندارد. به همان اندازه، او یگانه موجود مؤنثی است که حق کامل ورود و خروج و رفت و آمد در طول ساعات شبانه‌روز را به اتاق‌های او دارد. من چیز بیش‌تری نمی‌دانم.»

فیلیپ با خشونت، به خاراندن ریش چانه‌اش پرداخت: «به هیچ‌وجه میل ندارم کودک نامشروعی از این دخترک خدمتکار داشته باشد. شاید بهتر باشد که «همدمی» که با این گونه کارها آشنایی بیش‌تری دارد، برایش بفرستم... بدین شکل، دیگر با هیچ مشکلی مواجه نخواهیم شد، و آن زن قادر خواهد بود تعالیم او را بر عهده گیرد.»

آن‌ها به نزدیک در ورودی اتاق غذاخوری رسیده بودند. ناگهان ارسطو توقف کرد و گفت: «اگر جای شما بودم، چنین کاری نمی‌کردم...»

«اما حضور آن زن، کوچک‌ترین خدشه‌ای به کارهای شما وارد نخواهد

کرد. من از شخصی صحبت می‌کنم که از تحصیلات عالی برخوردار است، و از تجربیاتی عالی بهره‌مند است.»

فیلسوف گفت: «منظور من در این رابطه نبوده است. اسکندر از حالا اجازه داده است تا شما استاد مدرسه‌اش را برایش برگزینید، و همین‌طور هم نقاش خصوصی‌اش را... آن هم به این خاطر که به شدت شما را دوست می‌دارد، و همزمان برای سنی که دارد، نوجوانی بسیار معقول و پخته است. اما تصور نمی‌کنم که به شما اجازه دهد فراسوی این پیش بروید و در زندگی خصوصی‌اش مداخله فرمایید.»

فیلیپ جمله‌ای نامفهوم زیر لب بیان کرد و سپس گفت: «بسیار گرسنه‌ام! آیا در این مکان هیچ چیزی برای خوردن وجود ندارد؟!»

آن‌ها همه با شادمانی شروع به خوردن کردند، در حالی که پری‌تاس، طبق معمول در زیر میز به استخوان‌های گوزنی که برایش بر زمین می‌افکندند، با لذت به آن‌ها حمله می‌برد.

اسکندر میل داشت جزئیات کامل لشکرکشی به سرزمین تراسی‌ها را بشنود. برای مثال میل داشت بداند سلاح‌های دشمن چگونه بود و چگونه می‌جنگیدند؟ شهرها و دهکده‌های آن‌ها به چه شکل بود و چگونه محافظت می‌شد؟ بیش از همه مایل بود بداند دو شه‌ریار دشمن، چرسوبیلپتیس^۱ و تیرس^۲ چگونه علیه او رزمیده بودند؟...

همچنان که همه مستخدمان مشغول جمع کردن ظروف غذا بودند، فیلیپ به همه حاضران رو کرد و گفت: «اینک، اجازه می‌خواهم شما را از وظایفتان مرخص سازم و آرزوی شبی خوش را برای همگی شما آرزو نمایم. میل دارم ساعتی را با پسر من به تنهایی سپری کنم.»

همه از جای خود برخاستند، شب‌بخیری محترمانه بیان داشتند و به اتاق‌های خود رفتند. فیلیپ و اسکندر در کنار نور چراغ، در تالار خالی، در

مقابل یکدیگر تنها بر جای ماندند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای جویده شدن استخوان‌ها به وسیله پِريتاس با دندان‌هایش بود. او دیگر کاملاً رشد کرده و دندان‌هایی به تیزی یک شیر دژنده داشت. اسکندر سؤال کرد: «آیا این درست است که قصد دارید فردا بدون ائتلاف وقت، این‌جا را ترک گویند؟»

«بله.»

«امیدوار بودم که دست‌کم چند روزی در این‌جا می‌ماندید...»

«من نیز این‌طور امید داشتم.»

سپس سکوتی طولانی مستقر شد. فیلیپ هرگز به توضیح تصمیمات خود به دیگران همت نمی‌گماشت.

«قصد دارید چه کنید؟»

قصد دارم مناطقی را که آتِنیان در شبه‌جزیره کِرسِیز^۱ در آن مستقر شده‌اند تسخیر کنم. در حین ساختنِ بزرگ‌ترین دستگاه‌های نظامی برای حمله هستم. همچنان میل دارم که ناوگان‌هایمان در تنگه‌ها مستقر شوند. «غلات شهر آتن از همین تنگه‌ها می‌گذرد تا به دستشان برسد...»

«بله، دقیقاً.»

«آن وقت این به معنای جنگ خواهد بود.»

«نه الزاماً. میل دارم که به من احترام گذارند. چنان‌چه قرار باشد اتحادیه‌ای یونانی شکل گیرد، میل دارم که همه به خوبی دریابند که ریاست آن اتحادیه باید بر عهده من باشد.»

«پدر جان، مرا همراهتان ببرید!»

فیلیپ به چشمان پسرش خیره شد: «زمان این کار مناسب نیست پسر. تو باید تحصیلاتت را تکمیل کنی و همه تمرینات و آموزش‌هایت را فرا بگیری.»

«اما من...»

«گوش کن! تو تجربیات بسیار محدودی در زمینه نظامی داشته‌ای. هر چند در شکار و شجاعت، شایستگی خاصی از خودت آشکار ساختی. من می‌دانم که تو بی‌اندازه در استفاده از سلاح‌های جنگی ماهر و با استعداد هستی، اما باور کن... لازم است در آینده با چیزهایی مواجه گردی که هزار بار سخت‌تر از اوضاع کنونی است. من چه بسیار افرادم را دیدم که چگونه از سرما و خستگی جان سپردند. آن‌ها را دیدم که چه شکنجه‌های سختی را متحمل شدند، در حالی که اعضای بدنشان از هم جدا می‌گشت... برخی دیگر را دیدم که در حین صعود از حصارهای شهر، چگونه از ارتفاعاتی بسیار بالا به داخل پرتگاه‌ها سقوط کردند و سپس به فریادها و نعره‌های آن‌ها که در رنج و دردی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر به سر می‌بردند، گوش سپردم... آن قدر گوش می‌سپردم تا سرانجام سکوت از راه می‌رسید.

به من بنگر! به بازوانم نگاه کن. آن‌ها درست شبیه شاخه‌های درختی شده‌اند که خرسی دندان‌ها و پنجه‌های تیزش را با آن تیز کرده باشد. من یازده بار زخمی شدم؛ افلیجی نیمه نابینا... اسکندر! اسکندر... تو صرفاً شکوه و افتخار را می‌بینی، اما جنگ بیش از هر چیز، دهشت‌آور است. جنگ به معنای خون و عرق و مدفوع است؛ همین‌طور هم‌گرد و خاک و گل و لای؛ تشنگی و گرسنگی، سرمای منجمدکننده و گرمایی تحمل‌ناپذیر است. بگذار تا آن‌جا که در توان دارم، همه این کارهای دشوار را برایت و به جای، به انجام رسانم. تو نیز در همین جا، در میه‌زا باقی بمان. دست‌کم برای یک سال دیگر».

مرد جوان پاسخی نداد. او نیک می‌دانست که در برابر آن سخنان، انتظار هیچ پاسخی نمی‌رفت. اما هم‌زمان، نگاه جریحه‌دار و خسته پدرش، در سکوت از او التماس می‌کرد که وی را درک کند و از برای آن تصمیم، از او نفرتی در دل نداشته باشد.

در بیرون، در نقطه‌ای دوردست، صدای غرش تندری به گوش رسید و آذرخش‌هایی زرد، ناگهان حاشیه ابرهای توفان‌زایی را که بر فراز قلّه کوه‌های پرمیون در پرواز بودند، روشن ساخت.

اسکندر ناگهان سؤال کرد: «حال مادر چطور است؟»

فیلیپ نگاه خود را به پایین افکند.

«شنیده‌ام همسر تازه‌ای اختیار کرده‌اید. دختر یک شهریار بربر را...»

«دختر رهبر سیتیایی‌ها است. چاره‌ای نداشتیم. به همان نسبت، هنگامی که نوبت حکومت تو فرا رسد، تو نیز ناگزیر خواهی بود چنین کاری کنی.»

«بله می‌دانم، اما حال مادرم چطور است؟»

«خوب است. البته تحت این شرایط.»

«بسیار خوب، من هم می‌روم بخوابم. شب خوش پدر جان.» اسکندر به پاخاست و به سمت در خروجی رفت. پریتاس نیز به سرعت به دنبال او به راه افتاد. فیلیپ به سگی که پسرش را پیوسته همراهی می‌کرد حسرت خورد... موجودی که می‌توانست تنفس اسکندر را در تمام طول شب، گوش دهد و همواره در کنار او به سر برد...»

باران شروع شد. چند قطره درشت و سنگین که به سرعت بر شدتشان اضافه شد. فیلیپ که حال در آن اتاق خالی، به تنهایی به سر می‌برد، به پاخاست و به زیر طاقی رفت. درست در همان لحظه، آذرخشی خشمگین همه حیاط کاخ را روشن ساخت و بی‌درنگ صدای غرش تندری سهمگین به گوش رسید. او به ستونی تکیه داد و مدت‌ها در همان حالت، بی‌حرکت باقی ماند و مشغول تماشای فرو ریختن قطرات شدید و تند باران در زمین حیاط شد.

فصل هفدهم

اوضاع درست آن‌گونه‌ای که ارسطو پیش‌بینی کرده بود وقوع یافت: پرینتوس و بیزانس که تحت فشار قرار می‌گرفتند، تمایل خویش را برای حمایت از آتن اعلام کردند و فیلیپ نیز با محاصره کردن پرینتوس، پاسخ خود را داد: آن‌جا شهری واقع در سمت شمالی ساحل هِلِسپَنْ^۱ بود؛ مکانی که در برجستگی صخره‌ای مرتفع ساخته شد و با برزخی خود را به خشکی مرتبط می‌ساخت.

فیلیپ اردوگاه خود را در دشتی هموار برپا ساخته بود و از آن‌جا می‌توانست بر کل اوضاع، تسلط کامل داشته باشد و هر شب فرماندهان خود را برای جلسه‌ای نظامی، نزد خود فرا خواند. آن‌ها عبارت بودند از آنتی‌پاتر، پارمنیون و کلئیتوس که به «سیاه» معروف بود، زیرا موهایی سیاه، چشمانی سیاه و رنگ چهره‌ای بسیار گندمگون داشت. او همچنین پیوسته در خلق و خویی «سیاه» به سر می‌برد، اما به هر حال، فرمانده‌ای بسیار عالی بود.

شهریار به محض ورود، و پیش از آن که بر صندلی خود بنشیند سؤال

کرد: «آیا سرانجام حاضر شده‌اند دربارهٔ تسلیم شدنشان مذاکره‌ای انجام دهند، آری یا نه؟»

پارمیون پاسخ داد: «خیر. به عقیدهٔ من، آن‌ها حتی این امکان را به ذهنشان نیز راه نداده‌اند. شهر با کمک سنگرهای ما، قطعه قطعه شده است، اما آن‌ها همچنان از سوی ناوگان‌های بی‌زانس، مشغول دریافت مواد غذایی هستند.»

سیاه گفت: «و هیچ کاری هم نیست که بتوان در این باره انجام داد! ما بر دریا تسلط نداریم.»

فیلیپ مشت خود را محکم بر روی میز کوبید و فریاد کشید: «من هیچ اهمیتی به تسلط بر دریاها نمی‌دهم! تا چند روز دیگر، ماشین‌های من که امر حمله به برج‌ها و باروها را دارند، آماده خواهند شد، و من حصارهای استحکاماتی آنان را در هم خواهم کوبید!... میل دارم ببینم در آن هنگام، چگونه شجاع و با شهامت خواهند بود!»

سیاه سر خود را تکان داد.

«مشکل چیست؟»

«هیچ چیز. اما حقیقت این است که من گمان نمی‌کنم که ما چرا به همین سادگی باشد.»

«که این طور؟... خوب، پس درست به حرف‌هایم گوش فرا ده: من می‌خواهم که این ماشین‌ها، تا دو روز دیگر در نهایت، آمادهٔ حرکت باشند! در غیر این صورت، به ماتحت همه ضربه خواهم زد! از سرمهندس این برنامه تا پایین‌ترین کارگر را! آیا همه‌تان خوب فهمیدید؟»

آنتی‌پاتر با صبر معمول خود پاسخ داد: «آری، خوب فهمیدیم اعلیٰ حضرتا.»

خشم فیلیپ، در اکثر وقت‌ها، معجزات عجیبی را پدید می‌آورد. ماشین‌ها در عرض سه روز شروع به حرکت به سوی حصارهای شهر کردند، در حالی که سر و صدای عظیمی را به راه انداخته بودند؛ آن‌ها برج‌هایی مرتفع و ایستاده بودند که حتی از باروهای استحکاماتی شهر پرینتوس نیز

بلندتر بودند و با وزنه تعادل کار می کردند؛ هر ماشین، می توانست صد سرباز را با وسایل دفاعی و نیز سلاح های حملاتی شان حمل کند. در برخی نیز، قلعه کوب هایی همراه می بردند.

شهروندان تحت محاصره قرار گرفته، به خوبی می دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد و خاطره فاجعه ای که در آلینتوس روی داده بود، به گونه ای که پس از خشم شهریار مقدونیه، آن شهر با خاکستر یکسان شده بود، بر شدت تلاش و انرژی شان می افزود تا به دفاع بهتر از خود همت گمارند. آن ها گودال هایی حفر کردند و با حملات شبانه، آن ماشین ها را می سوزاندند. فیلیپ نیز به سرعت آن ها را از نو می ساخت، و به سهم خویش، گودال های دیگری حفر می کرد تا پایه های حصارهای شهر سست گردد؛ در طول این مدت، قلعه کوب ها با شدت هر چه تمام تر، کاری بی وقفه را انجام می دادند، و شب و روز به دروازه ها و حصارهای شهر ضربه می زدند و طنین هیاهوی گوشخراش و کرکننده آن قلعه کوب ها، سرتاسر شهر را در بر می گرفت.

سرانجام، حصارها تسلیم شدند، اما فرماندهان مقدونیایی با واقعه غیرمنتظره ای مواجه شدند؛ واقعه ای تلخ. آنتی پاتر که سالخورده ترین فرمانده و محتشم ترین آنان بود، ناگزیر گشت خبر بد را به گوش شهریارشان برساند.

«اعلی حضرت... دیوارهای شهر فرو ریختند، اما به شما پیشنهاد می کنم که سربازان پیاده نظام را به آن جا نفرستید.»

«نفرستم؟! چرا این کار را نکنم؟!»

«همراه تشریف بیاورید تا با چشمان خودتان ملاحظه فرمایید.»

آن ها به سوی یکی از برج های ایستاده شان رفتند، از آن بالا رفتند، به ستیغ آن رسیدند و فیلیپ از مشاهده آن چه فراسوی حصارهای شهر وجود داشت، قدرت تکلم خود را از دست داد. شهروندان پرینتوس، همه ساختمان ها و بناهای شهرشان را در ردیفی اولیه، در کنار هم ساخته، و نوعی حصار ثانوی ایجاد کرده بودند. از سوی دیگر، از آن جا که شهر مزبور، به صورت شیب دار بود، کاملاً بدیهی می نمود که این روش می بایست تا

مدت‌های مدید، همچنان تکرار و تکرار شود.

شهریار با فرود آمدن از فراز برج، غرید و گفت: «لعنت!...»

او به داخل خیمه خود رفت و به مدت سه روز از آن بیرون نیامد. او با همه قهر بود و پیوسته فکر خود را به کار می‌انداخت تا شاید بتواند راه‌حلی برای رهایی از آن بن‌بست عجیب بیابد. اما ظاهراً هنوز می‌بایست اخبار بد دیگری را نیز بشنود. همه رؤسا و فرماندهان، دیگر بار به دیدنش آمدند.

پارمنیون اعلام کرد: «اعلی‌حضرتا... آتانیان با ده هزار سرباز مزدور قرارداد بسته‌اند... آن هم با پول فرمانداران پارسی مستقر در آسیای صغیر؛ آن‌ها هم اینک به ساحل پرینتوس رسیده‌اند.»

فیلیپ سر خود را پایین افکند. بدبختانه، احتمالی که ارسطو وقوع آن را پیش‌بینی کرده بود، حال به وقوع پیوسته است. این بار، سرزمین پارس نیز مستقیماً علیه مقدونیه وارد جنگ شده بود.

سیاه که گویی تصور می‌کرد اوضاع به قدر کافی نگران‌کننده و «سیاه» نیست، افزود: «این حقیقتاً به معنای دردسری بزرگ است...»

آنتی‌پاتر گفت: «اما تنها این موضوع نیست...»

فیلیپ فریاد زد: «دیگر چه خبر بدی وجود دارد؟! نکند انتظار دارید که من با چنگک‌هایی مخصوص، سخنانتان را از حلقومتان بیرون بکشانم؟!...» پارمنیون گفت: «ما چرا بسیار ساده است. مسیر عبور ناوگان‌های ما را در دریای سیاه، مسدود کرده‌اند.»

شهریار باز هم با صدای بلندتری فریاد زد: «چه گفتید؟! ببینم، ناوگان‌های دریایی ما در دریای سیاه چه می‌کردند؟!»

«آن‌ها سعی داشتند عبور ناوگانی پر از محموله غلات را برای شهر پرینتوس مسدود سازند، اما آتانیان متوجه قضایا شدند و در یک حرکت غافلگیرانه، تحت پوشش شب، تنگه بَسفر را با ناوگان‌های خود مسدود کردند.»

فیلیپ روی صندلی خود فرو افتاد و سرش را دز میان دست‌هایش پنهان ساخت و زیر لب گفت: «صد و سی کشتی با حضور سه هزار مرد... من

حقیقتاً بدون حضور آن‌ها نخواهم توانست کاری به انجام رسانم! او این جمله را با فریادی بلند بیان کرد و ناگهان به پاخاست و شروع به قدم زدن در خیمهٔ خود کرد.

در طول این مدت، آتنیان، سوار بر ناوگان‌های خود در تنگهٔ بُسفر مشغول خواندن ترانه‌های شادمانهٔ پیروزی بودند و هر شب، با فرا رسیدن تاریکی شبانه، آتش‌های عظیمی را روشن می‌ساختند و با کمک برقِ خیره‌کنندهٔ سپرهای فلزی درخشان و صیقل‌شده‌شان، آن را به سوی ناوگان‌های مقدونیایی می‌گرفتند. تا آن‌ها هرگز فکر فرار از سد راه ایجادشده را با کمک تاریکی شب به ذهنشان راه ندهند. اما آن چه آن‌ها نمی‌دانستند این بود که فیلیپ در اوقاتی که احساس می‌کرد به دام افتاده است و دیگر نمی‌تواند از زور و قدرت خود استفاده کند، به سرعت به ذهن خود مراجعه می‌نمود و به مردی زرنگ و باهوش مبدل می‌شد؛ چیزی که موجب می‌شد او دو برابر خطرناک‌تر از زمان معمول شود...

شبی، افسری از ارتش آتن که مشغول گشت شبانه در ساحل غربی تنگه‌ها بود، قایقی مقدونیایی مشاهده کرد که در حال پیشروی بود و سعی داشت تا آن‌جا که ممکن است، در نزدیکی ساحل باقی بماند تا مبادا از سوی دشمن، دیده شود.

ناخدای ناوگان، بی‌درنگ دستور داد تا نور مشعل‌ها به آن سمت متمرکز شود؛ این موجب گشت تا قایق کوچک، به سرعت قابل‌رؤیت شد، در حالی که با پرتو درخشان و نورانی سپرهای فلزی، کاملاً روشن می‌شد. افسر فریاد زد: «همان‌جا که هستید، توقف کنید! در غیر این صورت، قایقتان را غرق خواهم کرد!» او سپس به یکی از ملوانان خود دستور داد تا دهانهٔ کشتی را به سوی قایق بگرداند و با قوچ بزرگ برنجی جلوی کشتی را به بدنهٔ قایق کوچک سرباز مقدونیایی ضربه زند.

مردانی که داخل قایق حضور داشتند، به وحشت افتادند و دست از پارو زدن کشیدند. ناخدای آتنی به آن‌ها دستور داد که باز هم نزدیک‌تر بیایند. سپس آن‌ها را از نردبان کشتی به بالا آوردند.

در رفتار مقدونی‌ها، حالتی عجیب و توضیح‌ناپذیری وجود داشت و مظاهر و کردارشان به گونه‌ای غیرمعمول می‌نمود. هنگامی که دهانشان را گشودند تا با افسر آنتی وارد گفت‌وگو شوند، جای کوچک‌ترین تردیدی نبود که مقدونیایی بودند، هر چند به شدت اصرار داشتند که خود را به عنوان ماهیگیرانی تراسی معرفی نمایند...

افسر آنتی آن‌ها را بازرسی بدنی کرد و برگردنِ یکی از آن‌ها، لوله‌ای چرمی یافت که پیامی در داخل آن جای داشت. ظاهراً شبِ مسعود و پرباری برای افسرِ آنتی به شمار می‌رفت! او از یکی از افراد خود درخواست کرد فانوسی نزدیک او آورد تا بتواند پیام را بخواند: فیلیپ
فیلیپ شهریار مقدونیه، به آنتی پاتر.

درود بر تو، فرماندهٔ سپاه!

حال، فرصت بسیار مساعدی پیش آمده است تا شکست سختی به ناوگان‌های آنتیان که در تنگهٔ بُسفر حضور دارند وارد آوریم! صد کشتی از تأسس بدان جا اعزام کن، و خروجی جنوبی را از سوی هِلِسپِن مسدود نما. من نیز ناوگان‌های خود را از سمت جنوب به آن جا اعزام خواهم داشت، و بدین شکل، آن‌ها را در حمله‌ای گازنبری، گرفتار خواهیم ساخت! هیچ راه فراری برای آن‌ها وجود نخواهد داشت. شما باید در نخستین شبِ ماه نو، در دهانهٔ تنگه‌ها حضور داشته باشید.
خوب مراقب اوضاع باشید.

افسر به محض آن که نامهٔ محرمانه را قرائت کرد فریاد زد: «پناه بر خدایان! نباید وقت را از دست داد!...»

او بی‌درنگ به سکان‌دار خود دستور حرکت داد و پاروزنان نیز با قدرت تمام دور زدند، و به سمت وسطِ تنگه‌ها رفتند؛ جایی که ناوِ سرفرماندهی در کنار ساحل حضور داشت. او به داخل ناوِ سرفرماندهی قدم نهاد و تقاضا کرد که در اسرع وقت با دریاسالار که افسری پیر و کهنه‌کار و بسیار مجرب

بود، مذاکره‌ای محرمانه داشته باشد. نام دریاسالار فُکیون^۱ بود. او بی‌درنگ به دیدن او اجازه یافت، و پیام محرمانه‌ای را که به چنگ آورده بود، نشان مرد سالخورده داد. دریاسالار بی‌درنگ آن را خواند، و سپس آن را به دست کاتب خود که مردی بسیار ماهر و قابل بود داد. او سال‌ها به عنوان منشی، برای نمایندگان سنای یونان فعالیت کرده بود.

منشی، پس از آن که با دقت نامه را مورد بررسی قرار داد، سرانجام اعلام کرد: «من در آرشیوی که در اختیار داریم، بارها نامه‌هایی به دستخط شهریار مقدونیه دیده‌ام و این نامه نیز یقیناً به دستخط خود فیلیپ است... این مهر نیز تنها از آن اوست.»

کمی بعد، از قسمت جلوی ناو سرفرمانده‌ی، دریاسالار، با کمک سپرهای فلزی و درخشانی که در تاریکی شب، چو نان آینه‌هایی بسیار عالی عمل می‌کردند، پیامی سَری برای سایر ناوهایی که در آن نزدیکی حضور داشتند ارسال کرد و از همه آن‌ها خواست که عقب‌نشینی کنند.

سه روز بعد، آن‌ها به تأسس رسیدند، تا در نهایت دریابند که کوچک‌ترین اثری از ناوگان دریایی آنتی‌پاتر نیست. این کار چندان هم تعجب‌آور نبود، زیرا آنتی‌پاتر هرگز از هیچ ناوگان دریایی برخوردار نشده بود! در طول این مدت، کشتی‌های سلطنتی مقدونیایی، موفق شده بودند به راحتی و با کمال صلح و آرامش از تنگه بُسُفر و هِلِسپُن عبور کنند و در بندر امنی جای گیرند!

دِمسِتِن در یکی از سخنرانی‌های قدیم خود علیه فیلیپ، او را «روباه» نامید؛ هنگامی که او از واقعه‌ای که روی داده بود خبر یافت، به این نتیجه رسید که هرگز هیچ نامی، برای شهریار مقدونیه مناسب‌تر از «روباه» نبوده است!...

شهریار مقدونیه، محاصره شهر پیرنتوس را با آغاز پاییز رها ساخت و برای تنبیه کردن قبایل سیتیایی، به سمت شمال رفت. آن قبایل، از ارسال

سربازهای کمکی به او، خودداری ورزیده بودند. او شهریار آن قبایل را که شاه آتس^۱ نام داشت شکست داد و سپس وی را به قتل رساند. شهریاری که هر چند بیش از نود سال عمر داشت، خود نیز به داخل میدان نبرد آمده بود تا در کنار سربازان خود بجنگد...

در طول مسیر بازگشت، در حالی که در اواسط فصل زمستان حضور داشتند، ارتش فیلیپ به طور غافلگیرانه مورد حمله خشن‌ترین و وحشی‌ترین رهبران قبایل تراسی قرار گرفت. آن قبیلۀ تریبالین^۲ نام داشت. مقدونیایی‌ها تلفات سنگینی دادند و ناگزیر شدند تا همه ثروت‌هایی را که غارت کرده بودند رها سازند. خود فیلیپ نیز به شدت مجروح گشت و به سختی موفق شد سربازان خود را به وطن بازگرداند، زیرا ناگزیر بود در تمام طول مسیر بازگشت، با جنگیدن و مبارزه‌ای سرسختانه، راهی برای عبور خود و یارانش بگشاید.

او به قصر خود در پلا بازگشت، در حالی که به شدت از تجربیات اخیری که متحمل شده، سختی کشیده بود؛ از سوی دیگر، پای مجروحش عمیقاً آزارش می‌داد و دردی پایان‌ناپذیر برایش ایجاد می‌کرد. او با تن و روحی خسته و کوفته و تقریباً با چهره‌ای غیرقابل شناسایی بازگشت. با این حال، همان روز، شورایی تشکیل داد و خواست تا از همه وقایعی که در یونان و مقدونیه در طول غیبتش روی داده بود، مطلع گردد.

متأسفانه اخباری که دریافت داشت به هیچ‌وجه خوب نبودند و چنان‌چه مانند گذشته، از شور و انرژی فراوان خود بهره‌مند می‌بود، یقیناً به گاو خشمگینی مبدل می‌شد...

به جای آن، تصمیم گرفت به تفکر و تعمق درباره آن وقایع بپردازد. سپس روز بعد، پزشک دربار. فیلیپ را به نزد خود فراخواند و به او گفت: «خوب مرا معاینه کن و سپس به من بگو نظرت چیست...»

پزشک به معاینه و بررسی او پرداخت و به رنگ صورت او و نگاه بی‌جان

و لبان پاره پاره و خشکیده اش نظر افکند و به صدای لرزان او گوش فرا داد و سرانجام اعلام داشت: «اعلیٰ حضرت، شما در وضعیت بسیار بدی قرار دارید.»

شهریار گفت: «از قرار معلوم، به هیچ وجه اهل ملایمت نیستی و بسیار صریح و آشکار سخن می‌گویی.»

«شما به یک پزشک عالی نیاز دارید. آن هنگام که به افرادی نیاز دارید که به پرستش و تملق‌گویی شما همت گمارند، یقیناً به خوبی خواهید دانست آن‌ها را در کجا بیابید...»

«حق با تو است. حال، خوب به سخنانم گوش فرا ده. من آماده‌ام هر جوشانده‌ای را که مایل هستی به خوردم دهی، تا انتها بنوشم و اجازه دهم تا زیردستان همه پشت و کمر و گردنم را با ماساژهای عجیب و غریبشان به انواع اشکال گوناگون در آورند و حتی به جای خوردن گوشت سرخ، به خوردن ماهی‌هایی بدبو و گندیده اکتفا کنم، و صرفاً آب معدنی سرچشمه‌های کوهستانی را بنوشم تا سرانجام یک عالم قورباغه در شکم رشد و پرورش یابد، اما تو را به خدایان سوگند می‌دهم، مرا دوباره سرحال بیاور و حالم را خوب کن، زیرا در اوایل تابستان، میل دارم غرشم تا شهر آتن و حتی فراسوی آن‌جا نیز به گوش همگان برسد!...»

پزشک با کمال احترام سؤال کرد: «آیا به همه دستورات گوش خواهید سپرد؟...»

«بله، همه را اطاعت خواهم کرد.»

«و هیچ یک از داروها و جوشانده‌هایم را به دیوارهای اتاقتان پرتاب نخواهید کرد؟»

«خیر. این کار را نخواهم کرد.»

«در این صورت همراهم بیایید. به اتاق جراحی می‌رویم. باید شما را کاملاً معاینه کنم.»

مدت زمانی سپری شده بود، هنگامی که در غروب در فصل بهار، فیلیپ

ای خبر وارد اتاق‌های شخصیِ ملکه شد، آلمپاس که از طریق ندیمه‌هایش از این ملاقات آگاه شده بود، نگاه سریعی به خود در آینه افکند و سپس در استانه در اتاق، به استقبال همسرش رفت: «بسیار خوشنودم از این که خبر یافتم دیگر بار بهبود یافته‌اید اعلی‌حضرتا... تشریف بیاورید و بنشینید. این برای من افتخار بزرگی است تا از شهریار مقدونیه در این اتاق‌های ساده پذیرایی کنم.»

فیلیپ نشست و برای مدتی سکوت اختیار کرد. چشمانش به پایین دوخته شده بود: «آیا این همه تشریفات و تعارف الزامی است؟ آیا نمی‌توانیم مانند زن و شوهری که سال‌های مدید در کنار هم زندگی کرده‌اند با هم صحبت کنیم؟...»

آلمپاس پاسخ داد: «واژه در کنار هم دیگر کلمه مناسب و صحیحی به نظر نمی‌رسد.»

«زبان‌ت از یک شمشیر تیز نیز برنده‌تر است...»

«این به آن دلیل است که خود، از هیچ شمشیری بهره‌مند نیستی.»

«آمده‌ام تا با تو صحبت کنم.»

«گوשמ با شما است.»

«لازم است از تو خواهشی کنم. جنگ‌ها و لشکرکشی‌های اخیرم، چندان که باید و شاید، با موفقیت همراه نبوده است. مردان بسیاری را از دست داده‌ام، و ثروت هنگفتی را بیهوده خرج کرده‌ام. در آتن، بر این پندارند که پایان کار من است و به گونه‌ای به دُمستین گوش می‌سپارند که گویی نوعی هاتف غیب است.»

«بله، من نیز این طور شنیده‌ام.»

«آلمپاس... من در حال حاضر، خواهان هیچ نوع درگیری مستقیم نیستم و به هیچ‌وجه مایل نیستم کاری انجام دهم تا مرا به یکی از این نتایج، برساند. در حال حاضر، تنها حسن نیت باید بر هر چیز دیگری فائق آید. نیازی از برای از میان برداشتن برخی مشکلات، برخی خسارات، ناراحتی‌ها...»

«چگونه می‌توانم به یاری شما برخیزم؟»

«من در این برهه از زمان، نمی‌توانم هیچ نوع هیأتی را به آتن اعزام بدارم، اما با خود اندیشیدم که شاید تو بتوانی به‌عنوان ملکهٔ من این کار را به انجام برسانی... شاید آن هنگام، برخی از چیزها، دستخوش تغییر و تحول گردد. تو هرگز به تنهایی کاری علیه آن‌ها به انجام نرسانده‌ای. در واقع، حتی برخی از آتنیان نیز بر این عقیدهٔ راسخ به سر می‌برند که تو یکی از نخستین قربانیان فیلیپ هستی...»

آلمپاس هیچ اظهارنظری نکرد.

«کلام را کوتاه می‌کنم، این درست مانند نوعی سفارت بی‌طرفانه خواهد بود. این طور نمی‌اندیشی؟... آلمپاس، من به زمان نیاز دارم، خواهش می‌کنم به یاری‌ام بیا! اگر هم مایل نیستی به کمکم برخیزی، به پسرمان ببندیش. این قلمرو سلطنتی او است که من در شرف ساختن آن هستم. برتری او بر سراسر دنیای یونانیان. من قصد دارم چنین کاری را برای او به انجام رسانم.»

فیلیپ سکوت اختیار کرد. و پس از این التماس خاضعانه و آکنده از عاطفه و احساس، کوشید بر احساسات باطنی خود مسلط شود. آلمپاس رو به سوی پنجره کرد، به گونه‌ای که گویی می‌کوشید از برخورد با نگاه شوهرش اجتناب ورزد؛ او نیز برای مدت‌ها، سکوت اختیار کرد. سرانجام گفت: «من این کار را خواهم کرد. منشی خود، آرئوس^۱ را اعزام خواهم داشت. او مرد دانا و محتاطی است.»

فیلیپ نیز زبان به تأیید او گشود و گفت: «انتخابی بسیار شایسته کردی.» او به هیچ‌وجه انتظار چنین همکاری‌ای را نداشته و حال، بسیار خشنود بود.

فیلیپ گفت: «در ضمن، میل داشتم به تو بگویم که قرار است تا چند روز دیگر به میه‌زا بروم...» در برابر این خبر، ناگهان حالت چهره آلمپاس تغییر

کرد، و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش به سرخی گرایید. فیلیپ افزود: «قصد دارم بروم آن‌جا تا اسکندر را با خود به خانه بازگردانم.»

ملکه چهره‌اش را در توری که بر گردن داشت مخفی ساخت، اما نتوانست احساسات شدیدی را که در آن لحظه در دل داشت پنهان نگاه دارد و یا بر خود مسلط گردد.

فیلیپ به او گفت: «تو هنوز از من سؤال نکردی که آیا چیزی خورده‌ام یا نه...»

آلمپاس چشمان مرطوب از اشک خود را بالا گرفت و با حالتی عاری از احساس سؤال کرد: «آیا چیزی میل کرده‌اید؟»

«نه... من... من امیدوار بودم که شاید تو از من دعوت کنی تا امشب در کنارت بمانم...»

ملکه سر خود را پایین افکند: «امروز حالم چندان خوب نیست. خیلی متأسفم.»

فیلیپ لبانش را به دندان گزید و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سر خود بست.

آلمپاس به دیوار تکیه داد، چونان که در شرف از هوش رفتن بود، سپس به صدای گام‌های سنگین شوهرش که در امتداد راهرو پیش می‌رفت و هر لحظه از او دورتر و دورتر می‌شد گوش سپرد. سرانجام صدای گام‌ها، مدر پایین پلکان، از میان رفت.

فصل هجدهم

دشت، از روشنائی بهاری زیبایی غرق گشته و پوشیده از گل‌های رنگارنگ بود. اسکندر از میان دشت عبور کرد. او نیمه برهنه و برهنه پا، با سرعت در برابر بادی که می‌وزید و از میان موهای مجعدش می‌گذشت، حرکت می‌کرد و رایحهٔ امواج دریا را به طرزی نامحسوس، با خود همراه می‌آورد.

پریتاس در کنار او مشغول دویدن بود و سرعت خود را با گام‌های اربابش تنظیم می‌کرد تا مبادا پیشاپیش او بدود و اسکندر را پشت سر نهد. گاه، پارسی می‌کرد تا توجه اسکندر را به خود جلب نماید و شاهزادهٔ جوان نیز سر خود را به سوی او می‌گرداند و بدون آن که از حرکت باز ایستد لبخند می‌زد.

از آن لحظاتی بود که اسکندر، روح و جان خود را از هر قید و بندی آزاد می‌ساخت و چونان پرنده‌ای به پرواز در می‌آمد و همچون اسب نر جوانی به تاختن می‌پرداخت.

در چنین مواقعی بود که طبیعت دوگانه و مرموز و قنطورس‌گونه‌اش که آمیزه‌ای از خشونت و حساسیت، تیرگی و روشنائی به طور همزمان بود، در حرکتی هماهنگ، شیوه‌ای برای بیان خود می‌یافت و در نوعی رقص آغازین و اولیه، در زیر نور درخشان و تابناک آفتاب یا در سایه‌ای که ابری ناگهان

ایجاد می‌کرد، به ابراز وجود خود اقدام می‌نمود... با هر گام، اندام زیبای او نخست منقبض می‌شد و سپس در حرکتی بلند انبساط می‌یافت، در حالی که موهای طلایی‌اش همچون یال شیری با ملایمت و لطافت و درخشندگی بر پشتش فرو می‌ریخت، و بازوان زیبایش، بالا و پایین رفتنِ قفسهٔ سینه‌اش را در سریع و مردانه دویدن او همراهی می‌کرد.

فیلیپ در سکوت، او را تماشا کرد، در حالی که بی‌حرکت، سوار بر اسب، در حاشیهٔ جنگل ایستاده بود. سپس، هنگامی که به خود آمد و پی برد که آن دو موجود مشغول نزدیک شدن به وی هستند و صدای پارس سگ اسکندر را شنید که ناگهان حضور او را دریافته بود، بر پهلوهای اسبش مهمیز زد و نزدیک پسرش آمد. دستی تکان داد و حتی لبخندی بر چهره نمایان ساخت، بدون آن که تمایلی برای متوقف ساختن اسکندر بیابد؛ او از مشاهدهٔ قدرتی که در آن دویدن آزادانه در وجود پسرش مشاهده می‌کرد به شدت مسحور گشته و از خستگی‌ناپذیریِ آن اعضای جوان، به شگفتی خوشایندی فرو می‌رفت.

اسکندر در کنار ساحل رودی کوچک توقف کرد و به داخل آب شیرجه زد. فیلیپ از اسب فرود آمد و به انتظار او ماند. نوجوان به همراه سگ خود از داخل آب بیرون آمد و هر دو قطرات آب را از بدن خود فرو چکاندند. فیلیپ پسرش را به شدت در آغوش کشید، و به همان اندازه بازوان محکم و قدرتمند اسکندر را که وی را به سینه می‌فشرد، احساس کرد. مدرکی انکارناپذیر و بسیار ملموس که حکایت از این داشت که پسرش به مردی جوان مبدل گشته است.

فیلیپ گفت: «آمده‌ام دنبال‌ت. برمی‌گردیم به خانه.» اسکندر با ناباوری به پدر خود خیره شد: «آیا این سخن شهریار مقدونیه است.»

فیلیپ به او خاطرنشان ساخت: «آری، سخن شهریار مقدونیه است. اما روزی فراخواهد رسید که تو این دوران از زندگی‌ات را با تأسف و دلتنگی به

یاد خواهی آورد، زیرا سرانجام روزی به پایان خود رسید... من هرگز از چنین نعمت و برکتی برخوردار نگشتم؛ من از هیچ ترانه و شعر و سخنرانی‌های خردمندانه بهره نبردم. به همین دلیل است که تا این اندازه خسته و پریشانم پسر، زیرا به همین خاطر است که سال‌های عمرم، تا این حد بر وجودم سنگینی می‌کنند...»

اسکندر چیزی نگفت، و آن‌ها از میان دشت گذشتند و به سمت خانه پیش رفتند؛ مرد جوان به همراه سگ وفادارش و پدری که افسار اسب خود را در دست نگاه داشته بود.

ناگهان از پشت یکی از تپه‌ها که منظره کاخ میه‌زا را از دیده‌ها پوشیده نگاه می‌داشت، صدای شیئه اسبی به گوش رسید. صدایی دقیق و تیز بود، آوایی قدرتمند که بی‌شابهت به آوای حیوانی وحشی یا موجودی افسانه‌ای نبود. سپس، صدای مردانی که فریاد می‌کشیدند و یکدیگر را فرا می‌خواندند به گوش رسید. آن‌گاه صدای سم اسب‌هایی را شنیدند که با نعل‌هایی برنجی زمین را به لرزه می‌افکندند.

صدای شیئه دوباره شنیده شد؛ این بار با ماهیتی خشمگین‌تر و شدیدتر. فیلیپ رو به سوی پسرش کرد و گفت: «برایت هدیه‌ای آورده‌ام.» آن‌ها به فراز تپه رسیدند و اسکندر با شگفتی و حیرت از حرکت ایستاد. در پایین تپه، درست در پیش رویشان، کزه اسب سیاهی که پیوسته پاهای عقبی خود را به بالا می‌افکند دیده می‌شد. حیوان همچون مجسمه‌ای برنجی در زیر باران، از شدت عرق، می‌درخشید؛ پنج مرد او را با افسار و طناب‌هایی در دست، نگاه داشته بودند و همه سعی داشتند که قدرت خارق‌العاده آن حیوان وحشی را تحت تسلط خود درآورند.

اسب، از بال‌های یک زاغ نیز سیاه‌تر بود و به همان اندازه، ستاره‌ای سپید رنگ بر روی پیشانی خود داشت که درست به شکل جمجمه یک گاو نر می‌نمود. جانور رام‌ناشدنی، با هر حرکت شدید گردن یا اندام جلویی‌اش، مستخدمان کاخ را بر زمین می‌افکند و آن‌ها را همچون مجسمه‌های خیمه‌شب‌بازی بی‌جانی، بر روی زمین پوشیده از چمن، به دنبال خود

می‌کشاند. سپس با سری که به پایین می‌گرفت، با سُم‌های جلویی خود، به هوا می‌جهید و با پاهای عقبی‌اش، ضربه‌هایی شدید در هوا می‌زد و با دم بلند خود، هوای اطراف را تازیان می‌زد، در حالی که یال بلندش از یک سوی گردن به سوی دیگر فرومی‌ریخت، و به همان نسبت، با شدت تمام در زیر روشنائی روز می‌درخشید.

در اطراف پوزه آن حیوان خارق‌العاده، کفی خون‌آلود مشاهده می‌شد و اسب هر چند لحظه یک بار، دست از مبارزه می‌کشید و گردنش را به پایین خم می‌کرد تا بتواند تا آن‌جا که در توان دارد، دوباره هوای تازه به درون ریه‌هایش فرو دهد. او سینه خود را پر از هوای تازه می‌کرد و دوباره هوایی همچون شراره‌هایی آتشین از دهان بیرون می‌داد و چنان اژدهایی دهشت‌آور می‌نمود آن‌گاه شیهه کشیدن‌هایش دوباره آغاز می‌گشت و دوباره گردن باشکوه و زیبایش را تکان می‌داد و ماهیچه‌های منقبض‌اش را می‌کشید و رگ‌هایش را متورم می‌ساخت.

اسکندر که گویی تازه به خود آمده بود، ناگهان فریاد زد: «رهایش کنید! پناه بر خدایان! به نام زئوس، این اسب را آزاد سازید!»
فیلیپ دستی بر روی شانه‌اش نهاد و گفت: «کمی دیگر صبر کن پسر، کمی صبر کن تا ما غرورش را نابود سازیم. کمی دیگر صبور باش تا به تو تعلق گیرد.»

اسکندر فریاد زد: «خیرا! خیرا!... تنها من می‌توانم او را رام کنم. رهایش سازید! به شما می‌گویم که او را آزاد گذارید!...»
فیلیپ گفت: «اما او فرار خواهد کرد! پسر جان، من ثروت هنگفتی برای این اسب پرداخته‌ام.»

اسکندر سؤال کرد: «چقدر؟ پدر جان، این اسب چقدر برایتان خرج در برداشته است؟»
«سیزده تَلنت...»

«همین مقدار پول را با شما شرط می‌بندم که بتوانم او را رام کنم! اما به این ابلهان بگویند که او را رها سازند! از شما تقاضا دارم!»

فیلیپ نگاهی به پسرش انداخت و مشاهده نمود تا چه اندازه از شدت هیجان و احساسات پرشور، به مرز ناراحتی و آشفتگی نزدیک شده است. رگ‌های گردنش بی‌اندازه متورم شده و خود اسکندر نیز به اسب خشمگینی مبدل گشته بود.

فیلیپ رو به سوی افرادش کرد و دستور داد: «حیوان را رها سازید!» آن‌ها بی‌درنگ اطاعت کردند. یک به یک، طناب‌ها و افسارهایی را که به دور بدن حیوان بسته بودند، گشودند. حیوان مستقیم به سمت دشت شروع به تاختن کرد. اسکندر به دنبال او دوید و سرانجام موفق شد تا خود را به او برساند؛ در طول این مدت، شهریار و نوکرانش با تعجب و شگفتی به آن منظره خیره شده بودند.

فیلیپ سر خود را با ناپاوری تکان داد و زیر لب گفت: «آه، پناه بر خدایان، هم اینک قلب این پسر منفجر خواهد شد... قلبش منفجر خواهد شد.» پریئاس که به وسیله یکی از نوکران نگاه داشته شده بود، دندان‌های تیزش را آشکار ساخت و به غریدن و پارس کردن افتاد، اما مرد او را آرام ساخت و به دیگران اشاره کرد که ساکت شوند. آن‌ها همه صدای حرف زدن اسکندر را با آن اسب، در میان دویدن سرعشان می‌شنیدند. اسکندر فریاد زنان چیزی گفت و با وزش باد برده شد، در حالی که شیهه‌های اسب نیز که گویی پاسخی به اسکندر بود، به همین شیوه، با وزش باد به نقطه‌ای دور می‌رفت.

ناگهان، درست در هنگامی که به نظر می‌رسید مرد جوان به دلیل تلاش سختی که به انجام رسانده بود در شرف بر زمین افتادن است، اسب نیز از سرعت خود کاست و برای مدتی یورتمه رفت و سپس شروع به راه رفتن کرد و سرش را به این سو و آن سو تکان داد و نفس‌های عمیق کشید.

اسکندر، دیگر بار، با ملایمت تمام به حیوان نزدیک شد، در حالی که نور خورشید از عقب به او می‌تابید. او می‌توانست اسب را به وضوح ببیند که کاملاً در شعاع نور آفتاب قرار گرفته بود. او می‌توانست پیشانی عریض و سیاه او را با آن نشانه سپید که به شکل جمجمه گاو نری بود، کاملاً مشاهده نماید.

اسکندر زیر لب زمزمه کرد: «بوسیفالاس»^۱ ... بوسیفالاس... بیا، این نام تو است... آری. نظرت در این باره چیست؟... آیا از آن خوش می‌آید؟ از این نام خوش می‌آید، نه؟ و سپس به حیوان نزدیک و نزدیک‌تر شد، تا آن‌جا که توانست او را لمس کند. حیوان سر خود را تکان داد، اما همچنان بر جای خود باقی ماند و اسکندر دست خود را پیش برد و به نوازش کردن گردن او با ملایمت هر چه تمام‌تر پرداخت؛ سپس گونه‌ها و پوزه بلند حیوان را نوازش داد. پوزه‌ای که به ملایمت و نرمی خزه‌های جنگل می‌نمود.

«آیا میل داری با من بتازی؟ آیا میل داری بتازی؟...»

اسب شیهه کشید، سر مغرورش را بالا گرفت و اسکندر دریافت که پاسخ او مثبت است. برای لحظه‌ای به چشمان سوزانش خیره شد و آن‌گاه با مهارت و چالاکی بر پشت اسب سوار شد و فریاد زد: «بتاز بوسیفالاس!» و با پاشنه پای خود، به شکم اسب ضربه زد.

اسب شروع به تاختن کرد، در حالی که پشت بدن سیاه و درخشان خود را می‌کشید و سر و پاها و دم بلند خود را درازتر از آن چه بود می‌ساخت. او به سرعت باد، به تاختن پرداخت و از عرض دشت عبور کرد و تا نزدیک جنگل و رود پیش رفت؛ صدای سُم پاهایش، همچون تندر می‌نمود. آن‌ها در برابر فیلیپ توقف کردند، و شهریار مقدونیه نمی‌دانست چگونه می‌تواند منظره پیش رویش را با شگفتی تماشا کند.

اسکندر دوباره از اسب فرود آمد: «درست مانند تاختن با پگاسوس»^۲ است پدر جان! چونان است که گویی بال‌هایی دارد!... به گمانم اسب‌های اشیل: بالیوس^۳ و زانتوس^۴ که فرزندان باد بودند، می‌بایست این‌گونه بوده باشند. از این هدیه ممنونم.» سپس گردن و سینه پوشیده از عرق حیوان را نوازش کرد. پِریَتاس با حسادت شروع به پارس کردن نمود، در حالی که

1. BUCEPHALAS

۲ PEGASUS نام اسب افسانه‌ای و پالدار هرکول است - م.

3. BALIUS

4. XANTUS

دریافت که اسب، دوست جدید اربابش محسوب می‌شود. اسکندر برای آرامش بخشیدن به سگش، او را نیز نوازش کرد. فیلیپ با حیرت و ناباوری به این صحنه خیره شده بود، در حالی که می‌کوشید همه آن چه را مشاهده می‌کرد، به دقت دریابد. سپس بر سر اسکندر بوسه زد و گفت: «پسرم... تو باید در جست‌وجوی قلمرو سلطنتی دیگری از برای خودت باشی... کاملاً بدیهی است که مقدونیه برای تو به قدر بسنده‌ای، بزرگ و پهناور نیست.»

فصل نوزدهم

همچنان که اسکندر در کنار پدر خود، سوار بر اسب پیش می‌رفت سؤال کرد: «آیا شما حقیقتاً سیزده تَلنت برای او پرداخت کرده‌اید؟»

فیلیپ سر خود را به نشانه تصدیق جنباند: «به گمانم این بالاترین نرخ باشد که تا به حال کسی برای خریدن اسبی پرداخت کرده است. این زیباترین اسبی است که اصطبل پرورشی فیلیونیکوس^۱ در سرزمین تسالی^۲ در این چند ساله اخیر پرورش داده است.»

اسکندر که دوباره به نوازش کردن گردن بوسیفالاس می‌پرداخت پاسخ داد: «ارزش او باز هم بیش‌تر است! هیچ اسب دیگری در سراسر دنیا، مانند او لایق من نیست.»

آن‌ها با ارسطو و کالیستین ناهار خوردند. تئوفراستوس دیگر بار به آسیا بازگشته بود تا تحقیقاتی را برای کارهای خود به انجام رساند و گه‌گاه اخباری از یافته‌ها و کشفیات اخیر خود برای استاد عزیزش ارسال می‌داشت.

در کنار آن‌ها، دو نقاش سرامیک نیز حضور داشتند که ارسطو از کُزنت^۱ بدان‌جا فراخوانده بود؛ نه برای نقاشی و تزیین کوزه‌ها و سفال‌ها، بلکه برای کار روی چیزی دیگر؛ کاری به مراتب ظریف‌تر که خود فیلیپ، سفارش آن را داده بود؛ کشیدن تصویر نقشه‌ای از جهان کنونی.

پس از آن که ناهار همه به پایان رسید، شهریار با بی‌صبری سؤال کرد: «آیا می‌توانم آن نقشه را ببینم؟...»

ارسطو پاسخ داد: «بله البته! باید از شما ممنون باشیم، زیرا با فتوحاتی که به انجام رسانیده‌اید، ما موفق شدیم که همه این سرزمین‌های متفاوت را در این نقشه وارد کنیم.»

آن‌ها به اتاقی روشن و دلگشا قدم نهادند. نقشه‌ای عظیم در آن اتاق، توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. نقشه جهان بر روی چرم گاو نقاشی شده و با کمک تعدادی میخ، به تخته‌ای چوبی که به همان اندازه تهیه شده بود قرار گرفته بود.

رنگ‌های مورد استفاده از سوی آن هنرمندان، که می‌توانست دریاها و کوهستان‌ها و رودها و دریاچه‌ها و خلیج‌ها و جزایر را به نمایش گذارد، شاد و روشن و خیره‌کننده بودند.

فیلیپ شگفت‌زده، با دهانی باز به آن خیره شد. نگاه مسحورش از خطوط گوناگون رسم‌شده، از منتهی‌الیه شرقی نقشه به منتهی‌الیه غربی می‌گردید: از ستون‌های هرکول تا گستره دشت سیتیایی؛ و نیز از تنگه بُسفر تا قفقاز، و از مصر تا سوریه...

او با انگشتان خود، به لمس کردن نقشه پرداخت، در حالی که به نظر می‌رسید از تماس با آن واهمه دارد. او به جست‌وجوی کشورهای دوست و دشمن مشغول شد، و آن هنگام که شهری را که به تازگی در سرزمین تراس تأسیس کرده که نام وی فیلیپپولیس را داشت، بر روی نقشه یافت، نگاهش روشن گشت. بدینسان، او سرانجام موفق شد نمایش ملموس و محسوس

اسطو فرمانروایی خود را به عین مشاهده کند.

در سمت شرق و شمال، نقشه به تدریج ماهیتی مبهم می‌گرفت و به هچ کجا خاتمه می‌یافت. درست آن‌گونه که در سمت جنوب و صحراهای ماسه‌ای بی‌پایان سرزمین لیبی و گارامانتیس^۱ بدین شکل پایان می‌گرفت. بر روی میزی در گوشه‌ای از اتاق، تعداد زیادی ورقه‌های پاپیروس مشاهده می‌شد که آن دو هنرمند، برای طراحی‌های اولیه خود از آن‌ها باری گرفته بودند. فیلیپ به برخی از آن تومارها نگاه کرد، در حالی که روی تصویرری که نقشه کره زمین را نشان می‌داد، درنگ می‌کرد.

او از ارسطو سؤال کرد: «آیا به گمان شما، زمین گرد است؟...»

مرد فیلسوف پاسخ داد: «این طور گمان نمی‌کنم، این را به یقین می‌دانم! سایه‌ای که زمین، در طول کسوف و خسوف به کره ماه می‌تاباند، کره‌ای گرد را نشان می‌دهد. در ضمن، اگر شما شاهد دور شدن یک کشتی در دور دست باشید نخست شاهد ناپدید شدن بدنه‌اش و سپس دکل‌هایش خواهید بود. به همان نسبت، چنان‌چه در همان بندر حضور داشته باشید، و بخواهید نزدیک شدن کشتی‌ای را به بندر مشاهده کنید، درست عکس این قضیه صورت می‌گیرد.»

شهریار سؤال کرد: «در آن پایین چه چیز وجود دارد...؟» و به نقطه‌ای اشاره کرد که با واژه قطب علامت‌گذاری شده بود.

«هیچ کس نمی‌داند. اما سرزمین‌های آن‌جا نیز باید با سرزمین‌های ما مشابه باشند. این یک موضوع ساده توازن است. اصل قضیه در این خلاصه می‌شود که ما در واقع هنوز نمی‌دانیم گستره کامل و دقیق مناطق شمالی تا چه اندازه است...»

اسکندر رو به سوی ارسطو کرد و سپس نگاهش با حالتی مسحور، شیفته‌وار بر روی ایالات امپراتوری عظیم و پهناوری افتاد که بر اساس شایعات پیشینیان، از دریای اژه آغاز می‌شد و تا هندوستان امتداد

می‌یافت... توضیحات پرشور و احساساتی آن میهمان پارسی که سه سال پیش از آن به دربار پدرش آمده و از زادگاه زیبای خود سخن گفته بود، دوباره به ذهن شاهزاده جوان بازگشت. او خود را سوار بر بوسیفالاس مجسم کرد، در حالی که با سرعتی همچون باد، مشغول تاختن در سرزمینی کوهستانی و پهناور بود و از فراز کوه‌ها و صحراها و بیابان‌ها به نقاط انتهایی کره زمین، و از فراسوی امواج پرجوش و خرویش رود اقیانوس که هُمرا اعلام کرده و همه عالم را محصور نموده بود، عبور می‌کرد...

ناگهان صدای پدرش و دست او که بر روی شانهاش نهاده می‌شد، به خیال‌پردازی اسکندر پایان بخشید: «همه وسایلت را آماده کن پسر، و به مستخدمانت بگو که همه چیز را تدارک ببینند. منظورم همه چیزهایی است که میل داری دوباره به پلا بازگردانی. در ضمن، لازم است با استادت وداع گویی. ظاهراً تا مدتی او را نخواهی دید...»

شهریار پس از بیان این توضیحات، آن‌ها را تنها نهاد تا استاد و شاگرد بتوانند با کمال راحتی و در خلوت، با هم وداع گویند.

ارسطو گفت: «این دوران نیز مانند باد، سپری شد... به نظرم می‌رسد که گویی همین دیروز بود که به میه‌زا آمدم.»

اسکندر سؤال کرد: «شما قصد دارید به کجا عازم شوید؟»

«برای مدتی در همین جا باقی خواهم ماند. ما وسایل و مواد بسیار زیادی در این‌جا جمع‌آوری کرده‌ایم؛ همین‌طور هم یادداشت‌ها و توضیحات بسیاری که پس از بررسی‌های دقیقمان به رشته تحریر در آمده است. همه این کارها باید با دقت و حوصله تمام، جمع‌آوری و طبقه‌بندی شوند. این کار، مدتی وقت می‌برد. من همچنین مشغول تحقیق درباره انتقال بیماری از کالبدی به کالبد دیگر هستم.»

«خوشحالم از این که این‌جا باقی می‌مانید، زیرا این بدان معنا است که باز هم خواهم توانست به این‌جا بیایم و گه‌گاه شما را ملاقات کنم. من همچنان سؤالات بی‌شماری در ذهن دارم که باید پاسخ آن‌ها را از شما

ارسطو به او خیره شد و برای لحظه‌ای تمامی سؤالاتی را که در مغز اسکندر وجود داشت، در نگاه ناآرام و روشن شاهزاده جوان مشاهده کرد. «سؤالاتی که تو هنوز در وجودت داری، همان پرسش‌هایی است که هرگز هیچ پاسخی برای آن‌ها وجود ندارد اسکندر... یا اگر هم وجود داشته باشد، تو صرفاً می‌توانی امیدوار باشی که آن‌ها را در روح و جان خودت کشف کنی.»

روشنایی هوای بهاری آن روز، همه وسایل و تومارها و اوراق و نقاشی‌ها و یادداشت‌های موجود در آن اتاق را به شدت روشنی می‌بخشید و نوری درخشان بر روی کاسه‌های نقاشی آن دو هنرمند و قلم‌موهایشان و نیز بر روی نقشه‌ای که به عنوان «نقشه جهان» معروف شده بود، و همین‌طور بر چشمان کوچک و خاکستری و آرام مرد فیلسوف می‌تاباند.

اسکندر دوباره سؤال کرد: «پس از این‌جا، به کجا خواهید رفت؟»
«نخست به زادگاهم، استاجیرا باز خواهم گشت.»

«به نظر تان آیا موفق شده‌اید از من یک فرد یونانی بیافرینید...؟»
«به گمانم به تو کمک کردم تا به یک انسان مبدل شوی، اما مهم‌تر از همه این نکات، تنها یک چیز را دریافته‌ام، این که تو هرگز نه تماماً یک یونانی خواهی شد، نه تماماً یک مقدونیایی. تو اسکندر هستی. من هر آن چه را که در توانم بوده است، به تو آموختم و حال تو باید به مسیر زندگی‌ات گام نهی و هیچ کس به تو نخواهد گفت این مسیر، تو را به کجا رهنمون خواهد بود... یگانه نکته مطمئن این است که هر موجودی که بخواهد با تو باشد، ناگزیر است همه چیز خود را رها سازد: زادگاهش، عشق، خانه و کاشانه‌اش را... آن هم برای قدم نهادن در عالمی ناشناخته. بدرود اسکندر. خدایان همواره به حمایت از تو برخیزند!...»

«بدرود ارسطو. باشد تا خدایان تو را نیز همواره در پناه خود داشته باشند، به‌ویژه چنان‌چه بخواهند اندکی نور و روشنایی خرد، در این دنیای تاریکی و جهل تابیده شود.»

بدین‌سان، آن‌ها از یکدیگر جدا شدند، با نگاهی طولانی به هم.

مقدر بود که آن‌ها دیگر هرگز یکدیگر را نبینند.

اسکندر تا پاسی از شب، همچنان بیدار ماند، در حالی که دستخوش آشفستگی و ناراحتی عمیقی می‌شد که مانع خوابیدن او می‌گشت. او از پنجره خود، نگاهی به مناظر ییلاقی و آرام بیرون افکند و به ماه خیره شد که قلّه کوه‌های پرمیون و آلمپوس هماره پوشیده از برف را روشن ساخته بود. اما از هم اکنون می‌توانست صدای برخورد سلاح‌ها و شیهه اسب‌هایی هیجان‌زده را که با سرعت تمام مشغول تاختن بودند، در گوش دلی بشنود... او به افتخار و آوازه آشیل، آن دلاور نامدار اندیشید. افتخاری آن چنان بزرگ و پایدار که هُمَر را به آفریدن سروده‌ای از برای او، برانگیخته بود... ذهن اسکندر، آکنده از شور و خشم موجود در نبردهایی خیالی و زد و خورد سلاح‌ها با یکدیگر بود؛ اما او نمی‌توانست دریابد چگونه همه این چیزها می‌توانست در روح و جان او، و مهم‌تر از همه در کنار آموزه‌ها و تعلیمات ارسطو، شاهکارهای هنری لیسپوس و قصیده‌های شاعرانه آلکائوس و سَفو جای داشته باشد...

با خود اندیشید که شاید پاسخ به این سؤال، در اصل و نسب او جای داشت، در طبیعت و فطرت مادرش آلمپاس که همزمان موجودی وحشی و اندوهگین بود و در طبیعت و ذات پدرش که در عین حال مردی مهربان و بی‌رحم، عجول و منطقی بود... شاید هم در طبیعت مردمی که در پس پشت خود، وحشی‌ترین و عقب‌افتاده‌ترین قبایل و در پیش روی خود، درخشنده‌ترین و زیباترین شهرهای یونانی را با ده‌ها معابد و کتابخانه عظیم داشتند...

صبح روز بعد، او دیگر بار به مادر و خواهرش ملحق می‌شد. آن‌ها تا چه اندازه دستخوش تغییر و تحول شده بودند؟ خود او تا چه اندازه دگرگون شده بود؟ زین پس در قصر پلا، موقعیت او چگونه خواهد بود؟ همچنان که اسکندر می‌کوشید غوغای باطنی‌اش را آرامش بخشد، تصمیم گرفت از موسیقی یاری بجوید. او چنگ خود را برداشت و روی لبه

پنجره اتاقش نشست. او ترانه‌ای را نواخت که بارها نوای آن را از سوی سربازان پدرش، در ساعات شبانه، آن هنگام که همه به دور آتش می‌نشستند، شنیده بود. آن آهنگ، ترانه‌ای خشن، درست مانند زبان بومی و کوهستانی آن سربازان بود، اما همزمان، سرشار از عشق و احساسات پرشور و اندوه و دلتنگی و افسردگی بود...

سپس دریافت که لپتین به اتاقش آمده است، در حالی که آوای موسیقی وی را بدان جا فرا خوانده بود. دختر جوان، بر روی لبه تخت نشسته، به موسیقی اسکندر گوش فرا می‌داد.

مهدتاب، به نوازش چهره دختر جوان پرداخت، و شانه و بازوان لطیف و سپید او را لمس کرد. اسکندر، چنگ خود را بر زمین نهاد در کنار او غنود.

فصل بیستم

اسکندر، سه روز پس از بازگشت به پِلّا، به ارتش جمع‌آوری‌شده پدرش رسماً معرفی شد. او در کنار پدرش، در لباسی آهنین، سوار بر بوسی‌فلاس حضور داشت و به سان دیدن از سپاهیان پدرش پرداخت. نخست، از سمت راست، لشکر سواره‌نظام بسیار مسلح «هتائی‌رئی» از راه رسیدند که به عنوان «یاران شهریار» معروف بودند و از مقدونیانی شریف و نجیب‌زاده که همه از سران و رهبران قبایل کوهستانی بودند تشکیل می‌شدند. سپس نوبت گروه پیاده‌نظام «پزتائی‌رئی» یا همان «یاران پیاده» فرا می‌رسید که بیش‌تر آن‌ها از کشاورزان و روستاییان مناطق کم‌ارتفاع بودند، و فالانکس^۱ بسیار دهشت‌آور را شکل می‌بخشیدند. آن‌ها در پنج صف، آرایش نظامی شده و سربازان در هر صف، نیزه‌های معروفشان را در دست داشتند که به تدریج، و با پایان یافتن هر صف، و آغاز صف بعدی بر طول آن‌ها افزوده می‌شد، به گونه‌ای که هنگامی که نیزه‌ها در پایین قرار داشتند، نوک همه نیزه‌ها در ردیف اول آشکار می‌شد.

افسری فریاد کشید و دستور داد تا سربازان سلاح‌های خود و جنگلی از

۱. PHALANX نام آرایش جنگی سربازان پیاده‌نظام در یونان باستان است - م.

نیزه‌های آهنینشان را به حالت آماده‌باش بالاگیرند و با کمال افتخار و غرور ایستند تا به شهریارشان و نیز شاهزاده جوان، ادای احترام کنند.

فیلیپ گفت: «به خاطر بسیار پسر، این نوع آرایش پیاده‌نظام، سندان ما و سواره‌نظام‌مان، چکش ما به شمار می‌روند. هنگامی که دشمن ارتشمان، در برابر این سدره‌نیزه‌ها قرار می‌گیرد، دیگر هیچ راه فراری برای او بر جای نمی‌ماند.»

سپس در جناح چپ، پیش قراولان حضور داشتند، گردانی پیشرو، از سپاهیان سواره‌نظام سلطنتی که با اسب‌های خود پیش می‌آمدند؛ آنان مردان و اسب‌هایی بودند که در لحظه‌ای بحرانی در طول نبرد به سوی دشمن ره می‌سپردند تا ضرباتی چکشی به دشمن وارد آورند، به گونه‌ای که صفوف نظامی دشمن از هم گسیخته گردد.

گروه سواره‌نظام یک‌صدا فریاد برآوردند: «زنده‌باد اسکندر!...» و نیزه‌های خود را بر سپرهای فلزی خود ضربه می‌زدند. این ابراز احترام مخصوصی بود که آن‌ها صرفاً نسبت به رهبران محبوب خود به انجام می‌رساندند.

فیلیپ گفت: «تو فرمانده آن‌ها هستی. از حالا به بعد، تو باید رهبری این پیش‌قراولان را در نبردها بر عهده داشته باشی.» درست در همان لحظه، گروهی از سواره‌نظام‌ها که با لباس رزم بسیار باشکوهی ملبس بودند، با سری پوشیده و مزین به کلاهخودهایی درخشان که با پره‌های رنگارنگ بلندی مزین می‌شد، از میان صفوف خود بیرون آمدند. افسارهای اسب‌هایشان از نقره ناب، و شنل‌هایشان از پشم ارغوانی بود و آن‌ها به دلیل قامت بلند خود و نیز رفتار و حالت بسیار شریف و پروقارشان، از سایر سربازان متمایز می‌شدند. آن‌ها بی‌درنگ، شروع به تاختن کردند، به گونه‌ای که در حالت حمله به سر می‌بردند، و سپس با علامتی، چرخشی عریض و کامل و بسیار زیبا و خیره‌کننده تشکیل دادند. سواری که در پیشاپیش همه، در آن حرکت دایره‌ای شکل مخصوص حضور داشت، اسب خود را متوقف ساخت، در حالی که دیگران همچنان به اسب تاختن و چرخیدن با سرعتی

هر چه بیش‌تر ادامه دادند، به گونه‌ای که آخرین سوار، هرگز ناگزیر نبود از سرعت خود بکاهد.

پس از آن که نمایش نظامی به پایان رسید، آن‌ها دوباره اسب‌های خود را به تاختن واداشتند: شانه به شانه، سر هر اسب در کنار سر اسب دیگر و در پس پشت خود مسیری خاک‌آلود ایجاد نمودند و سپس با حالتی بسیار جالب و دیدنی، ناگهان در برابر شاهزاده خود توقف کردند.

افسری با صدایی رسا فریاد برآورد: «ارتش اسکندر!» و سپس نام آن‌ها را یک به یک صدا زد: «هِفائِستِیون! سِلِئوکوس! لیسِیمَکوس! کراتِروس! پردیکاس! لئوناتوس! فیلتاس!...»

آن‌ها کسی مگر دوستان عزیز و صمیمی اسکندر نبودند! پس از خوانده شدن نامشان، آن‌ها همه نیزه‌های خود را در هوا بلند کردند و فریاد زدند: «زنده‌باد اسکندر!» سرانجام با نادیده انگاشتن قوانین تشریفات، با خشنودی و شادمانی عمیق، دوست خود اسکندر را محاصره کردند، در حالی که سعی داشتند او را از روی زین به پایین فرود آورند! آن‌ها او را با آغوش کشیدنی پایان‌ناپذیر، در برابر دیدگان شهریارشان و همه سربازان دیگری که کاملاً در صفوف خود بی‌حرکت ایستاده بودند، به سینه خود فشردند.

دوستان اسکندر در برابر شاهزاده خود ابراز شادمانی می‌کردند، فریادهای بلند سرداده و سلاح‌های خود را به هوا می‌افکندند و همچون مردانی مجنون، به جهیدن و پریدن در هوا و حتی رقصیدن مشغول بودند! هنگامی که نمایش نظامی به پایان رسید، اِئومِیس نیز به گروه دوستان اسکندر پیوست؛ از آن‌جا که او یونانی بود، اجازه نداشت در ارتش حضور داشته باشد، اما در طول این مدت، منشی مخصوص فیلیپ شده و تقریباً نقش بسیار مهمی را در دربار ایفا می‌کرد.

آن شب، اسکندر در ضیافتی که دوستانش به افتخار او در منزل پتولمه برپا کرده بودند، شرکت جست. سالن ضیافت، با حالتی بسیار خیره‌کننده و جالب‌ترین شده و به‌خوبی معلوم بود که تا چه حد دوستان اسکندر در

از بینات آن جا، زحمت کشیده بودند. نیمکت ها و میزهای چوبی با ورقه های برنزی درخشان تزیین شده و فانوس ها، مجسمه هایی زیبا از هنر کُرتی از جنس برنزی بودند که به شکل دوشیزگانی جوان خودنمایی می کردند. از سقف سالن، چراغ های دیگری به شکل گلدان هایی عظیم آویزان بود که سایه روشن جالبی را که با بازی نور بر روی دیوارها همراه بود، ایجاد می کردند. سینی های غذا، تماماً از نقره خالص بود و حاشیه آن ها با هنرمندی تمام، پوشیده از نقش ها و طرح های زیبا بود. غذاهای ضیافت، به وسیله آشپزهایی از اسمیرن^۱ و سامس^۲ به آن جا آورده شده بودند. بدین معنا که همه خوراکی ها به سبک و ذائقه یونانی تهیه شده بود و همزمان با بهترین شیوه های آشپزی آسیا تزیین می شدند.

شراب ها از قبرس و رُدِس^۳ و کُرت و حتی سیسیل^۴ دوردست بدان جا آورده شده بود. در آن مناطق، کشاورزان مهاجر به سرعت مشغول سبقت گرفتن از همکاران خود در سرزمین مادری بودند و شراب هایی با کیفیت به مراتب بهتر و خوش طعم تری تولید می کردند. آن ها از کوزه های بسیار عظیم که تقریباً یک قرن قدمت داشت و با تصویری از رقص پریان و اجنه های جنگلی که به تعقیب دوشیزگانی نیمه برهنه مشغول بودند، استفاده می کردند. هر میز، با قدحی مزین می شد که از سوی همان هنرمند و با همان تصاویر خاص نقاشی شده بود؛ زنانی که مشغول دمیدن در فلوت های خود بودند و در آغوش مردانی جوان که مشغول میگساری بودند به سر می بردند. بر سر جوانان، تاجی از برگ های تاک مشاهده می شد، به گونه ای که از وقایع بعدی همان میهمانی حکایت داشت...

اسکندر به محض ورود به داخل سالن، با ابراز احساسات دوستانه خود که ناگهان همه از جای خود برخاستند، مواجه شد. صاحبخانه با در دست داشتن جامی دستگیره دار و بسیار زیبا که لبالب آکنده از شراب قبرس بود

1. SMYRNA
3. RHODES

2. SAMOS
4. SICILIA

به استقبال از او شتافت و گفت: «خب اسکندر...! پس از سه سال نوشیدن از آب زلال و تازه می‌هزا، تو یقیناً باید یک عالم قورباغه در داخل بطنت داشه باشی که مشغول شنا هستند! دست‌کم ما زودتر از تو از آن جا آمدیم! کم از این شراب بنوش تا حالت بهتر شود...»

اثومینس سؤال کرد: «خب، ببینم ارسطو در طول جلسات مخفیانه‌اش با تو، چه نکاتی را آموزش داد؟...»

هفائستيون به میان حرف او دوید و گفت: «ببینم، این اسب را از کجا آورده‌ای؟ من هرگز حیوانی به این زیبایی ندیده بودم...»

اثومینس بدون آن که منتظر پاسخ اسکندر بماند گفت: «شرط می‌بندم که همین‌طور باشد. قیمت آن سیزده تَلِنت بود! من خودم ورقه پرداخت بهای آن را امضا کردم.»

اسکندر گفت: «بله. این هدیه‌ای است از سوی پدرم. اما من همان مقدار پول را از او بُردم، زیرا به او گفتم که خودم موفق خواهم شد آن اسب را مناشدنی را به فرمان خویش در آورم. باید آن جا می‌بودید و می‌دیدید...» هر لحظه بر شدت هیجان مرد جوان افزوده می‌شد: «در آن جا پنج مرد ایستاده بودند که او را به سختی نگاه می‌داشتند و حیوان بینوا به شدت وحشت کرده بود. آن‌ها پیوسته او را به سمت خود می‌کشیدند، و موجب آزرده‌اش می‌شدند.»

پردیکاس سؤال کرد: «با او چه کردی؟!»

«من؟ هیچ کار! به آن ابلهان دستور دادم که حیوان را رها سازند و سپس خودم، به دنبالش دویدم...»

پتولمه که سعی داشت نظم و آرامش بیش‌تری را در میان دوستان اسکندر که اینک به دور او حلقه زده بودند ایجاد نماید گفت: «صحبت از اسب کافی است! بیاییم و درباره زنان سخن بگوییم! در ضمن، خواهش‌مندم بر صندلی‌های خود بنشینید، زیرا شام حاضر است.»

سیلوکوس با صدایی باز هم بلندتر گفت: «زنان؟! راستی، آیا می‌دانستی اسکندر که پردیکاس عاشق خواهرت شده است؟...»

پردیکاس به شدت سرخ شد و ضربه‌ای محکم به سیلئوکوس زد، به گونه‌ای که مرد جوان بر زمین افتاد و به آن سوی سالن غلتید.

سیلئوکوس دوباره اصرار ورزید و گفت: «باور کن! من او را دیدم که چگونه در طول یکی از مراسم رسمی دربار، به خواهرت چشم دوخته بود! یک محافظ، که نگاهی عاشقانه داشته باشد... آه...!» و این بار، دوباره در حین افتادن و غلتیدن بر زمین، همزمان نیز می‌خندید.

پتولمه افزود: «در ضمن، این خبر جالب را هم نشنیده‌ای، فردا، او ناگزیر است که رهبری گروه اسکورت سلطنتی را بر عهده داشته باشد تا شاهزاده خانم را به معبدی هدایت کند تا در آن‌جا، شاهزاده جوانمان نخستین تقدیمی خود را به الهه آرتیمیس^۱ اهدا کند. اگر جای شما بودم، هرگز به او اعتماد نمی‌کردم!»

اسکندر مشاهده نمود که رنگ چهره پردیکاس به شدت سرخ شد، و کوشید با تغییر موضوع صحبت، او را از آن حالت عذاب‌دهنده خارج سازد، بنابراین گفت: «خب دوستان!... فقط یک نکته دیگر... میل دارم همه شما بدانید تا چه اندازه از این که دوباره شما را می‌بینم، خوشحال و خشنودم! و بسیار مفتخرم که شما، دوستان و همراهانم، جزوی از سربازان ارتش اسکندر هستید!» او جام خود را بالا گرفت و همه محتویات آن را با یک جرعه سرکشید.

پتولمه گفت: «شراب بیاورید! باز هم برای همه شراب بریزید!» سپس دو دست خود را به هم زد و میهمانانش بر روی بسترهای مخصوص ضیافت‌های شام به سبک یونانی، دراز کشیدند تا منتظر غذایشان شوند. مستخدمان به سرعت از راه رسیدند و شراب در جام‌ها ریختند و دیگران به تعارف کردن سینی‌های غذا مشغول شدند: کباب کبک، مرغ کوهی، توکا، اردک و سرانجام خوراکی بسیار نادر و کمیاب: قرقاول.

اسکندر در سمت راست حضور دوست عزیز خود هفائستئون و در سمت

چپ خود، پتولمه میهماندار آن شب را خواستار شد.

پس از خوراک‌های گوناگون پرندگان، گوشت گوساله زغالی که تکه‌های کوچک بریده شده بود، از راه رسید. سرآشپز، از هر یک از میهمانان جداگانه پذیرایی می‌کرد. در طول این مدت، مستخدمان، سیدهای از نانی گرم و معطر که تازه از تنور بیرون آمده بود، به همراه فندق و تخم آب‌پز شده مرغابی برای میهمانان می‌آوردند.

سرانجام نوازندگان فلوت با وسایل موسیقی خود از راه رسیدند و شروع به نواختن ترانه‌هایی کردند. آن‌ها همه زنانی زیبا و وحشی بودند؛ زنانی از سرزمین تراس، بیتنیا^۱، میسیان^۲... آن‌ها همه گیسوان خود را با انواع روبان‌های رنگارنگ یا کلاهک‌هایی که با حاشیه‌ای زیبا زری‌دوزی شده بود، در بالای سر جمع کرده بودند. آن‌ها به تقلید از زنانی وحشی، پیراهن‌های بسیار کوتاه پوشیده و تیر و کمان‌هایی از شانه‌های خود آویزان کرده بودند. پس از پایان نخستین آهنگ، برخی از آن‌ها کمان خود را بر زمین نهادند و پس از دومین ترانه پیکان‌هایشان و سپس کم‌کم لباس‌ها و وسایلی را که هنوز بر تن داشتند از خود جدا ساختند. آن‌ها با نوای ملایم فلوت و صدای طبل، به رقصیدن پرداختند، در حالی که در برابر میزهای غذا و در میان صندلی‌های راحتی میهمانان حرکت می‌کردند.

میهمانان پتولمه، همگی دست از خوردن کشیده بودند، اما همچنان شراب می‌نوشیدند و کم‌کم در نوعی حالت شور و هیجان ناشی از مستی به سر می‌بردند. برخی برخاستند و به جمع رقاصان پیوستند، در حالی که نوازندگان طبل نیز بر ضرباهنگ موسیقی خود می‌افزودند تا به فضای اطراف، شور و هیجان بیش‌تری ببخشند.

پتولمه ناگهان دست دختری را گرفت و مانع رقصیدن او گشت. او وی را به سمت اسکندر راهنمایی کرد تا مرد جوان نگاهی دقیق به صورت او بیفکند. او گفت: «این زیباترین رقاصه در میان آنان است! این را برای تو

از گزیده ام»

هفائستیون گفت: «همین طور هم برای من...؟»

اسکندر دختر زیباروی دیگری را متوقف ساخت که دارای گیسوانی هبابی رنگ بود و از دوست خود سؤال کرد: «آیا این دختر را می‌پسندی؟» پتولمه به مستخدمان خود دستور داده بود تا چراغ‌های تالار را به گونه‌ای روشن سازند که برخی از آن‌ها، زودتر از بقیه، یا تمام شدن روغنشان، به خاموشی می‌گراییدند، به گونه‌ای که سالن را در حالتی نیمه تاریکی بر جای می‌گذاشتند.

هر یک از جوانان حاضر، به تفریح با دختری پرداخت. در طول این مدت، نوازندگان فلوت همچنان به نواختن ترانه‌هایی مشغول بودند. اسکندر در تاریک‌ترین ساعت شب، میهمانی را ترک گفت، در حالی که دستخوش هیجان و مستی غیرقابل کنترلی شده بود. همه چیز به گونه‌ای می‌نمود که انگار نیرویی که از مدت‌ها پیش تحت کنترل او باقی مانده بود، ناگهان رها شده و بر او تسلط کامل یافته بود.

او در ایوان قصر ایستاد و رو به سوی باد شمالی کرد تا ذهنش اندکی به حالت طبیعی خود بازگردد. او تا مدت‌ها، دیوارهٔ ایوان را با دست نگاه داشت تا سرانجام ماه را در پس کوه‌های ائوردائا^۱ مشاهده نمود.

در آن پایین، در تاریکی و ظلمتی دورست، اقامتگاه آرام و دورافتادهٔ او در میه‌زا واقع بود و شاید ارسطو مشغول سوزاندن آخرین قطرات روغن چراغ خود بود، در حالی که مشغول دنبال کردن سر رشتهٔ افکار و اندیشه‌های خود بود... به نظر اسکندر می‌رسید که گویی سال‌های متمادی از زمانی که استاد عزیزش را ترک گفته بود، سپری شده است...

کمی پیش از سحر، او به وسیلهٔ افسر نگهبانی از خواب بیدار شد، و ناگزیر شد خود را در حالت نشسته، از روی زمین بلند کند، در حالی که سر

بسیار دردمندش را در میان دستان خود می فشرد.
 «امیدوارم که دلیل موجهی برای بیدار کردنم داشته باشی، در غیر این صورت...»

«دلیل موجه این است که شهریار شما را به نزد خود فراخوانده است، والا حضرت. او میل دارد که شما در اسرع وقت، به دیدن او بروید.»
 مرد جوان به سختی از زمین برخاست و به گونه‌ای موفق شد خود را به حوضچه‌ای که در وسط حیات قرار داشت برساند؛ او سرش را چندین بار در داخل آب سرد فرو کرد. سپس شنلی بر شانه‌های برهنه خود افکند، کفش‌هایش را بست و به دنبال نگهبان به راه افتاد.
 فیلیپ در اتاقی در بخش سلاح‌خانه سلطنتی قصر با او ملاقات کرد و به سرعت آشکار شد که وی در خلقی بسیار بد به سر می‌برد...

او گفت: «اتفاق بسیار وخیم و ناخوشایندی روی داده است. پیش از آن که تو از میه‌زا به قصر بازگردی، من از مادرت درخواست کمک کرده بودم، تا مأموریت حساسی را به انجام رساند. این که به عنوان سفیر به آتن بروی، تا تلاشی در جهت فرو پاشیدن نقشه‌های دُمستین به انجام رساند؛ منظورم برنامه‌هایی است که می‌توانست برای سیاست‌های ما، مضر و آزاردهنده باشد. با خود فکر می‌کردم که نمایندگانی اعزامی از سوی ملکه، می‌توانند امکانی برای بیان نظریاتشان داشته باشند و بدینسان امتیازی به‌دست آورند. بدبختانه اشتباه کردم. سفیر اعزامی ما را متهم به جاسوسی کردند و او را تا سرحد مرگ، شکنجه کردند... آیا می‌دانی این کار به چه معنا است؟...»

اسکندر پاسخ داد: «که ما به آتن، اعلام جنگ کنیم.» اسکندر با مشاهده وضعیت ناراحت پدرش، به سرعت هوش و حواس خود را بازیافته بود.
 «ماجرای این سادگی نیست. دُمستین در تلاش است اتحادیه‌ای یونانی تشکیل دهد و علیه ما اعلام جنگ خواهد کرد.»

«ما آن‌ها را شکست خواهیم داد.»

«اسکندر، وقت آن فرا رسیده است که تو بیاموزی استفاده از سلاح‌های

جنگی، یگانه راه حل مناسب برای از میان برداشتن همه مشکلات نیست. من هر کاری که در توان داشته‌ام انجام داده‌ام تا به عنوان نوری هدایت‌کننده برای اتحادی یونانی شناخته شوم، نه به عنوان دشمن آن...! من نقشه جاه‌طلبانه‌ای در سر می‌پرورانم. میل دارم علیه پارسیان، جنگی در آسیا به راه اندازم و دشمن دیرینه یونانیان را به عقب برانم و آن‌ها را از سواحل اژه بیرون برانم و کنترل همه مسیرها و راه‌های تجاری‌ای را که از سمت شرق به سواحل ما می‌رسند، در دست گیرم. در جهت تحقق بخشیدن به این اهداف، من باید خود را به عنوان رهبر انکارناپذیر اتحادی که موجب به هم پیوستن قدرت همه ایالات یونانی خواهد بود، معرفی کنم و خود را به اثبات برسانم. باید این کار را به شیوه‌ای به انجام رسانم که در همه شهرهای مهم، حزبی که به حمایت از من مشغول است، در اولویت قرار گیرد. من نباید بگذارم حزبی که خواهان نابودی و مرگ من است به قدرت برسد. آیا منظورم را درک می‌کنی؟

اسکندر سر خود را جنباند: «بله. قصد دارید چه کنید؟»

«فعلاً منتظر می‌مانم. در طول جنگِ اخیرم، تلفات زیادی داشتم و باید به قسمت‌های متعددی از ارتشم که در طول نبردهای بی‌شمار در هِلِسپُن و تراس از میان رفته است، دوباره نیروهای تازه‌ای بدهم. من از رزمیدن بیمناک نیستم، اما میل دارم این کار را زمانی انجام دهم که شانس پیروزی‌ام، به مراتب بیش‌تر باشد.

قرار است به همه جاسوسانمان در آتن، تب و سایر شهرهای یونان خبر دهم، به گونه‌ای که پیوسته اخباری تازه از گسترش وضعیت نظامی و سیاسی آن شهرها در اختیار داشته باشیم. دِمُسْتِن به شهر تب نیازمند است، البته چنانچه امیدوار باشد که در جنگ علیه ما، شکست نخورد. زیرا تب دارای قوی‌ترین نیروهای زمینی پس از نیروهای ما در مقدونیه است! بدینسان، ما باید در لحظه مناسب، مانع شکل‌گیری هر نوع اتحادی میان این دو قدرت سیاسی و نظامی باشیم. البته این کار چندان هم دشوار نیست، زیرا آتنیان و تبیان همواره در طول تاریخ از یکدیگر نفرت و انزجار

داشته‌اند. به هر تقدیر، چنان‌چه حتی اتحادی نیز میان آن دو شکل گرفت، ما باید با تمام قدرتی که در اختیار داریم و با سرعت آذرخش، به آن‌ها ضربه وارد آوریم!

تحصیلات تو دیگر به پایان رسیده است اسکندر. زین پس، تو باید دقیقاً از هر واقعه‌ای که مربوط به وضعیت مملکت‌مان است مطلع باشی. شب و روز، در هوای خوب یا بد. حال باید از تو خواهش کنم که به دیدن مادرت بروی و خبر مرگ نماینده اعزامی‌اش را به او بدهی. او، آن مرد را بسیار دوست می‌داشت، اما لازم نیست از گفتن جزئیات اجتناب کنی. من مایل‌م که او از همه واقعه، به خوبی مطلع و آگاه شود.

در ضمن، از حالا به بعد، باید آماده باشی، نوبت بعدی که قرار است رهبری گروهت را بر عهده بگیری، برای شکار خرس یا شیر نخواهد بود... بلکه جنگ واقعی خواهد بود.»

اسکندر اتاق پدرش را ترک کرد تا نزد مادرش برود. در راهرو، با کلئوپاترا که پیراهن زیبای نازکی با حاشیه‌ای گلدوزی‌شده بر تن داشت مواجه گشت. با دو ندیمه که هر یک، صندوقچه بزرگی حمل می‌کردند همراهی می‌شد. شاهزاده خانم جوان مشغول فرود از پلکان قصر بود.

اسکندر گفت: «پس این درست است که عازم سفر هستی...»

«بله، قصد دارم به معبد آرتیمیس بروم تا همه اسباب‌بازی‌های دوران کودکی‌ام را به همراه عروسک‌هایم به آن الهه تقدیم کنم.» سپس به صندوق‌های بزرگ اشاره نمود.

«راست است. تو دیگر یک زن شده‌ای. به راستی زمان چه سریع می‌گذرد!... آیا قصد داری همه آن‌ها را به آن الهه تقدیم کنی؟»

کلئوپاترا لبخندی زد و پاسخ داد: «دقیقاً نمی‌توان گفت همه آن‌ها را... آیا آن عروسک مصری را به یاد داری که بازوان و پاهایش به بدنش متصل بود و یک جعبه پر از لوازم آرایش نیز داشت؟... همانی که پدرمان برای تولدم به من هدیه کرد؟»

«بله، به گمانم آن را به یاد داشته باشم.» اسکندر کوشید بر ذهن خود

فشار بیاورد.

«خب، من قصد دارم آن را برای خود نگاه دارم. به نظرت آیا الهه مرا خواهد بخشید؟»

«آه، در این باره کوچک‌ترین تردیدی ندارم. سفر امنی داشته باشی خواهر کوچکم...»

کلتوپاترا گونه‌ اسکندر را بوسید، در حالی که همراه ندیمه‌هایش دور می‌شد. او به سرعت به مقر نگهبانی رفت و در آنجا، کالسکه‌ای با اسکورتی نظامی که به رهبری پردیکاس انجام می‌گرفت، در انتظارش بودند.

کلتوپاترا زبان به شکایت گشود: «اما من مایل نیستم سوار بر کالسکه شوم! آیا اجازه ندارم سوار اسب شوم؟...»

پردیکاس سر خود را به نشانه مخالفت تکان داد: «من دستور اکید دارم... آن هم با این شیوه‌ای که شما لباس پوشیده‌اید، شاهزاده خانم؟!»

کلتوپاترا لبه پیراهن نازکش را بالا گرفت و آن چه را در زیر آن پیراهن بر تن داشت به مرد جوان نشان داد: «ببینید؟! آیا به نظر شما، من شبیه ملکه زنان وحشی نشده‌ام؟! و نشان داد که شلوارکی کوتاه به پا کرده است. رنگ چهره پردیکاس به شدت به سرخی گرایید: «بله، می‌بینم شاهزاده خانم...» و به سختی آب دهانش را فرو داد.

کلتوپاترا که دوباره لبه پیراهنش را پایین می‌انداخت گفت: «خب...؟!» پردیکاس آهی کشید و پاسخ داد: «شما نیک می‌دانید که من نمی‌توانم چیزی را از شما انکار کنم. اما چطور است به شکلی دیگر این مسئله را حل و فصل کنیم؟ شما نخست سوار کالسکه شوید و سپس هنگامی که به فاصله مناسب از قصر دور شدیم و در معرض دید دیگران نبودیم، تغییرات بعدی را انجام خواهیم داد. شما اجازه خواهید داشت که اسب یکی از نگهبانان را سوار شوید و او نیز به جای شما، سوار کالسکه خواهد شد. به گمانم چندان هم ناخشنود نخواهد شد که با ندیمه‌های شما، همسفر گردد...»

دختر جوان با خوشحالی فریاد زد: «عالی شد!»

آن‌ها درست هنگامی که خورشید تازه در پس قله کوه رُذپ^۱ نمایان می‌شد، به راه افتادند و جاده‌ای را برگزیدند که به سمت شمال می‌رفت و از اورپس^۲ می‌گذشت. معبد آرتیمیس در نقطه‌ای در میان دو دریاچه مشابه واقع بود. آن‌جا، از زیبایی طبیعی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود.

به محض آن که از کنار قصر سلطنتی دور شدند، کلوپاترا به کالسکه‌ران دستور توقف داد، سپس پیراهن نازک خود را از تن درآورد و در برابر شگفتی همه اعضای اعزامی، با لباس نیمه مردانه‌ای که در زیر داشت، سوار بر اسب یکی از نگهبانان شد و از نگهبان مزبور خواست که به جای او، سوار بر کالسکه شود. آن‌ها دوباره به راه افتادند، در حالی که ندیمه‌های شاهزاده جوان شروع به خندیدن کردند.

کلوپاترا گفت: «دیدید؟ این شیوه به مراتب سرگرم‌کننده‌تر از همه کارهای دیگر است.»

پردیکاس سر خود را به نشانه تأیید جنباند و کوشید نگاه خود را مستقیماً به جاده پیش‌روی خود متمرکز نگاه دارد، اما پیوسته به شاهزاده خانم جوان و زیبا خیره می‌شد، به گونه‌ای که هوش از سرش می‌ربود.

دختر جوان پوزشی خواست و گفت: «خیلی متأسفم که این همه مشکل ایجاد کرده‌ام.»

پردیکاس پاسخ داد: «هیچ مشکلی ایجاد نفرموده‌اید... در واقع، من... خودم برای این مأموریت داوطلب شدم.»

کلوپاترا گفت: «راستی؟...» و سرش را پایین افکند و مستقیم به چهره مرد جوان خیره شد.

پردیکاس دیگر بار سر خود را به نشانه تأیید جنباند، در حالی که بیش از پیش احساس عذاب و شرم می‌کرد.

«از این بابت، بی‌اندازه سپاسگزارم. من نیز بیش از هر چیز خشنودم که این شما بودید که حاضر شدید مرا همراهی کنید. آخر شنیده‌ام که شما

پسپار بی‌پاک و شجاع هستید.»

مرد جوان احساس کرد که قلبش از داخل سینه بیرون جهید، اما با تلاش فراوان کوشید بر خود مسلط شود، نه تنها به خاطر اصل و نسب خویشی که داشت، بلکه به این خاطر که افرادش به شدت مشغول نگاه کردن به آن‌ها بودند.

هنگامی که آفتاب بر فراز سرشان قرار گرفت، آن‌ها برای خوردن غذایی، در زیر سایه درختی توقف کردند و پردیکاس از کلتوپاترا خواهش کرد که دیگر بار لباس خود را تعویض کند و با نگرهبانی که در کالسکه جای گرفته بود، تغییر جا دهد، زیرا آن‌ها در فاصله نزدیکی از معبد قرار داشتند. دوشیزه جوان گفت: «حق با شما است.» او نگرهبان را از داخل کالسکه بیرون آورد و شاهزاده خانم جوان، دیگر بار پیراهن زیبا و زنانه خود را پوشید.

آن‌ها در هنگام عصر به معبد رسیدند. کلتوپاترا وارد معبد شد، در حالی که ندیمه‌هایش با در دست داشتن صندوقچه‌هایش او را همراهی می‌کردند. آن‌ها همه جلو رفتند تا سرانجام در زیر مجسمه مرتفع آرتیمیس حضور یافتند. مجسمه بسیار زیبا و قدیمی بود. جنس آن از چوبی عالی و نقاشی شده بود. آن‌ها اسباب‌بازی‌ها را در برابر مجسمه نهادند و سپس عروسک‌ها و کاسه‌ها و کوزه‌های کوچک مخصوص بازی را به عنوان تقدیمی در کنار محراب الهه نهادند. سپس کلتوپاترا خطاب به الهه گفت: «ای الهه باکره، این تحفه‌های ناچیز را که از دوران کودکی‌ام است، در این جا، به پای شما تقدیم کرده‌ام و از شما تقاضا دارم که به درستی وضعیتم را درک فرمایید و بدانید که من هرگز نه قدرت و نه میلی برای آن دارم که مانند شما، تمام عمر، باکره باقی بمانم. تقاضا مندم که از دریافت این هدایا، خوشحال باشید و از شما خواهش مندم که چنان‌چه تمایل داشته باشم از لذات عشق بهره برم، هرگز بر من خرده نگیرید و احساس حسادت نسبت به من نداشته باشید.» او سپس تقدیمی بسیار سخاوتمندانه‌ای نیز به کاهنانی که از معبد مراقبت می‌کردند اهدا نمود و از آن‌جا خارج شد.

آن مکان، به طرزی باورنکردنی زیبا بود، معبد کوچک با گلستانی ار
رزهایی زیبا و معطر محصور شده و در مرکز دشتی سرسبز واقع بود؛ تصور
معبد، در هر دو دریاچه مشابه بازتاب می‌یافت و آب آن، همچون دو چشم
آبی که بازتابی از رنگ آسمان بودند، در سمت راست و چپ معبد،
خودنمایی می‌کردند.

پردیکاس به او نزدیک شد: «دستور داده‌ام تا اتاق‌هایی برای استراحت
شما و ندیمه‌هایتان آماده سازند. امشب، میهمان کاهنان معبد خواهیم بود
و در اتاق‌های مهمان‌سرای معبد حضور خواهید یافت.»
«پس شما چه می‌شوید؟...»

«بانوی من، من مراقب خواب و استراحت شما خواهم بود.»
دختر جوان سر خود را پایین افکند و گفت: «تمام شب...؟»
«البته! تمام شب. من مسئول شما...»

کلتوپاترا چشمان خود را بالا گرفت و با لبخندی شیرین گفت: «من نیک
می‌دانم که شما بسیار مهربان و خوب هستید پردیکاس، اما بی‌اندازه
ناراحت و پریشان خاطر خواهم شد چنان‌چه بدانم که شما تمام شب بیدار
خواهید بود. با خود می‌اندیشیدم که شاید...»
مرد جوان با قلبی که به شدت می‌تپید گفت: «به چه چیز می‌اندیشیدید
بانوی من؟»

«که چنان‌چه حوصله‌تان سر رفت، شاید بتوانید به طبقه بالا و جایی که
حضور دارم بیایید تا اندکی به گفت‌وگو با هم بنشینیم.»
«آه، این افتخار بسیار بزرگی است! لذتی بسیار عظیم و...»
«در این صورت، در را باز خواهم نهاد.»

شاهزاده جوان، لبخندی شیطن‌آمیز به او زد و به سرعت به ندیمه‌های
خود ملحق شد. آن‌ها مشغول بازی با توپی در دشت سرسبز، در میان
گل‌های شکوفا بودند...

فصل بیست و یکم

کمی پس از بازگشت اسکندر به پلا، شورای نظارت بر معبد دلفی از فیلیپ خواهش کرد تا علیه ساکنان شهر آمفیس^۱ اقدام کند و معبد آپولو را از آن‌ها بگیرد. ساکنان آن‌جا اجازه داده بودند تا کشاورزان، در اراضی و زمین‌هایی که به معبد آپولو تعلق داشت کشاورزی بکنند. درست هنگامی که شهریار مقدونیه در شرف بررسی اوضاع بود تا دریابد هدف اصلی کاهنان معبد دلفی از این درخواست برای آغاز دومین جنگ مقدس چیست، اخبار تازه و بسیار مهمی از آسیا دریافت داشت.

یکی از جاسوسان او مستقیماً این خبر را به او ارسال داشته بود. آن مرد، فردی یونانی از اهالی سیلیسی^۲ بود که اتوملپوس^۳ نام داشت و کارهای تجاری گوناگونی در شهر سلئی^۴ به انجام می‌رساند. او از طریق دریا و از بندر ترمای خود را به پلا رساند. شهریار مقدونیه، در دفتر خصوصی خود به تنهایی از او پذیرایی کرد.

جاسوس گفت: «اعلی‌حضرتا، هدیه‌ای برایتان آورده‌ام...» او سپس

1. AMPHISSA

2. CILICIA

3. EUMOLPUS

4. SOLOI

مجسمه گران قیمت و کوچکی از لاجورد در برابر او روی میز نهاد که تمثالی از الهه معروف باستانی، آستارته^۱ بود.

«این مجسمه بسیار باستانی و بسیار نایاب است و به نشانه آفرودیت کنعانیان است. این مجسمه، شما را تا مدت‌ها، حمایت خواهد کرد؛ به‌ویژه مردانگی شما را...»

«بسیار ممنونم، آری، مردانگی‌ام برایم بسیار ارزشمند است، اما امیدوارم که این همه مسیر را نپیموده باشید تا صرفاً این مجسمه را به من هدیه کنید...»

ائوملپوس پاسخ داد: «البته که نه! از پایتخت پارسیان، اخبار بسیار مهمی آورده‌ام؛ امپراتور آرتاخرحس سوم^۲ به وسیله پزشک معالج خود، به طرزی مهلک مسموم شده است... که به نظر می‌رسد بنا به دستور یکی از خواجه‌های دربار پارس...»

فیلیپ سر خود را تکان داد: «این موجودات عقیم‌شده، افراد بسیار خیانت‌کار و خیانت‌پیشه‌ای هستند. آن‌ها یک بار میل داشتند خواجه‌ای نیز به من تقدیم کنند، اما پیشنهاد آن‌ها را رد کردم. این گونه موجودات به همه چیز و همه کس، حسادت می‌ورزند. البته بنا به شرایط موجود، امری بسیار طبیعی و قابل درک است. پس خبر شما، تصمیمی را که به درستی اتخاذ کرده بودم، تأیید کرد.»

«نام این خواجه باگوئاس^۳ است. به نظر می‌رسد که جنایتی از روی حسادت بوده است.»

فیلیپ گفت: «عقیمی که نوکر هم باشد... به گمانم طبیعی است. حال قرار است چه اتفاقی روی دهد؟»

«از حالا اتفاقاتی روی داده است، اعلی‌حضرت! این مردک، باگوئاس، موفق شده است نجیب‌زادگان دربار را متقاعد سازد که تاج و تخت

1. ASTARTE

2. ARTAXERXES III

3. BAGOAS

امپراتوری پارس را به آریس^۱ دهند، پسر شاه تازه مرحوم و یکی از همسرانش که آتوسا نام دارد. جاسوس، سکه‌ای از جیب خود بیرون کشید و آن را به فیلیپ داد: «بفرمایید! به تازگی از ضرابخانه بیرون آمده است.» شهریار به بررسی نیمرخ امپراتور جدید سرزمین پارس خیره شد. امپراتور پارسی بینی بسیار بزرگی داشت که درست مانند نوک برآمده پرنده‌ای شکاری می‌نمود: «ظاهر چندان اطمینان‌بخشی ندارد... به گونه‌ای است که گویی از پدرش نیز بدتر خواهد بود، در حالی که باید گفت پدرش به داشتن خلق و خویی بسیار یکدنده و خشن معروف بود. به گمانت سلطنتش پایدار خواهد ماند؟...»

ائوملیپوس آهی کشید، شانه‌های خود را بالا انداخت و پاسخ داد: «کسی چه می‌داند؟ به‌سختی می‌توان حدس زد. با این حال، جاسوسانمان همه متفق‌الرأی هستند که این باگوئاس است که خواهان حکمرانی بر پارسیان است. از طریق نفوذ و تسلطی که بر آریس دارد، بنابراین امپراتور جدید، تنها تا زمانی پایدار باقی خواهد ماند که این باگوئاس خواهان این امر باشد...»

«حال، همه چیز از معنای منطقی و درستی برخوردار شد. من دروهای صمیمانه خود را برای شاه جدید ارسال می‌کنم؛ همین‌طور هم برای جناب خواجه عقیم باگوئاس، و خواهیم دید چه واکنشی از خود نشان خواهند داد. مرا از هر واقعه‌ای مطلع ساز، به‌ویژه از اتفاقاتی که در دربار شوش روی می‌دهد. به همان نسبت، هیچ دلیلی برای شکوه و گلایه نخواهی داشت. هم اینک به دیدن منشی خصوصی‌ام برو، تا او نیز مبلغی را که با هم به توافق رسیده بودیم به تو پرداخت کند. سپس به او بگو که به دیدنم بیاید.»

ائوملیپوس با رعایت تشریفات لازم، از حضور شهریار مقدونیه مرخص شد و فیلیپ را در حالتی اندیشناک بر جای نهاد؛ فیلیپ در فکر بود که اقدام بعدی‌اش را برنامه‌ریزی کند. هنگامی که ائومنیس ظاهر شد، شهریار از

هم‌اینک تصمیم خود را گرفته بود.

«اعلی‌حضرتا... مرا به نزد خودتان فراخوانده بودید؟»

«بنشین و شروع به نوشتن کن.»

اِئومِیس نیمکتی برداشت، لوح و قلعی در دست گرفت و شهریار بی‌درنگ به دیکته کردن نامه‌ای به او پرداخت:

از فیلیپ، شهریار مقدونیه به آرسس، شهریار پارس، شاه شاهان، نور آریاییان (و غیره و غیره که خودت نیز می‌دانی) ... درود بر تو!

شاه آرتاخرحس، سومین در نام، پدرتان و شاه پیشین، به‌شدت موجب اهانت ما شد بدون آن که هیچ‌گونه عمل تحریک‌آمیزی از سوی ما دریافت کرده باشد. او به سربازان مزدور پول می‌پرداخت و آن‌ها را وادار می‌ساخت تا برای دشمنان ما کار کنند، در حالی که ما نیز به شدت مشغول محاصره و لشکرکشی علیه شهر پرینتوس و بیزانس بودیم.

این اعمال، تلفات زیادی برای ما به همراه داشت. به این دلیل، ما حال، خواهان خسارتی به ارزش...

اِئومِیس سر خود را بالا گرفت و منتظر ماند تا رقمی ذکر شود.

... پانصد تَلِنت به ما پرداخت شود.

اِئومِیس بی‌اراده، سوتی بلند سر داد.

چنان‌چه به درخواست ماوقعی ننهید، ما ناگزیر خواهیم شد که شما را در زمره دشمنان خود پنداریم. همراه با تمام احتمالاتی که چنین وضعیتی، به طرزی اجتناب‌ناپذیر به همراه خواهد داشت.

مراقب سلامت و احوال خود باشید، غیره و غیره...

فیلیپ گفت: «آن را روی پاپیروس مناسبی بنویس و برایم بیاور تا مهر و مومش کنم. باید آن را با پیک تیزیابی بفرستیم.»
اِئومِیس فریاد زد: «پناه بر زئوس، اعلی‌حضرتا!... این قاطعانه‌ترین و

امرانه‌ترین نامه‌ای است که تا به حال در عمرم خوانده‌ام! آریس نیز
 چهاره‌ای نخواهد داشت مگر آن که با همان لحن، پاسخ شما را دهد.»
 شهریار مقدونیه گفت: «اتفاقاً این همان چیزی است که من نیز
 می‌خواهم! این نامه یک یا دو ماه طول خواهد کشید تا به مقصد رسد و یک
 یا دو ماه نیز طول می‌کشد تا پاسخی برایم بیاورد؛ این به من فرصت کافی
 می‌دهد تا اوضاع را در یونان مورد بررسی دقیق قرار دهم. پس از این کار،
 ترتیب وضعیت این خواجه درباری و این پسرک کوچک را خواهم داد. دقت
 داشته باش که اسکندر نیز این نامه را بخواند و بکوش دریایی او از این نامه
 چه مطلبی را دریافت می‌کند.»

اسکندر نامه را خواند و پی برد که پدرش حقیقتاً تصمیم خود را اتخاذ
 کرده بود تا به تسخیر قاره آسیا بپردازد، و صرفاً به دنبال بهانه‌ای از برای
 آغاز جنگ با پارسیان بود.
 او به محض آن که فرصتی آزاد یافت، به میه‌زا بازگشت. او اخیراً گرفتار
 انواع کارهای دولتی و سلطنتی شده بود؛ شرکت در جلسات دولتی، حضور
 در میهمانی‌های رسمی با حضور میهمانان خارجی، پذیرایی و گفت‌وگو با
 سفرا و هیأت نمایندگان خارجی از سوی کشورهای دیگر و حضور در
 برنامه‌های رسمی نظامی که برای ایجاد روابط صمیمانه‌تر میان تاج و تخت
 و اشراف‌زادگان و نجبای مقدونیایی که به حمایت از فیلیپ برمی‌خاستند،
 بسیار واجب و اساسی می‌نمود.

ارسطو به‌زودی آن‌جا را ترک کرده بود، اما خواهرزاده‌اش کالیستین
 همچنان در آن‌جا حضور داشت و مشغول کار بر روی مجموعه یافته‌های
 خود در طبیعت بود؛ او همچنین به کار روی دو تحقیق که مرد فیلسوف، به
 طور اختصاصی به شاگرد عزیزش تقدیم کرده، مشغول بود: یکی از این
 تحقیق‌ها، پیرامون سلطنت و دیگری درباره مستعمره‌نشینی بود، در حالی
 که سعی شده بود درباره الگوی شهرهای یونانی که یگانه وسیله ایجاد
 آزادی و تجربه‌ای معنوی و مادی در تاریخ تمدن بشری به شمار می‌رفت و

نیز گسترش آن در سراسر جهان توضیحات و فرضیاتی ارائه شود. اسکندر باز هم چند روزی در آن جا باقی ماند، تا صرفاً به استراحت و تعمق در مورد بسیاری از مسائل بپردازد. او با کالیستین غذا می خورد. مرد جوان، موجودی بسیار فرهیخته و فرهنگ دوست بود و از دانش سیاسی بسیار بالایی در زمینه مسائل مربوط به ایالات یونانی برخوردار بود.

عشق و علاقه او به تاریخ، وی را به گونه ای پیش رانده بود که نه تنها به جمع آوری آثار بزرگ کلاسیک اثر هکاتائوس^۱ از میلئوس^۲، هرودت^۳ و توسیدیدس^۴ همت گمارد، بلکه به جمع آوری آثار مورخان بزرگ غربی مانند فیلیستوس^۵ از سیراکوز^۶ نیز اقدام ورزید. فیلیستوس کسی بود که تاریخچه تأسیس شهرهای یونانی را در سیسیل و ایتالیا در نوشته های خود نقل کرده بود، سرزمینی که قدرت های جدیدی در شرف شکل گیری در آن بودند و شهرهایی مانند رم که به وسیله قهرمانی از اهالی تروا^۷ که إنه^۸ نام داشت تأسیس شده بود. شهری که هرکول، در سفر بازگشت خود از ایبریا^۹، از آن دیدن کرده بود.

آن ها عادت داشتند پس از صرف شام، در هوای آزاد در ایوان بنشینند و تا دیروقت به گفت و گو با یکدیگر بپردازند.

او یک بار گفت: «در مدتی که پدرتان مشغول جنگیدن با سیتیایی ها بود، اعضای شورای محافظ معبد دلفی، جنگ مقدس جدیدی را علیه ساکنان آمفیسا اعلام کرد.»

اسکندر پاسخ داد: «بله، از این واقعه باخبرم. با این حال، هیچ یک از طرفین، آن قدر مقتدر نیست تا بتواند فرجام این درگیری و مشاجره را به پایان رساند. ساکنان شهر تب، به حمایت از آمفیسا برخاسته اند، اما به

1. HECATAEUS

2. MILETUS

3. HERODOTUS

4. THUCYDIDES

5. PHILISTUS

6. SYRACUSE

7. TROIE

8. AENEAS

9. IBERIA

همان اندازه حاضر نیستند خود را به خطر بیفکنند و مورد ناخشنودی اعضای شورای محافظ قرار گیرند. دیگر بار، وضعیت، حالتی بحرانی یافته است، به ویژه در ارتباط با آن چه آتن در نظر دارد به انجام رساند. شورای مزبور، از هم اکنون درخواستی رسمی برای مداخله‌ای نظامی برای ما ارسال کرده است و من تصور نمی‌کنم که آن‌ها ناگزیر باشند در دو نوبت از پدرم درخواست امداد نمایند.»

کالیستین کمی شراب برای هر دو نفرشان در جام‌هایی ریخت و گفت: «این شورا، به رهبری افرادی است که از اهالی تسالی هستند، یعنی کسانی که از دوستان سیاسی شما به شمار می‌روند... اگر به قدر کافی با پدر شما آشنایی داشته باشم، به هیچ وجه تعجب نخواهم کرد چنانچه بعداً دریابم که تمامی این کارها، یک برنامه از پیش تعیین شده بوده است...»

اسکندر مستقیم به او نگریست، در حالی که با ظاهری بی تفاوت مشغول نوشیدن شراب خود بود. سپس با لحنی ملایم گفت: «آیا این بدان معنا است که شما استراق سمع می‌کرده‌اید، کالیستین عزیز...؟»

مرد جوان لیوان شراب خود را بر روی میز نهاد و گفت: «من یک مورخ هستم اسکندر... و به گمانم دانش آموز خوبی در کلاس‌های درس دایی‌ام بوده‌ام، درست مانند خود شما و چنانچه از شیوه‌های منطقی برای نتیجه‌گیری در استدلال‌هایم استفاده می‌کنم، شما نبایستی دچار شگفتی شوید. و ترجیح می‌دهم به شایعات درجه دوم و یا حتی درجه سوم گوش فرا ندهم.

خب، حال اجازه دهید حدس خود را بیان دارم. پدر شما نیک می‌داند که نظریه عمومی آتنیان به نفع اهالی تب نیست، اما به همان اندازه، این را نیز به خوبی می‌داند که دمستین همه تلاش خود را خواهد کرد تا آتنیان را وادار سازد که نظریه خود را نسبت به تب تغییر دهند و به حمایت از آن برخیزند، تا موضع آتن نسبت به حمایت از آمفیسا کاملاً و محققاً مشخص گردد؛ یعنی درست چیزی که موجب می‌شود آتن علیه نظریه اعضای شورای محافظ معبد دلفی اظهار وجود کند؛ و این نیز درست بدان معنا

است که بخواهیم بگوییم آتن، علیه فیلیپ قد علم خواهد کرد. به همان نسبت، دُمستین نیک می‌داند که یگانه کاری که مانع تحکیم یافتن برتری مقدونیه بر یونان خواهد بود، ایجاد اتحاد میان نیروها، نظامی آتن و تب خواهد بود و بس! در این صورت، هر آن چه در توان داشته باشد به انجام خواهد رساند تا عهدنامه‌ای با اهالی تب ببندد، حتی اگر این به معنای مخالفت کردن و به مبارزه طلبیدن بالاترین شورای مذهبی در یونان، که همان معبد آپولو است، باشد...»

اسکندر که میل داشت نظریه همصحبیت خود را دقیقاً دریابد سؤال کرد: «و به نظر شما، اهالی تب، چه واکنشی ابراز خواهند داشت...؟» «این واکنش، به دو عامل بستگی خواهد داشت: عملیاتی که آتنیان به انجام خواهند رساند و هنرنمایی ارتش مقدونیه در مرکز یونان. پدر شما به شدت تلاش خواهد کرد تا فشاری شدید علیه اهالی تب اعمال کند، تا مانع اتحادشان با شهر آتن گردد. او نیک می‌داند که چنانچه آن‌ها با هم متحد گردند، در چنین وضعیتی با یکی از مقتدرترین نیروهای زمینی موجود در این منطقه مواجه خواهد شد؛ نیرویی که با قدرتمندترین قوای دریایی در سراسر یونان ترکیب خواهد شد و این وضعیت، حتی برای شهریار مقدونیه نیز بسیار دشوار و طاقت‌فرسا خواهد بود...»

اسکندر برای مدتی سکوت کرد، به گونه‌ای که گویی سعی داشت بیش‌تر به آوای شبانه‌ای که از سوی جنگل‌های اطراف به گوششان می‌رسید، گوش‌دل سپارد، و کالیستین هم از فرصت استفاده کرد و باز هم در جام‌ها، شراب ریخت.

اسکندر پس از نوشیدن جرعه‌ای سؤال کرد: «هنگامی که کارتان در میه‌زا به پایان رسید، قصد دارید چه کنید؟»

«آن هنگام من نیز به داییم ملحق خواهم شد و به استاجیرا بازخواهم گشت. اما بسیار مایلم که این جنگ را از نزدیک دنبال کنم...» «اگر بخواهید، می‌توانید همراه من بیایید؛ البته چنانچه پدرم از من بخواهد که در این جنگ، همراهی‌اش کنم.»

کالیستین پاسخ داد: «با کمال خوشوقتی دعوتتان را می‌پذیرم!» کاملاً بدیهی بود که او در آرزوی شنیدن این پیشنهاد به سر برده باشد. از قرار معلوم، برنامه‌ای بود که می‌توانست هر دو آن‌ها را راضی و خشنود سازد. «در این صورت، به پلا بیایید. البته پس از آن که کارتان در میه‌زا به پایان رسید.»

کالیستین با خوشحالی و اشتیاق فراوان پذیرفت. آن شب، تا دیروقت به بحث و گفت‌وگو دربارهٔ مسائل فلسفی پرداختند و سرانجام دیرهنگام از یکدیگر جدا شدند. صبح روز بعد، مرد جوان، آن دو اثر فلسفی را، بنا به قولی که به ارسطو داده بود، به میهمان جوان اهدا کرد. در هر یک از آن دو اثر مکتوب، دستخطی نیز از خود ارسطو همراه بود که خطاب به اسکندر نگاشته بود.



اسکندر سه روز بعد به قصر بازگشت. اوایل غروب بود و او موفق شد به موقع در شورای نظامی مخصوصی که پدرش ترتیب داده بود شرکت کند. فرماندهان همیشگی، آنتی پاتر، پارمنیون و کلئیتوس ملقب به «سیاه» نیز حضور داشتند. همین‌طور فرماندهان همهٔ واحدهای نظامی مهم دیگر در کنار فرماندهان سپاه سواره‌نظام در این شورا شرکت داشتند. اسکندر نیز به عنوان فرماندهٔ سپاه پیش‌قراولان حضور یافته بود.

بر دیواری، نقشهٔ یونان قرار داشت که فیلیپ چند سال پیش، دستور تهیه آن را به جغرافیدانی از اهالی اسمیرن داده بود. شهریار مقدونیه با کمک آن نقشه، به توضیح برنامه‌ای که قصد داشت به انجام رساند، پرداخت.

او گفت: «من قصد ندارم بی‌درنگ به آمفیسا حمله کنم. یونان مرکزی، منطقه‌ای بسیار خطرناک است، جایی که آدمی می‌تواند به طور غافلگیرانه در دشت‌ها و دره‌های تنگ و باریک گرفتار شود، در حالی که امکان فرار از میان می‌رود... در چنین وضعیتی، آدمی می‌تواند به سرعت به وسیلهٔ دشمن اسیر گردد. بنابراین نخستین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این

است که به تسخیر شهرهای کلیدی و مهم این منطقه همت گماریم. منظورم شهرهای کیتینیون^۱ و الئاتا^۲ است. سپس تصمیم می‌گیریم که اقدام بعدی‌مان را چگونه تحقق ببخشیم.

سپاهیان ما از هم اینک به راه افتاده‌اند و از سرزمین تسالی عبور می‌کنند. من و پارمنیون نیز به زودی به آن‌ها ملحق خواهیم شد و قرار است فردا از این‌جا حرکت کنیم. آنتی‌پاتر فرماندهی کل قوایی را که در این‌جا باقی خواهند ماند تا به حمایت از مقدونیه بپردازند، بر عهده خواهد داشت.»

اسکندر بی‌صبرانه منتظر بود تا شاه، وظایفی را که قصد داشت در طول عملیات جنگی به او محول کند در برابر دیگران، بازگو کند، اما با مشاهده سکوت فیلیپ، به شدت نومید و مأیوس شد.

فیلیپ در پایان گفت: «و سرانجام، مَهر خاندان سلطنتی را به پسر من می‌سپارم تا او در طول غیبتم به عنوان نماینده من عمل کند. هر دستور و عملی که از او سرزند، ارزش و اعتباری شاهانه خواهد داشت و چونان است که خود من، این دستور را صادر کرده باشم.»

شاهزاده جوان در شرف برخاستن بود، اما با نگاهی از سوی پدرش، دوباره بر جای خود نشست. در آن لحظه، اِئومنیس وارد تالار شد و مهر سلطنتی را به دست اسکندر داد. اسکندر آن را در انگشت خود فرو کرد و بدون هیچ شور و هیجان خاصی گفت: «از لطف و افتخاری که به من عنایت فرمودید، بسیار سپاسگزارم؛ من نیز خواهم کوشید تا لایق این افتخار باشم.»

فیلیپ رو به سوی منشی خود کرد: «لطفاً برای فرماندهانم، محتویات نامه‌ای را که برای شهریار پارسیان نوشته‌ام قرائت کن! میل دارم آن‌ها کاملاً آگاه باشند که شاید به زودی ناگزیر شوند این‌جا را به مقصد آسیا ترک گویند تا راه را برای پیشروی ما بگشایند...»

اِئومِینِس نامه را با صدایی رسا و لحنی بسیار محترمانه قرائت کرد. پس از آن شهریار مقدونیه گفت: «چنان چه پاسخ به این نامه، به گونه‌ای باشد که من نیز انتظار دارم، پارمینون موظف خواهد بود از تنگه‌ها عبور کند و ساحل شرقی را آماده سازد تا ما بتوانیم از آن جا، به قاره آسیا حمله کنیم. در طول این مدت، تمام ذهنمان را متمرکز خواهیم کرد تا به یونانیان درس هبِرتی دهیم و به آنان بفهمانیم که تنها یک اتحادیه یونانی بیش‌تر نمی‌تواند وجود داشته باشد، اتحادیه‌ای که من به عنوان رهبر آن باشم. این‌ها، تنها نکاتی بود که میل داشتم به شما عنوان کنم. حال دیگر می‌توانید به وظایف خود بازگردید.»

اسکندر منتظر ایستاد تا همه تالار را ترک کنند، تا او بتواند با پدرش رویارو گردد و با او وارد گفت‌وگویی خصوصی شود.

«پدر جان! به چه دلیل مصر هستید که مرا در این جا، در پِلا بر جای گذارید؟... من باید رهبری سپاه پیش‌قراولان را در میداین نبرد بر عهده گیرم، نه در مراسم تشریفاتی! به همان اندازه، آنتی‌پاتر یقیناً قادر است در زمان غیبت شما، به امور دولتی رسیدگی کند.»

«در این باره، بسیار اندیشیدم تا سرانجام این تصمیم را اتخاذ نمودم؛ تصمیمی که به هیچ‌وجه در نظر ندارم تغییری در آن دهم. دولت یک کشور، به مراتب وظایف دشوارتر و پیچیده‌تری به عهده دارد که شاید حتی به مراتب مهم‌تر از حضور در میدان نبرد باشد. اسکندر من از برای خود دشمنانی دارم... نه تنها در آتن و یا تِب، بلکه در همین جا، در پِلا، و در مقدونیه. چه رسد به سرزمین پارسیان! و لازم است که در هنگام عزیمت از این جا و در هنگامی که مشغول نبرد در نقطه‌ای دور دست هستم، به خوبی بدانم که در پس خود، اوضاعی امن و باثبات را بر جای نهاده‌ام، آن هم در دست‌هایی مطمئن و قابل اطمینان... و من صرفاً به تو اعتماد دارم.»

مرد جوان سر خود را پایین افکند، در حالی که به سختی می‌توانست در برابر این سخنان، اعتراضی ابراز بدارد. اما فیلیپ به خوبی درک می‌کرد احساسات باطنی پسرش چیست، بنابراین دوباره به سخن آمد و گفت: «مُهر

سلطنتی‌ای که به تو داده شده است، در سراسر جهان، به نشانه‌ی یکی از والاترین افتخارات و احتراماتی است که می‌توان به شخصی دیگر اهدا کرد. در اختیار داشتن این مهر، شامل داشتن قابلیت‌های بیش‌تر و بزرگ‌تری است؛ حتی به مراتب بیش‌تر از رهبری کردن یک سپاه سواره‌نظام در جنگ.

تو در این‌جا، در این قصر، خواهی آموخت که چگونه سلطنت کنی و شهریار باشی. این کار را در میدان نبرد نخواهی آموخت؛ سیاست، حرفه شاهان است، نه استفاده از نیزه و شمشیر. با این حال، چنان‌چه زمانی فرا رسد که آخرین برخورد نیز صورت گیرد، و نتوان از بروز آن اجتناب ورزید، و چنان‌چه من خود را در وضعیتی ببینم که به همه نیروهای نظامی خود نیازمند باشم، تو را به نزد خود فراخواهم خواند؛ و این تو خواهی بود، و نه هیچ‌کس دیگر، که رهبری سپاه پیش‌قراولان را در جبهه جنگ بر عهده خواهی گرفت! بس کن... این چهره را به خود بگیر... من برنامه‌ای نامنتظره برای تدارک دیده‌ام تا روحیه‌ات را تقویت کرده باشم.

اسکندر سر خود را با صمیمیت تکان داد و گفت: «این بار دیگر چه چیز تدارک دیده‌اید، ای پدر عزیز من...؟»

فیلیپ با لبخندی بر چهره پاسخ داد: «خواهی دید.» او سپس برخاست و تالار را ترک کرد. کمی پس از او، اسکندر صدای پدرش را شنید که مهتر خود را به نزد خویش فرامی‌خواند و به او دستور می‌داد تا زین و برگ اسبش را آماده سازد، و همزمان به نگهبان قصر خبر دهد. شاهزاده جوان به سمت پنجره‌ای که رو به حیاط بیرونی قصر گشوده می‌شد پیش رفت تا به موقع فیلیپ را ببیند که سوار بر اسب، در تاریکی شب از آن‌جا دور می‌شد.

اسکندر آن شب تا دیروقت در دفتر کار خود بیدار نشست، در حالی که وظایف روز بعد خود را آماده می‌ساخت. سپس درست کمی پیش از نیمه‌شب، چراغ روغنی خود را خاموش کرد و به سمت اتاق خواب خود رفت. به محض آن که وارد اتاق شد، لپتین را فراخواند، اما دختر جوان

هیچ پاسخی نداد.

اسکندر با بی‌صبری دوباره نام دختر جوان را صدا زد: «لپتین!» ظاهراً دختر جوان بیمار شده و یا بنا به دلیلی نامعلوم از دست اسکندر خشمگین شده و با او قهر کرده بود... ناگهان از تاریکی، و از سمت بستر اسکندر، صدای دیگری به گوش مرد جوان رسید: «لپتین ناگزیر شد از این‌جا برود. او دوباره فردا به این‌جا باز خواهد گشت...»

اسکندر که غافلگیر شده و از صدای ناشناسی که از درون بستر خواب با او سخن گفته، یکه خورده بود، بی‌اراده فریاد برآورد: «پناه بر زئوس...!» او دستش را بر روی قبضه شمشیرش نهاد و باز هم کمی پیش‌تر آمد. صدای آن ناشناس گفت: «در این‌جا، نیازی به شمشیر نیست...» ناگهان اسکندر در برابر خویش، دختری بی‌اندازه زیبا را که هرگز تا به حال چهره او را در هیچ کجا ندیده بود، نشسته بر روی تخت مشاهده نمود. اسکندر سؤال کرد: «تو کیستی، و چه کسی به تو اجازه داده است وارد اتاقم شوی؟»

«من همان «واقعۀ غافلگیرکننده» ای هستم که پدرتان، شهریار فیلیپ، برای شما ترتیب داده است. نام من پانکاسپه^۱ است.» مرد جوان به سمت در اشاره کرد و گفت: «خیلی متأسفم، اما چنان‌چه از این‌گونه وقایع غافلگیرکننده می‌خواستم، یقیناً خود نیز قادر بودم چنین برنامه‌هایی برای خود ترتیب دهم. بدرود.»

دختر جوان به‌پاخاست، و در برابر اسکندر ایستاد. یگانه چیزی که بر تن داشت، کفش‌هایی با روبانی نقره‌ای بود.

بازوی اسکندر که لحظه‌ای پیش به هوا برخاسته بود تا در ورودی را به دختر جوان نشان دهد، با حالتی سست به کنار بدنش دوباره فرو افتاد. قدرت صحبت از او ستانده شده بود. مرد جوان مستقیم به چشمان دختر جوان خیره شد. او زیباترین زنی بود که او تا به حال در عمر خود دیده

بود...! آن چنان زیبا که هوش از سر وی می‌ربود و موجب می‌گشت تا خون به رگ‌هایش هجوم بیاورد. گردن دختر جوان بسیار لطیف و نازک و ظریف و شانه‌هایی صاف و اندامی بسیار زیبا داشت، به گونه‌ای که انگار مجسمه‌ای بود که با مرمرِ پارس^۱ ساخته شده بود. اسکندر احساس کرد که زبان در کامش، خشک شده است.

زن جوان باز هم به او نزدیک‌تر شد، دست وی را گرفت.
اسکندر با لکنت‌زبان گفت: «نگرانم که مبادا لپتین از این ماجرا بویی برد و خشمگین گردد...»

«شاید، اما شما یقیناً خشنود خواهید شد. باور بفرمایید.»

فصل بیست و دوم

از لحظه‌ای که فیلیپ قصر را ترک کرد، اسکندر پیوسته و به طور روزانه، اخباری دریافت می‌داشت که او را از پیشرفت عملیات نظامی پدرش باخبر می‌ساخت. بدین شکل بود که او دریافت فیلیپ، در همان نخستین اقدام خود، موفق شده بود به هدف اولیه خود دست یابد و کیتینیون و سپس الائتا را در اواخر تابستان تسخیر کند.

فیلیپ، شهریار مقدونیه، به اسکندر درود می‌فرستد
امروز، در سومین روز از ماه متاجیتینیون^۱، موفق شدم الائتا را
به تسخیر خود در آورم!

پیروزی‌هایم در سراسر آتن، موجب بروز ترس و وحشت شده
است، زیرا همه در آن جا اطمینان داشتند که من قصد داشته‌ام
ارتش خود را علیه آن‌ها به جنگ ببرم، و این که اهالی تب را نیز
ناگزیر خواهم ساخت که با من همراه گردند. اما دِمُسْتِن
شهروندان آتن را متقاعد ساخت که نیت من صرفاً ایجاد فشار
روانی و نظامی بر اهالی تب است، تا مانع ایجاد نوعی اتحاد

میان آتن و تب شوم. او همچنین شهروندان آتنی را متقاعد ساخت که وی را به همراه نمایندگان به تب اعزام کنند تا او دقیقاً همین کار را به انجام رساند. من نیز به سهم خویش تصمیم گرفته‌ام سفیری به آن شهر اعزام بدارم تا آنان را متقاعد سازم که چنین کاری را به انجام نرسانند! باز هم تو را در جریان امور قرار خواهم داد.

مراقب خودت و مادرت، ملکه مقدونیه باش.

اسکندر کالیستین را که چند روز پیش از آن به قصر پلا آمده بود، به نزد خود فراخواند و گفت: «اوضاع، تقریباً به همان شکلی که پیش‌بینی کرده بودم در شرف تحقق یافتن است. هم اینک نامه‌ای از سوی پدرم دریافت کردم که درباره پیشروی ارتشش سخن می‌گفت. به همان نسبت، دو سفیر، یکی آتنی و دیگر مقدونی، قصد دارند به تب عزیمت کنند تا هر یک به سهم خویش، اهالی تب را متقاعد سازد تا با کشورش متحد شود. به نظر شما، چه کسی در این کار پیروز خواهد شد؟»

کالیستین شغل خود را با حرکتی نسبتاً پرطمطراق بر روی بازوی چپ افکند و گفت: «پیش‌بینی وقایع، همواره تمرینی بسیار خطرناک است، حرفه‌ای که بیش‌تر برای یک فال‌بین مناسب است تا یک مورخ. چه کسی قرار است به عنوان سفیر آتن به تب عزیمت کند؟»

«دِمسْتین»

«در این صورت، او پیروز خواهد شد و آن‌ها را متقاعد خواهد ساخت. در این دوران کنونی در یونان، هیچ سخنوری بهتر از او یافت نمی‌شود. آماده باشید تا پلا را ترک گوید.»

«منظورتان چیست؟»

«این که برخورد نهایی نزدیک است و پدرتان خواستار حضور شما در میدان نبرد خواهد بود.»

اسکندر مستقیم به چشمان او خیره شد و آهسته گفت: «چنان‌چه این اتفاق روی دهد، تو تاریخچه اعمال و کردار مرا در وقت موعود، به رشته

تحریر در خواهی آورد...»

شاهزاده تازه درمی یافت تا چه اندازه حق با پدرش بوده است؛ رسیدگی به کارهای سیاسی و دولتی، به مراتب سخت تر و طاقت فرساتر از جنگیدن در میداين نبرد بود. همه در دربار پلا احساس می کردند که در حیطه وظیفه شان است که به اسکندر اندرز دهند، زیرا او بی اندازه جوان بود، و همه بر این عقیده بودند که می توانند در تصمیمات او، تأثیرگذار و مؤثر باشند. به ویژه مادرش.

شبی، مادرش او را برای صرف شام به اتاق خصوصی خود دعوت کرد. بهانه دعوت آن بود که قصد داشت شنلی را که خود برای پسرش گلدوزی کرده بود، به وی هدیه کند.

اسکندر به محض دیدن آن گفت: «چه زیبا است...!» و سپس به گونه ای که انگار فوراً صنایع دستی و هنر گلدوزی منطقه افسوس^۱ را شناخته باشد افزود: «یقیناً ماهها وقتتان را صرف این کار هنری کرده اید...» در آن جا تنها دو صندلی راحتی و دو میز پایه کوتاه در کنار هم قرار داشت.

«با خود می اندیشیدم که شاید امشب کلئوپاترا نیز در کنارمان حضور داشته باشد...»

«او سرما خورده است و تا اندازه ای تب دارد. تقاضا دارم که غیبت او را ببخشایی. لطفاً راحت بنشین. شام آماده است.»

اسکندر روی صندلی دراز کشید و از درون کاسه ای، تعدادی بادام برداشت؛ در طول این مدت، ندیمه ای کاسه ای پر از سوپ گوشت غاز که با نوعی نان مخصوص که در زیر زغال های تنور پخته می شد همراه بود، برایش آورد. غذاهای مادرش، همواره ماهیتی ساده داشت. آلمپاس نیز بر جای خود دراز کشید و به ندیمه اشاره کرد که برای او

نیز کاسه‌ای سوپ بریزد. او پس از آن که چند قاشق خورد گفت: «خب،»
من بگو، نظرت دربارهٔ نشستن در تخت سلطنت پدرت چیست؟»

اسکندر که چندان تلاش نمی‌کرد که بدخلقی خود را از این سؤال پوشیده نگاه دارد پاسخ داد: «چندان تفاوتی با صندلی‌های دیگری که بر روی آن‌ها نشسته‌ام ندارد.»

«این‌گونه از پاسخ گویی طفره نرو.» آلمپاس نگاهی سرزنش‌آمیز به سوی او افکند: «تو دقیقاً می‌دانی منظورم چیست.»

«بله می‌دانم مادر. اما چه می‌توانم بگویم؟ می‌کوشم بیش‌ترین تلاش خود را به انجام رسانم و از ارتکاب هر اشتباهی اجتناب ورزم، و با دقت و شایستگی به امور دولتی رسیدگی نمایم.»

مادرش گفت: «بسیار عالی است.»

ندیمه‌ای، ظرفی پر از سبزیجات و سالاد بر روی میز، در مقابل ملکه نهاد و شروع به ریختن روغن زیتون و سرکه و نمک بر روی آن کرد.

آلمپاس دوباره به حرف زدن پرداخت: «اسکندر، آیا تا به حال این احتمال را در نظر گرفته‌ای که ممکن است پدرت بدرود حیات گوید؟...»

«پدرم در خط جبهه، در کنار سربازانش علیه دشمن می‌جنگد. این احتمالی بسیار ممکن است.»

«و چنان‌چه چنین اتفاقی روی دهد...؟»

ندیمه مقداری شراب در جام ریخت و کاسه سوپ را با خود برد و با ظرفی پر از گوشت سرخ‌شده و کاسه‌ای پر از نخود سبز پوره‌شده بازگشت. شاهزاده با حرکت کوتاه سر، تعارف ندیمه را رد کرد.

«خیلی متأسفم. از خاطر برده بودم که از نخودفرنگی خوشش نمی‌آید. خب... آیا تا به حال به این احتمال اندیشیده بودی؟»

«از این بابت، به راستی متأسف و اندوهگین خواهم شد، زیرا پدرم را دوست می‌دارم.»

«اما این منظور اصلی‌ام نبود اسکندر. من دربارهٔ جانشینی او با تو سخن می‌گفتم.»

«هیچ کس این حق را ندارد که ولیعهدی من و حق مرا نسبت به تاج و تخت پدرم زیر سؤال ببرد و به آن شک داشته باشد.»

«مادامی که پدرت زنده باشد و مادامی که من در قید حیات باشم...»

«اما مادر، شما سی و هفت سال بیش‌تر ندارید!»

«این هیچ معنای خاصی ندارد. سرنوشت می‌تواند در هر زمان که اراده کند، عمر آدمی را بستاند. آن چه منظور من است، این است که پسر عمویت، آمینتاس، پنج سال بزرگ‌تر از تو است، و پیش از تولد تو، او بود که ولیعهد این تاج و تخت به شمار می‌رفت. شاید کسی یافت شود تا او را به جای تو، به عنوان جانشین پدرت به دیگران معرفی کند و او را نامزد سازد. در ضمن، پدرت از یکی دیگر از... همسرانش پسری دارد.»

اسکندر شانه‌های خود را بالا انداخت: «آریدائوس^۱ پسر گُند ذهنی بیش‌تر نیست.»

«کندذهن باشد یا نباشد، به هر حال، خون پدرت در رگ‌هایش جریان دارد. او همواره می‌تواند برایت مشکل آفرین باشد.»

«پس به عقیده شما، من باید چه کنم؟!»

«حال که پدرت در نقطه‌ای دوردست حضور دارد، این تو هستی که قدرت سلطنتی را در دست داری. تو به خزانه سلطنتی دسترسی داری و می‌توانی هر آن چه را مایل هستی، به انجام رسانی. یگانه کاری که از تو انتظار می‌رود، این است که به کسی پولی بپردازی.»

روحیه اسکندر ناگهان دستخوش تغییر گشت: «پدرم اجازه داد آمینتاس زنده بماند، حتی پس از تولد من، و من هم به هیچ‌وجه قصد ندارم کاری را که شما پیشنهاد می‌کنید به انجام رسانم. هرگز!»

آلمپياس سر خود را تکان داد: «یقیناً ارسطو سرت را با انواع معیارهای شرافتمندانه درباره دموکراسی آکنده ساخته است... اما اوضاع برای شاهان متفاوت است. یک فرمانروا، باید نسبت به تاج و تخت خود مطمئن باشد.

آیا این را درک نمی‌کنی؟...»

«مادر، کافی است. پدرم همچنان در قید حیات است و شما هم در سلامت کامل به سر می‌برید و ماجرا تا همین نقطه پایان می‌گیرد. چنان‌چه روزی فرا رسد که نیاز به کمک داشته باشم، یقیناً به سوی برادرتان، شهریار ایپروس روی خواهم آورد. او مرا عمیقاً دوست می‌دارد و از من حمایت خواهد کرد.»

آلمپاس گفت: «گوش کن...»

اما صبر اسکندر به انتهای خود رسیده بود؛ او به سرعت از جای خود برخاست، گونه مادرش را به سرعت بوسید و گفت: «از بابت شام، بسیار سپاسگزارم مادر. حال دیگر باید بروم. شب خوش.»

او به سمت حیاط داخلی قصر رفت و پیش از آن که به دیدن ائومنیس که سخت مشغول کار روی نامه‌های دریافتی از سوی شهریارش بود برود، به بازرسی سربازان نگهبان قصر پرداخت.

اسکندر از دوست خود سؤال کرد: «آیا خبر تازه‌ای از پدرم دریافت کرده‌ای؟»

«بله، اما همه چیز آرام است. اهالی تب هنوز تصمیم نهایی خود را نگرفته‌اند و نمی‌دانند باید طرفدار کدام گروه باشند.»

«در این روزها، آمینتاس مشغول انجام چه کارهایی است؟»

ائومنیس با نگاهی بسیار متعجب سر خود را بالا گرفت و از دوست خود سؤال کرد: «منظورت چیست؟...»

«درست همان چیزی که سؤال کردم.»

«خب... نمی‌دانم. به گمانم برای شکار به لینچستیس^۱ رفته باشد.»

«بسیار خوب. در هنگام بازگشت به قصر، یک مأموریت سیاسی به او

بسیار.»

«سیاسی؟! اما چه نوع مأموریت سیاسی؟!»

«خودت انتخاب کن. حتماً باید نوعی مأموریت مناسب برای او وجود داشته باشد، نه؟ در آسیا، در تراس، در جزایر... هر جا که بخواهی.»
 اِئوْمِیس خواست زبان به اعتراض گشاید: «راستش را بخواهی... من دقیقاً نمی‌دانم چگونه می‌توان...»
 اما اسکندر از لحظاتی پیش، اتاق را ترک کرده بود.



فیلیپ در اواخر پاییز، به تِب رسید و اجازه یافت تا در برابر مجلس شهروندان آن جا، در فضای آمفی‌تئاتر بزرگ شهر سخنرانی کند.
 شورای مزبور خواهان این بود که شهروندان قادر باشند همزمان به بررسی دو پیشنهاد مخالف بنشینند و آن‌ها را بدون وجود هیچ نوع فاصله زمانی طولانی با هم مقایسه نمایند، به گونه‌ای که در همان روز نیز سفیر آتن به شهر وارد شد، در حالی که خودِ دِمُسْتِن مسئولیت این سخنرانی را بر عهده گرفته بود.

فیلیپ دربارهٔ پیشنهادات گوناگونی که باید به اهالی تِب تقدیم می‌کرد، به تفصیل با سران و فرماندهان خود صحبت کرده و عمیقاً بر این باور بود که این پیشنهادات آن‌چنان جالب و پرمفعت هستند که یقیناً به سرعت از سوی اهالی شهر پذیرفته خواهند شد. او قصد نداشت تا از آن‌ها بخواهد که پیمانی با او ببندند، زیرا به خوبی می‌دانست که تِب کاملاً طرفدار آمفیس بود، یعنی شهری که جنگ مقدس علیه آن اعلام شده بود. در واقع، بی‌طرف بودن تِبی‌ها، برای فیلیپ بسنده بود. در عوض، او حاضر بود یک رشته منافع اقتصادی و ارضی به آنان پیشنهاد کند. چنان‌چه آن‌ها این پیشنهادات را رد می‌کردند، او نیز به سهم خویش آن‌ها را تهدید می‌کرد که سرزمینشان را با خاک یکسان کند. آخر چه کسی حاضر بود دست به کاری جنون‌آمیز زند و این پیشنهادات را نپذیرد؟!...

رهبر هیأت نمایندگان مقدونیایی، که اِئوْدِموس^۱ از اهالی اِرُئوس^۲ نام داشت، با میزان قابل توجهی تملق و شیرین‌زبانی و نیز آمیزه‌ای از تهدید و

اخاذی، به سخنرانی خود پایان داد و سپس فضای آمفی تئاتر را ترک کرد. کمی بعد، او با دوستی تپی مواجه گشت که همزمان از جاسوسان آن‌ها به شمار می‌رفت. او وی را به نقطه‌ای بسیار مناسب راهنمایی کرد، تا بتواند آن‌چه را که در شورای شهروندان شهر تب در شرف روی دادن بود، از نزدیک ببیند و نظریات گوناگون را بشنود... او پی برد که فیلیپ یقیناً از او انتظار داشت تا گزارش دقیق کارها را به وی ارائه دهد، و این که بهتر بود که وی همه اخبار را بر اساس شنیده‌های خود به او بازگو کند تا اخباری دست دوم ارائه ننماید.

فرصت کوتاهی برای استراحت به اعضای شورا داده شد، تا نمایندگان مقدونیه با نمایندگان آتنی روبه‌رونگردند، و بدین شکل از بروز هرگونه درگیری مستقیم اجتناب شود. سرانجام نوبت ورود هیأت نمایندگان آتنی با رهبری دِمستین به داخل آمفی تئاتر فرارسید.

سخنران آتنی، ظاهری بسیار سخت و جدی داشت؛ شاید حتی اندکی نیز با تمایلات فیلسوف‌گونه؛ او اندامی باریک و لاغر داشت با چشمانی بسیار حالت‌دار در زیر پیشانی‌ای که پیوسته در حالت اخم بود. شایع بود که در دوران نوجوانی، او مشکلاتی در تکلم داشته و از صدایی ضعیف در عذاب بود و این که علاقه و آرزوی شدیدش از برای آن که روزی سخنران شود، وی را وادار ساخته بود تا به قرائت کردن اشعاری طولانی از اوریپید بپردازد. نوجوان در طول توفان‌های شدید، به کنار ساحلی صخره‌ای می‌رفته و این کار دشوار را به انجام می‌رسانده است. همه به خوبی از این واقعیت آگاهی داشتند که او هرگز بدون یادداشت سخن نمی‌گفت، زیرا چندان در امر سخنوری به‌طور فی‌البداهه مهارت نداشت؛ از این رو، هنگامی که تعدادی ورق پایروس از زیر شنل خود بیرون کشید، کسی از این امر به شگفتی نیفتاد.

او با صدایی دقیق شروع به خواندن کرد و به تفصیل دربارهٔ مراحل گوناگون پیشروی مقاومت‌ناپذیر فیلیپ، و زیرپا نهادن‌های دائمی عهدنامه‌ها و توافق‌نامه‌ها از سوی او و تجاوز به مفاد قانونی سخن گفت. با

این حال، در برهه‌ای از زمان، شور و هیجان باطنی‌اش از او پیشی گرفت و با حالت ویژه‌ای شروع به گفت‌وگو کرد، به گونه‌ای که با بلاغت ویژه‌ای به مخاطب قرار دادن شنوندگان خود همت گماشت و گفت: «شهروندان یَب! ایا به این واقعیت پی نبرده‌اید که این جنگ مقدس، صرفاً بهانه‌ای ساده است...؟ درست آن‌گونه که جنگ قبلی نیز به همین شکل بود، و نیز جنگ پیش از آن؟! فیلیپ از این رو خواستار بی‌طرفی شما است که میل دارد نیروهای یونان آزاد را تقسیم کند، و استحکامات قوی آزادی را به نابودی کشاند؟... چنان‌چه اجازه دهید که آتینان به تنهایی در برابر او ایستادگی کنند، در جنگ بعدی، این نوبت شما خواهد بود، و سپس شما نیز در برابر او، شکست خواهید خورد.

به همان نسبت، چنان‌چه بخواهید به تنهایی با فیلیپ به مبارزه برخیزید، آتن به تنهایی نخواهد توانست به حمایت از خود اقدام ورزد. فیلیپ به شدت مایل است که میان ما تفرقه اندازد و ما را جدا از هم نگاه دارد، زیرا نیک می‌داند که یگانه قدرتی که می‌تواند در برابر حملات خشونت‌آمیز او مقاومت کند، همانا قدرت و نیروی اتحاد یافته همه ما خواهد بود!

من خوب می‌دانم که دلایل بی‌شماری از برای ایجاد درگیری‌های گوناگون و حتی جنگ میان ما و شما وجود داشته است، اما این درگیری‌ها، میان دو شهر آزاد صورت گرفته بود. حال آن که ما امروزه، ظالمی در بین خود داریم! از یک سو، یک ظالم، و از سوی دیگر مردانی آزاده...! اهالی یَب! درباره‌ی گزینش شما، نایست کوچک‌ترین تردیدی وجود داشته باشد!

ما نیز به نشانه‌ی حسن‌نیت‌مان، فرماندهی سپاهیان زمینی خود را به شما خواهیم سپرد، در حالی که تنها به حفظ تسلط ناوگان‌هایمان در دریا اکتفا خواهیم کرد و همزمان، تقبل می‌کنیم که سرمایه‌گذاری دو سوم از کل مخارج را بر عهده بگیریم.»

ناگهان از میان ردیف شنوندگان در شورا، زمزمه‌ای برخاست، و سخنور آتنی دریافت که تیر سخنانش به هدف اصابت کرده است. او سپس خود را

آماده ساخت تا آخرین ضربه خود را نیز وارد آورد، در حالی که نیه می دانست که در شرف انجام کاری بسیار خطرناک است، شاید حتی امکان طرد شدن از سوی دولتش در آتن...

او دوباره با صدایی پرشور گفت: «بیش از نیم قرن است که شهرهای پلاتائۀ^۱ و تسپیائۀ^۲ که بخشی از بئۀ آسیا^۳ هستند، از متفقان آتن به شمار می روند و آتن نیز همواره استقلال آن ها را تضمین کرده است. اما حال ما حاضریم تا این شهرها را تحت تسلط شما درآوریم، و آن ها را متقاعد سازیم که قدرت و فرمانروایی شما را پذیرا باشند. به شرط آن که شما پیشنهاد ما را بپذیرید و با ما متحد شوید، تا علیه این ظالم مستبد به مبارزه برخیزیم.»

شور و هیجان دُمستین، لحن پراحساسش، آوای صدایش و نیز قدرت موجود در استدلال هایش، همه با هم ترکیب شدند تا به او یاری رسانند به هدف و آرزوی عمیقش دست یابد. هنگامی که او دست از سخن گفتن کشید و همچنان که نفس می زد و عرق از پیشانی اش جاری شده بود، بسیاری از شنوندگان در شورا به پا خاستند تا برای او ابراز احساسات کنند و برای او کف زدند. به سرعت افراد دیگری به آن ها ملحق شدند و سپس باز هم افراد بیش تری برخاستند و سرانجام کل حاضران در آمفی تئاتر، متأثر از سخنان او، به کف زدن پرداختند و با ایستادن خود، به او ادای احترام کردند.

آن چه آن ها را متقاعد ساخته بود و فراسوی انرژی و شور و هیجان سخنور آتنی قرار داشت، خود پسندی و غرور خودستایانه و گستاخانۀ نماینده اعزامی فیلیپ بود؛ به ویژه آن هنگام که با حالتی خاص به تهدید و ترساندن اهالی شهر تب همت گماشته بود. سرانجام رئیس شورای شهر، همه تصمیمات اتخاذ شده را به تصویب رساند و منشی خود را فرا خواند تا

1. PLATAEA

2. THESPIAE

3. BOEOTIA

به سفیر محترم شهریار مقدونیه رسماً اعلام کند که شهر تب با توافق آرا، درخواست و پیشنهادات آنان را مردود اعلام نموده‌اند. از آن‌ها درخواست می‌شد تا سرزمین بُئه‌آسیا را در اسرع وقت و تا غروب روز بعد ترک گویند، در غیر این صورت، به عنوان جاسوس دستگیر و محاکمه می‌شدند.

فیلیپ پس از آن که این خبر را شنید، مانند گاوی خشمگین شد، زیرا هرگز تصور نکرده بود که تبیان آن قدر دیوانه باشند که حاضر شوند او را به بارزه بطلبند، آن هم کسی را که آشکارا در برابر دروازه‌های سرزمینشان حضور داشت!... به هر حال، او چاره‌ای نداشت مگر آن که نتایج آن مجادله عمومی را بپذیرد.

هنگامی که از میزبان خشمش کاسته شد، فیلیپ بر جای خود نشست، شنش را بر روی پاهایش کشید و تشکر کوتاهی به ائودموس کرد که صرفاً کوشیده بود بر اساس دستورات شهریار خود عمل کند و سخن بگوید. نماینده اعزامی از سوی شورای تب که همچنان ایستاده باقی مانده و شاهد خشم عمیق شهریار مقدونیه شده بود، وقتی مشاهده نمود که توفان خشم فیلیپ گذشته است، اجازه گرفت از اتاق خارج شود.

فیلیپ ناگهان او را صدا زد: «صبر کن! ببینم، این دُمستین چگونه شکلی دارد؟»

مرد پاسخ داد: «توده‌ای در هم فشرده از احساسات و عواطف گوناگون که تنها فریاد می‌زند: آزادی!» و سپس اتاق را ترک کرد.



فیلیپ به سختی فرصت یافت تا نسبت به این خبر واکنشی نشان دهد که متحدان تازه‌اش، دست به کار شدند. سپاهیان تبی و آتنی همه گذرگاه‌های کوهستانی را به اشغال خود در آوردند، تا مانع هرگونه پیشروی نظامی دشمن را به سمت آتیکا و بُئه‌آسیا گردند. شهریار مقدونیه که خود را در مشکل بزرگی یافت، زیرا هوا رو به بدی پیش رفته و اوضاع کلی نیز به راستی ماهیتی دشوار و خطرناک یافته بود، تصمیم گرفت که به پلا بازگردد؛ او تعدادی از سربازان خود را به سرفرماندهی پارمینیون و «سیاه»، در

سرزمین تسالی بر جای نهاد.

اسکندر فرماندهی بخشی از گردان نگهبانان سلطنتی را بر عهده گرفت و برای استقبال از پدرش، به مرز مقدونیه و تسالی شتافت. از آن جا تا پلا، او با پدرش همسفر شد.

فیلیپ پس از احوالپرسی با پسرش گفت: «حال آیا درمی یابی منظورم چیست؟ هیچ شتابی در کار نبود. ما هنوز وارد عمل نشده ایم و بازی همچنان بر جای مانده است.»

«اما پدر جان به نظر می رسد که انگار همه چیز و همه کس علیه ما قیام کرده است! زین پس، آتن و تب با هم متحد شده اند و از حالا نیز با موفقیت های مهمی روبه رو گشته اند.»

شهریار دست خود را به گونه ای که انگار مشغول راندن مگسی مزاحم باشد در هوا تکان داد و گفت: «آه! بگذار به خیال پردازی هایشان ادامه دهند و از شیرینی پیروزی هایشان لذت ببرند! بدینسان، بیدار شدنشان از خواب غفلت، ماهیتی به مراتب تلخ تر پیدا خواهد کرد. من هرگز نخواستهم درگیری و رویارویی مستقیمی با آتنیان داشته باشم، و به همان اندازه، از تبیان خواستم که خود را در بیرون از این ماجرا نگاه دارند. اما آن ها ما را به زور، وارد این جنگ ناخواسته کردند و حال قصد دارم درس عبرت سختی به آن ها دهم تا دریابند از میان ما قوی ترین کیست! باز هم تلفات و کشته های زیادی خواهیم داشت و باز هم خرابی و ویرانی... همه این اوضاع، به راستی نفرت انگیز است، اما هیچ راه حل دیگری برایم باقی نمانده است.»

اسکندر سؤال کرد: «یعنی چه کار خواهید کرد؟»

«در انتظار فرا رسیدن بهار خواهیم ماند. جنگ در هوای گرم، اندکی سهل تر است، اما بیش از هر چیز میل دارم فرصت کافی برای اندیشیدن درباره این وضعیت داشته باشم. فراموش نکن پسر که من هرگز برای لذت حمل کردن سلاح های جنگی، مبارزه نمی کنم. برای من، جنگ صرفاً سیاستی است که با شیوه های دیگر صورت می گیرد.»

آن ها برای مدتی در سکوت اسب رانند. به نظر می رسد که شهریار

مقدونیه مشغول تماشای مناظر روستایی اطراف خود و نیز افرادی است که مشغول کار در زمین‌های زراعی بودند. سپس ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای سؤال کرد: «آه راستی...! آن «واقعۀ غافلگیرکننده‌ای» که برایت در نظر گرفته بودم، چگونه از آب در آمد؟...»

فصل بیست و سوم

اسکندر فریاد برآورد: «من حقیقتاً پدرم را درک نمی‌کنم! ما این امکان را داشتیم تا با قدرت زور و سلاح‌هایمان در این روز پیروز شویم، اما او به جای آن، حاضر شد در یک مسابقهٔ شرم‌آور با یک سخنور آتنی، مورد تحقیر قرار گیرد تا به عنوان بازنده بیرون بیاید. او می‌توانست نخست حمله کند و سپس به مذاکره بپردازد.»

هفائستیون پاسخ داد: «موافقم. به گمانم این یک اشتباه بزرگ بود. نخست لازم است ضربه زد و سپس به مذاکره نشست.»

ائومنیس و کالیستین نیز سوار بر اسب، در پس پشت آن‌ها می‌آمدند؛ آن‌ها مشغول عزیمت به مقصد فارسالوس^۱ بودند تا پیامی را از سوی فیلیپ به متفقان سران تسالی برسانند.

ائومنیس به حرف آمد و گفت: «اما من به خوبی می‌توانم استدلال‌های ذهنی او را درک کنم، و این کار او را تأیید می‌نمایم. تو خوب می‌دانی که پدرت بیش از یک سال، در دوران جوانی، به عنوان گروگان در تب اقامت

داشته است. او در خانه پلپیداس^۱ که بزرگ‌ترین استراتژیست یونانی در طول صد سال گذشته است، سکونت داشت. پدربتی بی‌اندازه تحت‌تأثیر نظام سیاسی شهر تب قرار گرفت و نیز سازماندهی نظامی عالی آن و همین‌طور هم فرهنگ غنی آن سرزمین... در طول این تجربه تبی بود که او در سال‌های نوجوانی آرزو یافت تمدن یونانی را در سراسر مقدونیه گسترش بخشد و یونانیان را در یک کنفدراسیون عظیم، متحد سازد...»

کالیستین گفت: «درست مانند وضعیتی که یونانیان در زمان جنگ تروا در آن به‌سرمی‌بردند. پدر تو نیز دقیقاً چنین آرزویی در ذهن دارد؛ این که نخست ایالات یونانی را با هم متحد سازد و سپس آن‌ها را علیه آسیا رهبری کند. درست مانند آگاممنون^۲ علیه امپراتوری پریام^۳ در هزار سال پیش...»

اسکندر ناگهان به میان حرف آن‌ها دوید: «گفتید هزار سال پیش؟ یعنی هزار سال از زمان جنگ تروا سپری شده است؟...»

کالیستین پاسخ داد: «تنها پنج سال دیگر مانده است تا هزار سال تکمیل شود.»

اسکندر زیرلب گفت: «حتمأ نشانه‌ای است... حتمأ باید نشانه‌ای در کار باشد.»

اِئومینِس سؤال کرد: «منظورت چیست؟»

«هیچ... اما آیا این عجیب و شگفت‌آور نیست که پنج سال دیگر، من درست همان سنی را خواهم داشت که آشیل برای فتح تروا داشت؟ این وضعیت، هم‌زمان با هزارمین سالگرد جنگی که هُمَر به سرودن آن همت گماشت، مصادف می‌گردد...»

کالیستین گفت: «نه، این وضعیت هیچ ماهیت عجیبی در بر ندارد. تاریخ گه‌گاه خود را تکرار می‌کند، آن هم در فاصله چندین سال متمادی. یک

1. PELOPIDAS

2. AGAMEMNON

3. PRIAM

مجموعه شرایط و اوضاع دست به دست هم می‌دهند تا کارهای بزرگی اتفاق افتد. اما هرگز هیچ چیز دقیقاً به شیوه قبلی تکرار نمی‌شود.»

اسکندر گفت: «که این طور؟...» و برای مدتی غرق در اندیشه شد، به گونه‌ای که به دنبال تصاویری گذرا و عجیب و دوردست در ذهن خود بود... هفائستیون دست خود را بر روی شانه اسکندر نهاد و گفت: «خوب می‌دانم به چه چیز می‌اندیشی و هر آن چه را تصمیم بگیری، هر آن مکانی را که تصمیم گیری بدان روی، من نیز به دنبال خواهم آمد. حتی تا دوزخ نیز به دنبال خواهم آمد! حتی تا انتهای زمین...»

اسکندر رو به سوی او کرد و مستقیماً به چشمان دوستش خیره شد:

«می‌دانم.»



آن‌ها حوالی غروب به مقصد رسیدند و اسکندر با احتراماتی که شایسته ولیعهد مقدونیه بود، مواجه گشت. سپس به همراه دوستانش، به ضیافت شامی قدم نهاد که نمایندگان کنفدراسیون تسالی به افتخار او برپا ساخته بودند. در آن دوران، فیلیپ همزمان عنوان «تاگس»^۱ یا رئیس کنفدراسیون را نیز بر خود داشت و به راستی که رهبر دو ایالت بود: یکی به عنوان شهریار مقدونیه، و دیگری به عنوان رئیس کنفدراسیون.

اهالی تسالی، مانند مقدونیان، اهل شراب نوشیدن تا سرحد افراط بودند، اما در طول شام، *ایومنیس* مطلقاً به شراب خود دست نزد و از این موقعیت ویژه به نحو احسن منفعت برد و با نجیب‌زاده‌ای نسبتاً شاد و سرخوش، معامله سودمندی در جهت خرید تعدادی اسب صورت داد.

شرایط خرید و نحوه پرداخت، به گونه‌ای شد که برای خود او و نیز کشور مقدونیه بسیار سودمند بود!

صبح روز بعد، با انجام مأموریت، اسکندر دوباره با دوستان خود آن‌جا را ترک کرد، اما در طول جاده، لباس‌های خود را عوض کرد، نگهبان خود را

مرخص ساخت و جاده جنوب را در پیش گرفت.
 ائومینس که از این تغییر نقشه دچار شگفتی شد سؤال کرد: «قصد داری به کجا بروی؟»

هفائستیون گفت: «من نیز همراه او می‌روم.»

«بله، اما به کجا می‌روید؟!...»

اسکندر پاسخ داد: «به آلیس»^۱

کالیستین با صدایی منطقی توضیح داد: «بندری که اهالی آکا^۲ سوار بر کشتی شدند تا به جنگ علیه تروا بروند...»

ائومینس فریاد برآورد: «آلیس؟! اما شما باید دیوانه باشید! آلیس در بته‌آسیا واقع است! درست در وسط سرزمین دشمن!»

شاهزاده مقدونی پاسخ داد: «قصد دارم آن بندر را ببینم و این کار را خواهم کرد! هیچ‌کس متوجه حضور ما نخواهد شد!»

ائومینس تکرار کرد: «باز هم می‌گویم: شما دیوانه‌اید! یقیناً شما را شناسایی خواهند کرد، به محض آن که دهانتان را بکشاید، آن‌ها متوجه لهجه شما خواهند شد. به همان اندازه، چنان‌چه دهانتان را نگشایید، آن‌ها به تعجب خواهند افتاد که چرا صحبت نمی‌کنید. بعد هم پرتره تو...! اسکندرا! آیا نمی‌دانی تصویر تو در همه شهرها توزیع شده است؟ آیا می‌دانی چنان‌چه تو را دستگیر سازند؟! نتیجه این کار چه خواهد بود. پدرت ناگزیر خواهد بود معامله‌ای با سران شهر انجام دهد، نقشه‌هایش را رها سازد و چنان‌چه اوضاع به خوبی پیش برود، خون‌بهای عظیمی از بابت تو پرداخت کند، که درست به مانند شکستی سخت در یک جنگ خواهد بود! خیر! من قصد ندارم هیچ نقشی در این نقشه جنون‌آمیز با شما داشته باشم. بنابراین بهتر است تظاهر کنیم که من حتی گفت‌وگوی شما را نیز نشنیدم...! در واقع، بهتر است بگوییم که من حتی تو را ندیده‌ام! تو در سکوت، پیش از فرا رسیدن سحر، ما را ترک کرده بودی.»

اسکندر گفت: «قبول است. در ضمن، نیازی به نگرانی نیست. آلیس تنها چند صد استادی در داخل سرزمین بُئِه‌اُسیا واقع شده است. ما در عرض دو روز به آن جا می‌رویم و باز می‌گردیم و چنان‌چه کسی ما را متوقف ساخت، به آن‌ها خواهیم گفت که زائرانی هستیم که قصد زیارت معبد دِلفی را داریم.»

«در سرزمین بُئِه‌اُسیا؟! اما دِلفی در فُسیس^۱ واقع است!»
هِفائِستیون فریاد زد: «به آن‌ها خواهیم گفت که راه را گم کرده‌ایم!»
سپس به پهلوهایی اسب خود مهمیز زد و به سرعت از آن جا دور شد.
کالیستین به یگانه همسفر برجای مانده‌اش خیره نگریست، در حالی که نمی‌دانست چه واکنشی از خود ابراز بدارد.

اِئومِنِس سؤال کرد: «قصد داری چه کنی؟»
«من؟ خب، از یک سو، علاقه بسیار عمیقی که نسبت به اسکندر دارم مرا وادار می‌سازد که او را دنبال کنم، از سوی دیگر، احتیاط که برای انسان‌ها بسیار شایسته است، مرا...»

اِئومِنِس گفت: «که این‌طور...» سپس با صدای بلند فریاد زد: «بایستید! کاش زئوس هر دو نفر شما را چنان‌چه هم اینک نایستید! با تندرهایش ضربه زند ...» اسکندر و هِفائِستیون از حرکت ایستادند و اِئومِنِس نیز به آن‌ها پیوست و گفت: «دست‌کم من لهجه مقدونی ندارم و چنان‌چه لازم باشد می‌توانم به عنوان یکی از روستاییان ابله آن سرزمین معرفی شوم.»
هِفائِستیون گفت: «آها! در این باره، کوچک‌ترین تردیدی نیست!»

اِئومِنِس گفت: «آری! بخند...» سپس اسبش را یورتمه‌کنان به راه انداخت: «اگر شهریار در این جا حضور داشت، یقیناً شما را با کمک چند تازیانه در پشت و کمرتان، به خندیدن وادار می‌ساخت. بیا بید برویم! حرکت کنیم. بشتابید! باید راه بیفتیم.»

اسکندر سؤال کرد: «پس کالیستین چه می‌شود؟...»

ائومینس گفت: «او نیز به ما خواهد پیوست. او نیز به ما خواهد پیوست. جز این که همراه ما بیاید، به کجا می‌تواند برود؟»^۱

آن‌ها روز بعد، از دروازه‌های ترموپیلای^۱ عبور کردند و اسکندر توقفی نمود تا بتواند به دیدار از مزار سربازان اسپارتی که یکصد و چهل سال پیش از آن، در طول نبرد با سربازان پارسی به هلاکت رسیده بودند، برود. او نوشته ساده‌ای را که به زبان بومی لاکنی^۲ و به یادبود واپسین ایثارگری آن سربازان بود، خواند و در سکوت به صدای بادی که از سمت دریا می‌وزید گوش فرا داد.

سپس در اوج هیجان فریاد برآورد: «به راستی سرنوشت بشر تا چه اندازه گذرا و ناپایدار است... یگانه چیزی که از تندرِ برخوردی آنی که همه عالم زمینی را به لرزه افکند بر جای مانده است و می‌تواند به نشانه عملی سراپا قهرمان‌پرورانه و دلاورانه شایستگی اشعاری از سوی هُمَر عالی‌مقام را داشته باشد که در همین چند سطر ساده برجای مانده است... همه چیز اینک ساکت و آرام است.»

آن‌ها در عرض یکی دو روز و بدون هیچ مشکلی از لَکریس^۳ و فُسیس عبور کردند، و از طریق جاده دریایی وارد سرزمین بُته‌اُسیا شدند. در برابر آن‌ها، ساحل جزیره اِئوبُته^۴ واقع بود و شکل جزیره، با پرتو نیمروزی خورشیدی گرم، و آب‌های خیره‌کننده تنگه اِئورِپیوس، بسیار تماشایی بود. ناوگانی دریایی که از یک دوجین کشتی کوچک تشکیل می‌شد، مشغول حرکت به سوی دریا بودند، در حالی که بادبان‌های خود را در برابر بادی که می‌وزید، کاملاً گشوده و با سرعت تمام به جلو پیش می‌رفتند. اسکندر و یارانش توانستند نشانه آتن را که سر یک بوف بود، بر روی بادبان‌ها مشاهده کنند.^۵

1. THERMOPILAE

2. LACONIAN

3. LOCRI

4. EUBOEA

۵. بوف، علامت مشخصه الهه خرد و دانش، آتینا بود. شهروندان آتنی که نام شهرشان را بر اساس آن ←

اِئوْمِیس زیر لب گفت: «اگر آن دریا سالار می دانست هم اینک چه کسی در این جا، در این ساحل ایستاده و به تماشای عزیمت کشتی های آن مشغول است، یقیناً به حیرت می افتاد...»

کالیستین گفت: «برویم! بهتر است در اسرع وقت، به این سفر عجیب پایان دهیم! حال دیگر به مقصد رسیده ایم.» اما او در باطن خویش، به شدت بیم داشت که مبادا اسکندر تصمیم بگیرد از آن ها خواش کند که وی را در مأموریت و سفر باز هم خطرناک تری همراهی کنند.

درست هنگامی که آن ها به بالای تپه ای رسیدند، خلیج کوچکی آلیس در برابر دیدشان آشکار گشت... در مقابل آن ها، در ساحل اِئوْبْهْهْ، شهر گلیسی با رنگی سپید در دوردست می درخشید. آب دریا، به شدت لاجوردی می نمود و جنگل های اطراف پوشیده از درختان بلوطی بودند که تمام دامنه های کوهستانی را با حضور خود پوشانده بودند و تقریباً تا نزدیک ساحل دریا پیش می رفتند تا راه را برای رویش بیشه های کم ارتفاع مرمکی و بوته های توت فرنگی بگشایند. سپس کوره راهی از قلوه سنگ های ساحلی در میان ماسه هایی سرخ رنگ آشکار می گشت.

تنها یک زورق ماهیگیری در نقطه مخالف بندر متروکی که در گذشته، هزاران کشتی آکائیایی از آن جا بادبان های خود را برافراشته بودند، دیده می شد.

چهار مرد جوان از اسب های خود فرود آمدند و در سکوت به مکانی که اندازه ای مانند هزار نقطه دیگری در امتداد سواحل سرزمین یونان بود نظر افکندند. مکانی که همزمان، از ماهیتی متفاوت و دگرگونه برخوردار بود... در آن لحظه، اسکندر به یاد سخنانی افتاد که پدرش در زمانی که وی را در گذشته، در راهروی قصر پلا در آغوش کشیده، به او بیان داشته بود. او در آن

«وران، از قارهٔ آسیای دوردست و پایان‌ناپذیر و لایتناهی سخن گفته بود... هفائستیون گفت: «این مکان هرگز امکان جای دادن هزار کشتی را نداشته است...» و جادوی موجود در سکوت اطراف را در هم شکست.

کالیستین به تأیید او پرداخت و گفت: «همین‌طور است... اما برای آن شاعر بزرگ، هرگز نمی‌توانسته است مقدار کم‌تری وجود داشته باشد. هفائستیون عزیز، یک شاعر، با اشعار و سروده‌های خود به نقل وقایع بشری، بدان شکلی که روی داده بوده است نمی‌پردازد، بلکه تلاش می‌ورزد تا ما حقیقتاً این فرصت و این امکان را به دست آوریم که احساسات و مواطف پرشور و مهیج قهرمانانِ دلاور محبوبمان را، به‌رغم سپری شدن قرن‌ها، به درستی و با حالتی عمیق، دیگر بار تجربه کنیم...»

اسکندر رو به سوی او کرد، در حالی که چشمانش آکنده از احساسی شدید بود: «به نظرت آیا در دوران ما، مردی وجود دارد که قادر به انجام کارهایی چنان شگفتی‌آور باشد که موجب گردد تا شاعری به بزرگی هُمر، به سرودن اعمال و کرده‌های او همت گمارد...؟»

کالیستین پاسخ داد: «این شاعران هستند که قهرمانان و دلاوران را می‌آفرینند اسکندر... هرگز ماجرا به شکل معکوس عمل نمی‌کند. به همان اندازه، شاعران در هنگامی قدم به عالم هستی می‌نهند که دریا و آسمان و زمین همه در هماهنگی کامل با یکدیگر به سر برند...»

در هنگام ورود مجدد به سرزمینِ تسالی و در هنگام بازگشت از آن سفر احساساتی، آن‌ها با یکی از واحدهای نظامی گارد سلطنتی شهریار مقدونیه مواجه شدند که برای تجسس در جهت یافتن آن‌ها به آن منطقه اعزام شده بودند. اِئومنیس ناگزیر گشت داستانی سراسر دروغ بیافریند و اعلام کند که به شدت بیمار شده بود، به گونه‌ای که دوستان دیگرش هم تصمیم گرفته بودند در کنار او باقی بمانند. داستانی که هیچ‌کس باور نکرد. اما به هر حال، سفر آن‌ها به آلیس موجب شد تا اسکندر این یقین ملموس را به دست آورد که دوستانش همواره حاضر بودند همراه او به هر کجا عزیمت کنند، حتی در اوقاتی که به شدت وحشت داشتند، آن‌گونه که اِئومنیس و کالیستین حقیقتاً

دستخوش بیم و هراس شده بودند. با این حال، به غیر از آن، او این حقیقت را نیز دریافته بود که دور بودن از پانکاسپه، آن دختر زیبا، برایش بسیار دشوار می‌نمود و مشتاقانه در انتظار آن بود که دیگر بار به نزد او بازگردد. او را در برابر نور طلایی چراغ‌های اتاقش مشاهده کند.

اما بازگشت به پلا، با وقایع گوناگون مصادف شد؛ اوضاع سیاسی ناگهان رو به وخامت رفته و شهریار مقدونیه همهٔ ارتش خود را در وضعیت آماده‌باش درآورده و هم‌اینک به سمت قُسیس در حرکت بود تا به فتح گذرگاه‌های دشمن برود. متأسفانه گذشت زمان، هیچ یک از طرفین را داناتر از گذشته نساخته و دیگر بار فریاد جنگ، بر همهٔ صداهای دیگر برتری یافت.

اسکندر در همان شب، به خیمهٔ پدرش فرا خوانده شد؛ فیلیپ هیچ چیز دربارهٔ بازگشت دیر هنگام پسرش، ولیعهد مقدونیه از وی نپرسید و سؤالات خاصی دربارهٔ مأموریت به تسالی از او نکرد. او صرفاً به نقشه‌ای که بر روی میز گسترده بودند اشاره کرد و گفت: «فرماندهٔ آتنی، کارِس^۱ با ده هزار سرباز مزدوری که به استخدام خود درآورده است، میان کیتینیون و آمفیسا مستقر شده است؛ اما او نمی‌داند که ما نیز در این جا حضور داریم. قصد دارم تمام امشب و فردا صبح راه‌پیمایی کنیم تا خودم شخصاً ایشان را از خواب بیدار سازم! تو باید این موضع را حفظ کنی و تحت هیچ شرایطی و بنابه هیچ دلیلی این جا را ترک نکنی! به محض آن که کارِس را ادب کردم، دیگر بار با عبور از دشت کریسس^۲، به این جا باز خواهم گشت و سد راه آتنیان و تیبيان را که در تمام گذرگاه‌ها مستقر شده‌اند، از میان خواهم برد! آن‌ها ناگزیر خواهند شد که مواضع خود را رها سازند و در نخستین پناهگاه خود که قلعه‌ای استحکاماتی در بُته‌آسیا است پناه گیرند.» او انگشت خود را روی نقطه‌ای بر نقشه نهاد و جایی را که انتظار داشت

«شمنانش بدان پناه برند نشان داد: «آن هنگام است که تو باید به همراهی
«پاهت به من ملحق گردی. در کائِه‌رَنائا».

فصل بیست و چهارم

ارتش مزدورِ کَارس که در هنگام سحر، به طرز ناخوشایندی غافلگیر شده بود، با حملات سپاهیان قدرتمند فیلیپ تار و مار شد و سپاه سواره‌نظام، آن تعداد از سربازانی را هم که زنده مانده بودند، به هر سو فراری دادند. شهریار، به جای پیشروی به شهر آمفیس، دوباره از راهی که آمده بود، بازگشت؛ درست همان گونه که خود گفته بود، و همه گذرگاه‌های کوهستانی را که با سربازان آتنی و تیبی محافظت و پاسداری می‌شد از میان برد و آن‌ها را بدون هیچ راه‌حلی مگر عقب‌نشینی در اسرع وقت به سوی مواضعی امن، بر جای نهاد.

سه روز بعد، اسکندر خبر یافت که فیلیپ در شرف موضع‌گیری در دشت کائِه‌رِنا است. او فرماندهی بیست و پنج هزار سرباز پیاده‌نظام و پنج هزار سرباز سواره‌نظام را بر عهده داشت؛ اسکندر نیز دستور داشت در کوتاه‌ترین زمان ممکن، به پدرش ملحق گردد. او به مهران و مستخدمان خود دستور داد آمادگی برپاسازی سریع اردوگاه موقتی را داشته باشند و تدارک خواب و غذای او و سایرین را ببینند. سپس اعلام کرد که شیپور حرکت پیش از سحرگاه به صدا درخواهد آمد. قرار بود آن‌ها مادامی که هوا گرم و طاقت‌فرسا نشده بود به پیشروی خود ادامه دهند، و سرعتی را حفظ کنند

که موجب خستگی زود هنگام اسب‌های جنگی نشود.

اسکندر با کمک نور مشعل‌هایی بی‌شمار، به بازرسی سربازان همیشه قراول خود پرداخت. او بر پشت بوسیفالاس نشسته و یاران همیشگی‌اش که هر یک مسئولیت فرماندهی یکی از گردان‌های او را بر عهده داشتند، با حرکتی یکسان، نیزه‌های خود را در هوا بلند کردند و به او ادای احترام نمودند. آن‌ها همه کاملاً مسلح و آمادهٔ عزیمت بودند؛ اما کاملاً مشهود بود که برخی از آن‌ها به هیچ‌وجه خوابیده و هرگز تا به حال، با چنین تجربیاتی رویارو نگشته بودند.

اسکندر خطاب به آنان گفت: «فراموش نکنید! سپاهیان پیاده به نشانهٔ سندان و سپاه سواره نظام پتکی است که ضربات را وارد می‌آورد، در حالی که پیش‌قراولانی که ما باشیم، سر پتک به شمار می‌رویم! او سپس مهمیز زنان به سمت پتولمه اسب تاخت. مرد جوان فرماندهی نخستین گردان را در جناح راست بر عهده داشت. اسکندر به او گفت که رمز شروع نبردشان باید «فُبُس کائی دِئِمُس» باشد...

پتولمه تکرار کرد: «فُبُس کائی دِئِمُس... به معنای اسب‌های خدای جنگ! هرگز هیچ جمله‌ای برای آغاز نبرد، بدین زیبایی نبوده است! آری، نامی بسیار مناسب است.» او سپس آن جمله را به نخستین سواری که در سمت راست او حضور داشت تکرار کرد و از او خواست که آن جمله را به سایر سربازان بیان کند.

اسکندر سر خود را به سمت شیپورزن گرداند و با علامتی، آن مرد اجازه یافت فرمان عزیمت را در شیپور خود بدمد. سپاه اسکندر، با حرکتی موزون و هماهنگ به راه افتاد.

نخست اسکندر در پیشاپیش همه می‌رفت؛ پس از او هِفائِستِیون و سپس سایرین. گردان پتولمه هم در انتها، و به عنوان بخش پایان‌دهنده حرکت می‌کرد.

آن‌ها پیش از سحر به کریسُس رسیدند و با طلوع آفتاب بر فراز آن دشت، تکه‌هایی از نیزه‌های معروف ارتش مقدونیه را در دوردست مشاهده

کردند که در زیر پرتو خورشید، می‌درخشیدند و بیننده را به یاد خوشه‌ها، زرین‌گندمی رسیده در دشتزاری پهناور می‌انداختند.

هنگامی که فلیپ آن‌ها را از دور مشاهده نمود، سوار بر اسب شد و مهمیز زنان به استقبال از پسرش شتافت: «درو بر تو پسر عزیزم!» ضربه‌ای بسیار محبت‌آمیز بر پشت او زد: «همه چیز درست همان‌گونه که تصور کرده بودم روی داد! آن‌ها در آن‌جا در انتظار ما به سر می‌برند. افراد را در جناح چپ مستقر کن، و سپس به نزد من بیا. هم‌اکنون در حال گفت‌وگو با پارمنیون و «سیاه» هستم تا دربارهٔ نقشهٔ نبردمان به نتیجه‌ای نهایی دست یابیم. فقط در انتظار آمدن تو بودیم تا نتیجه‌گیری نهایی را انجام دهیم. به موقع رسیدی. حالت چطور است؟»

«درو بر شما پدر جان! حالم خوب است و تا لحظاتی دیگر به شما می‌پیوندم.»

او دوباره به نزد افرادش بازگشت و آن‌ها را برای آرایش نظامی، به سمت چپ راهنمایی کرد. هفائستیون دست و بازویش را به سمت تپهٔ دور دست پیش برد و فریاد زد: «آه، خدایان بزرگ! نگاه کنید! پدرت ما را در برابر «گروه مقدس» تبیان قرار داده است!» آیا می‌توانی آن‌ها را تشخیص دهی؟ آن‌ها همان سربازانی هستند که لباس‌رزم و شنلی زرشکی به رنگ خون دارند. آن‌ها بسیار خشن هستند اسکندر، و تاکنون هرگز کسی نتوانسته است آنان را شکست دهد.»

«آن‌ها را می‌بینم هفائستیون. ما آن‌ها را شکست خواهیم داد. افراد را در سه صف، آرایش نظامی کن. ما به صورت موج به آن‌ها حمله خواهیم کرد.»

سیلوکوس فریاد زد: «ژئوس بزرگ! آیا می‌دانی به چه دلیل نامشان را «گروه مقدس» نهاده‌اند؟! زیرا هر یک با یار و هم‌رزم خود سوگند خورده است که هرگز وی را رها نسازد و تا سرحد مرگ، به رزمیدن ادامه دهند تا سرانجام مرگ آنان را از هم جدا سازد.»

پردیکاس گفت: «آری. همین‌طور است. در ضمن، می‌گویند که این

سربازان، همه رابطه‌ای عاشقانه با یار هم‌رزم خود دارند. همین موجب می‌شود تا رابطه باز هم بیش‌تری شکل گیرد.»

اسکندر گفت: «اما عشقی که آن‌ها نسبت به یکدیگر دارند، هرگز نخواهد توانست آن‌ها را از قدرت ما در امان نگاه دارد. موضعتان را حفظ کنید تا من بازگردم.»

او تاخت‌زنان از کنار آن‌ها دور شد و به فیلیپ و پارمینون و «سیاه» که در نقطه‌ای در دشت حضور داشتند پیوست. آن‌ها در جایی حضور یافته بودند که بتوانند منظره‌ای کلی از میدان نبرد پیش رویشان داشته باشند. در مقابلشان در سمت راست، آن‌ها می‌توانستند آکرپلیس کائوتانا را با همه معابد باستانی‌اش مشاهده کنند.

در مرکز و سمت چپ، تا بالای دامنه‌های تپه‌هایی که بر دشت مسلط بودند، نیروهای آتنی به صف ایستاده بودند. بی‌درنگ در پس آن‌ها، سربازان تیبی حضور داشتند. سپر آن‌ها در زیر نور خورشید به شدت می‌تابید. آفتاب در حال طلوع در آسمان بهاری‌ای بود که تا حد زیادی با ابرهایی پنبه‌ای و سپید پوشیده می‌شد. در سمت راست صفوف سربازان تیبی، لکه سرخ رنگ شنی «گروه مقدس» مشاهده می‌گشت.

فیلیپ در جناح راست خود، دو گردان از «دارندگان سپر» را قرار داده بود. آن‌ها سپاهیانی بودند که تنها وظیفه داشتند پیش از همه حمله کنند. همان افرادی که سه روز پیش از آن، همه ارتش کاپس را نابود ساخته بودند و تحت فرمان مستقیم شهریارشان به سر می‌بردند. آن‌ها نام گردانشان را به خاطر سپرهای مسی و سیمینی که با ستاره مخصوص خاندان سلطنتی فیلیپ مزین می‌شد به دست آورده بودند.

در قسمت میانی و تحت فرماندهی پارمینون و «سیاه»، دوازده گردان اصلی ارتش در ردیف‌های پنج‌گانه شکل گرفته و سدراهی از نیزه‌هایی بلند و تیز ایجاد نموده بودند. آن‌جا درست مانند جنگلی از سرنیزه‌هایی آهنین می‌نمود که از دور، در خطی اریب نمایان می‌شد. در جناح چپ نیز کل نیروهای سواره‌نظام که به «یاران شاه» معروف بودند، حضور داشتند. در

پایان، پیش‌قراولان اسکندر قرار گرفته بودند.

فیلیپ گفت: «نخست من حمله خواهم کرد و با آتانیان وارد مبارزه خواهم شد. سپس به سمت عقب خواهم رفت و چنان‌چه آن‌ها به دنبالان بیایند، آن هنگام است که تو، پارمنیون وارد عمل می‌شوی و گردان‌های اصلی ارتشمان را وارد میدان کارساز می‌کنی؛ تو باید نیروهای دشمن را به دو بخش تقسیم کنی، آن هنگام، شش گردان دیگر را رها خواهی ساخت تا کارشان را انجام دهند. «سیاه» نیز با سایر ارتش، به دنبال تو خواهد آمد. سپس اسکندر نوبت عملیات تو فرا خواهد رسید؛ تو باید سواره‌نظامات را در جناح راست سربازان تپی اعزام کنی و پیش‌قراولانت موظف خواهند بود به «گروه مقدس» حمله نمایند. اگر موفق شدی از میان صفوف دشمن راهی برای خود بگشایی، می‌دانی که باید چه کار کرد...»

«بله، کاملاً می‌دانم پدر جان، گردان‌های اصلی ارتشمان که همانا به‌عنوان سندان و سواره‌نظام‌هایمان که هم‌چون پتک هستند بقیه کارها را انجام خواهند داد.»

فیلیپ او را برای لحظه‌ای به سینه خود فشرد و ناگهان تصویر خود را دیگر بار در پرده خاطرات مشاهده نمود، آن هنگام که با اشتیاق تمام در اتاق زایمان ملکه، در پلا حضور یافته و نوزاد پسرش را با محبتی عمیق در آغوش خود فشرده بود. فیلیپ گفت: «مراقب خودت باش پسرم. در طول نبرد، ضربات خصمانه از هر سو فرود می‌آیند...»

اسکندر گفت: «مراقب خود خواهم بود پدر جان.» سپس با چالاکی تمام، بر روی زین بوسیفالاس پرید و از کنار گردان‌هایی که از هم‌اینک در آرایش نظامی مخصوص جنگ، در وضعیت آماده‌باش ایستاده بودند گذشت تا سرانجام به گردان خود رسید.

فیلیپ برای مدتی او را با نگاه خود تعقیب کرد، سپس رو به سوی آجودان شخصی‌اش کرد و گفت: «زرهم را بده...»
«اما اعلیٰ حضرت...»

فیلیپ با لحنی آمرانه تکرار کرد: «گفتم زرهم را بده!»

آجودان به او کمک کرد تا زره را از میان بازوانش عبور دهد و سپس همه گره‌های مخصوص را بست. فیلیپ یگانه مبارزی بود که ستاره خاندان سلطنتی خود را به صورت نشانه‌ای از طلای خالص بر روی زره داشت.

از فراز تپه‌ها، صدای بلند و رسای شیپورها به گوش رسید و بی‌درنگ صدای موسیقی بی‌وقفه و دائمی سوت‌های مردانه در هوا برخاست، در حالی که ضرباهنگ خود را از صدای غرش طبل‌ها می‌گرفتند. همه آن هیاهو، سربازان را در راه‌پیمایی‌شان همراهی می‌کرد. حرکت صف اول سربازان، همچنان که از فراز تپه به پایین می‌آمدند، در هزاران جرقه گوناگون، پرتو خورشید را همانند آتشی درخشان آشکار می‌ساخت، و گام‌های سنگین و بلند سپاه پیاده‌نظام که در لباس آهنین خود، ظاهری شوم و ترسناک می‌گرفتند، در سراسر دشت طنین می‌افکند.

در دشت، سپاه اصلی فیلیپ بی‌حرکت و ساکت ایستاده بود. اسب‌هایی در منتهی‌الیه چپ، شبهه می‌کشیدند و سرهای خود را تکان می‌دادند و زین و برگ برنزی خود را به صدا در می‌آوردند.

از حالا، پیش‌قراولان به صف در آمده بودند و اسکندر به عنوان فرمانده آنان سوار بر اسب، پیشاپیش همه حضور داشت. او نگاه خود را مستقیم به جناح راست خطوط دشمن متمرکز ساخته و مراقب «گروه مقدس» فناپذیر بود. بوسفالاس کاملاً بی‌قرار بود، و پیوسته سُم‌های خود را بر زمین می‌کشید و پره‌های بینی خود را تکان می‌داد و دم خود را در هوا می‌جنباند.

ناگهان سواری خود را به فیلیپ رساند، شه‌ریار مقدونیه در شرف صدور دستور آغاز حمله بود؛ مرد از اسب فرود آمد و فریاد زد: «اعلی‌حضرتا!... دِمُسْتِن در میان خطوط سربازان سواره‌نظام آتنی، حضور یافته است.» شه‌ریار گفت: «میل ندارم کشته شود. این دستور را به همه سربازانم ابلاغ کن.»

فیلیپ به پشت‌سر نگرست، به همه سپردارانش که چهره‌ای پوشیده از عرق داشتند، زیرا کلاهخودی که بر سر داشتند باعث ایجاد گرمای زیادی

می‌شد... نگاه آن‌ها به سلاح‌های برآی دشمن خیره شده، و همه اعضا بدنشان را منقبض نگاه داشته و منتظر صدور دستور حمله بودند. آن لحظه، زمانی بود که هر سربازی، احتمال مردن را در ذهن خویش مرور می‌کرد؛ لحظه‌ای که میل به زیستن، قوی‌تر از هر میل و آرزوی دیگری بود. لحظه‌ای که آن‌ها ناگزیر بودند خود را از چنگال نگرانی و اضطراب رهایی بخشند و با قدرت تمام به سمت دشمن هجوم ببرند...

فیلیپ شمشیر خود را بالا گرفت و فریاد آغاز جنگ را سر داد، در حالی که افرادش در پس پشت او به راه می‌افتادند و مانند گله حیوانات درنده و وحشی، نعره سر می‌دادند و همه ترس‌ها و اضطراب‌های باطنی خویش را با قدرت تمام از درون سینه‌هایشان بیرون می‌ریختند، آن هنگام یگانه اندیشه‌شان، هجوم به داخل خط دشمن و ورود به جوش و خروش داخل جنگ بود و بس. آن‌ها دیگر همه چیز و همه کس را، حتی وجود خویش را نیز به دست فراموشی سپرده بودند.

آن‌ها دوان دوان پیش رفتند، در حالی که افسران سوار، به آن‌ها دستور می‌دادند که گام‌هایشان را مرتب و موزون نگاه دارند تا نظم اولیه را حفظ کنند و در هنگام رویارویی با دشمن، نواری نفوذناپذیر و پایدار و مستحکم داشته باشند.

آن‌ها دیگر بسیار نزدیک شده بودند و آتشیان همچنان مشغول راه‌پیمایی بودند، شانه به شانه، سپر به سپر، در حالی که نیزه‌های خود را به جلو گرفته بودند و با صدای ممتد سوتی رسا به جلو رانده می‌شدند. صدای طبل‌ها نیز با حالتی مهیج، آن‌ها را همراهی می‌کرد و سربازان با هر گامی که برمی‌داشتند نعره می‌زدند: «آلا لالائی!...»^۱

برخورد سلاح‌ها، همچون غرش برنزی، در سرتاسر دشت طنین افکند و صدای انفجاری مهیب ایجاد کرد. طنین آن صدای ترسناک در سراسر تپه‌های اطراف لغزید و تا آسمان نیز نفوذ یافت، در حالی که ناگهان بیست

۱. ALALALAI فریاد نیروبخش و پرامیدی سربازان مقدونی در هنگام آغاز هر نبرد - م.

هزار سرباز، در شور و هیجانِ پرچوش و خرویشِ نبردی برگشت‌ناپذیر، با هم مواجه می‌شدند و به رزمیدن می‌پرداختند.

فیلیپ بی‌درنگ از طریق ستارهٔ طلایی‌اش، شناسایی شد؛ اما همچنان با شهامت و دلآوری تمام به رزمیدن در خط مقدم جبهه پرداخت، در حالی که با شور و حالی خستگی‌ناپذیر مبارزه می‌کرد و شمشیر و سپر خود را به یکسان، مورد استفاده قرار می‌داد. او با دو غول تنومند تراسی همراهی می‌شد، که هریک تبری دو لبه در دست، و ظاهری بسیار دهشتناک داشتند، زیرا موهای سرخشان بسیار بلند بود و بدنشان نیز به همان اندازه، پوشیده از موی سرخ و انواع خالکوبی‌های ترسناک بود که بر روی صورت و بازوان و سینه‌هایشان قرار داشت.

جبههٔ آتنیان، در برابر خشم و قدرت مقدونیان تا اندازه‌ای به لرزه افتاد و به عقب رفت، اما ناگهان آوایی بسیار بلند و رسا و نافذ، که درست مانند فریاد شاهین بود، آن‌ها را به جلو هدایت کرد و به آن‌ها شور و هیجانی دوباره اعطا نمود و ترس را از سینه‌هایشان بیرون راند. آن صدا، به دُستین تعلق داشت که آن‌ها را با موسیقی سوت‌ها و طبل‌ها همراهی می‌کرد و پیوسته نعره می‌کشید: «آتنیان! شجاع باشید...! مردان من، بجنگید! برای آزادی‌تان بجنگید! برای زنان و فرزندان‌تان! این ظالم مستبد را به نقطه‌ای که به آن تعلق دارد عقب برانید!»

بر شدت مبارزات افزوده شد و بسیاری از سربازان در هر دو جبهه، کشته و زخمی شدند، اما فیلیپ دستور داده بود که هیچ یک از سربازان نباید توقف کند تا به غارت و سرقت از اجساد مردگان بپردازد، مگر در زمانی که پایان نبرد اعلام شده باشد. در هرسو، سربازان در جست‌وجوی فضایی برای ایجاد ضربه‌ای به دشمن بودند تا حریف خود را مجروح سازند. همزمان همه مشغول محافظت از خود بودند و با کمک سلاح‌های فلزی‌ای که در دست داشتند، می‌کوشیدند از تعداد دشمنان خود بکاهند.

اینک دیگر سپرهای حفاظی خط مقدم جبهه پوشیده از خون شده و از لبه‌های سپرها، قطرات خون تازه به سرعت بر زمین فرو می‌چکید. زمین

نیز، از خون‌های ریخته‌شده، حالتی لغزنده گرفته بود و اجساد کشته‌شدگان، در هر گوشه و کناری مشاهده می‌شد. با افتادن هر سرباز بر زمین، سربازان، که در صف عقبی حضور داشت، به جلو می‌آمد تا جای او را بگیرد و به نبرد ادامه دهد.

ناگهان با علامتی از سوی فیلیپ، شیپورزن فرمانی صادر کرد و دو گردان از سربازان سپردار، شروع به عقب‌نشینی کردند، در حالی که مردگان و مجروحان خود را همچنان در میدان نبرد بر جای می‌نهادند. آن‌ها به آهستگی شروع به پس‌روی کردند، درحالی که سپرهای خود را بالا گرفته بودند و ضربه‌ای از سوی دشمن را با ضربه‌ای از سوی خود پاسخ می‌دادند و از شمشیر و نیزه‌های خود تا حد توان استفاده می‌کردند.

آنتیان با مشاهده عقب‌نشینی دشمن، خود را در وضعیت ممتازی مشاهده نمود و بنابراین بر شدت تلاش‌های خود افزودند و با نعره‌هایی بلند، به یکدیگر جرئت می‌بخشیدند تا باز هم بیش از پیش پیشروی کنند. سربازان پیاده در ردیف دوم و سوم، همراهان خود را به سمت جلو می‌رانند و این کار را با استفاده از سپرهایشان به انجام می‌رساندند.

فیلیپ پیش از آن که فرمان نبرد را صادر کند، پیشاپیش به سربازان خود دستوراتی داده بود و هنگامی که صفوف سپرداران که عقب‌نشینی می‌کردند، به نقطه‌ای در نزدیکی منطقه‌ای صخره‌ای که در فاصله صد قدمی آن‌ها در سمت چپ قرار داشت رسیدند، چرخیدند و شروع به دویدن کردند.

در آن لحظه، آنتیان که در شور و هیجان نبرد گرفتار شده بودند و از شدت فریادهای بلند سرمست از جنگیدن به نظر می‌رسیدند و از مشاهده خون و برخورد سلاح‌های فلزی کاملاً غرق در حالت خلسه خاصی شده بودند، از اندیشه دست یافتن به پیروزی بسیار نزدیکی که انتظارشان را می‌کشید، شروع به تعقیب دشمن‌گريزان کردند، در حالی که یقین داشتند پیروزی در چند قدمی آن‌ها، در چنگشان است... آن‌ها کاملاً مصمم بودند

همه سربازان فیلیپ را به هلاکت رسانند! فرمانده آنها که استراتگوس^۱ نام داشت، به جای آن که سربازان خود را وادار سازد که صفوف خود را همچنان منظم نگاه دارند، با بلندترین فریادی که در سینه داشت به آنها دستور داد که به دنبال دشمن بدون و حتی اگر لازم باشد تا مقدونیه نیز آنان را تعقیب کنند و به سرعت به هلاکت رسانند...

باز هم صدای شیپورهای بیش‌تری به گوش رسید. این بار صدا از سمت چپ بود. سپس صدای طبل عظیمی به گوش رسید که میان دو ارا به نصب شده و صدایی عظیم و تندرگونه به هر سو طنین می‌افکند. پارمینون علامت خود را نشان داد و ناگهان دوازده گردان اصلی ارتش فیلیپ، با گام‌هایی آهسته، شروع به حرکت کردند و با حالتی آریب پیش آمدند.

تیبیان نیز با مشاهده این منظره خود را به میان هسته مرکزی نبرد افکندند، در حالی که نیزه‌های سنگین خود را پیش رویشان گرفته بودند. پس از دقایقی، گردان‌های اصلی ارتش مقدونیه راهی از میان خط اول سربازان آتنی برای خود گشود، زیرا صفوف آتنیان از دقایقی پیش، ماهیتی کاملاً نامنظم و آشفته یافته و تعقیب کورکورانه و هیجان‌زده‌شان برای گرفتار ساختن سپرداران مقدونی، آنان را نسبت به هر آرایش نظامی بی‌تفاوت ساخته بود. سربازان فیلیپ به سمت خطوط سربازان تیبی نیز پیشروی کردند.

فیلیپ لباس‌رزم خود را که حال پوشیده از گرد و خاک و خون دشمن بود از تن بیرون آورد، آن را به دست آجودانش داد و دوباره سوار بر اسب خود شد و به سرعت به سوی پارمینون اسب تاخت. فرمانده با حالتی خیره و با کمال نگرانی به «گروه مقدس» تیبیان چشم دوخته بود. آن سربازان، همچنان با نظم به جلو گام برمی‌داشتند. ظاهراً نسبت به وقایعی که در شرف وقوع بود، کاملاً بی‌تفاوت بودند: آنها همچنان، ظاهری فناپذیر، محکم، قاطع و ترسناک داشتند و نیزه‌های آهنین خود را در مقابل خویش

گرفته و پیش می‌آمدند.

در مرکز میدان نبرد، گردان‌های فیلیپ که مشغول صعود از دامنهٔ تپه‌ها بودند، همزمان با سراسیمگی تپه مواجه شده و دچار مشکل شدند؛ ناگهان گردانی از سربازان سواره‌نظام و بسیار مسلح تپی به آن سو هجوم آوردند، سربازان مقدونی، نیزه‌های خود را پایین آوردند و با دشمنان خود وارد مبارزه‌ای بی‌رحمانه شدند، بدون آن‌که مبارزه‌ای تن‌به‌تن روی دهد. آن‌ها صرفاً با نیزه‌های خود به رزمیدن و کشتار همگانی مشغول بودند. سپس کمی فشار وارد آوردند، در حالی که غرّش تندگونهٔ آن طبل عظیم نیز آن‌ها را از پایین دشت، همراهی می‌کرد.

در پسِ پشتِ آن‌ها، سایر سربازان از راه رسیدند، که با شیوه‌ای گازنبری پیش می‌آمدند. سربازان نیزه‌دار نیز نوک سلاح‌هایشان را در ردیف سوم سربازان پایین گرفته بودند، در حالی‌که نیزه‌های سربازان پیاده‌نظام در قسمت عقب، به سمت بالا بود. نوک نیزه‌ها، با صعود و فرود آن‌ها از مناطق پرفراز و نشیب، بالا و پایین می‌رفت و درست شبیه دانه‌های گندم در برابر بادی شدید بود. برخورد آهنین و بسیار شدید سلاح‌های فلزی با یکدیگر که آن راه‌پیمایی سنگین و ترسناک را همراهی می‌کرد، به گوش دشمن می‌رسید، در حالی‌که آنان نیز به سهم خویش، از سوی دیگر، به پایین فرود می‌آمدند. این صدا، همچون آوای شومی بود که از مرگی عنقریب خبر می‌داد...

شهریار مقدونیه به فرماندهٔ خود گفت: «حالا...!» پارمنیون از سپری صیقل‌شده استفاده کرد تا علامتی به اسکندر بدهد. سه حرکت برق‌گونه که فرمان می‌داد سپاه سواره‌نظام شروع به پیشروی کنند؛ این کار، به پیش‌قراولان اجازهٔ دخالت و حمله می‌داد.

شاهزادهٔ مقدونی نیزهٔ خود را با دستی محکم نگاه داشت و فریاد زد: «افراد...! به سه ردیف شوید!» سپس با صدایی باز هم بلندتر فریاد کشید: «فُئِس کائی دِئِمُس!» آن‌گاه به پهلوی بوسی‌فلاس مهمیز زد و اسب شروع به تاختن کرد و به سمت میدان نبرد پیش رفت. میدان نبرد از اینک، پوشیده

از اجساد مردگان و سلاح‌هایی بود که بر زمین افتاده بودند. حیوان همچون مفزیه‌ای رها شده از دوزخ، با سرعت باد می‌تاخت، و سوار خود را که لباس رزمی درخشان بر تن داشت و موهایی که چنان یالی بلند و براق به دست باد سپرده بود، به سمت میدان کارزار پیش می‌برد.

پیش‌قراولان که با صفوف به هم فشرده پیش می‌آمدند، از نزدیک اسکندر را دنبال می‌کردند. اسب‌ها که درست مانند بوسیفالاس به هیجان آمده بودند، در پاسخ به فریادهای سوارانشان که آن‌ها را به تاختن تشویق می‌کردند، در برابر صدای گوشخراش و تیزِ شیپورها، به سرعت می‌تاختند.

گروه مقدس تیبی، صفوف خود را به هم فشرد و مردان گروه، نیزه‌های خود را در خاک فرو کردند، در حالی که سرنیزه‌هایشان را مستقیم به سمت سوارانی که قصد حمله به آنان را داشتند گرفته و منتظر ایستاده بودند. اما سربازان اسکندر به محض آن‌که به فاصله‌ی نزدیکی از آن‌ها رسیدند، بارانی از نیزه‌ها و دیسک‌های پرتاب به سوی دشمن نشانه گرفتند و دوباره چرخیدند. بی‌درنگ صف دوم در حالت آماده‌باش قرار گرفت و آنان نیز همان کار را تکرار کردند و سپس نوبت صف سوم فرا رسید، تا دیگر بار صف اول در جای خود قرار گرفت. بسیاری از سربازان تیبی ناگزیر شدند سپرهای خود را بر زمین افکنند، زیرا پوشیده از دیسک‌های پرتابِ برنده و تیز دشمن مقدونی شده بودند؛ آن‌ها ناگزیر شدند بدون سپر، به رزمیدن بپردازند، بدون آن‌که هیچ حفاظی داشته باشند. سپس اسکندر به افراد خود دستور داد که دوباره در حالت سه‌گوش و به شکل گُوه درآیند؛ و خود در پیشاپیش همه جای گرفت، تا آن‌ها را مستقیماً به سوی خطوط دشمن هدایت کند. او مهمیززان، بوسیفالاس را پیش راند و وارد صفوف خطرناکِ سربازان گروه مقدس شد. او با ضرباتی که از راست و چپ بر آن‌ها وارد می‌آورد، با شمشیر و با نیزه، به پیشروی ادامه داد.

هفائستیون هم جبهه‌ی پشت‌سر را پوشش داده و سپر خود را بالا گرفته بود تا از جان اسکندر محافظت کند، در حالی که افراد خود او، به حمایت از وی مشغول بودند.

با بر زمین افتادن هر سرباز گروه مقدس، سرباز دیگری جای خالی او را اشغال می‌کرد، درست مانند کالبدی که ناگهان به طرزی غیرمنتظره صاحب اعضای تازه می‌شد و سرباز جدید، به گرفتن سپر خود در برابر دشمن ادامه می‌داد و با هر ضربه دشمن، ضربه‌ای نیز وارد می‌آورد. آن‌ها از توان و قدرتی بی‌پایان برخوردار بودند، در حالی که شهامت و دلاوری‌شان به راستی خستگی‌ناپذیر و عاری از ترس و اضطراب بود.

اسکندر به عقب رفت و هِفائِستیون را به نزد خود فراخواند: «افراد را به آن سمت بران! راهی برای خودت بگشای و سپس به مرکز سربازان تب حمله کن! از عقب! من نیز به حسابِ «گروه مقدس» می‌رسم!»

هِفائِستیون بی‌درنگ اطاعت کرد و به همراه پردیکاس، سیلئوکوس، فیلتاس، لیسیمکوس، کراتروس و لئوناتوس به پیشروی خود ادامه داد، در حالی که می‌کوشید راهی در میان صفوف به هم فشرده سربازان سواره‌نظامی که میان «گروه مقدس» و سایر سربازان تبی حضور داشتند ایجاد نماید. آن‌ها سپس، گردشی عریض انجام دادند، درست مانند نمایش نظامی جالبی که در برابر اسکندر انجام داده بودند و ناگهان دشمن را از پشت سر غافلگیر ساختند. هِفائِستیون به سرعت به جلو تاخت و آن‌ها را به‌سوی انبوه نیزه‌های دیگر سربازان مقدونی که گردان‌های اصلی و مرکزی ارتش فیلیپ را تشکیل می‌دادند، پیش راند. گردان‌های فیلیپ، با حالتی خستگی‌ناپذیر و دهشت‌آور، هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

پیش از آن که آفتاب به نقطه اوج گرمای خود در آسمان نیمروز برسد، نبرد به پایان رسید و پیروزی از آن ارتش مقدونیه شد! اسکندر شمشیر به دست، در حالی که لباس رزمش همچنان خون‌آلود بود، به نزد پارمنیون آمد. حتی سینه و پهلوه‌های بوسیفالاس نیز پوشیده از خون دشمن بود...

«گروه مقدس دیگر وجود خارجی ندارد..»

پارمنیون فریاد زد: «پیروزی در همه جبهه‌های نبرد!»

اسکندر سؤال کرد: «شهر یارمان کجا است...؟»

پارمنیون رو به سوی دشت پهناور کرد؛ هنوز گرد و خاک عظیمی در هوا

دیده می‌شد؛ او به سوی مردی یگه‌تاز و تنها اشاره کرد که علی‌رغم پایی
انگ، همچون دیوانه‌ای مشغول رقصیدن در میان اجساد کشته‌شدگان بود.
گفت: «آن‌جا است...»

فصل بیست و پنجم

در نبرد کائِه‌رُناثا، دو هزار یونانی جان خود را باختند و بسیاری نیز اسیر جنگی شدند. در میان آن‌ها، سخنران معروفی بود به نام دِمادِس^۱. او را، در حالی که هنوز لباس رزم خود را بر تن داشت و همچنان که از بازوی چپش به شدت خون فرو می‌چکید، نزد شهریار مقدونیه بردند. دِمَسْتِن موفق شده بود از میان گذرگاه‌های کوهستانی فرار کند، و به سمت جنوب، به سوی لِبادِی^۲ و پلاتانه آبرود.

اما بیش‌ترین تلفات از آنِ تِبیان و متفقان آن‌ها، اهالی آکائی، در مرکز میدان نبرد بود...

سپاه سواره‌نظام اسکندر، پس از تار و مار کردن سربازان «گروه مقدس»، کوشیده بودند سپاهیان مرکز ارتش دشمن را از عقب گرفتار سازند و سرانجام آن‌ها را وادار ساخته بودند تا به سمت گردان‌های اصلی ارتش مقدونیه پیش بروند و خود را در میان نیزه‌های آهنین آن‌ها گرفتار کنند؛ پس از آن قتل‌عامی وحشتناک آغاز شده بود.

خشم فیلیپ، بیش‌تر به سوی اهالی تِب معطوف بود، زیرا احساس

1. DEMADES

2. LEBADEIA

می‌کرد که تبیان به او خیانت کرده‌اند. او اسرای جنگی را به عنوان برده به فروش رساند، و اجازه نداد که اجساد هیچ یک از مردگان، از سوی یاران‌شان به خاک سپرده شود. سرانجام این اسکندر بود که موفق شد پدرش را به انجام خلاف این کار، متقاعد سازد.

پس از آن که از شور و هیجان پیروزی تاحدودی کاسته شد، اسکندر به پدرش گفت: «پدر جان، این شما بودید که یک بار به من گفتید که شهریان باید رحمت و مهربانی از خود نشان دهند. آن هم در هر زمانی که ممکن باشد. حتی آشیل نیز کالبد هکتور را پس از التماس‌های رقت‌آور شهریان که هشتال پریم، به آنان بازگرداند... این مردان، همچون شیرهایی دلیر جنگیدند، و جان خود را برای شهرشان فدا کردند. آن‌ها مستحق احترام ما هستند. فقط به من بگویید چنین برخورد ناشایستی با مردگان، چه امتیازی می‌تواند برای شما به ارمغان آورد؟»

فیلیپ پاسخی نداد، اما کاملاً بدیهی بود که سخنان پسرش بر او تأثیر گذاشته است.

«در ضمن، یک زندانی مایل است با شما صحبت کند. افسری آتنی است...»

فیلیپ غرید: «حالا نه!»

«می‌گویند که اگر نخواهید او را ببینید، آن قدر در همان حالت باقی خواهد ماند تا سرانجام از شدت خونریزی جان سپارد.»

«چه بهتر دست‌کم یک نگرانی کم‌تر خواهیم داشت.»

«هر طور میل شما است. در این صورت خود من به این امر، رسیدگی خواهم کرد.»

او از خیمه پدرش خارج شد و دو سرباز را به نزد خود فراخواند: «این مرد را به درون خیمه‌ام راهنمایی کنید و سپس جراحی را نزدمان بیاورید.» سربازها، دستورات او را اطاعت کردند و مرد آتنی را روی تخت سفری خواباندند تا لباس‌هایش را در آورند و به شست‌وشوی زخمش بپردازند.

یکی از سربازان، به سرعت با اخباری بسیار ناخوشایند بازگشت:

«والا حضرت! جراحان همگی مشغول درمان سربازانمان هستند و سعی دارند جان مجروحان را نجات بخشند! اما چنانچه دستور اکید صادر فرمایید، آن‌ها به این‌جا خواهند آمد.»

شاهزاده پاسخ داد: «مهم نیست. خودم به این امر رسیدگی خواهم کرد. خنجرى برایم بیاورید. همین‌طور هم یک سوزن و یک نخ. کمی آب داغ و همین‌طور پارچه‌ای تمیز.» مرده‌ها با تعجب به او خیره شدند، در حالی‌که نگاه مرد مجروح، شگفت‌زده‌تر از همه آنان بود!

اسکندر رو به او کرد و گفت: «متأسفانه ما باید به همین چیزها قانع باشیم. من نمی‌توانم اجازه دهم یک سرباز مقدونی جان سپارد، تا جان یک دشمن را نجات دهد.»

کالیستین درست در همان لحظه وارد شد، و ولیعهد تاج و تخت مقدونیه را دید که پیشبندی به دور کمر خود بسته و مشغول شست‌وشوی دست‌های خود است.

«شما چه می‌کنید...؟!»

«بهتر است این ماجرا بین خودمان باقی بماند، باشد؟... از آن‌جا که تو نیز در کلاس‌های تشریح و آناتومی ارسطو حضور داشته‌ای، تو نیز می‌توانی مرا یاری کنی! جراحات را با شراب و سرکه بشوی، و سپس سوزن و نخ را برایم آماده ساز. من به خاطر عرقی که از پیشانی‌ام فرو می‌چکد، نمی‌توانم درست ببینم.»

کالیستین به سرعت شروع به کار کرد و شاهزاده به بررسی زخم مرد اسیر پرداخت: «قیچی را به من بده... زخمی ناسور، عمیق و چرکین است...»

«بفرمایید.»

اسکندر رو به سوی زندانی کرد و گفت: «نامت چیست؟»

«دِماِدِس.»

کالیستین شگفت‌زده شد، و به سرعت در گوش دوست خود زمزمه کرد: «او کسی مگر آن سخنران معروف نیست!...» اما به نظر می‌رسید که اسکندر به هیچ‌وجه از شنیدن این خبر به هیجان نیامد.

چهرهٔ دِمادِس از شدت درد تغییر حالت داد، در حالی که جراح تازه کار گوشت بدنش را می شکافت. شاهزاده سپس درخواست سوزن و نخ کرد، او پیش از آن که شروع به بخیه زدن جراحات کند، سوزن را بر روی شعلهٔ آتش گرفت، در حالی که کالیستین نیز دو لُبّهٔ محل جراحی را به هم نزدیک می ساخت.

شاهزاده گفت: «دربارهٔ دِمُسْتین با من سخن بگو.»

دِمادِس که دندان های خود را از شدت درد به هم می فشرد، پاسخ داد: «او... او یک میهن پرست است. اما ما اوضاع را به شیوه ای متفاوت می نگریم.»

«دقیقاً به چه شکل؟» سپس خطاب به کالیستین گفت: «انگشتت را این جا بگذار!» و نقطه ای را نشان داد. کالیستین نیز مطیعانه انگشت خود را روی نخ گذاشت، زیرا لازم بود که نخ جراحی گره زده شود.

مرد مجروح پیش از آن که نفسش را در سینه حبس کند گفت: «به این شکل که... که من علیه جنگ در کنار تبیان بودم، و این موضوع را در ملأعام نیز بیان کردم.» سپس نفس خود را بیرون داد و آهی از آسایش خیال کشید، زیرا اسکندر، سرانجام نخ را گره زده بود.

کالیستین زیر لب گفت: «راست می گوید. من نسخه های سخنرانی او را در اختیار دارم.»

شاهزاده گفت: «کار من به پایان رسید. حال می توانیم زخم را با پارچه ببندیم.» سپس رو به سوی کالیستین کرد و گفت: «فردا دستور بده جراحی متخصص به معاینهٔ او بپردازد. چنانچه زخم او متورم و عفونی شود، لازم است عفونت آن تخلیه شود و بهتر این است که یک جراح واقعی، به رسیدگی این اوضاع بپردازد.»

دِمادِس سؤال کرد: «چگونه می توانم از شما قدردانی کنم؟...» در حالی که نیم خیز می شد و منتظر پاسخ اسکندر می ماند.

«شما می توانید استاد مرا که ارسطو نام دارد سپاس گوید، زیرا او بود که این نکات را به من آموخت. اما تا آن جا که من دریافته ام، شما آتنی ها،

هرگز کار زیادی نکردید تا او را در کنار خودتان نگاه دارید...»
 «ارسطو از این جهت آتن را ترک گفت که مشکل داخلی خاصی در
 آکادمی یافت... این مسئله هیچ ربطی به شهر آتن نداشت.»
 «خوب گوش کنید. آیا ارتش حاضر در این جا، می تواند در همین جا و
 همین حالا، قانونی را به تصویب رساند و شما را از یک موقعیت سیاسی
 برخوردار سازد؟»

«بله... از نظر تئوریک بله. در حال حاضر، در همین جا، افرادی بسیار
 شایسته تر و بهتر از کسانی که هم اکنون در خود آتن هستند حضور دارند که
 قابلیت انتخاب شدن را دارند...»

«با آن ها صحبت کن و دقت داشته باش که خودت نماینده آتنیان باشی.
 مردی که موظف خواهد بود درباره صلح با شهریار مقدونیه وارد مذاکره
 گردد.»

دِمادس با شگفتی تمام و در حالی که مشغول لباس پوشیدن بود گفت:
 «آیا شما جدی سخن می گوئید؟»

«شما مجازید از صندوق لباس هایم، جامه ای تمیز و مرتب بردارید. تا
 آن جا که به دیگران مربوط است، من با پدرم صحبت خواهم کرد. کالیستین
 هم مکانی برای خوابیدن شما خواهد یافت.»

«ممنونم... من...» دِمادس تنها فرصت یافت این کلمات ساده را با لکنت
 بیان کند، زیرا اسکندر به سرعت از خیمه خارج شده بود.

اسکندر به خیمه پدرش رفت و او را در کنار پارمینیون و «سیاه» یافت.
 تعدادی از فرماندهان دیگر نیز با آن ها مشغول خوردن شامشان بودند.
 شهریار از او سؤال کرد: «گرسنه ای؟ بیا، کمی بلدرچین بخور...»

پارمینیون توضیح داد: «هزاران بلدرچین در این اطراف وجود دارند،
 آن ها در کنار دریاچه کپائیس^۱ در هنگام صبح در هوا به پرواز درمی آیند، و
 سپس تمام روز را به یافتن دانه در کنار ساحل دریاچه سپری می نمایند.»

اسکندر روی نیمکتی نشست. شهریار دوباره آرامش خود را باز یافته بود، و به نظر در خلقی خوش به سر می برد.

او ضربه ای محبت آمیز بر شانه پسرش زد و سؤال کرد: «خب، نظرت درباره پسرم چیست پارمنیون عزیز...؟»

«خارق العاده بود فیلیپ!... او فرماندهی گردانش را به مراتب بهتر از هر عضو باتجربه ای در گردان «یاران شاه» به انجام رساند.»

اسکندر گفت: «اما فرمانده! پسر شما، فیلتاس نیز با شجاعت و دلاوری خاصی جنگیدا»

شهریار سؤال کرد: «با آن زندانی آتنی چه کردی؟»

«آیا می دانید او کیست؟ او دِمادس سخنران است...»

فیلیپ از جا جست: «آیا از این بابت مطمئن هستی؟!»

«از کالیستین بپرسید.»

«پناه بر خدا! الساعه جراحی را به سوی او بفرستید تا به درمان زخمش بپردازد! او همواره به نفع سیاست های ما سخن گفته است!»

«من زخمش را بخیه زدم، در غیر این صورت تا حالا مرده بود. همچنین تا اندازه ای به او آزادی عمل داده ام تا در اردوگاهمان به زحمت نیفتد. به گمانم او فردا قصد دارد پیشنهاد صلحی به نمایندگی از کشورش برای شما بیاورد. آن طور که دریافته ام، شما ترجیح می دهید که ما از جنگ با آتن اجتناب ورزیم، این طور نیست...؟»

«بله. شکست دادن یک شهر ساحلی، به معنای تسلط یافتن بر همه دریاها است، و این چیزی است که ما یقیناً در حال حاضر، آمادگی رویارویی با آن را نداریم. درست آن گونه که در تجربه بسیار دردناک پرینتوس و بیزانس، این امر به ما ثابت شد. چنانچه پیشنهاداتی داشته باشند، من با کمال میل حاضرم به آن ها گوش فرا دهم، و بعد هم من به نوبه خویش، به توضیح دادن افکار و برنامه هایم به آن ها می نشینم. حال غذایت را بخور، سرد شد.»

در آغاز، بازماندگان نبرد کائنه‌زنائا، پس از بازگشت به آتن، هیچ چیز کم، نومیدی از خود ابراز نمی‌داشتند. آن هنگام که به نقل شکست خود، می‌پرداختند و به توصیف وضعیت فجیع مردگان و اسرای جنگی، می‌نشستند، تمام شهر دستخوش اندوه و سوگواری و ضجه‌های غم‌انگیز و ناراحتی عمیق می‌شد، زیرا بسیاری از مردم، به‌هیچ‌وجه نمی‌دانستند که اا عزیزانشان زنده‌اند یا مرده...

کمی بعد، فضای شهر دستخوش تغییر گشت، به‌ویژه آن هنگام که مردم کم‌کم در اندیشه فرو رفتند و از خود سؤال کردند که چه اتفاقاتی ممکن است پس از آن شکست فاجعه‌آمیز برای آنان روی دهد؛ حتی مردانی که شصت سال داشتند برای جنگیدن فراخوانده شدند، و به بردگان قول آزادی داده شد، به شرط آن که حاضر شوند برای آتن بجنگند.

دِمسِتِن هنوز در نهایت خستگی به سر می‌برد و بدنش همچنان مجروح بود. با این حال، او آتِنیان را به نبرد و مبارزه تا آخرین قطره خونشان تشویق می‌کرد، و پیشنهاد می‌کرد که جمعیت روستانشین آتیکا نیز باید به داخل حصارهای شهر آورده شوند. اما همهٔ این نگرانی‌ها، بیهوده از آب در آمد، زیرا چند روز بعد، هیأتی اعزامی از سوی فیلیپ به آن شهر رسید و اجازه خواست تا پیشنهادی درخصوص عهدنامهٔ صلحی به اعضای مقتدر شورای شهر ارائه کند. نمایندگان مردم، به شدت شگفت‌زده بودند از این که می‌دیدند شهروندانی که به عنوان اسرای جنگی در کائنه‌زنائا به وسیلهٔ سپاهیان فیلیپ دستگیر شده بودند، هم اینک این عهدنامه را به تصویب رسانده‌اند، زیرا همه به وضوح اِضای دِماِدِس را در پایین ورقهٔ لایحه مشاهده می‌کردند.

اعضای اعزامی وارد آمفی‌تئاتر نیم‌دایره معروف شهر آتن شدند. آتِنیان در هوای آزاد، در زیر نور خورشیدی بهاری نشسته بودند؛ آن‌ها اجازه یافتند به ایراد سخنرانی بپردازند: «دوستان! همشهری شما، دِماِدِس که هنوز هم از میهمانان شهریار مقدونیه به‌شمار می‌رود، به نیابت از شما، دربارهٔ عهدنامهٔ صلحی با شهریار مقدونیه وارد مذاکره شده است. در این

عهدنامه، شرایطی وجود دارد که به نظرم، برای شما بسیار پرمفعت خواهد بود...»

شهریار ما خواهان این نیست که دشمن شما محسوب شود، در واقع خلاف این امر است! او شهر شما را بی نهایت تحسین می‌کند، و از عجایب آن بی اندازه غرق در شگفتی می‌شود. او با کمال تأسف ناگزیر گشت که علیه شما، در این جنگ وارد شود... اما صرفاً به درخواستی که خدای معبد دلفی از او کرده بود، توجه نشان داد.»

اعضای شورای شهر، آن گونه که مرد سخنران انتظار داشت، واکنشی از خود نشان ندادند. آتینان همه در سکوت فرو رفته بودند، در حالی که با نگرانی و اضطراب، در انتظار شنیدن شرایط واقعی آن عهدنامه بودند. سفیر مقدونیه به صحبت خود ادامه داد: «فیلیپ از حالا، هرگونه فکری را درباره سوءاستفاده از این وضعیت ویژه و استثنایی از ذهن خود بیرون رانده است و همه تملکات و متعلقات قانونی شما را بر جزایری که در دریای اژه واقع است قبول دارد، و قصد دارد تا بدان جا پیش رود که اُورپس، تسپائنه و پلاتائنه را که سران و رهبران سیاسی و نظامی شما به تبیان استرداد کرده بودند، تا بدان جا که با یک دوستی دیرینه و کهنسال به این سه شهر خیانت ورزیده بودند، دیگر بار به شما بازگرداند.»

دِمسِتِن که در یکی از نیمکت‌های ردیف جلو نشسته بود و در کنار نمایندگان دولتی حضور داشت، زیر لب به نزدیک‌ترین همسایه خود گفت: «آیا شیوه موزیانه فیلیپ را در نمی‌یابید؟!... او با این شیوه، تسلط بر همه شهرهای ما را که در کنار تنگه واقع هستند، همچنان برای خود محفوظ نگاه می‌دارد! منظورم شهرهایی است که او نام نبرده است...!»

مرد پاسخ داد: «می‌توانست اوضاع بسیار وخیم‌تر از این باشد. بگذار ببینیم دیگر چه حرفی برای گفتن دارد...»

«شهریار نه خواهان خسارت است، نه خون‌بها. او تمامی زندانیان جنگی را به شما باز خواهد گرداند و اجساد مردگانتان را نیز به شما پس می‌دهد تا شما بتوانید آن‌ها را به شیوه‌ای شایسته دفن کنید. پسرش اسکندر، شخصاً

مسئولیت رسیدگی به این امر غم‌انگیز را بر عهده خواهد داشت.»

واکنش عاطفی اعضای شورای شهر در برابر آن اخبار، دُمستین را متقاعد ساخت که دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است... فیلیپ ژرف‌ترین احساسات آتنیان را تحت تأثیر اعمال خود قرار داده و به شدت مصمم بود تا ولیعهد خود را برای تحقق یافتن این امر خیرخواهانه و سراسر آکنده از رحم و شفقت و بخشندگی به آن جا اعزام نماید. هیچ چیز برای خانواده‌ای مصیبت‌دیده بدتر از این نبود که بداند جسد پسر یا همسر یا پدرشان در میدان نبرد بر زمین باقی مانده تا طعمهٔ لاشخورها و سگان وحشی گردد، و بدتر از همه، از انجام هرگونه مراسم تشییع جنازهٔ رسمی محروم بماند...

دُمستین دوباره زیر لب گفت: «حال خواهیم فهمید در عوض این همه بزرگی و بخشش، چه چیزی از ما خواهان است.»

«در عوض، یگانه چیزی که فیلیپ از شهروندان آتنی درخواست می‌کند این است که آن‌ها دوستان او شوند و با او پیمان ببندند. او در فصل پاییز، با همهٔ نمایندگان یونانی، در کُرنت ملاقات خواهد کرد تا به این مشاجرات و درگیری‌ها پایانی قطعی و نهایی بدهد، و صلح و آرامشی پایدار و دائمی ایجاد نماید؛ در ضمن، از نقشهٔ بزرگ و با عظمتی خبر دهد که هرگز در گذشته سعی در تحقق بخشیدن به آن صورت نگرفته است! نقشه‌ای که شامل شرکت و همکاری و همیاری همهٔ مردم ملل یونانی است!... این بدان معنا است که آتن ناگزیر خواهد شد قوای دریایی خود را از میان بردارد، و وارد اتحادیهٔ باشکوه و پرعظمت ملل یونانی شود، یعنی یگانه اتحادیهٔ حقیقی که فیلیپ در حال حاضر، به بنیان‌گذاری آن مشغول است!... او قصد دارد به درگیری‌ها و مشاجراتی که قرن‌ها است در این شبه‌جزایر ادامه دارد پایان دهد و شهرهای یونانی موجود در قارهٔ آسیا را از یوغ پارسیان بیرون آورد.

شهروندان آتنی!... اینک شما را تنها می‌گذارم تا با اندیشمندی و درایت، به تصمیم‌گیری در این باره بپردازید. آن هنگام که آماده شدید، پاسختان را به من اعلام نمایید تا من نیز به نوبهٔ خویش، آن را به کسی که

«را بدین جا اعزام کرده است، ابلاغ کنم.»

پیشنهاد فیلیپ از سوی اکثریت مردم پذیرفته شد، هر چند دُمستین به ایراد سخنرانی بسیار پرشوری پرداخت و در طول آن از همه شهروندان خواهش کرد که تا پایان کار بجنگند! به هر تقدیر، شورای شهر کوشید او را تسکین خاطر دهد و به او بفهماند تا چه اندازه مورد احترام آتانیان است؛ از این رو، از او خواسته شد که سخنرانی مراسم تشییع پیکرهای کسانی را که در جنگ کشته شده بودند، ایراد نماید. عهدنامه که با امضای دِمادِس همراه بود، با امضای همه نمایندگان دولت نیز مزین گشت و دیگر بار، به نزد فیلیپ بازگردانده شد.

به محض آن که شهریار مقدونیه از این خبر مطلع گشت، اسکندر را به همراه ارابه‌های بی‌شماری که حامل خاکسترها و استخوان‌های مردگان در جنگ بودند، و در همان میدان نبرد سوزانده شده بودند، به آتن اعزام داشت. زندانیان جنگی، بسیاری از اجساد را شناسایی کرده و بر اساس این اطلاعات، اِئومِنیس دستور داده بود نام کوچک و نام خانوادگی هر سرباز کشته‌شده، بر روی کوزه‌هایی که خاکسترهای وی در آن جای داشت، نوشته شود و به بازماندگانش تحویل داده شود.

سربازان گمنامی هم که به طور گروهی جمع‌آوری شده بودند، در آخرین ارابه‌ها حمل می‌شدند، اما جراحان فیلیپ، به شناسایی هر یک از آن‌ها پرداخته، و علائم مشخصه آنان و یا رنگ موها و چشم‌هایشان را نوشته بودند.

فیلیپ تا بدان جا پیش رفت که برای ابراز حسن‌نیت خویش به آتانیان اجازه داد تا برخی از سلاح‌های جنگی سربازان گمنام را نیز به آنان بازگردانند تا شناسایی هویت آن جنگجویان بی‌نام و نشان، آسان‌تر صورت گیرد.

همچنان که اسکندر در شرف بسته‌بندی وسایل شخصی خود بود، فیلیپ به او گفت: «چقدر به تو حسرت می‌خورم پسرم!... تو به زودی،

زیباترین شهر دنیا را از نزدیک خواهی دید!»

سپس، دوستان اسکندر برای خداحافظی نزد او آمدند. شاهزاده ار دوست صمیمی و عزیز خود، هفائستیون درخواستی کرد و گفت: «در غیاب من، مراقب بوسیفالاس باش. قصد ندارم او را همراه خود به این سفر طولانی ببرم و حیوان را بی جهت خسته کنم. نمی‌خواهم بیهوده متحمل خطرات بی‌شمار گردد.»

دوستش با خنده گفت: «به گونه‌ای با او رفتار خواهیم کرد که انگار بانویی زیباروی است! لازم نیست نگران او باشی. در ضمن، بسیار متأسفم که...»
«از چه چیز...؟»

«از این که از من نخواستهای به همان اندازه، مراقب پانکاسپه باشم...»
اسکندر شروع به خندیدن کرد: «بس کن، دیوانه!» او سپس سوار اسب تنومند خود شد، و علامت حرکت را صادر نمود.

گروهی که تحت فرماندهی اسکندر به راه افتادند، هیاهوی زیادی ایجاد کرده بودند، این به دلیل صدای بلند چرخ‌های ارابه‌ها بود. زندانیان آتنی با پای پیاده، در پس ارابه‌ها می‌آمدند و هر یک خورجینی پر دوش داشت که حاوی وسایل شخصی او و نیز خوراکی بود که توانسته بود از این سو و آن سو، جمع‌آوری کند. به دِماдіس اسبی داده شده بود، تا از نقشی که در این رابطه دوستانه میان آتن و فیلیپ برقرار کرده بود، تجلیلی به عمل آمده باشد.

با این حال، تبیانی که در میدان نبرد جان سپرده بودند، همچنان در نقطه‌ای که بر زمین افتاده بودند باقی ماندند، و تا روزها و روزها، مورد حملات کلاغان و لاشخورها قرار گرفتند و شب‌ها نیز سگان وحشی و پرندگان شبانه به آن‌ها حمله‌ور شدند... همه این مناظر، به وسیله بسیاری از مادرانی که از شهر به آن دشت آمده، و در گوشه‌ای در حاشیه میدان نبرد تجمع کرده بودند مشاهده شد. مادران بی‌نوا نگویند بخت، پیوسته ضجه می‌زدند و آه و اشک‌هایشان، صحنه‌ای وحشتناک و بسیار رقت‌انگیز ایجاد کرده بود... برخی دیگر در داخل حصارهای کائوژناتا، به انجام انواع

مراسم عجیب جادویی مشغول شدند، در حالی که بدترین و شدیدترین مرگ ممکن را برای فیلیپ آرزو می کردند.

اما طلسم های جادویی و وردهای ترسناکی که بر زبان جاری ساختند، کوچک ترین تأثیری بر روی شاه ایجاد نکرد. شهریار مقدونیه به هیچ وجه حاضر نشد اجساد سربازان تیبی را به خانواده هایشان بازگرداند، و اجازه نداد که آن ها پیکر عزیزانشان را به خاک سپارند، زیرا همه تیبیان را به عنوان قومی خیانت کار و خیانت پیشه می پنداشت.

در پایان، شهریار که سرانجام با اصرار دوستان خود که از عواقب یک چنین عمل بی رحمانه ای بسیار بیم داشتند، متقاعد شد که پیکر مردگان را به تیبیان بازگرداند.

تیبیان شهر را ترک گفتند، در حالی که همه لباس عزا بر تن داشتند. آنان با صدای گریه سوگواری عزاداران همراهی می شدند. تیبیان، گودالی بسیار بزرگ در زمین حفر کردند، و باقیمانده اجساد مردان جوانشان را که در میدان نبرد به هلاکت رسیده بودند در آن گودال جای دادند. سپس بر روی آن گور همگانی، خاک زیادی که چونان تپه ای مرتفع بود ریختند، و در کنار آن، سنگ بسیار عظیمی نصب کردند که مجسمه شیرى درنده بود که به نشانه دلآوری و شهادت همه آن سربازان کشته شده بود.

در پایان، عهدنامه صلحی با تیبیان به امضا رسید. اما تیبیان ناگزیر شدند استقرار پادگانی مقدونیایی را در شهر خود بپذیرند و به همان اندازه نیز، اتحاد بئه آسیایی منحل شد، و مانند آتنیان ناچار شدند وارد پیمان ملل یونانی ای شوند که فیلیپ رهبری آن را برعهده گرفته بود.



در آتن، اسکندر همچون میهمانی عالیقدر مورد استقبال قرار گرفت و از تمام احترامات شایسته یک ولیعهد سلطنتی بهره مند گشت. به نشانه سپاس و حق شناسی از بابت انجام آن مأموریت سراسر آکنده از مهر و رحمت، و به خاطر رفتار شایسته ای که مقدونیان با اسرای جنگی آتنی داشتند، شورای آتن اعلام کرد که به زودی در شهر آتن مجسمه ای از

اسکندر مقدونی در یکی از میادین شهر نصب خواهد شد. آن‌ها از اسکندر خواهش کردند تا پیکر تراش معروف آتنی، پِرْتَرِئِس^۱ طرح‌هایی از او تهیه کند؛ اسکندر پذیرفت، هر چند در گذشته اعلام کرده بود که یگانه کسی که اجازه خواهد داشت مجسمه‌ای از او بیافریند، لیسپیوس خواهد بود و پس دِمُسْتِن نیز همچنان مورد علاقه شهروندان آتنی قرار داشت و در هنگام ورود اسکندر در آتن حضور نداشت. او را به جزیره کالُریا^۲ که شهر تِرِئِزِن^۳ در آن واقع بود فرستاده بودند تا از هرگونه ملاقات میان او و اسکندر اجتناب شود؛ زیرا این برخورد می‌توانست برای هر دو طرف، موضوعی ناراحت‌کننده باشد.

اسکندر به خوبی این موضوع را دریافت و با کمال درایت، از پرسیدن هر نوع اخباری از دشمن سرسخت مقدونیه خودداری ورزید. او پس از انجام وظایف رسمی خود، تمایل یافت به دیدن آکِرِپْلِیس برود، زیرا ارسطو به شدت از آن بناهای باستانی زبان به ستایش گشوده، و تصاویر گوناگونی از آن مکان به مرد جوان نشان داده بود.

یک روز صبح، پس از پایان توفانی که تمام شب گذشته ادامه یافته بود، اسکندر به آکِرِپْلِیس رفت. او از شکوه و تنوع رنگ‌ها، و زیبایی خارق‌العاده مجسمه‌ها و نقاشی‌ها، غرق در حیرت و شگفتی شد. در میان فضایی بسیار عریض و باز، معبد پارْتِنِن^۴ قرار داشت که در فضای عظیم و وسیع خود، پوشیده از مجسمه‌هایی از پیکر تراش معروف، فیدِیاس^۵ بود که تولد آتنا را از پیشانی زنوس، به تصویر کشیده بود. اَشْکال و طرح‌های آن مجسمه‌های عظیم براساس شیب موجود در ساختار معماری شیروانی‌ها بود، مجسمه‌هایی که در مرکز بنا در حالت ایستاده بودند، شخصیت‌های اصلی به شمار می‌رفتند و به تدریج به سمت بیرون معبد پیش می‌رفتند، و

1. PROTEGENES

2. CALAURIA

3. TROEZEN

4. PARTHENON

5. PHIDIAS

حالتی زانورده و یا حتی درازکشیده داشتند. آن‌ها همه دارای رنگ‌های شادی بودند با عناصر فلزی مانند برنز و طلا، مزین شده بودند.

در امتداد معبد، در سمت پلکان ورودی در دست چپ، مجسمهٔ برنزی از همان پیکرتراش (فیدياس) قرار داشت که الههٔ آتنا را با حالتی کاملاً مسلح، و نیزه‌ای طلایی در دست نشان می‌داد. این نخستین چیزی بود که دریانوردان آتنی، به محض بازگشت به بندر، و پس از سفری طولانی می‌توانستند ببینند.

اما آن‌چه اسکندر بیش از هر چیز مایل بود ببیند، مجسمهٔ گول‌پیکرِ آنا در داخل معبد بود که آن نیز با دست‌های هنرمندانهٔ فیدياس ساخته شده بود.

اسکندر به آرامی وارد شد، در حالی که به آن مکان مقدس، احترامی عمیق می‌نهاد؛ آن‌جا سرای آن الههٔ آسمانی بود... در آن‌جا، او با مجسمه‌ای عظیم از طلا و عاج مواجه گشت. او از دیرباز، زیبایی و حالت شگفتی‌آورِ آن را همواره از دوران کودکی شنیده بود.

هوای داخل معبد، با رایحهٔ عودی که کاهنان پیوسته به احترام الههٔ مقتدر و دانا می‌سوزانند، پوشیده شده بود، و تالار نیمه تاریک می‌نمود. بدین شکل، طلا و عاج استفاده‌شده در آن مجسمه، ماهیتی باز هم مشخص‌تر می‌یافت، و بازتاب جادویی و سحرآسایشان از انتهای دو ردیف ستون که به حفظ سقف تالار می‌پرداختند، به خوبی می‌درخشید...

سلاح‌ها و پیراهن بلند الهه، تا پایین پای او می‌رسید. به همان نسبت، کلاهخود و نیزه و سپر او، همه از طلای ناب بود، در حالی که چهره و بازوان و پاهایش از عاج، و به تقلید از رنگ پوست بدن بود. چشمان الهه با سنگ فیروزه و صدف درست شده بود، و به راحتی می‌توانست نگاه آبی مایل به سبز الههٔ دانا و زیبا را آشکار سازد.

کلاهخود الهه، سه پر زینتی به رنگ سرخ که از یالِ اسب تهیه شده بود بر خود داشت، در حالی که پرِ وسطی با مجسمهٔ کوچک ابوالهول، و دو پرِ

دیگر با مجسمه‌های دو پگاسوس بالدار نگاه داشته می‌شد، الهه در دست راست خود، تصویری از مظهر پیروزی که بالدار بود، حمل می‌کرد. مظهر پیروزی، آن‌گونه که در گذشته به اسکندر گفته بودند، به بزرگی یک انسان زنده بود؛ این بدان معنا بود که مجسمه آتنا دست‌کم صد و پنج متر ارتفاع داشت...

اسکندر با شیفتگی تمام، با حالتی مسحور بی‌حرکت در آن جا ایستاد و به تماشای آن مجسمه باشکوه پرداخت، و به افتخار و قدرت شهری که آن مجسمه را ساخته بود اندیشید. او به بزرگی و عظمت مردانی اندیشید که آمفی‌تئاترها و معابدی عظیم و شکوهمند ساخته بودند و با کار بر روی برنز، به کار پیکرتراشی با بهترین و مرغوب‌ترین نوع مرمر نیز همت گماشته و به کشیدن انواع تصاویر زیبا بر روی دیوار مشغول شده بودند تا زیبایی‌های شگفتی‌آوری بیافرینند... او به شهامت و دلآوری و جسارت دریانوردانی اندیشید که سال‌ها بود عنوانِ مسلم و بی‌چون و چرای «صاحبان دریاها» را بر خود حمل می‌کردند و بر همه آب‌ها تسلط داشتند؛ به فیلسوفانی اندیشید که حقایق خود را در امتداد آن دیوارها و بناهای درخشان گسترش بخشیده بودند، به شاعران و نمایشنامه‌نویس‌هایی اندیشید که آن داستان‌های زیبای تراژیک را برای هزاران هزار تماشاچی آفریده بودند...

اسکندر احساس می‌کرد که از شدت تحسین بال در آورده است، و احساس خاصی را در وجود خود تجربه کرد. سپس از اندیشه پدرش، آن مرد معلولی که چنان پیروزی عظیمی علیه آنتیان به دست آورده بود، دست‌خوش احساس شرمی عمیق شد؛ به یاد روز نبرد افتاد، آن هنگام که پدرش در برابر پیروزی باورناکردنی‌اش، با پای لنگ خود، به رقصیدن در میان اجساد کائثرناا پرداخته بود...

فصل بیست و ششم

اسکندر به دیدن از تئاتر دیونیزوس در دامنه کوه آکرپولیس رفت و از ساختمان‌ها و بناهای یادبود موجود در آن میدان بزرگ دیدن کرد. جایی که همه تاریخچه آن شهر زیبا به تصویر کشیده شده بود... اما بیش از هر چیز، آن چه نیروی تخیل او را به خود گرفتار ساخت، ستون‌های زینتی آن جا بود، با یک رشته تصاویر دیواری بسیار زیبا که همه جنگ‌های معروف علیه پارسیان را به تصویر کشیده بود؛ نقاش چیره‌دست آن تصاویر، کسی مگر پلینیتوس^۱ نبوده است.

نبرد معروف ماراثن^۲، با دلاوری‌ها و قهرمان‌پروری‌های معروفش به زیبایی به تصویر کشیده شده بود؛ همین‌طور هم صحنه‌ای که فیدپیدس^۳ دونده، آن قهرمان ورزشکاری که تا آتن دوید تا خبر پیروزی را به آتنیان برساند و در هنگام رسیدن به مقصد، از شدت خستگی جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، به زیبایی تمام نقاشی شده بود.

کمی دورتر، نبردهای دومین جنگ با پارسیان دیده می‌شد، تصاویری

1. POLYGNOTUS

2. MARATHON

3. PHIDIPPEDES

از آتنیان که شهر عزیزشان را ترک کرده، و به سوی جزیرهٔ سالامیس می‌گریختند، در حالی که با دیده‌هایی گریان، شاهد سوخته شدن آکزیلوس و فرو ریخته شدن ستون‌های معابد عزیزشان بودند... سپس نبرد دریایی عظیم سالامیس، که در آن، آتنیان، پارسیان را شکست داده بودند، آن‌جا، تصویر شهریار پارسی که از شدت وحشت مشغول گریختن بود، مشاهده می‌شد؛ در پس پشت او، ابرهائی سیاه و بادهائی بسیار شدید، و او را دنبال می‌کردند.

اسکندر میل داشت تا ابد در آن مکان خارق‌العاده و شگفت‌انگیز، در جای بماند، و از صندوقچهٔ آن گنجینهٔ غنی و بی‌نظیری که نبوغ بشری، موفق شده بود ارزشمندترین و گرانبهاترین میراث فرهنگی خود را در آن جای دهد، همواره لذت ببرد و در کنار آن باقی بماند، اما وظایف کشوری و پیام‌هایی که پدرش برایش ارسال می‌داشت، او را وادار ساخت که دیگر بار به پلا بازگردد.

حتی مادرش آلمپياس نیز چندین نوبت برایش نامه نگاشته بود، و به خاطر شهامت و دلاوری‌اش در طول نبرد کائنه‌ژناتا، به او تبریک گفته و افزوده بود تا چه اندازه دلش برای وی تنگ شده است. هر چند مادرش هرگز علت آن همه نامه‌نگاری به او را نمی‌نوشت، لیکن اسکندر به خوبی درمی‌یافت با شناختی که از روحیهٔ مادرش دارد، یقیناً وضعیتی روی داده بود، و علتی مشخص در پس این نامه‌ها وجود دارد. واقعه‌ای تازه، یا شاید هم شکنجه‌ای دردناک... او مادرش را به خوبی می‌شناخت و می‌توانست به راحتی، از میان سطور نوشته‌های او، حرف‌های اصلی مادرش را دریابد.

بنابراین یک روز، در آغاز تابستان، به همراهی گروه مشایعت‌کننده‌اش، آتن را ترک کرد و به سمت شمال پیش رفت. آن‌ها با رسیدن به شهر تاناگرا^۲ وارد سرزمین بته‌آسیا شد، و در بعدازظهری بسیار گرم، از تب عبور کردند؛ آنان در زیر پرتو شدید خورشیدی سوزان، از آن دشت وسیع

گذشتند و در امتداد ساحل دریاچه گپائیس که در مهی غلیظ فرو رفته بود به اسب تاختن پرداختند.

گاه، مرغان دریایی شب‌گونه‌ای، با بال‌هایی که آهسته به هم می‌زدند، از میان هوای مه‌آلودی که همه آن سواحل مردابی را در بر گرفته بود، به پرواز در می‌آمدند. آوای آن پرندگان نامرئی، همچون فریادهایی خفه، به داخل آن هوای گرم و مرطوب نفوذ می‌کرد. در کنار دروازه‌های ورودی دهکده‌ها و روستاها، پارچه‌های بلند سیاه از گوشه و کنار آویزان بود، و بر در اکثر منازل، همان پارچه مشکی دیده می‌شد، زیرا جنگ و مرگ، بر بسیاری از خانواده‌های داغدار ضربه زده، و عزیزانشان را با خود همراه برده بود...

او روز بعد، در هنگام غروب، دیگر بار به کائنه‌ناتا رسید؛ به نظر می‌رسید با شهر ارواح مواجه شده است... همه جا خلوت و متروک بود و در آسمان تاریک، تنها ماهی باریک می‌درخشید. اسکندر به هیچ‌وجه نتوانست هیچ‌گونه تصویر رضایت‌بخشی از پیروزی اخیر قوای مقدونی در ذهن خود پدید آورد. در نهایت، تنها فریاد شغال‌ها و جیغ طولانی بوف‌ها، موجب می‌شد حالتی از اضطراب و نگرانی در آن شب کابوس‌گونه‌ای که وی در خیمه خود به سر می‌برد و در سایه درخت بلوطی عظیم و تنومند و منزوی برپا شده بود، احساس کند...

پدرش در پلا به استقبال او نیامد، زیرا در آن هنگام در لینچستیس حضور داشت، زیرا قرار بود با سران و رهبران قبایل ایلیریا ملاقات داشته باشد. بنابراین شاهزاده جوان، در هنگام غروب، بدون آن که جار و جنجالی از بابت بازگشت او ایجاد شود، دوباره به قصر پدرش بازگشت. تنها پری‌تاس به استقبال او آمد، در حالی که از شدت خوشحالی، سر از پا نمی‌شناخت. سگ مهربان به هر سو می‌دوید، بر روی زمین می‌غلطید، پارس می‌کرد، دم خود را می‌جنباند و پیوسته بر روی پای ارباب عزیزش می‌جهید، و صورت و دست‌هایش را می‌لیسید.

تنها یکی دو نوازش بر سر و بدن حیوان، کافی بود تا پری‌تاس را بسیار

خوشحال سازد. اسکندر بی‌درنگ به سوی اتاق خود رفت. در آن پانکاسپه در انتظارش به سر می‌برد.

دختر جوان به سرعت به سوی اسکندر دوید، او را در آغوش کشید، محکم به سینه فشرد. او سپس لباس‌های خاک‌آلود اسکندر را در آورد و او را وادار ساخت تا حمامی گرم کند. هنگامی که اسکندر از حمام بیرون آمد، پانکاسپه به سمت او پیش رفت؛ درست در همان لحظه لپتین وارد اتاق شد. صورتش سرخ بود و چشمانش را به زمین افکنده بود.

او گفت: «آلمپاس مایل است که تو در اسرع وقت به ملاقات او بروی. او امیدوار بود که شاید حاضر باشی شام را با او میل کنی.» اسکندر گفت: «بسیار خوب.» هنگامی که لپتین او را ترک گفت، اسکندر آهسته به پانکاسپه گفت: «منتظرم باش...»

ملکه به محض دیدن پسرش، او را با شدت تمام به سینه خود فشرد. مرد جوان پس از بوسیدن مادرش، چند قدمی به عقب رفت تا وی را بهتر ببیند: «مادر جان، چه خبر شده است؟»

چشمان آلمپاس به نقطه‌ای خیره شده و همچون دریاچه‌های کوهستانی سرزمین زادگاهش تیره می‌نمود. در آن لحظه، نگاهش به آینده‌ای بسیار واضح می‌نمود که به نمایش دادن احساساتی بسیار پرشور و متضاد، که به شدت در حال غلیان در ژرف‌ترین قسمت وجودش بودند، مشغول بود...

او سر خود را پایین افکند و لبش را به دندان گزید.

اسکندر باری دیگر سؤال کرد: «چه خبر شده است مادر جان؟...» آلمپاس دیگر بار رویش را برگرفت تا اندوه و شرم خود را پنهان سازد: «پدرت معشوقه‌ای دارد...»

«مادر جان، پدرم دارای هفت همسر است! او مردی آتشین مزاج است، و هرگز تنها یک همسر برایش کافی نبوده است. آن چه مهم‌تر از هر چیز دیگری است، این است که او شهریار ما است!»

«اما ماجرا این بار تفاوت دارد. او عاشق دختری شده که درست هم سن

«بواهرت است.»

«او نخستین دختری نیست که پدرم به او دل بسته است. از این عشق
بهر فارغ خواهد شد.»

«به تو می‌گویم که این بار، با دفعات پیشین بسیار متفاوت است! او
هاشق شده است! عاشق و شیدا! عقل و ذهنش را کاملاً از دست داده است.
«درست به این می‌ماند که...» او آهی عمیق کشید و گفت: «... درست مانند
زمانی است که تازه با هم آشنا شده بودیم.»
«چه فرقی برای شما دارد؟»

آلمپپاس پاسخ داد: «خیلی!... این دختر باردار است. از پدرت. در ضمن،
پدرت مایل است با او پیمان زناشویی ببندد.»
اسکندر که ناگهان چهره‌اش به تیرگی می‌گرایید سؤال کرد: «این دختر
کجاست؟»

«نامش اوریدیس^۱ است؛ دختر فرمانده آتالوس^۲. حال علت این را که تا
این‌اندازه نگرانم درمی‌یابی؟... اوریدیس مقدونی است و از خاندان
نجیب‌زادگان اشرافی می‌آید... او مانند من، زنی بیگانه نیست.»
«این فاقد اهمیت است. شما نیز از خاندان سلاطین و شاهان هستید، و
از نوادگان پیروس^۳، پسر آشیل و آندروماک^۴ که عروس هکتور بوده است...»
«این‌ها همه تفکراتی خوش‌بینانه از سوی تو است پسر... فرض کنیم که
این دختر، پسری برای پدرت به دنیا بیاورد...»

اسکندر ناگهان قدرت تکلم خود را از دست داد، در حالی که دستخوش
احساس ترس و اضطرابی غافلگیرانه شده بود.
«لطفاً آن چه را دقیقاً در ذهن دارید توضیح دهید. به من بگویید
نظرتان چیست. هیچ‌کس قادر به شنیدن سخنان ما نیست.»
«فرض کنیم که فیلیپ مرا طرد کند و اوریدیس را به عنوان ملکه خود

1. EURYDICE

2. ATTALUS

3. PYRRHUS

4. ANDROMACHE

اعلام کند...؟ این کاری است که در حیطة قدرت او جای دارد. آن هنگام است که پسر اوریدیس به عنوان ولیعهد قانونی به شمار خواهد رفت. و حرامزادهٔ دربار نام خواهی گرفت، زیرا پسرِ ملکهٔ مطرود خواهی بود...»

«اما به چه دلیل پدرم باید چنین کاری را به انجام رساند؟ پدرم همواره مرا دوست داشته، و همیشه بهترین چیزها را برایم خواستار بوده است. او حتی مرا برای تاج و تختش، تربیت و پرورش داده است...!»

«تو متوجه نیستی. دختر جوانی زیبا و مصمم، به خوبی می‌تواند ذهن مردی پخته و میانسال را تحت تأثیر خود قرار دهد. به همان نسبت، نوزادی پسر، تمام توجه او را به خود جلب خواهد کرد، زیرا خود را دوباره جوان خواهد پنداشت. پسری جدید، قادر خواهد بود گذرِ اجتناب‌ناپذیرِ زمان را برای او متوقف سازد...»

اسکندر به شدت آشفته شده بود. کاملاً بدیهی می‌نمود که سخنان مادرش، ذهن او را عمیقاً تحت تأثیر خود قرار داده و روحیهٔ او را منقلب ساخته است.

او روی صندلی نشست، و پیشانی‌اش را در دست چپش نهاد و گویی سعی داشت نظم و ترتیبی به افکار خود دهد: «به نظر شما، باید چه کنم؟» ملکه اقرار کرد: «هیچ نمی‌دانم... من عمیقاً از اهانتی که او نسبت به من روا داشته است، خشمگین، تحقیرشده، و ناراضی‌ام! کاش یک مرد بودم...» اسکندر گفت: «اما من یک مرد هستم.»

«اما تو پسرِ او هستی.»

«منظورتان از این حرف چیست؟»

«هیچ. تحقیری که ناگزیر هستم بدان تن دهم، مرا از خود بی‌خود کرده و ذهنم را بی‌اندازه آشفته ساخته است.»

«خب...؟ به نظر شما، باید چه کنم؟»

«هیچ کار. در حال حاضر، هیچ کاری وجود ندارد که بتوانی انجام دهی. اما میل داشتم که این موضوع را با تو در میان گذارم و به تو هشدار دهم، زیرا زین پس، هر اتفاقی ممکن است روی دهد...»

«آیا او به راستی تا این حد زیبا است؟»

آلمپاس سر خود را پایین افکند و کاملاً مشهود بود تا چه اندازه پاسخ گفتن به این سؤال، برایش دردناک است: «خیلی بیش از آن چه می‌توانی در نظر تصور کنی...! و پدرش آتالوس، بسیار دقت کرد که فیلیپ دختر او را در بستر خواب خود بیابد... کاملاً بدیهی است که این فرمانده، نقشه مشخصی در سر دارد و بسیاری از نجبای مقدونی هم با او همدست هستند. خوب می‌دانم تا چه اندازه از من نفرت دارند.»

اسکندر به پاخاست و اجازه مرخصی گرفت.

«آیا میل نداری برای شام با من بمانی؟ من به سرآشپز دستور داده‌ام همه خوراکی‌های مورد علاقه‌ات را برایت تهیه کند.»

«من گرسنه نیستم مادر جان. در ضمن، بسیار خسته هستم. لطفاً عذر مرا بپذیرید. دوباره به زودی با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد. بکوشید زیاد در این باره نگران نشوید. حقیقتاً تصور می‌کنم که در این برهه از زمان، هیچ کاری وجود ندارد که بتوانیم انجام دهیم.»

گفت‌وگو با مادر، اسکندر را کاملاً پریشان حال بر جای گذاشت. این فکر که شاید پدرش ناگهانی او را از مهر و محبت و اندیشه‌ها و برنامه‌های دولتی‌اش حذف کند، هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. آن هم درست در موقعی که به خاطر ایفای نقش اساسی و کلیدی‌ای که در پیروزی بزرگ نبرد کائثرناثا به دست آورده بود... و پس از انجام آن مأموریت سیاسی بسیار حساس در آتن...

برای بیرون راندن آن افکار پریشان از ذهنش، او به سمت اصطبل سلطنتی پیش رفت تا بوسیفالاس را ببیند. اسب بی‌درنگ حضور او را احساس کرد و شیهه‌ای کشید، و سُم‌های خود را بر زمین کوبید. او صدای اربابش را شنیده بود. اصطبل خصوصی اسبش در وضعیت بسیار عالی قرار داشت، و گاه تازه برایش ریخته بودند. به همان اندازه، پوست تن حیوان می‌درخشید، و یال و دمش، با دقت و درست مانند گیسوان دوشیزه‌ای زیبا، شانه خورده بود. اسکندر به او نزدیک شد و حیوان را در آغوش کشید، در

حالی که پوزه و گردن او را نوازش می‌کرد.

صدایی از پس پشت او گفت: «خب!... پس سرانجام بازگشتی! می‌دانستم به این جا خواهی آمد! خب!...؟ نظرت راجع به بوسی‌فلاس چیست؟ می‌بینی تا چه اندازه مراقب او بوده‌ام؟ درست به گونه‌ای که انگار بانویی زیبا باشد به تو قول داده بودم که از او مراقبت خواهم کرد.»

«هفائستیون! این تو هستی!...!»

مرد جوان به شاهزاده نزدیک شد و ضربه‌ای دوستانه به شانه او زد
«مردک شرور! دلم برایت تنگ شده بود!»

اسکندر نیز پاسخ مهربانی او را داد و گفت: «من نیز دلم برایت تنگ شده بود، ای سارق اسب‌ها!...!»

آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند و تا مدت‌ها یکدیگر را به سینه فشردند. با شدتی بیش‌تر از دوستی، بیش‌تر از زمان‌های پیشین.
آن شب، پانکاسپه بیهوده در انتظار اسکندر بیدار ماند.

فیلیپ چند روز بعد بازگشت، و بی‌درنگ اسکندر را به نزد خود فراخواند؛ او پسر خود را به محض ورود به اتاق، با محبت فراوان در آغوش کشید.

«پناه بر خدایان! چقدر سرحال به نظر می‌رسی! اوضاع در آتن برایت چگونه گذشت؟» اما بی‌درنگ احساس کرد که پسرش در پاسخ دادن به محبت او، تا اندازه‌ای سرد و معذب است.

«چه خبر شده است پسرمن؟ ببینم، نکند این آتنیان با زندگی نرم و شیرینشان، با آن همه فرهنگشان، تو را لطیف و ملایم بار آورده باشند؟ هان؟... یا نکند دل در گرو عشق کسی سپرده‌ای؟ آه، سوگند به هرکول! به من نگو که عاشق شده‌ای! عجب!...! من ترتیب ملاقاتی عالی میان تو و... یکی از «یارانت» را می‌دهم، آن وقت تو در آتن، عاشق می‌شوی. اما با چه کسی؟! با یک دوشیزه آتنی زیبا؟ دیگر هیچ سخنی نگو... بله می‌دانم، هیچ چیز یارای برابری با ظرافت و زیبایی یک دوشیزه آتنی را ندارد! آه، بله...»

«جب خبر جالبی! حتماً باید در این باره با پارمنیون سخن بگویم.»

«پدر جان من عاشق نشده‌ام. اما شنیده‌ام که شما شده‌اید...»

فیلیپ ناگهان برای لحظه‌ای، بر جای خود می‌خکوب شد و سپس با گام‌هایی بلند، به قدم زدن در اتاق خود پرداخت: «مادرت! مادرت! کار مادرت است! او بسیار شرور است، و سرشار از احساس حسادت، و نیز بدبینی نسبت به من! و حال سعی دارد تو را علیه من بشوراند؟ ماجرا این است، نه؟ او قصد دارد تو را از من بازگرداند؟...»

اسکندر با صدایی بسیار سرد گفت: «شما زن دیگری اختیار کرده‌اید.»
«خب...؟ او نخستین زن نیست و آخرین هم یقیناً نخواهد بود. او مانند یک گل رز است... به زیبایی آفتاب عالمتاب...! مانند آفرودیت! حتی زیباتر از آن الهه! انتظار داشتی چه واکنشی از خود نشان دهم؟ مادرت از من منجر است، از من بیزار و متنفر است! چنان‌چه برایش امکان داشت، هر بار که مرا می‌دید، حاضر بود آب دهانش را به رویم پرت کند...! بعد هم باید بگویم که این دختر جوان، به شیرینی عسل است...»

او خود را روی صندلی انداخت و با حرکت سریع مچ دست خود، شنلش را روی زانوانش انداخت، علامتی که از خشم شدید او حکایت داشت.
«اعلیٰ حضرتا، من نمی‌توانم مانع این شوم که شما با چه افرادی به بستر می‌روید.»

«این قدر مرا «اعلیٰ حضرتا» صدا نزن!... ما در این جا کاملاً تنها هستیم! اما مادر من این بار به شدت احساس حقارت و شرمندگی می‌کند و عمیقاً نگران است.»

فیلیپ فریاد زد: «آها!... حال دریافتم! او حقیقتاً در تلاش است که تو را علیه من بشوراند! آن هم بدون هیچ دلیل موجه. بیا، همراهم بیا... بیا و هدیه غافلگیرکننده‌ای را که برایت آماده ساخته‌ام ببین، و نگذار که با این چرندیات، روزم را خراب کنی. همراهم بیا!»

او اسکندر را همراه خود به طبقه پایین برد، و سپس به انتهای راهرویی رفتند که در کنار کارگاه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی قصر واقع بود. او دری

را گشود، و پسرش را تقریباً با شور و هیجان خاصی به درون اتاق هل داد.
«نگاه کن...!»

اسکندر خود را در وسط اتاقی بسیار روشن دید، زیرا در گوشه‌ای، پنجره‌ای بسیار بزرگ قرار داشت. بر روی میزی، مجسمه‌ای گلی قرار داشت که دایره‌ای شکل و حالتی برجسته داشت. چهره اسکندر به طور نیم‌رخ روی آن ترسیم شده و تاج درخت غاری نیز بر پیشانی‌اش مشاهده می‌شد. درست مانند آپولو...

صدایی از گوشه اتاق سؤال کرد: «آیا این را می‌پسندید...؟»

اسکندر فریاد زد: «لیسیپوس!...» و به سرعت برگشت تا مرد هنرمند را در آغوش کشد.

فیلیپ نیز در گوشه‌ای سؤال کرد: «آیا از آن خوشتر آمده است؟ آیا آن را می‌پسندی؟»

«اما... این چیست؟»

«این قالبی است برای سکه‌ای طلا که در سرزمین مقدونیه ضرب خواهد خورد! از فردا قرار است کارها شروع شود، تا به پاس پیروزی‌ات در نبرد کائوژناتا این سکه ساخته شود. همین‌طور هم در نقش اساسی تو در آتن که به عنوان ولیعهد من عمل کردی... از فردا، ده هزار سکه با تصویر تو، ضرب خواهد شد، و در سراسر دنیا پخش می‌شود!»

پس از سخنان شاه، اسکندر در نهایت شگفتی، سر خود را به پایین افکند و چیزی نگفت.

فصل بیست و هفتم

حرکت محبت‌آمیزِ فیلیپ و حضور لیسسیپوس در دربار، برای چندی، ابرهای بدبینی و ناراحتی و کدورت را از افق ذهن اسکندر دور ساخت و رابطه موجود میان پدر و پسر همچنان دوستانه و صمیمانه برقرار ماند؛ اما اسکندر به زودی پی برد تا چه حد رابطه‌ای که میان پدرش و اوریدیس جوان وجود داشت، نزدیک و قوی بود.

با این حال، یک رشته تعهدات سیاسی بسیار واجب و اضطراری، شاه و شاهزاده را برای چندی، به سختی گرفتار خود ساخت، به گونه‌ای که مسائل فرعی از خاطر برده شدند.

پاسخ شاه جدید پارسیان، آریس، به مراتب تحقیرآمیزتر از آن چه نامه فیلیپ در آغاز بوده است، از آب درآمد. اِئومِنِس به محض ورود پیک، نامه را گشود و مفاد آن را برای فیلیپ قرائت کرد.

از آریس، شاه پارسیان، شاه شاهان، نور درخشان آریاییان، و خداوندگار چهار گوشه زمین، به فیلیپ مقدونی:

همه اعمال و کردار پدرم شاه آرتاخرس سوم، بسیار خوب و شایسته بوده است، و در واقع این شماست که باید به ما غرامت و

خسارتی بپردازید، آن‌گونه که شاهان پیش از شما چنین کاری می‌کردند، زیرا شما رعیت‌های مایید.

شهریار مقدونیه بی‌درنگ اسکندر را به نزد خود فراخواند و اجازه داد تا مرد جوان نیز نامه را بخواند. سپس به پسرش گفت: «درست همان‌گونه که تصور کرده بودم، نقشه من دقیقاً با همه جزئیاتی که در ذهن داشتم در شرف شکل‌گیری است. شاه پارسی از پرداخت هرگونه غرامتی که از سوی پدرش علیه ما صورت گرفته بود، خودداری می‌کند، و این بهانه‌ای به مراتب موجه برای اعلام جنگ به او است! سرانجام رؤیایم جامه تحقق می‌گیرد...! من خواهم توانست همه یونانیان را متحد سازم، و از مستعمره‌نشینان شرقی نیز درخواست همکاری نمایم، و سپس موفق خواهم شد فرهنگ یونان را نجات دهم و آن را در سراسر جهان تبلیغ کنم...! دِمُسْتِن هرگز نقشه مرا درک نکرد، و همواره مرا چون ظالمی پنداشت و با من به مبارزه برخاست، اما کافی است به اطرافت بنگری! یونانیان کاملاً آزادند، و من صرفاً پادگان نظامی ساده‌ای در آکرِطِلیس این تبیان خائن و خیانت‌پیشه مستقر ساختم! من به حمایت از اهالی آرکادیا و نیز مِسینیان^۱ برخاسته‌ام، و تا به حال بیش از یک بار، به عنوان قهرمان بی چون و چرای معبد دِلفی لقب گرفته‌ام.»

اسکندر سؤال کرد: «آیا شما واقعاً در نظر دارید به آسیا لشکرکشی کنید؟» او از همه توضیحات پدرش، تنها این جمله را در خاطر، شایان توجه یافته بود.

فیلیپ مستقیم به چشمان اسکندر خیره شد.

«بله. و قصد دارم در گُرنت، این برنامه را به متحدانمان بگویم. از همه آنان درخواست خواهم کرد تا سربازانی در اختیارم گذارند، و نیز سلاح‌ها و ماشین‌های جنگی تا بزرگ‌ترین و کامل‌ترین لشکرکشی یونانیان را که در تاریخ سابقه نداشته است، به راه اندازیم!»

«به نظر شما، آن‌ها از شما اطاعت خواهند کرد؟»

«در این باره، کوچک‌ترین تردیدی ندارم. به آن‌ها توضیح خواهم داد که هدف از این لشکرکشی، آزاد ساختن شهرهای یونانی موجود در آسیا، از تسلط پارسیان است! آن‌ها هرگز نخواهند توانست در برابر این پیشنهاد، پاسخ منفی دهند.»

«اما آیا این به راستی هدف واقعی این لشکرکشی خواهد بود...؟»
 «ما قوی‌ترین ارتش جهان را در اختیار خود داریم! آسیا هم عظیم و پهناور است، و هیچ محدودیت و پایانی برای دست یافتن به انواع اختراعات شکوهمند از سوی مردی مصمم نیست، پسر.»

چند روز بعد، میهمان دیگری به قصر پلا آمد، نقاش معروف، آپلس^۱ که بر اساس نظریات بسیاری از هنرشناسان، بهترین نقاش در آن برهه از زمان، در سراسر دنیا بود. فیلیپ او را به قصر فراخوانده بود تا مرد نقاش، پرتره‌ای از او و ملکه بیافریند؛ بدیهی است که با انواع تصحیحات و زیبایی‌های موردنیاز، برای آفریدن چنین پرتره‌هایی... این یک سفارش رسمی، از سوی دربار بود و مقدر بود که آن تابلو در معبد دِلفی، به دیوار آویخته شود؛ اما آلمپپاس از ایستادن در کنار شوهر خود خودداری ورزید، و آپلس در نهایت ناگزیر شد که از فاصله‌ای دوردست، به جاسوسی حرکات و اندام ملکه بپردازد، تا طرح‌هایی از او به تصویر کشد.

به هر حال فیلیپ از نتیجه کار بسیار راضی و خشنود بود و از نقاش خواست که پرتره‌ای نیز از اسکندر بکشد، اما شاهزاده مخالفت کرد.
 او گفت: «بیش‌تر ترجیح می‌دهم تصویر یکی از دوستان عزیزم را برایم نقاشی کنید. برهنه.»

آپلس سؤال کرد: «گفتید برهنه...؟»

«بله، زیرا آن هنگام که در نقطه‌ای دوردست به سر می‌برم، دلتنگ زیبایی‌اش می‌گردم. بنابراین شما باید تصویری نقاشی کنید که چندان هم

بزرگ نباشد، و من بتوانم آن را همراه خود به هر کجا ببرم. اما شباهت آن باید بسیار زیاد باشد.»

و بدین ترتیب بود که پانکاسپه که به عنوان زیباترین زن یونانی معروف شد، با تمام شکوه و افتخار اندام برهنه‌اش، در برابر تمامی نقاشان بزرگ آن دوران، ایستاد تا تصاویری از او آفریده شود.

اسکندر بی‌اندازه منتظر بود تا نتیجه آن هنرنمایی خارق‌العاده را مشاهده کند؛ از این رو، هر روز پس از پایان کارهای دولتی خود، به کارگاه مرد نقاش می‌رفت تا پیشرفت کار او را از نزدیک مشاهده نماید؛ اما به زودی دریافت که هیچ پیشرفتی صورت نگرفته است. آپلیس صرفاً به طراحی و تصحیح آن چه طراحی کرده بود مشغول بود.

سرانجام صبر مرد جوان به پایان رسید و گفت: «این درست مانند فرش‌ای است که پِنلپ^۱ می‌دوخت و هرگز به پایان خود نمی‌رسید.... مشکل شما چیست؟!»

«والاحضرتا.... حقیقت این است که من اصلاً نمی‌توانم فکر این که ناگزیر خواهم بود خود را از این زیبایی شکوهمند جدا سازم، و از وجود آن محروم بمانم تحمل کنم....»

اسکندر نگاهی طولانی به پانکاسپه و مرد هنرمند افکند و ناگهان پی برد که در طول آن جلسات طولانی، آن‌ها غرق در انجام کارها و گفت‌وگوهای دیگر بوده‌اند، و وقتشان را صرفاً به نقاشی سپری نکرده بودند. او گفت: «که این‌طور....» در آن لحظه، اندیشه لیبتین که نگاهش پیوسته از شدت اشک ریختن سرخ مانده بود، او را در بر گرفت، و همزمان به این حقیقت بزرگ و انکارناپذیر دست یافت که هرگز در اطراف او، کمبود زنان زیبا وجود نخواهد داشت، و هرزمان که اراده کند، زنانی زیبا خود را به او تسلیم خواهند ساخت. هر زمان که او اراده کند، و آن گونه که وی بخواهد. او همچنین با نوعی ناراحتی دردناک به این واقعیت دست یافته بود که

توقعات پانکاسپه از او، روز به روز بیش‌تر می‌شود. او به مرد نقاش نزدیک شد و در گوش او زمزمه کرد: «من پیشنهادی برای شما دارم. شما این نقاشی را برایم باقی‌گذارید، من نیز این دختر را برای شما باقی‌خواهم نهاد. البته با این شرط که او نیز با این پیشنهاد موافق باشد...»

مرد نقاش که از شدت هیجان و انقلابی درونی، به لکنت افتاده بود گفت: «آه... والا حاضر تا... آخر من چگونه می‌توانم شما را سپاس گویم...؟» شاهزاده جوان ضربه‌ی دوستانه‌ای بر پشت مرد نقاش زد و گفت: «اصل این است که شما هر دو خوشبخت به نظر می‌رسید، و این نقاشی هم بسیار زیبا است.» او سپس در را گشود و کارگاه را ترک کرد.



در اواخر تابستان، فیلیپ و اسکندر با هم به کُزنت رفتند و هر دو در آن شهر، میهمان شدند. انتخاب آن مکان، تصادفی نبوده است. در همان شهر، صد و پنجاه سال پیش، یونانیان سوگند یاد کرده بودند که در برابر پارسیان مقاومت کنند و دوباره از همان نقطه، مقدر بود سوگند تازه‌ای یاد شود، به گونه‌ای که همه‌ی یونانیان آن منطقه و نیز ساکنان جزایر اطراف را متحد می‌ساخت تا به انجام مأموریت بزرگشان که حمله به قاره‌ی آسیا بود، همت گمارند. این کار عظیم، به گونه‌ای بود که می‌توانست شکوه و افتخارات جنگ تروا را که بدان زیبایی و وقار از سوی هُمَر به شعر در آمده بود، ماهیتی پوچ و عاری از اهمیتی واقعی ببخشد.

فیلیپ در طول سخنرانی پرشوری که در برابر نمایندگان شهرها و مناطق ایراد کرد، از مراحل گوناگون تاریخچه‌ی درگیری و مبارزات پی در پی میان اروپا و آسیا سخن گفت، و حتی از اسطوره‌های باستانی نیز یاری گرفت تا منظور خود را به درستی به اثبات رساند. او یاد سربازان دلیر و باشهامت ماراثن و تِرموپیلانه را که در راه میهنشان به هلاکت رسیده بودند، زنده کرد، و از سوختن و ویرانی آکرپلیس و معابد آتن سخن گفت. هر چند تمام این وقایع، به گذشته‌ای بسیار دور تعلق داشت، لیکن هنوز هم در یاد و خاطره و فرهنگ عامیانه‌ی مردم از ماهیتی بسیار زنده برخوردار بود، زیرا

به این دلیل که سرزمین پارس، هرگز از مداخله به امور داخلی ایالات یونانی، دست نکشیده بود.

اما مهم‌تر از همه، و به‌ویژه آن خاطرات نیمه محو شده مربوط به حملات پارسیان علیه یونانیان، همت و عزم راسخ فیلیپ قابل ستایش بود. او می‌کوشید همه را از اهمیت نقشه‌ای که در سر داشت، مطلع سازد و آنان را متقاعد نماید، و کاری کند که دیگر یونانیان به درستی دریابند که هیچ‌راه دیگری مگر گوش سپردن به خواسته و اراده فیلیپ ندارند؛ و نیز آن که شیوه برخورد سیاسی او، جنگ با پارسیان را امری الزامی می‌ساخت. در واقع سرنوشت غم‌انگیز تب و هم‌دستانش، هنوز در هر سو قابل ملاحظه بود....

در پایان شورا، شهریار مقدونیه رسماً به عنوان رهبر اتحادیه یونانیان اعلام شد، و به عنوان فرمانده این لشکرکشی بزرگی که قصد تسخیر پارس را داشت انتخاب گردید؛ با این حال، بسیاری از نمایندگان بر این گمان به سر می‌بردند که تمام سخنان فیلیپ، هیچ چیز مگر مشتی سخنان تبلیغاتی و کاذب نبود. حال آن که در اشتباه محض به سر می‌بردند.

اسکندر موفق شد تا اندازه‌ای به گشت و گذار در گزنت برود. آن جا شهری بود که او هرگز از آن دیدن نکرده بود. او به همراه کالیستن به تماشای آکزیلیسشان رفت، و به تحسین معابد باستانی آپولو و پسی‌دن^۱ که خدای دریاها و حامی آن شهر بود، پرداخت.

چیزی که بیش از هر چیز توجه و علاقه او را به خود جلب کرد، شیوه «بکسل دریایی» آن شهر بود. کشتی‌ها با شیوه‌ای خاص یدک کشیده می‌شدند تا بتوانند از خلیج ساژنیک^۲ به خلیج گزنت بروند، بدون آن که ناگزیر باشند به کشتیرانی در پلپنز^۳ بپردازند، و از صخره‌های بی‌شمار و خطرناک و نیز آبگیرهای کم عمق آن بگذرند. کشتی اول، با کمک گاوهای نری به جلو پیش برده می‌شد و از سربالایی خاصی صعود می‌کرد، سپس

1. POSEIDON

2. SARONIC

3. PELOPONNESE

منتظر می‌ماند تا کشتی دیگری از راه رسد، تا به نوبهٔ خویش، به بدنهٔ کشتی اول متصل گردد. کشتی اول که در جلو قرار داشت، به سوی دیگر بندر، به پایین هل داده می‌شد، به گونه‌ای که در سراسیمگی خاصی فرو می‌لغزید، و همین امر کمک می‌کرد که کشتی دوم نیز به بالا کشیده شود؛ به همان نسبت، به عنوان ترمزی برای فرود کشتی اول نیز محسوب می‌شد. کشتی دوم، پس از رسیدن به نقطهٔ مرتفع، منتظر می‌ایستاد تا کشتی سوم از راه برسد، و دوباره همهٔ آن عملیات تکرار می‌شدند؛ در طول این مدت، کشتی اول شروع به کشتیرانی در دریا کرده و آهسته از کنار بندر دور می‌شد. اسکندر از میهمانان گزنتی خود سؤال کرد: «آیا تا به حال به فکر کسی نرسیده است که کانالی حفر کند تا این دو خلیج را به یکدیگر متصل سازد؟...»

راهنمای او پاسخ داد: «چنانچه خدایان خواهان این بودند که به جای خشکی، دریا وجود داشته باشد، یقیناً پلُپُنز را به یک جزیره مبدل ساخته بودند، این طور تصور نمی‌کنید؟ این ما را به یاد آن چه برای آن شهriار پارسی اتفاق افتاد می‌اندازد: منظورم شهریاری است که در دوران حملهٔ یونانیان وجود داشت. او پلی بر فراز دریا ساخت، به گونه‌ای که لشکریانش بتوانند از تنگه‌ها عبور کنند و همزمان شبه‌جزیرهٔ قله کوه اُتس را به دو قسمت تقسیم نمود، و کانالی حفر کرد، به گونه‌ای که ناوگان‌های جنگی‌اش می‌توانستند از میان آن به راحتی بگذرند؛ اما در نهایت، او با شکست‌های بسیار سنگینی مواجه شد، و به خاطر مداخلاتش به اوضاع طبیعی، به شدت مجازات گشت.»

اسکندر گفت: «این راست است. یک بار پدرم مرا برای دیدن آن کانال عظیم به آن جا برد و من دربارهٔ کارهای بزرگ آن شاه پارسی سخن گفتم. به همین دلیل بود که ناگهان به یاد ایجاد کانالی در این جا افتادم.» راهنمای او به وی گفت که در آن جا، دیوژن^۱، آن فیلسوف معروفی کلبی

که انواع داستان‌های عجیب و باورناکردنی درباره‌اش گفته‌اند، زندگی می‌کند.

اسکندر پاسخ داد: «آه بله، ارسطو، فرضیات و عقاید کلیون را به من توضیح داد. دیوژن معتقد است که انسان، صرفاً با محروم ساختن خود از هر چیز زاید و کاذب، می‌تواند امیدوار باشد که خود را از همه خواسته‌ها و آرزوها رهایی بخشد، و در نتیجه از چنگال بدبختی و عدم داشتن سعادت نجات دهد.»

کالیستین گفت: «به راستی که نظریه عجیب و غریبی است. این که آدمی خود را از همه چیز محروم سازد، آن هم نه برای دست یافتن به سعادت، بلکه برای دست یافتن به نوعی بی‌تفاوتی، تمرین بسیار خسته کننده و ملالت‌آوری به نظرم می‌رسد. چه رسد به همه چیزهایی که بر باد خواهد رفت...! این درست به این می‌ماند که آدمی هیزم عالی را بسوزاند، تا به فروختن خاکسترهای آن بنشیند، نه؟»

اسکندر گفت: «شاید. با این حال، میل دارم با او ملاقات کنم. آیا این صحت دارد که او درون یک بشکه روغن زندگی می‌کند؟...»

«بله، البته. در طول جنگ اخیر، در بدترین شرایطی که پدرتان به محاصره ما مشغول بود، همه شهروندان شتاب داشتند تا به حصارهای شهر استحکاماتی ببخشند و خود را با انواع تدارکات گوناگون سرگرم می‌ساختند. ناگهان دیوژن شروع به بالا بردن بشکه‌اش از تپه‌ای کرد، و سپس اجازه داد تا بشکه دوباره به پایین فرو بغلتد؛ او سپس این کار را تکرار کرد. مردم شهر از او سؤال کردند: «آخر چرا چنین کاری می‌کنی؟» او پاسخ داد: «بدون هیچ دلیل خاصی. اما همه آن چنان مشغول و سرگرم انجام کاری به نظر می‌رسند که نخواستم به عنوان فردی سست و تن‌پرور در نظر گرفته شوم!» این توضیح کوتاه، می‌تواند به توصیف کامل این مرد پردازد. در نظر گیرید که یگانه وسیله خانه او، کاسه کوچکی است که او برای برداشتن آب نوشیدنی از چشمه از آن استفاده می‌کند، اما یک روز او پسری را مشاهده کرد که با دست‌های به هم پیوسته، مشغول نوشیدن از آب چشمه شد؛ او

لِز بی درنگ کاسهٔ خود را به دور انداخت.... آیا حقیقتاً اطمینان دارید که خواهان دیدن او هستید؟»

اسکندر گفت: «بله، تقاضا دارم.»

کالیستین با آهی بی‌صبرانه گفت: «اگر به راستی خواهان دیدن او هستی، باید به تو خاطرنشان سازم که از هیچ منظرهٔ به‌یادماندنی و جالبی، فیض نخواهی برد. ببینم، یقیناً می‌دانی به چه دلیل دیوژن و یارانش را کلبیون می‌نامند، نه....؟ به این دلیل که بر اساس فرضیهٔ آن‌ها، هیچ چیز طبیعی به عنوان امری ناشایست و وقیح در نظر گرفته نمی‌شود، و از این رو، آن‌ها همهٔ اعمال خود را در ملأعام به انجام می‌رسانند. درست مانند سگان اواره....»

راهنمایشان افزود: «بله، دقیقاً همین‌طور است. خب، بیایید برویم! او از این نقطه فاصلهٔ زیادی ندارد. در نقطه‌ای در همین نزدیکی.... چنان‌چه بتوان از این واژه استفاده کرد، زندگی می‌کند. او در حاشیهٔ جاده می‌نشیند، جایی که به راحتی می‌تواند از عابران پیاده، صدقه‌ای دریافت کند.»

آن‌ها برای مدتی پیاده‌روی کردند، و از کنار آن وسیلهٔ جالب دریایی به سمت معبد پُسی‌دُن رفتند. اسکندر نخستین کسی بود که دیوژن را از فاصله‌ای دوردست تشخیص داد.

او مردی سالخورده در حدود هفتاد ساله بود؛ کاملاً برهنه؛ او پشت خود را به کوزه‌های گلی و بسیار بزرگ تکیه داده بود. اسکندر موفق شد بستری از کاه و پتویی مندرس در کنار آن کوزه مشاهده کند. با خود اندیشید که لانهٔ پری‌تاس، جایی به مراتب راحت‌تر از اقامتگاه عجیب دیوژن است. در کنار او، توله‌سگی نشسته بود که احتمالاً از همان غذایی که مرد فیلسوف می‌خورد، بهره می‌برد و خوابگاه او را نیز سهیم می‌شد.

دیوژن به گونه‌ای نشسته بود که بازوان خود را بر روی زانوان لاغرش نهاده و سرش را به سرای نکبت‌بار و محقرانهٔ خود تکیه داده بود، در حالی که واپسین پرتوهای آفتاب تابستان، به گرم کردن اعضای استخوانی و لاغر او مشغول بود. او تقریباً کاملاً طاس بود، اما موهای پشت گردنش، آن قدر

رویده بود که تقریباً تا پایین کمرش می‌رسید. صورتش لاغر، و با چین و چروک‌هایی بسیار عمیق همراه بود. او همچنین ریشی کم پشت داشت، همزمان گونه‌هایش بسیار برجسته می‌نمود و بالای آن‌ها، چشمان، گودرفته، در زیر پیشانی بسیار عریض و بزرگی قرار داشت. چشمانی که به شیوه‌ای عجیب، ماهیتی درخشنده داشتند.

او چشمانش را بسته و کاملاً بی‌حرکت نشسته بود.

اسکندر درست در مقابل او ایستاد و در سکوت به نظاره کردن آن مرد معروف پرداخت. فیلسوف هیچ نشانه‌ای دال بر این که حضور او تازه‌واردان را به نزدیک خود احساس کرده است، از خود بروز نداد؛ او حتی دیدگانش را نیز نگشود.

شاهزاده جوان با خود اندیشید به راستی چه افکار و اندیشه‌هایی در آن سر وجود دارد....؟ در آن سر متفکری که برگردنی بسیار باریک و ظریف، و بر روی بدنی لاغر و استخوانی و شکننده قرار گرفته بود....؟ چه چیز او را بر این داشته بود که پس از سال‌ها تحقیق درباره کشف روح و ذهن بشر، حال در آن جا حضور یابد....؟ با بدنی برهنه، با حالتی آن چنان فقیرانه و نکبت‌بار، در حاشیه جاده، و در معرض تمسخر و ترحم عابرائی که از کنارش می‌گذشتند....؟

اسکندر از مشاهده غرور پیرمرد در آن فقر و تهیدستی به شدت منقلب شد و از دیدن سادگی مطلق آن مرد، و آن کالبدی که در برابر مرگ، صرفاً در جست‌وجوی رهایی بخشیدن خود از همه چیز دنیوی بود.... و این که درست مانند بشر در لحظه تولد، عاری از هر مالکیت دنیوی باشد.

آرزو کرد کاش ارسطو در کنارش بود؛ آرزو کرد کاش می‌توانست شاهد بحث و گفت‌وگوی آن دو ذهن درخشان باشد. دو ذهن تیز که همچون قهرمانانی، در زیر خورشید، با نیزه و شمشیر به مبارزه علیه یکدیگر می‌پرداختند. آرزو کرد کاش می‌توانست به آن مرد بگوید تا چه اندازه وی را تحسین می‌کند. به جای آن، با جمله‌ای نسبتاً نامناسب وارد گفت‌وگو با آن پیرمرد فاضل شد: «دروغ بر تو دیوژن! کسی که در برابر تو ایستاده است،

اسکندر مقدونی است. هر آن چه را مایل هستی از من بخواه، تا من نیز با گمال میل آن را به تو اهدا کنم.»

پیرمرد دهان بدون دندان خود را گشود و با صدایی نسبتاً ریز، و بدون آن که چشمانش را گشوده باشد گفت: «هر آن چه را مایل هستم؟...»

اسکندر تکرار کرد: «هر آن چه را مایل هستی!»

«خب... پس اندکی کنار برو، زیرا در جایی که ایستاده‌ای، مانع این می‌شوی که نور خورشید به من بتابد...»

اسکندر بی‌درنگ به کنار رفت و در گوشه‌ای نشست، در پایین پای دیوژن، درست مانند طلبه‌ای که در برابر مافوق خود زانو بر زمین نهاده و خواهان چیزی است... او رو به سوی کالیستین کرد و گفت: «خواهش می‌کنم ما را تنها بگذار. من نمی‌دانم آیا چیزی به من خواهد گفت یا نه دوست من... اما چنانچه بخواهد چیزی بیان کند، سخنانش به گونه‌ای خواهند بود که نباید در جایی نگاشته شوند.»

کالیستین مشاهده نمود که دیدگان اسکندر کاملاً اشک‌آلود شده است. «شاید حق با تو باشد؛ شاید همه این کارها بیهوده باشد... این که آدمی هیزم را بسوزاند تا خاکستر آن را به فروش رساند... اما من حاضرم همه چیز خود را ايثار کنم تا بدانم در پس این پلک‌های بسته چه می‌گذرد. حرفم را باور داشته باش، اگر آن چیزی که فعلاً هستم نبودم، اگر اسکندر نبودم، یقیناً آرزو می‌کردم دیوژن باشم.»

فصل بیست و هشتم

هرگز کسی دریافت چه گفت وگویی میان آن دو صورت گرفت، اما اسکندر یقیناً هرگز آن ملاقات سرنوشت‌ساز را از خاطر نبرد... شاید دیوژن نیز به سهم خویش، آن را از یاد خویش نزدود...

دو روز بعد، فیلیپ و همراهانش دوباره به راه افتادند و از طریق جاده شمالی به مقدونیه بازگشتند. شاهزاده نیز همراه آنان رفت.

آن هنگام که به پلا رسیدند، شهریار مقدونیه خود را آماده ساخت تا لشکرکشی به مشرق زمین را تدارک ببیند. تقریباً هر روز، شورای جنگی تشکیل می‌شد و همه فرماندهان بزرگ مقدونیایی در آن شرکت می‌کردند: آتالوس، کلیتوس ملقب به «سیاه»، آنتی‌پاتر، پارمنیون و سایر فرماندهان دیگر؛ آن‌ها به شدت کار می‌کردند تا تجهیزات رفاهی و جنگی و نیز سلاح‌های سربازان، و مقدار جیره‌بندی غذایی و بسیاری چیزهای دیگر را آماده سازند. حال که رابطه‌شان با آتن خوب شده بود، آن‌ها از امنیت دریایی نیز برخوردار می‌شدند و ناوگان‌های مقدونی آزاد بودند به همراه ناوگان‌های متحد به مسافرت‌های دریایی طولانی بروند تا بتوانند لشکرکشی عظیم به آسیا را از طریق حمل و نقل سربازان از راه دریا به راحتی صورت دهند.

تمام وقت اسکندر، با این فعالیت‌های تب‌آلود گرفته می‌شد، و به نظر می‌رسید که به هیچ وجه از مشاهده دوران بارداری اوریدیس ناراحت و پریشان خاطر نیست. حتی نگرانی‌های مادرش نیز تأثیری به حال او نمی‌گذاشت، هر چند هر گاه اسکندر از پلا دور می‌شد، آلمپاس اغلب برای او پیام می‌فرستاد و در هنگام حضور پسرش در قصر، درخواست می‌کرد که ملاقات‌هایی خصوصی با او داشته باشد.

آلمپاس همچنین مکاتبه‌ای بسیار فعال با برادرش، اسکندر اپیروس داشت، و به شدت می‌کوشید که از حمایت او برخوردار گردد. او بیش از هر زمان دیگری، خود را در وضعیتی ناراحت‌کننده، در افول مقام و منزلت مشاهده می‌کرد، و چنین می‌پنداشت که یگانه مکان ممکن برایش، صرفاً در اتاق‌های شخصی‌اش است و بس.

ملکه به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشید و مشکلاتی که در آن به سر می‌برد، یگانه موضوع بحثی به شمار می‌رفت که دوست داشت با کسانی که هنوز هم نسبت به او وفادار باقی مانده بودند، در میان نهد. به نظر او چنین می‌رسید که زندگی آتی‌اش، گستره‌ای پایان‌ناپذیر از گوشه‌نشینی و تنهایی و انزوای کامل است. آلمپاس به خوبی می‌دانست آن هنگام که ملکه تازه، رسماً از مقام و موقعیت سلطنتی خود برخوردار گردد، او دیگر به هیچ وجه اجازه نخواهد داشت در ملأعام ظاهر گردد. بدینسان، ناگزیر می‌شد یگانه رضایت و شادمانی‌ای را هم که برایش بر جای مانده بود از دست دهد، و از آن محروم بماند، یعنی از ملاقات با دوستان و میهمانان و سفرای خارجی در ضیافت‌های رسمی و برنامه‌های دولتی محروم شود، در حالی که همواره به پذیرایی و میهمانداری از همسران و دوستان آن ملاقات‌کنندگان برجسته، بهره‌مند گشته بود.

اما بیش از هر چیز، نگران آن بود که مبادا آن چه را به عنوان قدرت سلطنتی، به عنوان مادر ولیعهد تاج و تخت مقدونیه از برایش باقی مانده بود از دست دهد.

اسکندر، اهمیت کم‌تری به این نکات می‌داد، زیرا پیوسته به وسیله

دوستان مهربان و صمیمی خود که دائماً مهر و وفاداری و اخلاص خود را به وی نشان می‌دادند، محصور بود.

او همچنین از احترام و علاقه عمیق و صادقانه فرماندهان پدرش و کسانی همچون پارمنیون و آنتی پاتر باوفا برخوردار بود؛ مردانی که در آن سرزمین، به عنوان دست‌های راست و چپ پدرش محسوب می‌شدند. هر دو مرد، اسکندر را در حین عمل، به عنوان مردی سیاستمدار و نیز در میدان نبرد، به عنوان جنگجویی شجاع و دلیر دیده بودند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند چنان‌چه زمانی فرا رسد که قلمرو سلطنتی مقدونیه به دست اسکندر رسد، جای کوچک‌ترین نگرانی نخواهد بود، و کشور در امنیت کامل قرار خواهد داشت. اما حقیقت امر این بود که وضعیت جانشینی و تداوم سلسله سلطنتی، در آن هنگام به هیچ‌وجه از موقعیت مطمئن و مشخصی برخوردار نبود. پسر عموهای اسکندر، آمینتاس و برادرش آرکلائوس^۱ هنوز هم در میان برخی از نجبای درباری، از حمایت کافی برخوردار بودند، در حالی که برادر ناتنی اسکندر، آریدائوس که موجودی کندذهن بود، هیچ‌گونه خطر جدی برای او به شمار نمی‌رفت.

در سرآغاز زمستان، تاریخ مراسم رسمی ازدواج فیلیپ با اوریدیسی اعلام گشت. هرچند از مدت‌ها پیش، همه درباریان در انتظار وقوع چنین روزی بودند، لیکن باز هم خبر این ازدواج همه را به شدت دستخوش شگفتی و حیرت کرد...

همه از ماهیت جدی، رسمی، تشریفاتی و همین‌طور هم بسیار پرطمطراق آن مراسم ازدواج که شهریار مقدونیه سعی داشت برای همسر آینده خود برگزار نماید، به شدت یکه خورده بودند. در آن برهه از زمان، ائومنیس به تنهایی، مسئولیت رسیدگی به همه امور سلطنتی دفتر شهریار را برعهده داشت، و پیوسته اسکندر را از هر واقعه‌ای با تمام جزئیات مطلع

می‌ساخت؛ موقعیت و مقام میهمانان مراسم عروسی، مخارج لباس‌های عروس، زینت آلات، خوراکی، شراب‌ها، تزیینات، و جواهراتی که قرار بود به عروس و ندیمگانش هدیه شود...

اسکندر می‌کوشید که بیش‌تر این جزئیات را از مادرش دور نگاه دارد و تا آن‌جا که در توان داشت تلاش می‌کرد احساسات مادرش را در نظر گیرد تا او دستخوش اندوه و تحقیر نگردد، اما آلمپاس نیز به سهم خویش، چشم‌ها و گوش‌هایی مراقب در هر سو داشت و دقیقاً می‌دانست چه اتفاقاتی در شرف روی دادن است.

روز بزرگ تقریباً در شرف فرا رسیدن بود که سرانجام ملکه و اسکندر، دعوتنامه رسمی خود را برای حضور در مراسم عروسی شهریار مقدونیه دریافت کردند. آن‌ها هر دو به خوبی می‌دانستند که دعوتی از سوی فیلیپ، به منزله دستوری قاطعانه است و از این رو، مادر و پسر با کمال بی‌میلی خود را برای حضور در آن مراسم آماده ساختند، زیرا قرار بود بی‌درنگ پس از مراسم عروسی، ضیافت شام بسیار باشکوه و مجللی به افتخار زوج سلطنتی برگزار شود.

اثومینس با ظرافت و مهارت خاصی که در امور سیاستمداری داشت، محل حضور میهمانان را بر سر میز شام، به گونه‌ای ترتیب داده بود که کوچک‌ترین برخوردی میان افرادی که از هیچ هماهنگی ذهنی با یکدیگر برخوردار نبودند، ایجاد نگردد. بدینسان، کوشیده بود تا از بروز هر نوع درگیری و در نهایت مشاجره و نزاع میان میهمانان جلوگیری نماید. رهبران و رؤسای قبایل گوناگون و نیز شاهزادگان مقدونی در این سمت و آن سمت حضور داشتند، زیرا هنگامی که ساقیان به جاری ساختن شراب در جام‌ها می‌پرداختند، امکان فرو چکیدن خون نیز وجود داشت، و کافی بود جمله یا حرکت ناخوشایندی بر زبان رانده شود و یا به شکلی دیگر تعبیر گردد...

عروس، زیبایی بسیار مسحورکننده‌ای داشت و همچون ملکه‌ای واقعی لباس بر تن کرده بود. با این حال، علی‌رغم بسیاری ترفندها، علائم بارداری او به وضوح قابل رؤیت بود. او تاجی طلایی بر سر داشت و گیسوانش را در

بالای سر، بسته و با سنجاق‌هایی از طلا و مرجان، نگاه داشته بود. پیراهن او با تارهای سیمین دوخته شده، و با گلدوزی‌های بسیار زیبایی تزیین شده بود، به گونه‌ای که طرح آن، بیننده را به یاد هنرنمایی نقاشان سرامیک‌کار می‌انداخت. طرح لباس او، تقلیدی از صحنه‌ای روستایی بود که در آن، دوشیزگانی مشغول رقصیدن در برابر مجسمه آفرودیت بودند. بر روی چهره زیباییش، تور عروسی فرو افتاده بود که پیشانی‌اش را تا حدودی می‌پوشاند.

اسکندر به دلیل موقعیت خود به عنوان ولیعهد تاج و تخت مقدونیه، ناگزیر بود در کنار شهریار و عروس تازه‌اش بایستد، و همین‌طور هم کمی بعد، در طول مجلس ضیافت، از او انتظار می‌رفت در کنار پدرش بنشیند... آلمپاس هم در آن سوی شهریار حضور داشت؛ در کنار ندیمگان خود. او درست در نقطه مقابل فیلیپ، در انتهای سالن بسیار بزرگ ضیافت عروسی نشسته بود. در کنار او، دخترش شاهزاده خانم کلئوپاترا حضور داشت که ظاهراً ترجیح داده بود در کنار مادرش باقی بماند، زیرا به هیچ‌وجه از اوریدیس خوشش نمی‌آمد، هر چند هر دو هم‌سن بودند...

تخت‌های مخصوص پذیرایی که میهمانان برای خوردن شام عروسی می‌بایست روی آن دراز می‌کشیدند، در چهار طرف تالار بزرگ به شیوه‌ای زیبا، چیده شده بودند؛ در منتهی‌الیه سمت راست یکی از دیوارها، شکافی ایجاد شده بود تا راهی برای رفت و آمد آشپزان با دیس‌های بزرگ غذا وجود داشته باشد. مستخدمان نیز پیوسته در جام‌ها شراب می‌ریختند و در روی زمین، هیچ خرده غذایی دیده نمی‌شد.

گروهی نوازنده فلوت شروع به نواختن موسیقی کرده و تعدادی رقص نیز به رقصیدن در کنار میزهای غذاخوری و در قسمت مرکزی آن تالار بزرگ مستطیلی مشغول بودند. کم‌کم فضای ضیافت از شور و هیجان خاصی برخوردار گشت، و اسکندر که حتی یک قطره شراب ننوشیده بود، پیوسته به مادرش نگاه می‌کرد، بدون آن که این کار را به طور علنی به انجام رساند. مادرش نمادی از زیبایی موقرانه بود، آمیزه‌ای از غرور و وقار و تشخیص...

گویی چهره رنگ پریده و نگاه سردش، ماورای آن هیاهو و همه‌ی ناشی از فریادهای مستانه میهمانان عروسی و آوای بلند فلوت‌ها بود. مادرش به راستی چونان مجسمه‌ی انعطاف‌ناپذیر الهه‌ای انتقام‌جو می‌نمود...

او در تمام طول میهمانی، نه چیزی خورد و نه نوشید، در حالی که فیلیپ به همه‌ی غذاها حمله‌ور می‌شد، و نه تنها به شوخی با عروس جوانش می‌پرداخت، بلکه به نوازش و مزاح با رقاصان نیز مبادرت می‌ورزید. عروس جوان، تنها به این اکتفا می‌کرد که خنده‌هایی ریز کند. اما این رفتاری بود که همه‌ی میهمانان، به‌ویژه مردان مقدونی از خود بروز می‌دادند.

سپس زمانی فرا رسید که همه وظیفه داشتند به سلامت و سعادت زوج تازه ازدواج‌کرده، شراب بنوشند؛ بر اساس عادت و سنت رسمی، نخست لازم بود پدر عروس جام شراب خود را بلند کند و به سلامت آن دو بنوشد. آتالوس نیز به شدت تحت‌تأثیر شراب‌هایی که نوشیده بود قرار داشت؛ او تلوتلوخوران برخاست، جام لبریز از شراب خود را در دست گرفت، و نه تنها مقداری از آن را بر روی تخت خود فرو پاشید، بلکه کمی هم از آن را بر روی همسایگان خود ریخت. سپس با صدایی لرزان گفت: «به سلامت زوج سلطنتی! به سلامت قدرت مردانه داماد، و زیبایی خیره‌کننده عروس! باشد تا خدایان آلمپ، ولیعهدی قانونی برای تاج و تخت مقدونیه به آن‌ها اعطا کنند!...»

به راستی آن جمله، بدترین و نامناسب‌ترین دعایی بود که او می‌توانست در آن لحظه به‌خصوص بر زبان براند. به راستی این جمله موجب شد تا بر میزان شایعاتی که در میان نجبا و اشرافیان مقدونی بیان می‌شد افزوده گردد، و همه نسبت به وضعیت آتی ملکه واقعی کنجکاو شوند. به همان اندازه، و بدون کوچک‌ترین تردید، این اهانتی بسیار بد نسبت به اسکندر، ولیعهد کنونی بود...

رنگ از چهره آلمپ‌پاس پرید و چونان مرده‌ای زنده شد. هر آن کسی که جمله آتالوس را شنیده بود، ناگهان خاموش شد و نگاه خود را به سوی اسکندر دوخت. مرد جوان به سرعت به‌پاخاسته و با چهره‌ای سرخ،

دستخوش خشمی بسیار شدید شده بود.

او فریاد زد: «مردک ابله! حرامزاده! پس من چیستم؟ فرزندی نامشروع؟ کلماتت را پس بگیر، در غیر این صورت گردنت را گوش تا گوش خواهم برید!» او سپس شمشیر خود را بیرون کشید، تا تهدید خود را جامه عمل بپوشاند.

فیلیپ با مشاهده این منظره، از دست اسکندر به شدت خشمگین شد، زیرا مشاهده می کرد که پسرش به پدرزن او اهانت کرده، و ضیافت عروسی او را خراب نموده است. فیلیپ که کاملاً مست شده و به هیچ وجه نمی دانست مشغول انجام چه کاری است، به نوبه خویش شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید، و خواست به سرعت به سوی پسرش هجوم آورد. ناگهان سراسر تالار، با صداهای فریادی بلند در هم ریخته شد، و رقاصان همه از تالار گریختند، و آشپزان نیز در برابر توفانی که در شرف شکل گیری بود، خود را در نقاطی امن پنهان ساختند.

فیلیپ، در حالی که سعی داشت از تخت های شام بجهد تا خود را به اسکندر رساند، ناگهان لغزید و با صدایی بلند بر زمین فرو افتاد، در حالی که رومیزی میزها و ظروف روی میزها و خوراکی های میهمانان خود را بر زمین می ریخت، به طوری که در عرض چند لحظه، جویی از شراب های واژگون شده بر زمین، در اطرافش شکل گرفت. اسکندر همچنان در انتظار حمله پدر خود ایستاده و عقب نشینی نکرده بود. فیلیپ کوشید به پاخیزد، اما دیگر بار لغزید، و این بار، با چهره اش با زمین برخورد کرد.

اسکندر اندکی پیش رفت، در حالی که همچنان شمشیر خود را محکم در دست داشت. سکوتی مرگبار بر فضای تالار فرو افتاد. رقاصان در گوشه ای، با اندامی لرزان، خود را به یکدیگر می فشردند. آتالوس نیز مانند موم، رنگ پریده بود و رگه ای از آب دهانش، از گوشه دهان نیمه بازش به پایین فرو می چکید. عروس جوان نیز هق هق کنان می گریست و تقاضا می کرد: «آنان را متوقف سازید! به نام خدایان شما را سوگند می دهم! کسی کاری به انجام رساند...!»

اسکندر خنده‌کنان فریاد برآورد: «بفرمایید!... کافی است به مردی که قصد دارد از اروپا به آسیا برود، نظر بیفکنید! مردی که هنوز حتی قادر نیست از تختی به تختی دیگر برود، بدون آن‌که بر زمین نیفتد...!»

فیلیپ سر خود را از میان غذا‌های بر زمین ریخته‌شده و حوض شرابی که در اطرافش ایجاد شده بود بلند کرد و غرّش‌کنان گفت: «می‌گُشَمَت...! می‌گُشَمَت!»

اما اسکندر کوچک‌ترین وقعی به آن سخن نگذاشت و گفت: «همین که شما بتوانید دیگر بار به پاخیزید و روی دو پایتان بایستید، کار عظیمی را به انجام رسانده‌اید.» سپس رو به مستخدمان قصر کرد و گفت: «او را از روی زمین بلند کنید، و اندام و صورتش را بشویید.»

سپس به سمت مادرش آلمپاس رفت و گفت: «مادر جان، باید این‌جا را ترک گوئیم. حق با شما بود. این‌جا دیگر جای ما نیست.»

فصل بیست و نهم

اسکندر بی درنگ قصر را ترک کرد، در حالی که بازو در بازوی مادرش داشت. صدای فریادهای خشمگینانه فیلیپ، آنان را بدرقه می کرد. به محض آن که آن ها به حیاط بیرونی قصر رسیدند، اسکندر از مادرش سؤال کرد: «آیا حوصله اسب تاختن دارید، یا لازم است کالسکه ای برایتان آماده سازم؟...»

«نه. سوار بر اسب می شوم.»

«لباستان را عوض کنید و دقت داشته باشید که در اسرع وقت در کنار درِ اتاقتان آماده باشید. من نیز به زودی به شما ملحق خواهم شد. شئل و لباس های گرمتان را از یاد نبرید! ما عازم منطقه ای کوهستانی هستیم.»
ملکه فریاد زد: «آه! سرانجام...!»

اسکندر به سمت اصطبل سلطنتی دوید تا بویسفالاس را به همراه ماده اسبی مجهز به زین و برگ و خورجین از آن جا بیرون آورد. او هر دو اسب را به ضلع شمالی قصر راهنمایی کرد.

ناگهان صدایی در پس پشت او فریاد زد: «اسکندر!... صبر کن!»
«هفائستیون! زود بازگرد! اگر به موقع به قصر بازنگردی، پدرم از دست تو خشمگین خواهد شد.»

«مهم نیست... لعنت بر من اگر تو را در این موقعیت تنها گذارم! قصد داری به کجا بروی؟»

«به اپیروس. نزد دایی ام.»

«قصد داری از کدام مسیر به آن جا بروی؟»

«از طریق پُرثا...»

«شما پیشاپیش بروید، من نیز بعداً به شما خواهم پیوست.»

«بسیار خوب. از طرف من، با دیگران خداحافظی کن، و به اِئومِنِس بگو که از پِريتاس خوب مراقبت کند.»

«البته... نگران چیزی نباش. من خود به همهٔ امور رسیدگی خواهم کرد.» سپس دوان دوان از آن جا دور شد.

اسکندر، خطاب به او فریاد زد: «دست کم روزی یک تگه استخوان به او بدهد! برای دندان هایش خوب است.»

دوست اسکندر با علامتی به نشانهٔ اطاعت از او امر او از آن جا دور شد، و دوباره به سرعت به داخل اصطبل رفت.

آلمپياس آماده بود. او گیسوان بلند خود را در بالای سر جمع کرده و کتی چرمی پوشیده بود. او همچنین شلواری به سبک قبایل ایلیریا به پا کرده و بر دوش خود، دو کوله پستی مخصوص که حامل پتو و مواد غذایی و کیف پول بود افکنده بود. یکی از ندیمگانش، گریان، او را دنبال می کرد و پیوسته می گفت: «اما بانویم... بانویم... شهبانویمان...!»

آلمپياس سرانجام به او دستور داد: «بازگرد و به اتاقت برو.»

اسکندر افسار ماده اسب را به او سپرد و سؤال کرد: «مادر، پس کلوپاترا کجا است؟ من نمی توانم بدون خداحافظی با او، این جا را ترک کنم.»

«او از طریق مستخدمه ای پیام فرستاده است که در تالاری که متعلق به اقامتگاه زنان درباری است، در انتظار تو به سر می برد، اما تو نیک می دانی که هر لحظه ای که در این مکان بر جای می مانیم، برایمان بسیار خطرناک و مهلک است، نه...؟»

«مادر جان، زیاد طول نخواهد کشید.»

اسکندر چهره خود را با شنلش پوشاند، و به دیدار با خواهرش شتافت. دختر جوان، لرزان و رنگ پریده، و همچنان ملبس به پیراهن زیبای ضیافت عروسی، انتظار او را می‌کشید.

به محض آن که کلئوپاترا او را دید، خود را در آغوش برادرش افکند و شروع به گریستن کرد: «نرو!... خواهش می‌کنم از این جا نرو! از پدر خواهم خواست که تو را ببخشد. در برابر او، زانو بر زمین خواهم نهاد... او نخواهد توانست در برابر من، مخالفت کند.»

«اکنون کجا است؟»

«او را به اتاق‌هایش بردند.»

«مست لایعقل؟...»

کلئوپاترا سر خود را جنباند.

«ما باید تا پیش از آن که دوباره به هوش بیاید، از این جا دور شده باشیم! این جا دیگر جای زیستن من نیست. مادرمان هم نمی‌تواند در این قصر باقی بماند. اگر توانستم، برایت نامه خواهم نگاشت. خواهر کوچک و عزیزم، دوستت می‌دارم...»

کلئوپاترا، با شدت بیش‌تری شروع به گریستن کرد و اسکندر ناگزیر گشت که خود را با ملایمت از آغوش خواهرش بیرون کشد.

دختر جوان در پس او فریاد زد: «دیگر بار کی تو را خواهم دید...؟»

اسکندر پاسخ داد: «هر زمان که خدایان اراده کنند. اما تو همیشه در قلب و جان من جای خواهی داشت!»

او سپس به سرعت به نزد مادر خود بازگشت. آلمپاس همچنان ایستاده بود.

اسکندر فریاد زد: «برویم!» سپس نگاهی سریع به مادرش افکند و با لب‌خندی گفت: «مادر، شما به راستی زیبا هستید! درست عین زنان جنگجوی باستانی شده‌اید!»

آلمپاس سر خود را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «مادر همواره در برابر دیدگان فرزندش زیبا است. اما به هر حال، از این بابت از تو

سپاسگزارم، پسر... سپس با پرش سریع اسکندر بر روی زمین اسبش، او نیز مهمیز زد، و هر دو به تاخت از آن جا دور شدند.

آن ها از جاده های شلوغ خودداری ورزیدند، و حتی برای دقایقی نیز از کوره راهی روستایی که اسکندر بارها در گذشته، آن هنگام که در میه زا به سر می برد، از آن استفاده کرده بود، گذشتند. آن ها مسافت زیادی را پیمودند، بدون آن که با هیچ مشکلی مواجه شوند. سرانجام، پرده تاریکی دیگر بار فرو افتاد.

آن ها چندین بار توقف کردند تا به اسب های خود، فرصت استراحتی دهند، و اجازه دهند که حیوانات با آسودگی خیال، آب بنوشند. سرانجام به جنگل عظیمی که دشت اُتوردا^۱ و هالیاکمن^۱ را در برمی گرفت رسیدند. آن ها در غاری پناه گرفتند، در حالی که سرچشمه ای در کنار ورودی غار، آبی زلال را جاری می ساخت. اسکندر اجازه داد تا اسب ها با کمال آزادی به چرا در بیرون از غار مشغول شوند. او سپس کوشید با کمی هیزم، آتشی برافروزد. او دو تکه چوب صاف و یک تکه چوب کج برداشت و توضیح داد: «ارسطو این شیوه را به من آموخته است. اصطکاک، موجب ایجاد آتش می گردد.»

«آیا میه زا، تجربه خوبی برایت به شمار رفت؟»
 «آن ها سال هایی به راستی خارق العاده بودند... اما آن گونه زندگی، زندگی مناسبی برای من نیست.» او کمی برگ خشکیده در اطراف چوب ها قرار داد، و شروع به دمیدن هوا به آن ها کرد، و سرانجام شاهد برخاستن دودی نازک از آن ها شد.

شعله ای ضعیف شکل گرفت، و اسکندر نیز به تدریج، شاخ و برگ های خشک شده بیش تری به آن می افزود. هنگامی که شعله آتش قدرت گرفت، او تکه های هیزم بزرگ تری روی آتش قرار داد و سپس شل خود را در کنار آتش بر روی زمین پهن کرد.

«مادر جان، راحت باشید. امشب، این من هستم که شامتان را آماده خواهم ساخت.»

آلمپاس نشست و تقریباً با حالتی مسحور، به رقص شعله‌های آتش خیره ماند و در سکوت و تنهایی جنگل، بی حرکت ماند، در حالی که پسرش خورجین‌های سفرشان را می‌گشود و کمی نان برداشت تا آن را روی آتش گرم کند. سپس با چاقویی که همراه داشت، کمی پنیر برید و آن را به مادرش تعارف کرد.

آن‌ها در سکوت، شروع به خوردن کردند.

آلمپاس گفت: «این بهترین شامی بود که در طول این سالیان دراز خورده‌ام...! آن هم در مکانی که زیباتر از هر قصر سلطنتی است... احساس می‌کنم که دوباره مانند کودکی شده‌ام و دیگر بار در میان منطقه کوهستانی‌ام حضور دارم.»

اسکندر جامی چوبی به کنار چشمه آب برد و آبی زلال و سرد به مادرش تعارف کرد: «با این حال، حتی این مکان نیز شما را راضی نخواهد ساخت. شما به زودی، دلتنگ سیاست و ارتباطات و آشنایی‌های گوناگونتان خواهید شد، این طور نیست؟»

«شاید. اما برای این ساعت، بگذار کمی در خیال‌پردازی فرو روم. آخرین باری که من و تو در یک اتاق خوابیدیم، تو تازه راه رفتن را آموخته بودی و هنگامی بود که پدرت، دوستم می‌داشت...»

آن‌ها به آرامی به گفت‌وگو پرداختند و به صدای وزش باد شبانه که از میان شاخ و برگ‌های درختان بلوط می‌گذشت گوش سپردند؛ صدای شعله آتش و خاکستر شدن هیزم نیز آن‌ها را همراهی می‌کرد. در پایان، هر دو، خسته از مسیر طولانی‌ای که پیموده بودند، به خواب رفتند.

دلتنگی و افسردگی خاصی، بر وجود هر دو نفرشان فرود آمده بود. آن‌ها همچون دو تبعیدی، دو فراری بی‌خانمان شده بودند. بدون هیچ دوست و یآوری. آن‌ها همچنین به شدت و با تلخکامی از جدایی اجباری‌ای که ناگزیر شده بودند با مردی خشن، مستبد و طاقت‌فرسا داشته باشند، احساس

ناراحتی می کردند. مردی که علی رغم تمامی آن صفات منفی، بهتر از هر موجود دیگری می توانست دیگران را مجذوب خود سازد. و کاری کند که مهر خود را در دل دیگران پدید بیاورد...

در طول آن شب، اسکندر دیدگان خود را گشود، در حالی که با صدایی نامحسوس از خواب بیدار می شد. او بی درنگ دریافت که مادرش در کنارش حضور ندارد. نگاهی به اطراف خویش افکند و در زیر نور مهتاب، سایه ای شبی گونه دید که در امتداد کوره راهی جنگلی پیش می رود و در مسیری مارپیچی، از میان درختان کهنسال بلوط می گذرد... او کسی مگر آلمپاس نبود. او سرانجام در برابر درختی عظیم توقف کرد، و به نظر می رسید که مشغول صحبت با کسی است. اسکندر به آرامی حرکت کرد و در میان خزه ها پیش رفت، تا سرانجام به نزدیک مادرش رسید، و صدای وی را شنید که گویی مشغول زمزمه کردن جملاتی با زبانی بیگانه بود. سپس مادرش گه گاه سکوت اختیار می کرد، به نظر می رسید که مشغول دریافت پاسخی از ماهیتی نامرئی است. آن گاه دوباره شروع به حرف زدن کرد و دوباره اسرار دیگری را زمزمه نمود...

اسکندر دور از دیدرس مادرش ایستاده و از پشت تنه درخت بلوطی، مادرش را زیر نظر گرفته بود. او وی را دید که دوباره در کوره راهی جنگلی به راه رفتن پرداخت. سایه دراز درختان، در برابر نور نقره فام ماه، گسترش می یافت. اسکندر در پس گام های مادرش به راه افتاد، در حالی که می کوشید از سوی او دیده نشود. آلمپاس در برابر ویرانه های معبدی باستانی توقف کرد. در آن جا، مجسمه چوبی خدای پرستش شده به سختی قابل شناسایی بود. همه چیز با گذشت بی رحمانه زمان تخریب و ویران شده بود. آن مجسمه، خدای سرمستی و شیفتگی، خدای تاکستان و جنگل ها، دیونیزوس بود که با نوری لرزان که از چندین فانوس ایجاد شده بود، روشن می گشت. این بدان نشانه بود که آن مکان، همچنان مکان رفت و آمد برخی از پرستش کنندگان آن خدای باستانی بود.

آلمپاس با گام هایی سبکبال به سمت مجسمه رفت، به گونه ای که انگار

در شرف رقصیدن بود. او دست خود را روی سکوی مجسمه نهاد. و گویی بر اثر نوعی سحر، فلوتی ظاهر شد که او بی درنگ شروع به دمیدن در آن کرد. و در فضای بادخیز اطراف، آوایی شدید و نافذ که ترانه‌ای سحرآسا و اساسی بود، به صدا در آورد. آوایی که به زودی بر همه صداهای شبانه جنگلی فائق گشت، و از میان شاخ و برگ درختانی که با نسیمی ملایم به حرکت افتاده بودند، به نقاطی دوردست پر کشید.

مدتی بدین گونه سپری شد و سرانجام نوای موسیقی دیگری از آن سوی جنگل به گوش رسید، در حالی که انگار پاسخی به آوای فلوت ملکه بود. آوایی نامشخص که در آغاز، ماهیتی تشخیص‌ناپذیر داشت و گویی از صدای خش خش برگ‌ها به وجود آمده و سپس با نغمه بلبل در هم آمیخته شده بود. سپس ماهیتی دقیق‌تر یافت. نخست به صورت آبشاری جاری از نت‌های موسیقی، با حالتی تیره و خفه، چونان جاری شدن آب چشمه در آن غار، و سپس حالتی روشن‌تر و واضح‌تر به خود گرفت.

آن موسیقی نیز از یک فلوت می‌آمد، یا شاید هم از آن نوع فلوت‌های دوران اولیه ظهور بشر در زمین... و صدایی که از خود بیرون می‌داد، حالتی طولانی، ممتد و معلق در هوا داشت.

آلمپاس آلت موسیقی خود را روی سکوی محراب نهاد، شغل خود را از تن درآورد، و شروع به رقصیدن بر اساس ترانه آن فلوت سحرآسا کرد؛ سرانجام مردان و زنانی از هر سوی جنگل ظاهر گشتند، در حالی که چهره‌هایشان با نقاب‌هایی به تصویر حیوانات پوشیده شده بود. این موجب می‌شد که آنان چونان اجنه‌ها و پریان جنگلی ظاهر گردند. آن‌ها نیز به تدریج برهنه شدند و همچنان به رقصیدن ادامه دادند و سپس به دور مجسمه به انجام حرکاتی وحشیانه پرداختند.

در میان هیاهوی آن اصوات عجیب و آن اشکال در هم آمیخته، آلمپاس ناگهان بی حرکت شد؛ درست مانند مجسمه چوبی دیونیزوس. او چونان الهه‌ای شبانه می‌نمود. مردان نقاب‌دار، در زیر نور مهتاب، به او نزدیک گشتند، در حالی که همه به صورت چهار دست و پا و مانند

هیواناتی چهارپا حرکت می‌کردند.

اسکندر که از مشاهده آن صحنه، دستخوش هیجان و نیز نگرانی و لارا حتی شده بود، در شرف پیش بردن دست خود به قبضه شمشیرش بود تا آن را از غلاف بیرون کشد که ناگهان چیزی موجب حیرت و شگفتی همیق او گشت. او هنوز به تنه درخت تکیه داده و هیچ یک از آن موجودات، قادر به دیدن او نبودند. اسکندر ماری عظیم دید که از زیرزمین سر بیرون آورد، و خود را به مجسمه آن خدای جنگلی رساند.

آلمپاس همچنان بی حرکت ایستاده بود، در حالی که اعضای بدنش خشکیده و بی جان به نظر می‌رسید. او با نگاهی ثابت به فضایی نامشخص، به مقابل خود خیره شده بود. چونان می‌نمود که از وقایع اطرافش، نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. مار دیگری از زیرزمین بیرون آمد؛ و سپس ماری دیگر؛ و سپس ماری دیگر... باری مارها پیوسته از زیر زمین بیرون می‌آمدند و خود را در میان ساق‌های پای ملکه جای می‌دادند...

بزرگ‌ترین مار، با کمک گرفتن از بقیه مارها، آن چنان پیچ و تاب خورد که سرانجام موفق شد از اندام آلمپاس بالا برود، به گونه‌ای که در نهایت، سرش درست مقابل سر ملکه قرار گرفت و سپس بی حرکت ماند.

ناگهان از شدت آن موسیقی تند و مهیج کاسته شد و موجودات نقاب‌دار، هر کدام به گوشه‌ای از جنگل خزیدند. گویی از مشاهده آن واقعه ماورای طبیعی، دستخوش شگفتی و ترس شده بودند. سپس مار آرواره خود را گشود، و زبان دوگانه خود را به حرکت در آورد، و کوشید همان آوایی را که آلمپاس با فلوت کنار محراب ایجاد کرده بود، با زبان خود به وجود بیاورد. آوایی بسیار لغزنده، نرم، شدید، شوم، تاریک، لرزان، چونان صدای باد در میان درختان بلوط...

چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شدند و اسکندر در نور مهتاب، فلس درخشان آن خزندگان را دید که هر یک در فضای نیمه تاریک جنگل، ناپدید می‌شدند. مرد جوان نفس عمیقی از سینه بیرون داد و پیشانی‌اش را که پوشیده از عرقی سرد بود، پاک کرد. هنگامی که دیگر بار نگاه خود را به

سمت آن معبد ویران افکند، بیشه، کاملاً خالی و خلوت و ساکت و خاموش بود، به گونه‌ای که انگار هیچ اتفاقی در آن روی نداده است... او ناگهان احساس کرد کسی شانه‌اش را لمس می‌کند. با سرعت روی خود را برگرداند و آماده حمله با شمشیر خود گشت. آلمپاس که با حالتی متعجب به او چشم دوخته بود گفت: «من هستم پسرم! از خواب بیدار شدم و دیدم که تو در کنارم حضور نداری. این جا چه می‌کنی؟»

اسکندر دست خود را به سوی مادرش پیش برد، به گونه‌ای که انگار باور نداشت مادرش در آن مکان حضور داشته باشد. ملکه دیگر بار سؤال کرد: «اما آخر این جا چه می‌کنی؟» اسکندر سر خود را تکان داد، به طوری که سعی داشت به گونه‌ای آن رؤیا یا آن کابوس شبانه را از خود براند؛ سپس با نگاه مادرش مواجه گشت، نگاهی تیره‌تر و ژرف‌تر از ساعات تاریک شبانه... پاسخ داد: «هیچ... به درون غار بازگردیم.»

صبح روز بعد، درست در هنگامی که پرتو آفتاب قصد داشت انوار درخشان خود را بر سطح آب چشمه بتاباند، آن‌ها دوباره در سکوت به راه افتادند و به سوی غرب رفتند. وضعیت آن‌ها به طوری می‌نمود که انگار هیچ یک از آن دو، جرئت نداشت سخنی بر زبان براند. سرانجام اسکندر طاق‌نیاورد و رو به سوی مادرش کرد و گفت: «مادر... مردم افسانه‌های عجیبی درباره شما نقل می‌کنند...»

آلمپاس بدون آن که نگاهی به او بیندازد سؤال کرد: «چه نوع افسانه‌هایی...؟»

«آن‌ها می‌گویند... آن‌ها می‌گویند که شما در مراسم عجیب و مرموزی که برای خدای جنگل، دیونیزوس برپا می‌شود شرکت می‌کنید، و کارهای عجیب و ترسناکی در ساعات شبانه انجام می‌دهید و این که از قدرت جادویی برخوردار هستید.»

«و آیا تو به این سخنان باور داری؟»

«نمی‌دانم.»

آلمپاس پاسخی نداد و آن‌ها به مسیر خود ادامه دادند، در حالی که اسب‌هایشان در سکوت به جلو پیش می‌رفتند.

اسکندر دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «من شما را دیشب دیدم.»
«چه دیدی؟»

«شما را دیدم که با آوای فلوتی که در کنار محراب یافتید، دیگران را به ضیافتی شبانه در جنگل فراخواندید و سپس شما را دیدم که مارهای زیرزمینی را مسحور خودتان ساختید.»

آلمپاس رو به سوی او کرد و نگاه بزننده‌ی سردی به وی افکند، درست مانند نوری که در چشمان ماری که در بیشه ظاهر شده بود.

«تو آن‌جا، در میان جنگل، به رؤیاهای شبانه‌ی من تجسمی واقعی بخشیدی و به دنبال روح من گام برداشتی... چیزی که مانند اشباح مردگان است و به خود من شباهت دارد. این به آن دلیل است که تو نیز بخشی از وجود من هستی، و این که هدیه‌ی نیروی الهی را در وجودت دریافت کرده‌ای.»

اسکندر زبان به اعتراض گشود و گفت: «اما آن چه دیدم، صرفاً یک رؤیا نبود! از آن چه دیدم، کاملاً مطمئن هستم.»

«در برخی از اماکن و در برخی مواقع، رؤیا و واقعیت در هم آمیخته می‌شوند و افرادی هستند که می‌توانند از مرزهای واقعیت عبور کنند و به قلمروهایی پرکشند که سرشار از رمز و راز و اسراری ناگفتنی است. روزی فرا خواهد رسید که مرا ترک خواهی گفت، و من ناگزیر خواهم شد کالبد جسمانی‌ام را ترک گویم و در طول شب، به پرواز در آیم تا خود را به تو برسانم، تا تو را ببینم، آوایت را بشنوم، و نفست را در نزدیکی خود احساس کنم و در کنارت حضور داشته باشم، تا هر زمان که به من نیاز داشته باشی، بتوانی حضورم را در نزدیکی خودت درک کنی. حال این واقعه، در هر زمانی که می‌خواهد، باشد...»

دیگر هیچ یک از آن دو، تا هنگامی که آفتاب نیمروز بر فراز سرشان

قرار نگرفت، با هم سخن نگفتند. آن‌ها به جاده پُرْیا رسیده بودند. در آن‌جا، با هِفاِستیون مواجه شدند. اسکندر با خوشحالی از روی زین خود فرود آمد و مشتاقانه به سوی دوست خود دوید.

«چگونه موفق شدی ما را بیابی؟»

«بوسِفالاس تو ردپاهایی بسیار مشخص بر جای می‌گذارد! درست مانند یک گاو وحشی. کار دشواری نبود.»

«آیا خبر تازه‌ای داری؟»

«چیز زیادی برای بازگو کردن ندارم. من نیز کمی پس از شما، قصر را ترک گفتم. به گمانم شهریارمان آن قدر مست بود که حقیقتاً نمی‌توانست از جای خود برخیزد. احتمالاً او را شسته و سپس در بسترش خوابانده بودند.»

«به گمانت سربازانی را در پی ما خواهد فرستاد؟...»

«چرا بایستی چنین کاری کند؟»

«زیرا او می‌خواست مرا به قتل رساند.»

«او کاملاً مست بود! شرط می‌بندم به محض آن که از خواب بیدار شود، سؤال خواهد کرد: «پس اسکندر کجا است؟...»

«من زیاد مطمئن نیستم. برخی جملات زشت و ناشایست میان ما رد و بدل شد. برای هر دو نفرمان، بسیار دشوار خواهد بود که آن مطالب را از خاطرمาน بزداییم. فرض کنیم که حتی اگر پدرم حاضر به فراموش کردن آن مطالب باشد، همواره شخص پلیدی در اطراف او حضور خواهد داشت تا آن گفته‌ها را دوباره به او یادآوری کند...»

«این که یقیناً درست است.»

«آیا به اِثوْمِنیس گفתי که از سگم مراقبت کند؟»

«این نخستین کاری بود که انجام دادم.»

«پریتاس بینوا... دلش برایم تنگ خواهد شد و تصور خواهد کرد که او را ترک گفته‌ام.»

«او یگانه کسی نخواهد بود که دلش برای تو تنگ خواهد شد، اسکندر دوست من... خود من، به هیچ‌وجه تحمل نمی‌کردم که از تو جدا گردم! به

همین دلیل بود که تصمیم گرفتم همراهت بیایم.»
 آن‌ها بر اسب‌هایشان مهمیز زدند، تا خود را به آلمپاس که اینک به تنهایی اسب می‌تاخت، برسانند.
 هفائستیون گفت: «درود بر شما، بانویم!»
 آلمپاس پاسخ داد: «درود بر تو مرد جوان.» آن‌ها سپس به ادامهٔ راهشان پرداختند.



«اسکندر کجا است؟»
 فیلیپ تازه از حمام آب گرم خود بیرون آمده بود و زنان مستخدمه با حوله‌ای پارچه‌ای شروع به ماساژ دادن شانها و کمر و پشت او کردند.
 آجودان شخصی شهریار مقدونیه نزدیک‌تر آمد و گفت: «اعلی‌حضرتا، او این‌جا حضور ندارد...»
 «خودم با چشم‌انم به خوبی می‌بینم که این‌جا حضور ندارد! برو و او را به این‌جا فراخوان.»

«اعلی‌حضرتا... منظور من این است که او از این‌جا رفته است.»

«رفته است؟! به کجا رفته است؟...»

«قربان، هیچ‌کس نمی‌داند...»

فیلیپ فریاد برآورد: «آه...!» و سپس حوله را بر زمین پرت کرد و با اندامی عریان به‌قدم زدن در اتاق پرداخت: «میل دارم الساعه به این‌جا بیاید! میل دارم از برای چیزهایی که بیان کرده است، از من پوزش بخواهد! او در برابر همسر و میهمانانم، مرا تحقیر کرد! بی‌درنگ او را بیایید و به این‌جا بیاورید! قصد دارم آن قدر بر صورتش ضربه زنم که به گوشتی خون‌آلود مبدل گردد! قصد دارم هوش از سر او بربایم و دمار از روزگارش درآورم...! قصد دارم... آجودان همچنان در سکوت، بی‌حرکت ایستاده بود: «ببینم! آیا به حرف‌های من گوش دادی؟! پناه بر زئوس...!»

«اعلی‌حضرتا... به سخنان شما گوش می‌سپارم، اما اسکندر به محض خروج از تالار ضیافت، قصر را ترک گفت، و شما نیز... شما نیز... آن چنان...

آن چنان... در وضعیت دشواری حضور داشتید که نتوانستید کاری به انجام رسانید...

فیلیپ چهره خود را به صورت آجودان خود نزدیک ساخت و نعره زد: «سعی داری به من بفهمانی که بی‌اندازه مست بودم تا بتوانم دستوری درست صادر کنم، نه؟...»

«اعلیٰ حضرات! حقیقت امر این است که شما اساساً هیچ دستوری صادر نفرمودید...»

«ملکه را بی‌درنگ به این جا فراخوانید! بی‌درنگ!» آجودان سؤال کرد: «کدام یک را؟» مرد بینوا لحظه به لحظه با مشکلات بیش‌تری مواجه می‌شد و نمی‌دانست دقیقاً چه کند و یا چه بگوید. «کدام یک را؟!... ابله...! من با یک دختر کم سن و سال چه کاری می‌توانم انجام دهم؟! ملکه را بی‌درنگ به این جا فراخوان!»

«اعلیٰ حضرات... ملکه آلمپاس نیز همراه اسکندر، قصر را ترک گفته‌اند.» نعره فیلیپ آن چنان بلند بود که حتی پاسداران پادگان نگهبانی در آن سوی حیاط قصر، آن را شنیدند... کمی بعد، آجودان شتابان از پلکان پایین دوید، در حالی که از راست و چپ، دستوراتی صادر می‌کرد، و همه بی‌درنگ سوار بر اسب‌های خود شدند و با سرعتی بسیار زیاد، به هر سو شتافتند.

آن روز، میهمانان خارجی، با نمایندگان رسمی خود آن جا را ترک گفتند؛ اما پیش از عزیمت، فیلیپ ناگزیر گشت به تنهایی، یک به یک از آن‌ها دیدن کند و از بابت هدایای گرانبهایی که برای مراسم ازدواج او، به آن جا آورده بودند، از آن‌ها سپاس‌گزاری کند. آن وظیفه شاق، تمام ساعات صبح و عصر او را به خود اختصاص داد.

با فرا رسیدن غروب، او کاملاً خسته و بی‌حوصله و پریشان حال بود، نه تنها به این دلیل که هفته جشن‌ها و میهمانی‌های پی در پی آغاز شده بود، بلکه به این دلیل که برای نخستین بار در زندگی خویش، خود را همچون سگی بی‌خانمان، تنها و بی‌کس می‌دید...

او اوریدیس را به بستر خواب فرستاد، و خود به پشت‌بام قصر رفت، و

برای مدتی طولانی در آن جا باقی ماند. او تا مدت‌ها به قدم زدن در ایوان بزرگ، در زیر نور مهتاب ادامه داد. سرانجام، متوجه صدای پارسی مصرانه و پایان‌ناپذیر که از ضلع غربی قصر به گوش می‌رسید شد. صدای سگ بینوا، هر لحظه غم‌انگیزتر می‌شد، به گونه‌ای که سرانجام به زوزه‌ای طولانی و رقت‌آور مبدل شد و گویی قصد پایان یافتن نداشت...

پری‌تاس نیز به سهم خویش دریافته بود که اسکندر از آن جا رفته است و سعی داشت همه‌اندوه و نومیدی خود را به ماهی که در آسمان بود، فریادزند...

فصل سیام

یک هفته طول کشید تا سه فراری موفق شدند خود را به مرز سرزمین ایپروس برسانند. سپس، خبر ورود خود را به شهریار آن جا، اسکندر جوان رساندند.

شاه جوان همزمان از وقایعی که در مقدونیه روی داده بود اطلاع داشت، زیرا جاسوسانش از شیوه خبررسانی سریع تری برخوردار بودند و از سوی دیگر، به هیچ وجه بیم نداشتند که در جاده‌های شلوغ میان پلا و ایپروس دیده شوند.

اسکندر جوان، شخصاً به استقبال از آن‌ها رفت، و خواهر بزرگ‌تر خود و نیز خواهرزاده عزیزش را با محبت و علاقه فراوان در آغوش کشید و بوسید؛ سپس با همان محبت هفائستیون را نیز در آغوش گرفت، زیرا در طول اقامت نسبتاً طولانی‌اش در پلا، با مرد جوان نیز آشنا شده بود.

آن شب، آن‌ها همه در کلبه‌ای شکاری شب را به روز رساندند، و صبح روز بعد با اسکورتی کامل، به سمت اقامتگاه سلطنتی در بوترتوم^۱ به راه افتادند. قصر سلطنتی در فاصله دو روز از آن جا قرار داشت. آن شهر، در

کنار دریا واقع بود و مرکز اصلی همهٔ اسطوره‌ها و افسانه‌های مربوط به قلمرو سلطنتی کوچکِ اِپیروس به شمار می‌رفت. بر اساس افسانه‌ها، اِپیروس، پسر آشیل، در آن‌جا از کشتی خود فرود آمده، در حالی که آندِرْماک (بیوهٔ هکتور) و هِلِنوس^۱ آن ساحر تروآیی را با خود همراه آورده بود. پیروس، آندِرْماک را وادار ساخته بود که به عنوان معشوقهٔ او باشد، اما پس از چندی زن جوان را به هِلِنوس داده بود. از هردوی این وصلت‌ها، فرزندی به دنیا آمده بود که بعدها، سلسلهٔ سلطنتی‌ای را که همچنان بر آن سرزمین حکومت می‌راند، به وجود آورده بود...

بنابراین اسکندر مقدونی، از سمت مادر، از نوادگان یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان یونانی به شمار می‌رفت، و از نسل پیرام، که از حاکمان بسیار مقتدر آسیا بود می‌آمد. چنین افسانه‌هایی به مدت چندین شب، از طریق شاعران درباری، برای شهریار و میهمانان گرانقدرش به ترانه خوانده شد و به راستی نیز اسکندر و مادرش تا چند روز، از تفریحات گوناگونی برخوردار گشتند و توانستند برای چندی، از مشکلاتی که از آن‌ها گریخته بودند، دور باشند؛ اما شهریار جوانِ اِپیروس نیک می‌دانست که چنین صلح و آرامشی، پایدار نخواهد بود؛ او خوب می‌دانست که به زودی، میهمانانی از سوی دربار فیلیپ، به آن‌جا خواهند آمد.

نخستین فرستادهٔ اعزامی، در سحرگاه روزی از راه رسید؛ همه هنوز در خواب بودند. مرد مسافر، یکی از سواران گارد شخصی فیلیپ، و سرپا گل‌آلود بود، زیرا در حین گذشتن از میان کوهستان، باران شدیدی فرو باریده بود.

او بدون آن که هیچ یک از تعارفات میهمان‌نوازی شاهِ اِپیروس را بپذیرد، در حالی که حتی حاضر نشد حمام آب گرمی نیز بگیرد، بدون مقدمه گفت: «شهریار مقدونیه بی‌اندازه خشمگین است. او از اسکندر انتظار داشت که روز پس از مراسم ازدواج ایشان، به دیدن او برود و به خاطر رفتار

بدی که از خود نشان داده بود از پدرش پوزش بخواهد، و از سخنان بسیار خوشونت‌آمیزی که در جهت تمسخر او در برابر میهمانان و عروس جوانش بیان داشته بود، اظهار تأسف کند.»

شهریار ایروس پاسخ داد: «اما خواهرزاده‌ام به اطلاع من رسانده است که شهریار مقدونیه سعی داشته است او را با شمشیر خود که از غلاف بیرون کشیده بود، به قتل رساند، و این که فرمانده نظامی، آتالوس، او را یک حرامزاده نامیده بوده است. فیلیپ باید به خوبی درک کند که در رگ‌های پسرش، دقیقاً خون خود او جاری است، و در نتیجه اسکندر نیز از همان غرور و افتخار، از همان وقار و متانت، و از همان خصوصیات اخلاقی که پدرش نیز از آن‌ها بهره‌مند است، برخوردار می‌باشد...»

«شهریار ما هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرند و مایل است که اسکندر در اسرع وقت به پلا بازگردد و تقاضای عفو و بخشایش کند.»
«چنان‌چه خواهرزاده‌ام را خوب بشناسم، می‌دانم که او هرگز به چنین کاری مبادرت نخواهد ورزید.»

«در این صورت، باید نتایج کارهای خود را بپذیرا باشد...»
شهریار جوان سؤال کرد: «می‌توانم بدانم نتایج این کار، دقیقاً چه خواهد بود؟...»

اسکندر سبک خواب بود و صدای سُم اسب را در حیاط سنگفرش قصر دایب‌اش به وضوح شنیده بود. او از بستر خود برخاسته، شنلی بر دوش افکنده بود، و حال، دور از دیدرس همه، به مطالبی که پیک پدرش اظهار می‌داشت، به دقت گوش فرا می‌داد.

«دوستان اسکندر به عنوان خائن یا همدستان اسکندر به تبعید خواهند رفت؛ البته به استثنای اِئومِنیس که منشی خصوصی فیلیپ به شمار می‌رود، و نیز فیلتاس، پسر فرمانده بزرگمان پارمنیون...»

«من همه این مطالب را به خواهرزاده‌ام خواهم گفت، و پاسخ او را به آگاهی شما خواهم رساند.»

«در این صورت، من نیز در انتظار بازگشت شما خواهم ماند، تا دوباره در

اسرع وقت به جاده بازگردم.»

«اما مگر نمی‌خواهید کمی استراحت کنید و خوراکی گرم میل کنید و بدنتان را شست‌وشو دهید؟... در این خانه، ما همواره از این که میهمان‌نواز بوده‌ایم و هستیم، به خود بالیده‌ایم...»

«متأسفانه اجازه ندارم وقتم را تلف کنم! هوای بد از حالا مرا به قدر کافی به تأخیر انداخته است...»

شهریار جوان، تالار بارگاه خود را ترک کرد، و ناگهان خود را با خواهرزاده خویش رویارو دید. اسکندر در گوشه‌ای از راهرو ایستاده بود.

«آیا همه سخنان را شنیدی؟»

اسکندر سر خود را جنباند.

«قصد داری چه کنی؟»

«من قصد ندارم مانند سگی، خزان خزان به نزد پدرم بازگردم و از او معذرت بخواهم. آتالوس در ملأعام به من اهانت کرد، در حالی که پدرم می‌بایست مداخله می‌نمود تا وقار و آبروی مرا محفوظ نگاه بدارد! اما به جای آن کار، او شمشیرش را علیه من از غلاف بیرون کشید...»

«اما نرخی که دوستانت باید بپردازند، بسیار گران خواهد بود.»

«این را نیک می‌دانم و بی‌اندازه از این بابت در رنجم. اما چاره دیگری

ندارم.»

«آیا این آخرین حرف تو است؟»

«بله.»

شهریار جوان او را در آغوش کشید و گفت: «این دقیقاً همان کاری است که اگر من نیز در جای تو می‌بودم، به انجام می‌رساندم. می‌روم پاسخت را به پیک شاه بگویم.»

«نه! صبر کن!... من خود، این کار را انجام خواهم داد.»

او شنل خود را محکم به دور خود بست، و پابرهنه، وارد تالار شد. در آغاز، پیک از مشاهده اسکندر به شدت یکه خورد، اما به سرعت به خود آمد و تعظیمی سریع کرد.

«خدایان نگاهدارتان باشند، اسکندر مقدونی!...»

«همین‌طور هم نگاهدار تو باشند، دوست من. پاسخ من به پدرم، شهریار مقدونیه این است: به او بگو که اسکندر نمی‌تواند از او پوزش بخواهد، زیرا نخست لازم است که پوزشی از سوی آتالوس دریافت بدارد، و نیز تضمین خود شاه که ملکه آلمپياس هرگز مورد تحقیر قرار نخواهد گرفت و به عنوان ملکه حقیقی و راستین مقدونیه، از تمام احتراماتی که شایسته و بایسته او است، همچنان برخوردار خواهد بود.»

«این بود پاسخ شما؟»

«بله. این بود.»

پیک دیگر بار تعظیم کرد و به سوی در رفت.

«به او بگو... به او بگو که...»

«چه بگویم، والاحضرتا...؟»

«به او بگو که اسکندر سفارش کرد که شهریار مقدونیه مراقب سلامت و احوال خود باشند...»

«حتماً پیام شما را به ایشان ابلاغ خواهم کرد.»

کمی بعد، صدای شیئه اسبی به گوش رسید و سپس صدای دور شدن حیوان در دوردست.

صدای شهریار جوان، از پس پشت اسکندر به گوش رسید که با ملایمت گفت: «او حتی حاضر نشد چیزی بخورد یا کمی استراحت کند. این ثابت می‌کند که فیلیپ بی‌اندازه نگران است تا پاسخی از تو دریافت بدارد. همراهم بیا... دستور داده‌ام صبحانه‌مان را آماده سازند.»

آن‌ها وارد تالاری شدند که در آن، دو میز در کنار دو صندلی دسته‌دار، در کنار هم قرار داده شده بود. نان تازه و لایه‌هایی از کالباس و آبگوشت ماهی قرار داشت.

اسکندر گفت: «دایی جان، من شما را در وضعیت دشواری قرار داده‌ام، زیرا این پدرم بود که شما را بر تخت سلطنت نشاندد.»

«راست است. اما در طول این مدت، من نیز رشد کرده‌ام و بر سنم

افزوده شده است... من دیگر پسری کم سن و سال نیستم. این من هستم که در این مناطق، مراقب متعلقات پدرت هستم، و می‌توانم به تو خاطرنشان سازم که این کار، به هیچ‌وجه آسان نیست. اقوام ایلیریایی، اغلب بدخلق با روحیه‌ای دشوار هستند، و خط ساحلی نیز آکنده از راهزنان دریایی است، و پیوسته گزارشاتی مخفیانه از ورود افرادی از سمت شمال که در امتداد رود ایستر حرکت می‌کنند، دریافت می‌داریم. می‌دانی، به گمانم پدرت نیز به وجود من نیازمند است. همزمان، من موظفم که از آبرو و شرافت خواهرم آلمپاس نیز محافظت و حمایت کنم...

اسکندر کمی ماهی خورد، و کمی شراب نوشید؛ شرابی سفید از جزایر ایونی^۱ بود. او به سمت پنجره‌ای که رو به سوی دریا باز می‌شد رفت، در حالی که همچنان به جویدن نان خود ادامه می‌داد، سؤال کرد: «ایتاکا^۲ در کجا واقع است...؟»

شهریار به نقطه‌ای در جنوب اشاره کرد و گفت: «جزیرهٔ اولیس» در آن‌جا واقع است، در حدود یک روز کشتی‌رانی به سمت جنوب. جزیرهٔ مقابلمان گرسیرا نام دارد، یعنی جزیرهٔ اهالی فائده‌آسیانیا^۳ که اولیس به عنوان میهمان، در کاخ سلطنتی آلسینوس^۴ شهریار آن‌جا، مدتی اقامت کرد...

«آیا شما تا به حال از آن‌جا دیدن کرده‌اید؟»

«ایتاکا را می‌گویی؟ نه. اما آن‌جا چیزی برای دیدن ندارد. فقط تعدادی بز و خوک وحشی در آن‌جا اقامت دارند...»

«شاید، اما بی‌اندازه مایلم از آن جزیره دیدن کنم! دوست دارم در اوایل غروب به آن‌جا برسم... آن هنگام که رنگ دریا تغییر می‌یابد و مسیرهای خشکی و دریا، به تیرگی می‌گرایند، و می‌خواهم آن زمان، احساسی را که اولیس یقیناً پس از آن همه سال‌های سپری‌شده در وجود خویش احساس

1. IONIAN

2. ITHACA

3. PHAEACIANI

4. ALCINOUS

کرده بود، تجربه کنم... من خواهم توانست... در این باره کوچک‌ترین تردیدی نخواهم داشت که خواهم توانست همان احساسات را دقیقاً تجربه کنم.»

«اگر مایل باشی، می‌توانم دستور دهم که تو را به آن جا ببرند. همان‌گونه که گفتم، فاصله زیادی ندارد.»

به نظر می‌رسید که اسکندر پاسخ دایی‌اش را نشنیده باشد، زیرا نگاه خود را به سمت غرب گرداند، آن‌جا که ستیغ کوه‌های گرسیرا، با طلوع روزی دیگر از فراز کوه‌های اپیروس در سمت شرق، کم‌کم به صورتی می‌گرایید.

«سرزمین ایتالیا در فراسوی آن کوه‌ها واقع است، نه؟... فراسوی این دریا...»

ناگهان به نظر رسید که چهره شهریار جوان روشن گشت: «آری اسکندرا آن‌جا ایتالیا است... و نیز شهرهای عظیمی که به وسیله یونانیان تأسیس شده است، شهرهایی که به طرز خیره‌کننده‌ای ثروتمند و مقتدرند! شهرهایی همچون تارانت^۱، لکری^۲، کروتون^۳، توری^۴، رجیوم^۵ و بسیاری دیگر...! در آن نواحی، جنگل‌های نامحدود و گله‌های چهارپایان با هزاران هزار رأس وجود دارد... مزارعی پوشیده از بذره‌های غلات، تا آن‌جا که دیده‌های آدمی می‌تواند ببیند! و کوه‌هایی پوشیده از برف، در تمام طول سال، که ناگهان آتش از خود بیرون می‌دهند و موجب ایجاد زمین‌لرزه‌هایی می‌گردند...

در ماورای ایتالیا، سیسیل واقع است! زیباترین و حاصلخیزترین زمین شناخته‌شده در دنیا! در آن‌جا، سیراکوز و آگریجنتوم^۶، و همین‌طور هم

1. TARANT

2. LOCRI

3. CROTON

4. THURII

5. RHEGIUM

6. AGRIGENTUM

جلا^۱ و سِلینوس^۲ واقع‌اند. باز هم کمی دورتر، جزیره ساردینیا^۳ و سپس اسپانیا واقع است... غنی‌ترین سرزمین در جهان، به‌خاطر معادن پایان‌ناپذیر نقره و آهن و حلبی که در دل خود زمین‌های خود جای داده است...

اسکندر گفت: «دیشب رؤیای جالبی دیدم.»

شهریار جوان سؤال کرد: «چه دیدی؟»

«که ما دو تن، با هم بودیم. سوار بر اسب، بر فراز قله کوه ایماروس^۴ که بزرگ‌ترین کوه در قلمرو سلطنتی شما است. من سوار بر بوسیفالاس^۵ بودم و شما هم بر اسب محبوبتان کِرُنُس^۵ که در نبردها سوار بر او می‌شوید، حضور داشتید. ما هر دو در وسط دشتزاری که پوشیده از نوری بسیار درخشان بود حضور داشتیم، زیرا درست در همان نقطه، خورشیدی در غرب، مشغول غروب کردن بر فراز دریا بود، و خورشید دیگری نیز تازه بر فراز مشرق، طلوع می‌کرد. دو خورشید... آیا می‌توانید چنین چیزی را در نظر مجسم کنید؟ به راستی که منظره منقلب‌کننده‌ای بود.»

ما سپس با یکدیگر وداع گفتیم، زیرا شما تصمیم گرفتید که به جایی بروید که خورشید غروب می‌کرد، حال آن که من نقطه‌ای را برگزیدم که خورشید تازه در آن طلوع کرده بود. آیا این جالب نیست؟ اسکندر خورشید تابان، و اسکندر خورشید در حال غروب...! پیش از آن که از هم جدا گردیم، پیش از آن که مهمیز بر اسب‌هایمان زنیم تا هر یک به سوی خورشید موردنظر خود بشتابد، ما سوگندی جدی و رسمی با هم یاد کردیم؛ این که تا پیش از آن که سفرهایمان را به پایان نرسانده باشیم، دیگر هرگز با یکدیگر ملاقات نکنیم و مکانی که قرار بود دیگر بار با هم ملاقات کنیم...»

شهریار جوان به میان حرف او دوید: «خب...؟ در کجا واقع بود؟! ما قرار

1. GELA

2. SELINOS

3. SARDEGNA

4. IMARUS

5. KERAUNOS

گذاشتیم در کدامین نقطه، دیگر بار با هم ملاقات کنیم؟
«آه...! این چیزی است که به خاطر ندارم.»

فصل سی و یکم

اسکندر به زودی دریافت که اقامتش در بوترتوم، موجب خواهد شد تا مشکلات و ناراحتی‌هایی تحمل‌ناپذیر برای دایی‌اش و نیز خودش ایجاد نماید. فیلیپ همچنان به ارسال درخواست‌هایی اضطراری از برای بازگشت اسکندر به پلا، به دربار اپیروس ارسال می‌داشت، و از پسرش انتظار داشت که از بابت رفتار ناشایست خویش اظهار ندامت و پشیمانی کند و در برابر همه درباریان، از پدرش رسماً پوزش بخواهد.

سرانجام شاهزاده جوان، تصمیم گرفت دربار دایی خود را ترک گوید.

اسکندر اپیروس سؤال کرد: «اما قصد داری به کجا بروی؟»

«به شمال. جایی که پدرم نتواند مرا بیابد.»

«تو نمی‌توانی به آن‌جا بروی. آن‌جا پوشیده از قبایل وحشی و نیمه کولی است که پیوسته در جنگ‌های طایفه‌ای با یکدیگر به سر می‌برند. تازه، بدتر از همه، هوای بد نیز در شرف آغاز شدن است... در آن‌جا، در هوای کوهستانی، پیوسته برف می‌بارد و برف می‌بارد... تو که این را می‌دانی. آیا هیچ تجربه‌ای در هوای برفی داشته‌ای؟ باور کن که دشمن بسیار سرسختی است.»

«اما من از هیچ چیز بیم ندارم.»

«ما همه این را می‌دانیم.»

«به همین دلیل من از این‌جا عزیمت خواهم کرد. لطفاً نگران من نباش.»

«من اجازه نخواهم داد تو از نزدم بروی، مگر آن که با جزئیات دقیق، مسیر سفری را که قصد داری در پیش‌گیری، در اختیارم گذاری. چنان‌چه به حضورت نیاز داشته باشم، مایلم بدانم که خواهم توانست در اسرع وقت، تو را در نقطه‌ای بیابم.»

«من به بررسی نقشه‌های شما پرداختم. قصد دارم به لیکنیدس^۱ که در سمت شرقی دریاچه واقع است بروم؛ از آن‌جا، به داخل سرزمین، و در امتداد درهٔ دریلن^۲ پیش خواهم رفت.»

«قصد داری کی از این‌جا بروی؟»

«فردا. هفائستیون نیز همراهم می‌آید.»

«نه! تو باید دست‌کم تا دو روز دیگر نیز این‌جا بمانی. لازم است هر آن‌چه را که برای این سفر نیازمند آن خواهی بود، برایت آماده سازم. در ضمن، من اسبی هم به تو خواهم داد تا بتوانی وسایل مورد نیاز را روی آن قرار دهی؛ آن هنگام که غذاهای داخل خورجین‌ها را مصرف کردید، می‌توانی اسب را به فروش رسانی و به مسیر سفرت، ادامه دهی.»

اسکندر گفت: «از تو بسیار ممنونم...»

«من همچنین معرفی‌نامه‌هایی به تو خواهم داد تا به نزد رؤسای قبایل ایلیریا که در کلیدنیا^۳ و داردانیا^۴ حضور دارند بروی، شاید دوستی‌شان برایت مفید واقع شود. من در آن مناطق، دوستان زیادی دارم.»

«امیدوارم که روزی بتوانم پاسخ محبت‌های تو را بدهم... به خاطر همهٔ کارهایی که برایم انجام داده‌ای.»

«نیازی به تشکر و گفتن این مطالب نیست. در ضمن، تو باید بکوشی

1. LYCHNIDOS

2. DRILON

3. CHELIDONIA

4. DARDANIA

روحیهات را همواره قوی نگاه داری.»

همان روز، شهریار به سرعت نامه‌ای نوشت و آن را به تیزپاترین پیک مخفی خود داد، و سفارش اکید کرد که آن را صرفاً به دست کالیستین، که در قصر پلا اقامت داشت برساند.

در صبح عزیمتش، اسکندر به اتاق مادرش رفت تا از او خداحافظی کند. آلمپاس او را محکم به سینه فشرد، در حالی که به شدت اشک می‌ریخت و از ژرفنای وجودش، به عنوان مادری رنج‌دیده، فیلیپ را نفرین می‌کرد.

اسکندر گفت: «مادر جان، خواهش می‌کنم این حرف‌ها را ننیزد...» صدای او نیز از شدت اندوه، خفه و گرفته به نظر می‌رسید.

آلمپاس با صدایی که از اعماق اندوه و درد روحش بیرون می‌شتافت فریاد زد: «چرا نبایستی او را نفرین کنم؟... او مرا تحقیر کرد، روح مرا جریحه‌دار ساخت، مرا به تبعیدی داوطلبانه وادار ساخت، و حال تو را وادار به فرار کرده است. حال ناگزیری در وسط زمستان، به اماکنی ناشناخته بروی...! بدترین مرگ‌ها را برایش آرزو می‌کنم، تا شاید او نیز، ذره‌ای از رنج‌هایی را که من تحمل کرده‌ام، به بدترین شکل ممکن بچشد...!»

اسکندر به او نگاه کرد و احساس نمود که لرزش سردی از سراسر وجودش گذشت و خونس را منجمد ساخت. چنان‌چه اسکندر به راستی از چیزی وحشت داشت، یگانه چیزی که به راستی از آن بیمناک بود، چنین نفرت عمیقی بود، نفرتی آن چنان قدرتمند که مادرش را شبیه قهرمانان تراژدی‌های دوران باستان می‌کرد... زنانی که بارها داستان‌هایشان را در تئاتر دیده بود... زنانی مانند کلیتمنسترا^۱، که با کمک تبری، شوهر خود آگاممنن را به قتل رساند، یا مده^۲ که برای آزدن روح شوهر خود جیسن^۳،

1. CLYTEMNESTRA

2. MEDEA

3. JASON

فرزندانشان را به هلاکت رساند، تا ژرف‌ترین شکنجه را به آن مرد بدهد... در آن لحظه، داستان‌های ترسناک دیگری که تاکنون دربارهٔ مادرش ملکهٔ مقدونیه در این سو و آن سو شنیده بود، به ذهنش آمد. گفته می‌شد که در طول یکی از مراسم مخفیانه‌ای که به مراسم «أرفه»^۱ معروف بود، او گوشت انسان را نیز خورده بود... اسکندر به چشمان درشت مادرش خیره شد، که حال سرشار از حالتی تاریک و شوم، و سرشار از نومیدی خشونت‌آوری شده بود، به گونه‌ای که مادرش را قادر به انجام هر کاری می‌دانست.

اسکندر با صدایی لرزان گفت «مادر جان، او را نفرین نکنید!... شاید درس معنوی خوبی باشد که من اندکی در تنهایی و گوشه‌نشینی و تبعید رنج بکشم و از سرما و گرسنگی دچار ناراحتی گردم. این‌ها، دروسی بوده است که هرگز تاکنون تجربه‌ای از آن‌ها نداشته‌ام. دروسی است که پدرم هرگز نخواست آن‌ها را به من آموزش دهد. شاید او مایل است که من این دروس را نیز بیاموزم. شاید این‌ها، دروس نهایی باشند. درس‌هایی معنوی که تنها او می‌تواند به من بیاموزد.»

او به سختی توانست خود را از آغوش مادرش رهایی بخشد. او به سرعت بر روی زین اسبش نشست و با شدت تمام، به پهلوهایی بوسیفلاس مهمیز زد.

حیوان باوفا، دو پای عقب خود را با شیهه‌ای بالا برد، سپس سُم‌های جلویی خود را در هوا بلند کرد، و شروع به تاختن کرد؛ از بینی‌های حیوان، بخاری گرم بیرون می‌زد. هِفائِستیون نیز بازوی خود را به نشانهٔ درود و ادای احترام، برای ملکه بلند کرد و او نیز مهمیز زنان از آن‌جا دور شد، در حالی که افسار اسب سومی را نیز در دست داشت.

آلمپياس در سکوت، شاهد دور شدن آن‌ها گشت، در حالی که چشمانش از شدت اشک، می‌درخشید. آن‌ها به زودی ناپدید شدند و یگانه چیزی که

در پیش روی ملکه باقی ماند، جاده شمالی بود، خالی و ساکت.

نامه شهریار ایپروس، چند روز بعد به پلا و به دست کالیستین رسید. خواهرزاده ارسطو نامه را با بی‌صبری تمام گشود و شروع به خواندن کرد:

از اسکندر فرمانروای مُسیان، به کالیستین: درود بر تو!
امیدوارم که در سلامت به سربری! خواهرزاده‌ام اسکندر در این‌جا، در ایپروس از زندگی آرام و راحتی برخوردار است: دور از هیاهوی زندگی نظامی، به‌ویژه فشارهای روزانه موجود در کارهای دولتی. او اوقات خود را به مطالعه، به‌ویژه اوریپید و طبعاً هُمَر می‌گذراند؛ کتاب‌هایی که به عنوان هدیه‌ای گرانبها از استاد خود که دایی تو ارسطو باشد، دریافت کرده بود. گاه نیز خود را با نواختن چنگ، سرگرم می‌سازد.

در برخی مواقع نیز، او در برنامه‌های شکار، شرکت می‌کند...

کالیستین که به شدت متحیر و شگفت‌زده شده، از مشاهده محتویات بسیار ساده و معمول آن نامه غرق در ناباوری بود. در آن نامه، هیچ چیز مهم و هیچ چیز مشخصی مشاهده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که آن نامه، صرفاً یک تکلیف بیهوده نامه‌نگاری به شمار می‌رود. اما چرا...؟

او با کمال ناراحتی و یأس، پاپیروس را بر روی میز خود نهاد و شروع به قدم زدن در اتاقش کرد. او می‌کوشید دریابد چه اندیشه‌ای در پس نوشته‌های شهریار جوان ایپروس وجود داشته است و ناگهان، همچنان که نگاهش بر روی نامه فرو افتاد، مشاهده کرد که برش‌هایی مخصوص در امتداد لبه‌ها وجود دارد، و با نگاهی دقیق‌تر دریافت که آن برش‌ها به طور عمدی، با کمک فیچی نازکی صورت گرفته است.

او کف دست چپ خود را بالا آورد و به پیشانی خود ضربه زد! با خود گفت: «آخر چرا زودتر از این‌ها به این موضوع نیندیشیدم؟! این همان کُد مخفیانه تقاطع چنگدگوشه» برای مکاتبه‌ای محرمانه است!»

این کُد را سال‌ها پیش، خود ارسطو به وی آموخته بود و او نیز به نوبه

خویش، آن را به اسکندرِ پیروس آموزش داده بود، با این اندیشه که شاید روزی این شیوهٔ مکاتبه برایش سودمند افتد، به‌ویژه چنان‌چه شهریار جوان ناگهان خود را در میدان نبردی مشاهده می‌کرد، و قصد داشت با یکی از نزدیکان خود وارد گفت‌وگویی مکتوب و محرمانه شود.

کالیستن به سرعت به سراغ یک خط‌کش رفت، و همهٔ برش‌ها را با کمک خط‌کش به هم متصل ساخت، و سپس همهٔ نقاطی را که با هم تلاقی می‌یافتند به هم وصل کرد. بعد از آن کار، خطوطی قائم در هر سمتِ آن چند گوشهٔ داخلی ترسیم نمود، و باز هم با نقاط تلاقی دیگری مواجه گشت. هر نقطهٔ تلاقی، کلمه‌ای را از درون متن مشخص می‌ساخت، و کالیستن همهٔ آن‌ها را نوشت، و بر اساس یک رشته عملیات مربوط به علم اعداد که باز هم از ارسطو آموخته بود، به پایان کار نزدیک گشت. آن نوع نامه‌نگاری، برای ارسال و دریافت پیام‌های محرمانه، همواره مؤثر و مفید بود.

او پس از خواندن پیام اصلی اسکندرِ پیروس، نامه را سوزاند و به سرعت به دیدنِ ائومنیس شتافت. او منشی شهریار مقدونیه را غرق در کارهای دولتی مشاهده نمود. مرد جوان مشغول محاسبات خاصی در امر مالیات‌گذاری و نیز پیش‌بینی مخارجی بود که می‌بایست برای تجهیزات سربازان لشکر شهریار مقدونیه تخمین زند.

او در گوش دوست خود زمزمه کرد: «ائومنیس...! لازم است چیزی از تو درخواست کنم.» سپس چیزی از او پرسید.

ائومنیس سر خود را بالا گرفت و پاسخ داد: «آن‌ها ده روز پیش از این جا رفتند.»

«بله می‌دانم، اما به کجا رفته‌اند؟...»

«نمی‌دانم.»

«تو خوب می‌دانی آن‌ها در کجا حضور دارند.»

«این سؤال را چه کسی می‌پرسد؟»

«خب معلوم است! من!»

«در این صورت، نمی‌دانم.»

کالیستین باز هم بیش از پیش به او نزدیک شد و دوباره چیزی در گوش ائومنیس زمزمه کرد، و افزود: «آیا می‌توانی پیکری برای آن‌ها ارسال بداری؟...»

«چقدر وقت در اختیار دارم؟»

«در نهایت دو روز.»

«غیرممکن است.»

«پس من خودم این کار را به انجام خواهم رساند.»

ائومنیس سر خود را تکان داد: «بس کن. آن را به من بده. آیا به راستی

می‌توانی از عهده چنین کاری بر آیی؟...»

اسکندر و هفائستیون قصد داشتند با صعود از کوه‌های آرژیرینیایی^۱ که قله کوه‌هایش از حالا پوشیده از برفی تازه بود، در مسیر خود پیش روند و سپس به سمت دشتی که رود آئوس^۲ در آن جاری بود حرکت کنند... رودی که همچون نواری زرین، در آن پایین، در ژرفنای آن دامنه‌های سرسبز می‌درخشید. دامنه‌های کوهستانی که پوشیده از جنگل بودند، کم‌کم با نزدیک شدن پاییز، رنگ خود را تغییر بخشیده و از هم اینک در پهنه آسمان، پرندگان مهاجر مشغول پر کشیدن و دور شدن از آن‌جا بودند. آن‌ها با ترک آشیانه‌های خود، جیغ می‌کشیدند و سفر طولانی خود را به سوی مناطق گرمسیری آغاز می‌کردند.

آن‌ها به مدت دو روز در دشت آئوس سفر کردند، در حالی که در امتداد رود پیش می‌رفتند. جریان رود آن قدر به سمت شمال پیش می‌رفت، تا سرانجام به تقاطع آپسوس^۳ رسیدند. آن‌ها دیگر بار در امتداد رود پیش رفتند، و سرانجام قلمرو فرمانروایی اسکندر اپیروس را ترک گفتند و وارد سرزمین ایلیریا شدند.

1. ARGIRINIA

2. AOOS

3. APSOS

جمعیت آن کشور، به صورت توده‌های کوچک، در دهکده‌های مخصوصی که با حصارهای سنگی محصور می‌شد، جای داشتند. آن‌ها بیش‌تر گله‌دار بودند و گاه نیز به راهزنی روی می‌آوردند. اما اسکندر و هفائستیون با آگاهی کامل به آن منطقه وارد شده بودند. آن‌ها شلوارهایی به سبک بربرها به پا کرده و شل‌های زمخت و خشنی از پشمی زبر بردوش افکنده بودند. آن‌ها ظاهر زیبایی نیافته، اما برای سفر در آن هوای بارانی و برفی، خود را با پوشاک گرم مجهز ساخته بودند. در واقع، هدف دیگر آن‌ها این بود که با جمعیت آن مناطق در هم آمیخته شوند، بدون آن که کسی از هویت اصلی آن‌ها مطلع گردد.

هنگامی که آن دو به سوی سلسله کوه‌های داخلی پیش رفتند، برف کم‌کم شروع به باریدن کرد، و درجهٔ حرارت فرو افتاد و هوای اطراف به شدت به سردی گرایید. اسب‌ها پیوسته از بینی‌های خود بخار بیرون می‌دادند و به سختی تلاش می‌کردند تا در زمین لغزان، نیفتند، به‌ویژه در هنگام عبور از مسیرهای شیب‌دار. این کار آن قدر به دشواری صورت می‌گرفت که سرانجام اسکندر و هفائستیون ناگزیر شدند از اسب‌های خود فرود آیند و بقیهٔ مسیر را پیاده بپیمایند، در حالی که حیواناتشان را تشویق به پیشروی می‌کردند.

هر دم، با رسیدن به نقطه‌ای مرتفع در گذرگاهی کوهستانی، آن‌ها به عقب باز می‌گشتند، و نگاهی به گسترهٔ پوشیده از برفی که پشت سر نهاده بودند می‌افکندند؛ یگانه چیزی که آن سپیدی پاک و یکدست را بر هم زده بود، ردپای آن‌ها بود. سپس هر دو مرد جوان، دستخوش لرزش خاصی شدند که صرفاً از سرمای اطراف ایجاد نشده بود...

در هنگام شب، ناگزیر بودند در نقطه‌ای پناه گیرند که بتوانند آتشی روشن کنند و لباس‌های خیس خود را با گرمای آتش خشک سازند، و با پهن کردن شل‌های خود بر زمینی خشک، برای مدتی به استراحت پردازند. اغلب، پیش از خوابیدن، آن‌ها در برابر شعله‌های آتش، به تماشای دانه‌های درشت برف که آهسته آهسته بر زمین فرو می‌بارید می‌نشستند، و

یا با حالتی مسحور، به صدای زوزه گرگ‌ها که در دشت‌ها و دره‌های دوردست و خلوت طنین می‌افکند، گوش می‌سپردند...

آن‌ها هنوز مردانی بسیار جوان و بی‌تجربه بودند که به تازگی از دوران نوجوانی خویش بیرون آمده و قدم به دنیای مردان نهاده بودند. از این رو، گاه چنین لحظاتی، آنان را سرشار از حالت اندوه و دلتنگی عمیقی می‌کرد. گاه، تک شنلی را بر دوش خود می‌افکندند و در تاریکی، خود را محکم به یکدیگر می‌فشردند. در آن گستره بی‌پایان برفی، آن‌ها به یادآوری دوران کودکی خود و نیز شب‌هایی می‌افتادند که پس از دیدن کابوسی ترسناک و یا ناله‌ها و ضجه‌های فردی زندانی که در نهایت بدبختی و فلاکت خود، می‌گریست، به وحشت می‌افتادند و به بستر یکدیگر می‌خزیدند تا از حضور دیگری، تسکین خاطر یابند و ترس را از یاد بزدایند.

به همان اندازه نیز، در آن شب‌های تنهایی، در تاریکی منجمد اطراف، در آن وضعیت نومیدی مطلق نسبت به آینده، آن‌ها دیگر بار گرما و محبت برادرانه یکدیگر را می‌جستند، تا همه مشکلات خود را در آن نزدیکی شکننده و همزمان قدرتمند، از یاد ببرند. در واقع، تنهایی و عزلت مغرورانه و اندوه‌گینشان، آنان را متحیر و شگفت‌زده بر جای می‌نهاد.

نور سرد و بی‌رنگ سحر، آن‌ها را دیگر بار به واقعیت باز می‌گرداند، و گرسنگی آن‌ها را وادار می‌ساخت تا به جست‌وجوی چیزی برای خوردن بروند.

گاه ردپای حیواناتی بر روی برف مشاهده می‌شد، بنابراین آن‌ها به سراغ تله‌هایی که در گوشه و کنار نهاده بودند می‌رفتند، و درمی‌یافتند که موفق به شکار یکی دو حیوان کوچک شده‌اند، خرگوشی وحشی، و یا پرنده‌ای کوهستانی که آن‌ها پس از نوشیدن خون گرمش، و در حالی که گوشت حیوان هنوز گرم بود، به خوردن آن می‌پرداختند.

در مواقع دیگر، آن‌ها ناگزیر می‌شدند بدون یافتن هیچ خوراکی به راه خود ادامه دهند. گرسنگی در وجودشان بیداد می‌کرد و از شدت هوای سردی که گویی آنان را ضربه می‌زد، با تنی منجمد، در آن سرزمین

نامهربان که بویی از میهمان‌نوازی نبرده بود، همچنان پیش می‌رفتند. همان اندازه، اسب‌هایشان نیز از آن سرمای سخت رنج می‌بردند، و تنها می‌توانستند علفی خشک و قدیمی را که با کنار زدن برفی خشک و سفت شده با کمک سم پایشان می‌یافتند، بخورند.

سرانجام پس از روزها و روزها پیشرفت دشوار، خسته از سرما و گرسنگی، آن‌ها موفق شدند سطح یخ‌زده دریاچه لیکنیدس را که در پیش رویشان، و در نور رنگ‌پریده آسمانی زمستانی، همچون آینه‌ای می‌درخشید، مشاهده نمایند. آن‌ها تصمیم گرفتند در ساحل شمالی آن، به راه رفتن بپردازند، با این امید که پیش از فرا رسیدن تاریکی، به دهکده‌ای که همان نام را بر خود داشت برسند. شاید آن‌ها می‌توانستند شبی را نیز در فضای گرم و راحت خانه‌ای سپری کنند... در کنار آتشی شعله‌ور...

اسکندر به دوست خود گفت: «آن دود را در دوردست مشاهده می‌کنی؟ حق با من بود!... ظاهراً در آن‌جا، دهکده‌ای وجود دارد. به زودی برای اسب‌هایمان گاه تازه خواهیم داشت و نیز خوراکی گرم و تشکی برای خوابیدنمان...»

هفائستیون پاسخ داد: «بی‌نهایت خوب به نظر می‌رسد تا ماهیتی واقعی داشته باشد. باید یقیناً در خواب باشم... به نظرت، ما به راستی از همه این چیزهای عالی به زودی برخوردار خواهیم شد؟»

«آه بله! شاید حتی زنانی هم حضور داشته باشند... یک بار از زبان پدرم شنیدم که می‌گفت بربرهای داخل کشور، گه‌گاه، به نشانه میهمان‌نوازی خویش، زنانی نیز به غریبه‌ها تعارف می‌کنند.»

برف دوباره شروع به باریدن گرفته و بادی نیز شروع به وزیدن کرده بود، به گونه‌ای که اسب‌ها به سختی می‌کوشیدند در آن کولاک، پیش بروند. هوای سرد، به داخل لباس‌هایشان، و به داخل استخوان‌هایشان نفوذ می‌یافت. ناگهان هفائستیون افسار اسب خود را به عقب کشید و گفت: «سوگند به خدایان بزرگ!... نگاه کن!»

اسکندر کلاه شلش را به عقب زد، و به داخل هوای کولاکی نگریست،

گروهی از مردان، مسیر عبور آنان را مسدود کرده بودند. آن‌ها بی حرکت بر اسب‌های خود نشسته، و شانه‌ها و کلاه‌های شنلشان پوشیده از برف فروباریده شده بود. در دست هریک، نیزه‌ای جنگی مشاهده می‌شد. شاهزاده جوان سؤال کرد: «به نظر تو، آن‌ها در انتظار ما هستند؟» و دستش را به سوی قبضه شمشیرش پیش برد.

«بله... چنین گمان می‌کنم. به هر حال، به زودی درخواست می‌یافت.» هفائستیون نیز شمشیر خود را بیرون کشید و به اسب خود مهمیز زد و حیوان را دوباره به راه رفتن واداشت.

اسکندر گفت: «بیم دارم که ناگزیر باشیم راهی برای عبورمان بگشاییم.» هفائستیون نیز به آرامی پاسخ داد: «بله. من هم از این بیم دارم.» «مرا بگو که خود را برای کاسه‌ای سوپ گرم و رختخوابی برای خوابیدن در کنار آتشی گرم آماده ساختم بودم! تو چطور...؟»

«من هم همین‌طور.»

«با علامت من، حمله می‌کنیم؟»

«بسیار خوب.»

اما درست در لحظه‌ای که قصد داشتند به جلو بتازند، فریادی در سکوت اطراف طنین افکند: «سربازان اسکندر، به رهبر خود، درود می‌گویند!»

«پتولمه...!»

«بله قربان!»

«پردیکاس!»

«بله قربان!»

«لئوناتوس!»

«بله قربان!»

«کراتروس!»

«بله قربان!»

«لیسیمکوس!»

«بله قربان!»

«سیلئوکوس!»

«بله قربان!»

اسکندر به شش مرد سوار بر اسبی که بی حرکت در زیر برف حضور داشتند خیره شد، و چشمانش پر از اشک شد. سپس رو به سوی هفائستیون کرد و سرش را با حیرت تکان داد و گفت: «سوگند به زئوس! این‌ها بچه‌های خودمان‌اند!»

فصل سی و دوم

سه ماه پس از مراسم عروسی، اوریدیس به نوزاد دختری، هستی بخشید. نام نوزاد را اروپا^۱ نهادند. کمی پس از آن، اوریدیس دیگر بار باردار شد. با این حال، فیلیپ فرصت نیافت که از وضعیت پدر شدن خود، برای مدت طولانی لذت ببرد، زیرا اوضاع سیاسی و نیز مسائل شخصی و خانوادگی اش، حالت آشفتگی خاصی یافته بود. به همان اندازه، چشم چپ او، مشکل آفرین شده بود؛ چشمی که در میدان نبرد آسیب دیده، و هرگز به خوبی درمان نشده بود، حال دیگر کاملاً نابینا شده بود.

در طول آن زمستان، او ملاقاتی با جاسوس مخفی خود، ائوملپوس از سُلُئی داشت. مرد جاسوس حاضر شده بود در شرایط آب و هوایی بسیار بد، و در آن فصل سرما، سفری دریایی به انجام رساند تا اخباری بسیار مهم را به فیلیپ اطلاع دهد. وقت تنگ بود. او که همواره در آب و هوایی ملایم و ثابت به سر برده بود، حال از سرمای منجمدکننده آن جا، به شدت در عذاب بود. شهریار او را در کنار آتش نشانند، و دستور داد تا شرابی شیرین و قوی و داغ برای میهمانش بیاورند، تا شاید هم تا اندازه‌ای، زبانش را برای گفت‌وگو

باز کند. فیلیپ به دوست خود گفت: «خب...؟ چه اخباری برایم همراه آورده‌ای، دوست قدیمی؟»

«اعلیٰ حضرتا، الههٔ اقبال در طرف شما است! نخست اجازه دهید برایتان نقل کنم در دربار پارسیان چه اتفاقی روی داده است! همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، آریس که شهریار جدید به شمار می‌رود، به سرعت دریافت چه کسی ارباب واقعی دربار است و با آگاهی یافتن از این واقعیت تلخ که به سختی می‌توانست آن را بپذیرد، به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرد تا باگوئاس مسموم شود...»

«منظورت همان خواجهٔ حرمسرا است؟»

«بله، دقیقاً! اما باگوئاس انتظار چنین کاری را از سوی شهریار داشت. از این رو، از آن توطئه خبر یافت، و مراقبت‌هایی از خود به عمل آورد، در حالی که این بار، قرار بود شهریار پارسیان مسموم شود که البته با موفقیت نیز مواجه گشت. او سپس همهٔ فرزندان آریس را نیز به هلاکت رساند.»

«پناه بر خدایان!... این مردک نامرد، از یک کژدم نیز خطرناک‌تر و مهلک‌تر است! به‌ویژه آن هنگام که ذهنش را برای نقشه‌های شرورانه به کار می‌اندازد.»

«بله حقیقتاً همین‌طور است. اما در این برهه از زمان، خاندان سلطنتی فعلی، به انتهای خود رسید. از میان کسانی که شاه پیشین به قتل رساند، و کسانی که باگوئاس به هلاکت رسانده است، دیگر هیچ شاهزاده‌ای بر جای نمانده است.»

فیلیپ سؤال کرد: «خب...؟ منظورت چیست؟»

«از این رو، باگوئاس به سراغ سلسلهٔ سلطنتی بسیار دیرینه‌ای رفته است و یکی از آن‌ها را با نام داریوش سوم بر تخت نشانده است.»

«این داریوش سوم دیگر کیست؟!»

«پدر بزرگش کسی مگر اُستائیس^۱ نبوده است؛ یعنی برادر همان

آرتاخرحس دوم. او چهل و پنج ساله است، و علاقه خاصی به زنان و پسران خردسال دارد.»

فیلیپ پاسخ داد: «نمی‌دانم این اطلاعات تا چه اندازه می‌تواند مفید واقع گردد. آیا هیچ خبر جالب توجه دیگری برای بازگو کردن به من نداری؟»

«در هنگام گزینش به عنوان شهریار پارسیان، او ساتراپ ارمنستان بوده است.»

«ایالتی بسیار عجیب و سخت. پس باید موجود خشنی باشد...»
 «بهتر است بگوییم موجودی نیرومند و قوی است. شایع است که در طی شورشی در قبیله کادوسیا^۱، مردی را در نبردی تن‌به‌تن به هلاکت رسانده است.»

فیلیپ دستی به ریش خود کشید: «به گمانم این اعجوبه عقیم، این خواجه حرمسرا، این بار بیش از آن چه می‌پنداشته است، برای خود حریف قدرتمندی برگزیده است...»

ائوملپوس که تازه بدنش گرم شده بود، پاسخ داد: «بله، دقیقاً همین‌طور است! به نظر می‌رسد که داریوش به شدت در نظر دارد که تسلط بر تنگه‌ها را از آن خود سازد و دیگر بار، حق خود را به عنوان حاکم و فرمانروای آن مناطق به تمامی شهرهای یونانی‌ای که در آسیا واقع‌اند، به اثبات رساند. حتی شایع است که او در نظر دارد عهدنامه قانونی و رسمی‌ای از تاج و تخت شهریار مقدونیه دریافت بدارد که فرمانبرداری کامل خود را به آن شهریار پارسی اعلام می‌دارد... اما من زیاد نگران این موضوع نخواهم بود. داریوش حقیقتاً حریفی به قدرت و نیروی شما نیست، به محض آن که صدای غریدن شما را بشنود، به سرعت پای به فرار خواهد نهاد.»

فیلیپ پاسخ داد: «خواهیم دید...»
 «اعلی‌حضرتا، آیا به چیز دیگری نیاز دارید...؟»

«کارت بسیار عالی بوده است! اما بخش دشوار، تازه از هم اینک آغاز خواهد شد. به نزد ائومنس برو و خوب دقت داشته باش تا زحمات تو را به نحو احسن جبران کند. حتی اگر نیاز باشد، پول بیش‌تری دریافت کن تا جاسوسان دیگری را به استخدام خود درآوری. زین پس، هیچ اتفاقی که در دربار داریوش روی می‌دهد، نباید از تو پوشیده باقی بماند.»

ائوملپوس از شهریار خود تشکر کرد و اتاق را ترک گفت، در حالی که شتاب داشت هرچه سریع‌تر به شهر ساحلی زیبای خود بازگردد.

چند روز بعد، شهریار، شورای جنگی برپا ساخت؛ پارمینون، آنتی‌پاتر، سیاه و پدرنش آتالوس نیز در آن‌جا حضور داشتند.

فیلیپ به عنوان مقدمه گفت: «هیچ یک از سخنانی که در این‌جا بیان می‌کنم، نباید فراتر از دیوارهای این اتاق برود. آریس، شهریار پارسیان به قتل رسیده است و شاهزاده‌ای از انشعاب خانوادگی دیگری بر تخت سلطنت پارسیان نهاده شده است؛ نام او داریوش سوم است. تا آن‌جا که ما در جریان امور قرار داریم، او شهریاری فاقد متانت و وقار نیست، اما به نظر می‌رسد که ناگزیر خواهد بود تا مدت‌های مدید، به تحکم بخشیدن به قدرت شخصی خود در آن سرزمین همت گمارد.

بنابراین بهترین زمان برای عملیات ما فرا رسیده است! آتالوس و پارمینون باید در اسرع وقت، این مکان را با ارتشی با پانزده‌هزار سرباز ترک کنند. آن‌ها باید به آسیا بروند، ساحل شرقی دریایمان را تحت اشغال خود درآورند، و اظهارات قانونی و رسمی مرا دال بر این که برای شهرهای یونانی‌ای که در حال حاضر، تحت فرمان شهریار پارسی هستند، آزادی را به ارمغان آورده‌ام، تبلیغ کنند. در طول این مدت، من نیز به جمع‌آوری سربازانی برای ارتش بزرگمان می‌پردازم، و سپس به شما خواهم پیوست و حمله به سرزمین پارس را آغاز خواهیم کرد.»

بقیه ملاقات آن روز، صرف رسیدگی به جزئیات جنگی، سیاسی و نظامی برای آغاز آن جنگ تازه شد. اما آن چه بیش از هر چیز، حاضران در تالار را تحت تأثیر خود قرار داد، لحن بی‌روح شهریار و فقدان هرگونه شور و

هیجان و انرژی مردانه‌ای بود که همواره آن‌ها در وجود شهریارشان مشاهده نموده بودند.

شهریار آن چنان خارج از معمول به نظر می‌رسید که پارمینون، پیش از ترک تالار به او نزدیک شد و گفت: «آیا اتفاقی روی داده است، اعلی‌حضرتا...؟ شاید سلامتتان شما را به مشکل افکنده است؟»

فیلیپ دستی بر روی شانه فرمانده باوفای خود نهاد و او را تا در تالار همراهی کرد: «نه، نه دوست قدیمی من... نه. همه چیز مرتب است.»

حال آن که فیلیپ دروغ می‌گفت.

غیبت اسکندر، چیزی که در سرآغاز آن ماجرا، او به هیچ‌وجه آن را در نظر نگرفته بود، با گذشت هر روز، رنج و شکنجه‌ای روزافزون برایش به شمار می‌رفت. مادامی که پسرش به همراه مادرش در ایپروس و نزد دایی‌اش حضور داشت، فیلیپ صرفاً در این اندیشه به سر برده بود که او را وادار به بازگشت سازد، و او را در ملأعام، تحت تسلیم خود درآورد. اما مخالفت اسکندر برای بازگشت به پلا، و حال نیز با گریز به مناطق شمالی، موجب شده بود تا فیلیپ بیش از پیش دستخوش خشم و نگرانی و اضطراب از برای سلامت او باشد.

چنان‌چه کسی می‌کوشید وساطت اسکندر را کند، و به دفاع از او برخیزد، فیلیپ ناگهان خشمگین می‌شد و به یاد اهانتی می‌افتاد که ناگزیر گشته بود تحمل کند. اما به همان نسبت، چنان‌چه کسی درباره پسرش سخنی بر زبان نمی‌راند، فیلیپ به سرعت از فقدان هرگونه اخبار تازه درباره او، به شدت دستخوش نگرانی می‌شد.

او همه جاسوسان خود را به همه نقاط اعزام کرده و پیک‌های مخصوص خود را به‌دربار شاهان و رؤسای قبایل شمالی فرستاده بود؛ آن‌ها همه از رعیت‌های او بودند و از آن‌ها خواسته بود تا پیوسته او را از حرکات اسکندر و هیفائستیون مطلع و آگاه سازند. بدینسان بود که او دریافت گروه دونفری آنان، با ورود شش جنگجوی جوان دیگر، به هشت تن افزایش یافته است.

جوانانی که از تسالی آمده بودند، از منطقه‌ای میان آکارنانی^۱ و آتامانی^۲ و این کار دشواری نبود تا او حدس بزند آن شش مرد جوان که بودند... در واقع، ارتش کوچک اسکندر کاملاً تکمیل شده بود و فیلیپ پیوسته به پارمینون هشدار می‌داد که مراقب فرزندش فیلتاس باشد تا او نیز ناگهان به آن گروه اشرار ملحق نگردد! جوانانی که بی‌هدف، از میان برف‌های ایلیریا به مسیری نامشخص ادامه می‌دادند... او همچنین به شدت نسبت به ائومینس مظنون بود و هر لحظه انتظار داشت که مرد جوان، مقام منشی‌گری خود و دفتر و اسناد و کاغذهای اداری خود را رها سازد، تا به سراغ ماجراجویی برود...

گاه، در نهایت تنهایی و انزوا، فیلیپ به قصر قدیمی واقع در ائه‌گه سفر می‌کرد. او ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و به تماشای فرو ریختن دانه‌های درشت برف بر روی دشت‌های ساکت و خاموش اطراف، بر روی انبوه درختان صنوبر، بر روی دشت کوچکی که خاندانش از آن نقطه اصل و منشأ گرفته بودند می‌پرداخت و سپس به اسکندر و دوستانش می‌اندیشید که در هوای سرد و برفی، از میان دهکده‌های یخ‌زده شمالی می‌گذشتند تا به راه خود ادامه دهند...

گاه می‌اندیشید که گویا به راستی می‌تواند آن‌ها را که مشغول مبارزه با انواع کولاک‌های شدید بودند، در نظر مجسم کند... و اسب‌هایی که تا شکم، در برفی سنگین فرو می‌رفتند و بادی که از هر سو زوزه می‌کشید و به داخل لباس‌های مندرس و نیمه پاره آن‌ها نفوذ می‌یافت. لباس‌هایی که با قندیل‌های یخ، مزین شده بودند... آن‌گاه فیلیپ نگاهش را به سمت بخاری دیواری بزرگ اتاق، به تنه‌های عظیم درختان بلوط، به حرارت مطبوعی که همه دیوارهای بارگاه قصر را در برمی‌گرفت می‌گرداند، و به پسران عزیز و دلبندش می‌اندیشید که به جمع‌آوری هیزم‌هایی نازک و خیس مشغول بودند تا اردوگاهی بسیار ساده و اولیه برای خود ترتیب دهند، در حالی که

ساعت‌ها به تلاش می‌افتادند تا در نهایت خستگی و ناتوانی جسمانی، موفق به روشن کردن آتشی ضعیف، می‌شدند... و یا به زمانی می‌اندیشید که در هنگام شب، عاری از میل به خوابیدن، با نيزه‌های خود، در حالت آماده‌باش باقی می‌مانند تا در برابر زوزه‌های پی در پی گرگ‌هایی که بیش پیش نزدیک اردوگاهشان می‌آمدند، مقاومت و مبارزه کنند.

با نزدیک شدن بهار، اخباری که به گوش فیلیپ می‌رسید، ماهیتی باز هم بیش از پیش نگران‌کننده به خود گرفت؛ اما نه به شکلی که همه انتظار آن را داشتند. اسکندر و گروه دوستانش، نه تنها موفق شده بودند در برابر سختی‌های زمستان دشوار و شدید مناطق شمالی پایداری کنند، بلکه حال، خود را به عنوان دوستان و متفقان برخی از رؤسای قبایلی که در مرز مقدونیه اقامت داشتند معرفی می‌کردند... آن‌ها در مبارزات و درگیری‌های آن قبایل با عوامل فیلیپ شرکت جسته و به سران قبایل گوناگون کمک کرده بودند تا عهدنامه‌های دوستانه‌ای با یکدیگر ببندند، و یا در نهایت میدان نبرد را ترک گویند و خود را در برابر دیگر رؤسای فاتح، بازنده اعلام بدارند. این اخبار، دیر یا زود می‌توانست برای سلطنت فیلیپ، تهدیدی جدی به شمار رود.

از قرار معلوم، در وجود آن مرد جوان، نیرویی خارق‌العاده وجود داشت، به گونه‌ای که با هر کسی که ارتباط برقرار می‌کرد، اعم از مردان و زنان و حتی حیوانات، بی‌درنگ به اسکندر دل می‌باختند. حتی بوسیفالاس نیز از این امر مستثنی نشده بود. در غیر این صورت، چگونه می‌شد توضیح داد که نوجوان جسور، سوار بر آن شیطان سیاه شده و در همان نخستین تلاش خود، حیوان وحشی را رام نماید...؟!

و چگونه می‌شد توضیح داد که پری‌تاس، حیوانی که قادر بود استخوان ران یک خوک را با ضربه دندان‌های تیز خود در هم شکند، حال در وضعیتی رقت‌آور به سر می‌برد، و تقریباً لب به هیچ غذایی نمی‌زد و پیوسته در کنار جاده‌ای که صاحبش برای آخرین بار در آن ناپدید شده بود، حضور داشت و چشم به انتظار بازگشت او به سر می‌برد...؟

سرانجام لپتین، دختری که اسکندر از دوزخ وحشتناکِ قله کوه پانگائوس نجات بخشیده بود. او هر روز بستر و حمام اسکندر را آماده می ساخت، به گونه ای که هر لحظه انتظار داشت اسکندر به قصر بازگردد. به همان اندازه، او دیگر هرگز هیچ حرفی با دیگران نمی زد.

فیلیپ همچنان از این که شاید روابط دوستانه اش با قلمرو سلطنتی ایپروس متزلزل گردد، به شدت اظهار نگرانی می کرد، به ویژه با مشاهده اصرار آلمپاس برای ماندن در دربار برادر جوانش... نفرت عمیقی که او علیه فیلیپ در دل داشت، به راحتی می توانست وی را وادار سازد تا صرفاً برای آزدن هرچه بیش تر فیلیپ، دست به هر کار جنون آمیزی بزند، و همه نقشه های سیاسی و خانوادگی و دوستانه فیلیپ را با شاه جوان ایپروس متزلزل سازد و بر هم زند. اسکندر ایپروس، برای فیلیپ حقیقتاً دوستی واقعی بود، اما او همزمان به خواهرش و خواهرزاده اش اسکندر نیز به شدت وابسته بود... به ویژه حال که اسکندر جوان، همچون فردی تبعیدی و رانده شده، در سرزمین اقوام بربر اقامت گزیده بود. لازم بود تا اسکندر ایپروس در اسرع وقت، رابطه دوستانه بیش تری را با فرمانروای قصر پلا در دل احساس کند و به همان اندازه، بسیار لازم بود که تأثیر بسیار مخرب و خطرناک ملکه آلمپاس خنثی گردد. برای فیلیپ، تنها یک راه حل ممکن وجود داشت، و به وضوح می دید که فرصتی برای از دست دادن وقتی گرانبها نیست...

روزی، فیلیپ دخترش کلئوپترا را نزد خود فراخواند. او آخرین عضو از خانواده اصلی اش به شمار می رفت که همچنان در کنارش، در دربار پلا باقی مانده بود.

شاهزاده خانم جوان و زیبا، در نهایت زیبایی و کمال به سر می برد! او هجده سال داشت و چشمانش بسیار درشت و زمردقام بود. گیسوان حنایی بلندش، اندام بسیار موزون و هماهنگ او را که بیش تر به اندام الهه ای در آلمپ می نمود، به نمایش می گذاشت. هیچ نجیب زاده ای در دربار مقدونیه نبود که در آرزوی تصاحب او به عنوان همسر قانونی اش نباشد...

فیلیپ وقت را هدر نداد و به سرعت اعلام کرد: «فرزندم، وقت آن فرا رسیده است که ازدواج کنی.»

کلوپاترا سر خود را پایین افکند: «تصور می‌کنم که از همین حالا، شوهر آینده‌ام را انتخاب فرموده‌اید، نه؟...»

فیلیپ حرف او را تأیید کرد و پاسخ داد: «بله، همین‌طور است، قرار است با شهریار جوانان اسکندر اپیروس که برادرِ مادرت است، پیوند زناشویی ببندی.»

دختر جوان بی‌حرکت ایستاد و سکوت اختیار کرد، اما کاملاً مشخص بود که او آن‌طور هم که در آغاز به وحشت افتاده بود، از تصمیم پدرش ناراضی نیست. دایی او، جوان بسیار خوش‌سیما و دلیری بود...! او هم‌زمان، به شدت مورد علاقه و احترام مردم سرزمین خود بود. در واقع، او تا حد زیادی، از نظر اخلاقی، به برادرش اسکندر مقدونی شباهت داشت.

شهریار مقدونیه از دخترش سؤال کرد: «آیا هیچ حرفی برای گفتن نداری؟ شاید در انتظار کسی دیگر به سر می‌بری؟»

«خیر پدر جان. نیک می‌دانم که این انتخاب، برای شما اهمیت دارد، از این رو، هرگز به خود اجازه نداده بودم فرد به‌خصوصی را در نظر مجسم کنم، زیرا هرگز مایل نبوده‌ام که علیه خواسته شما عمل کنم. اما خواهشی هست که میل دارم آن را از شما درخواست نمایم.»

«به من بگو فرزندم...»

«آیا برادرم اسکندر نیز به جشن عروسی‌ام دعوت خواهد شد؟»
فیلیپ ناگهان پشت خود را به دختر جوان کرد، گویی که ناگهان ضربه تازیانه‌ای دریافت کرده باشد. با صدایی بسیار سرد پاسخ داد: «تا آن‌جا که به من مربوط است، برادرت دیگر برایم وجود خارجی ندارد!»

کلوپاترا شروع به گریستن کرد: «اما آخر چرا پدر جان؟!... چرا؟...»
«می‌دانی چرا. تو خودت نیز آن‌جا حضور داشتی. دیدی که چگونه مرا در برابر نمایندگان همه شهرهای یونانی، تحقیر کرد... در برابر فرماندهان نظامی‌ام، در برابر شخصیت‌های عالی‌رتبه مقدونیه...»

«اما پدر جان، او...»

شهریار نعره زنان گفت: «لازم نیست به دفاع از برادرت برخیزی! من ارسطو را به این جا فراخواندم تا او را آموزش دهم، تربیت کنم، سپس لیسپوس را به خدمت گماشتم تا تصویر او را به صورت مجسمه‌ای زیبا درآورد، حتی سکه‌هایی با تصویر او ضرب کردم... آیا می‌دانی همه این کارها، به چه معنایی است؟! نه فرزندم! آزدگی و اهانتی که از او دریافت کرده‌ام، بی‌اندازه شدید بوده است، بی‌اندازه...»

دختر جوان دوباره اصرار ورزید: «پدر جان...»

«گفتم که به دفاع از او برنخیز!»

«اما من به شدت قصد دارم دقیقاً همین کار را انجام دهم! بله... من نیز در آن روز کذایی، آن جا حضور داشتم. مادرم را مانند کالبدی بی‌جان، رنگ پریده دیدم، در حالی که شما کاملاً مست بودید و با دست‌هایتان، به نوازش بدنِ عروس کوچک و جوانتان مشغول بودید و شراب می‌نوشیدید...! با چه غروری، او را نوازش می‌کردید. اسکندر هم مادرمان را در آن وضعیت می‌دید، و عذاب می‌کشید و حتماً شما می‌دانید که او تا چه اندازه مادرمان را دوست می‌دارد. به چه دلیل او نباید چنین احساسی داشته باشد؟ آیا او نیز باید مادرمان را از صفحه زندگی‌اش محو سازد؟ آن‌گونه که شما کردید؟...»

فیلیپ به شدت خشمگین شد: «تقصیر الُمپَیاس است! این الُمپَیاس است که همه شما را علیه من شوراند! این‌طور نیست؟! او نعره می‌کشید و چهره‌اش از شدت خشم، کاملاً سرخ شده بود: «حال، همه شما علیه من هستید!»

کلوپاترا خود را به پای پدر خود افکند و زانوانش را در آغوش کشید: «این حقیقت ندارد! این حقیقت ندارد پدر جان!... یگانه چیزی که از شما می‌خواهیم این است که دیگر بار بر سر عقل بیایید! یقیناً اسکندر هم مرتکب اشتباهاتی شده است...» و با این کلمات، به نظر رسید که فیلیپ نیز تاحدودی آرامش خود را بازیافت. دختر جوان گفت: «آیا متوجه نیستید؟...»

آیا نمی‌توانید دست‌کم برای لحظه‌ای کوتاه تلاش کنید تا به درک احساسات پسران نائل آیید؟! اگر شما در جای او بودید، چه می‌کردید؟ چنانچه کسی در ملاعام با شما طوری برخورد می‌کرد که انگار فرزندی نامشروع هستید... که انگار حرامزاده‌ای بی‌نام و نشان هستید... آن هنگام چه می‌کردید؟ آیا به دفاع از خود و شرافت و نجابت و عفت مادران بر نمی‌آمدید؟... آیا این همان چیزی نبوده است که شما همواره به پسران آموخته بودید؟ و حال که به شما شباهت دارد، حال که درست به همان شیوه‌ای که شما همواره از او انتظار داشته‌اید رفتار کرده است، او را از کنار خود می‌رانید؟! شما خواهان فرزندی مانند آشیل دلاور بودید...! او دیگر بار چهره پوشیده از اشک خود را به سوی پدرش گرداند و گفت: «شما خواهان کسی همچون آشیل بودید و او را به دست آوردید. خشم اسکندر، چونان خشم آشیل است، پدر جان!»

«بسیار خوب! چنانچه خشم اسکندر مانند خشم آشیل است، پس خشم من نیز مانند خشم زئوس، خدای خدایان است!»
 «اما او شما را دوست دارد. او شما را دوست دارد، و از این بابت، در رنج و عذاب است. من خوب می‌دانم!...» و همچنان که اشک می‌ریخت خود را بر زمین افکند.

فیلیپ برای مدتی در سکوت به او خیره شد، در حالی که لبانش را به شدت به هم می‌فشرد. سپس برگشت تا اتاق را ترک کند. هنگامی که نزدیک در رسید گفت: «خودت را آماده کن. مراسم عروسی تا شش ماه دیگر برگزار خواهد شد.» و خارج شد.

اِئومِیس، شاهد بازگشت فیلیپ به اتاق کارش شد، در حالی که بر تمام چهره‌اش رنج و ناراحتی مشاهده می‌شد. با این حال، او به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی هیچ اتفاق ناخوشایندی برایش روی نداده است؛ اِئومِیس به راهش ادامه داد و با بازوانی پر از تومارهای پاپیروس تا انتهای راهرو پیش رفت.

آن‌گاه، به محض آن که صدای بسته شدن در اتاق فیلیپ را شنید،

دوباره برگشت و گوش خود را به در چسباند.
شهریار مشغول گریستن بود.

فصل سی و سوم

اِئوْمِیس در سکوت به جایگاه خود در اتاق بایگانی اسناد سلطنتی رفت. بر جای خود نشست و تا مدت‌ها سر خود را در میان دست‌هایش گرفت و بعد تصمیمی گرفت.

او بسته کوچکی را از میان اسناد بایگانی شده برداشت، شنل خود را بر دوش افکند، دستی به موهای خود کشید، و دوباره وارد راهرو شد و مستقیم به اتاق شهریار رفت.

نفس عمیقی کشید و سرانجام ضربه‌ای به درِ اتاق زد.

«کیست؟»

«اِئوْمِیس هستم.»

«داخل شو.»

اِئوْمِیس، وارد شد، و در را در پس خود بست. سر فیلیپ بر روی سندی، خم شده بود.

«اعلی‌حضرتا، پیشنهاد خواستگاری‌ای دریافت کرده‌ایم...»

شهریار مقدونیه ناگهان سر خود را بالا گرفت. چهره‌اش کاملاً آشفته و پریشان بود، و یگانه چشم سالمش، از شدت خستگی، خشم و گریستن سرخ شده بود.

«از سوی کیست؟»

«از سوی ساتراپ پارسی که همزمان، شهریار کاریا^۱ است و پیکسداروس^۲ نام دارد. او دختر خود را به یکی از شاهزاده‌های سلطنتی تقدیم می‌کند.»

«به او بگو این پیشنهاد را فراموش کند. من با پارسیان معامله نمی‌کنم.»
 «اما اعلیٰ حضرتان... من حقیقتاً عقیده دارم که شما باید خلاف این عمل کنید! پیکسداروس حقیقتاً پارسی نیست. او بر ایالتی ساحلی در آسیای صغیر، و برای شاه شاهان، فرمان می‌راند؛ در ضمن، او صاحب قلعه استحکاماتی هالیکارناسوس^۳ نیز هست. اگر شما قصد دارید از تنگه‌ها عبور کنید، این پیوند زناشویی می‌تواند حرکت استراتژیکی بسیار مناسب و شایسته‌ای برای شما محسوب شود. به‌ویژه حال که تاج و تخت سلطنت پارسیان، در دست‌هایی نامطمئن قرار دارد.»

«شاید حق با تو باشد. ارتش من تا چند روز دیگر عزیمت خواهد کرد.»
 «پس این دلیل محکم‌تری است که شما این پیشنهاد را مورد بررسی دقیق‌تر قرار دهید.»

«قصد داری چه کسی را برگزینی؟»

«خب... من به کسی همچون...»

«آریدائوس!... آری، ما این پسر را به آن‌ها خواهیم داد. پسر آریدائوس، موجودی کندذهن و ابله است و به هیچ‌وجه نخواهد توانست مشکلی بیافریند؛ به‌همان اندازه، چنان‌چه نتواند شخصاً به وظایف همسررداری خود رسیدگی کند، من خود به اوضاع توجه لازم را ابراز خواهم داشت! ببینم، چهره این شاهزاده خانم چگونه است؟»

«ائومنس، پرتره کوچکی را از داخل بسته کوچکی بیرون کشید؛ اثر هنری، یقیناً از آن یک هنرمند یونانی بود. او تصویر را به فیلیپ نشان داد.

1. CARIA

2. PIXODARUS

3. HALICARNASSUS

«ظاهری بسیار زیبا دارد، اما انسان هرگز نمی‌تواند به چنین تصاویری اعتماد کند، زیرا هنگامی که آن‌ها را در قالب پوست و استخوان مشاهده می‌کنید، به شدت دستخوش ترس می‌شوید!...»

«باید چه پاسخی ارائه کنم؟»

«برایشان نامه بنویس و بگو که به شدت تحت تأثیر پیشنهاد محبت‌آمیز آن‌ها قرار گرفتم و از این پیشنهاد، احساس افتخار و غرور می‌کنم، و این که برای این دوشیزه، شاهزاده‌ای دلیر و شایسته به نام آریدائه‌آئوس یافته‌ایم، جوانی شجاع در میدان نبرد و دارای احساسات لطیف و عمیق، و همه توضیحات دیگری که تو خود، در نگارش آن‌ها، همواره ماهر و استاد هستی! سپس نامه‌ات را به نزدم خواهی آورد تا آن را امضاء کنم.»

«به‌راستی این تصمیم عاقلانه‌ای است، اعلی‌حضرتا. هم اینک به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد.» ائومنس به سمت در رفت، اما ناگهان از حرکت ایستاد، به گونه‌ای که انگار مطلب بسیار مهمی را به خاطر آورده بود: «آه... اعلی‌حضرتا! آیا اجازه دارم چیزی از شما بپرسم؟»

فیلیپ با چهره‌ای آکنده از سوءظن به او خیره شد: «در چه مورد؟»
«چه کسی قرار است فرماندهی ارتشی را که قصد دارید به آسیا اعزام فرمایید، بر عهده خواهد گرفت؟»

«آتالوس و پارمینون.»

«بسیار عالی است! پارمینون سربازی بسیار دلیر است، و آتالوس نیز...»
فیلیپ با حالتی خاص به چهره منشی خود خیره شد.
«میل داشتم بگویم که اعزام آتالوس، می‌تواند بسیاری چیزها را به نفع شما تغییر بخشد و موجب گردد تا شاید...»

«کافی است یک کلمه دیگر بر زبان برانی تا دستور دهم زیانت را از خلقت درآورند!»

ائومنس بدون آن که ذره‌ای نگران شود به صحبت خود ادامه داد:
«اعلی‌حضرتا، وقت آن فرا رسیده است که شما پسران را به دربار فراخوانید. دلایل بسیار خوب و موجهی برای این کار وجود دارد.»

فیلیپ نعره زد: «ساکت باش!»

«نخست، و مهم‌تر از همه این که از لحاظ سیاسی بسیار مناسب خواهد بود، آخر شما چگونه می‌توانید یونانیان را متقاعد سازید که باید در کمال صلح و صفا، و در حالت اتحاد همگانی با هم به زیستن ادامه دهند، آن هنگام که خود شما هنوز نتوانسته‌اید آشتی را به داخل کانون خانوادگی‌تان دیگر بار وارد سازید؟...»

شهریار نعره زد: «خاموش باش!» و ضربه محکمی بر روی میز فرود آورد. اِئومنیس احساس می‌کرد که هم اینک قلبش از شدت وحشت از حرکت بازخواهد ماند، و یقین داشت که زمان مرگش فرا رسیده است، اما همزمان عقیده داشت که در چنین شرایط آشفته و نومیدانه‌ای، عاقلانه‌ترین کار این است که به کار خود ادامه دهد و همچون مردی واقعی جان سپارد، بنابراین افزود: «دوم آن که از نظر کاملاً شخصی، ما همه به شدت دلمان برای آن پسر تنگ شده است... خود شما، بسیار بیش‌تر از همه ما در این جا، قربان.» یک کلمه دیگر، و آن هنگام است که به نگهبانان دستور دهم تو را به زندان بيفکنند!»

«و خود اسکندر نیز به شدت از این بابت، رنج می‌کشد...»

فیلیپ فریاد زد: «نگهبانان...! نگهبانان...!»

«باور بفرمایید حقیقت را عرض می‌کنم. شاهزاده خانم کلئوپاترا نیز پیوسته در خلوت خود، اشک می‌ریزد و اندوهگین هستند...»
نگهبانان با سلاح‌های پرهیاهوی خود وارد اتاق شاه شدند.
«در این جا، نامه‌ای از اسکندر دارم که در آن نوشته است...»
نگهبانان در شرف گرفتن بازوان مرد جوان بودند که اِئومنیس شروع به قرائت محتویات آن نامه کرد:

از سوی اسکندر مقدونی به اِئومنیس، درود بر تو!

فیلیپ اشاره‌ای کرد تا مانع کار آن‌ها شود.

از خواندن مطالبی که درباره پدرم نوشته بودی، بسیار خشنود شدم. به‌ویژه آن که در سلامت کامل به سر می‌برد، و در شرف

آغاز لشکرکشی عظیمش به آسیا است.

شهریار علامت دیگری داد و نگهبانان، اتاق را ترک کردند.

اما با خواندن این مطالب، همزمان دستخوش اندوه و غم بسیار

عمیقی می‌گردم...

اِئومینس دست از خواندن نامه کشید و به شهریار مقدونیه نگریست.

فیلیپ نیز در نوعی حالت شوک و ناباوری به سر می‌برد، و کاملاً بدیهی

می‌نمود که دستخوش هیجان درونی بسیار شدیدی شده است. یگانه چشم

سالم او، همچون شراره آتشی درخشان، در زیر پیشانی‌اش می‌درخشید...

سرانجام گفت: «ادامه بده.»

رؤیا و آرزوی من، همواره در این بود که همراه پدرم به این

ماجرای بزرگ قدم گذارم، و در کنار او اسب بتازم، تا به او نشان

دهم تا چه اندازه در سراسر زندگی‌ام، کوشیده بودم بر اساس

ارزش‌ها و معیارهای شخصی‌اش، و نیز شهامت و بزرگی و

عظمت او به عنوان شهریار مقدونیه زندگی کنم.

از بخت بد، شرایط زندگی مرا بر آن داشت که دست به عملی

جبران‌ناپذیر بزنم، و خشم مرا واداشت تا از محدوده حقوقم پا

فراتر گذارم... محدودیت‌هایی که یک پسر مطیع، همواره باید

به آن احترام گذارد.

اما یقیناً خدایی وجود دارد که چنین اتفاقاتی را اراده فرموده

است، زیرا آن هنگام که موجودات بشری، تسلط بر اعمال و

کردارهای خود را از دست می‌دهند، در آن هنگام است که

دست به اعمالی می‌زنند که مقدر بوده است در طول حیاتشان

به انجام آن‌ها مبادرت ورزند.

دوستانم همگی در سلامت کامل به سر می‌برند، اما آنان نیز

مانند من افسرده و دلتنگ هستند، زیرا فاصله‌ای زیاد میان ما

و زادگاهمان و عزیزانمان وجود دارد؛ و تو، اِئومینس خوب و

مهربانم، یقیناً یکی از آن‌ها به شمار می‌روی. تا آن‌جا که در توان

داری، به شهریار یاری رسان! با کمال بدبختی، من نمی توانم به کمک او برخیزم. روحیهات را همواره قوی نگاه دار!

اِئومِنِس نامه را بر زمین نهاد و مستقیم به فیلیپ نگاه کرد. فیلیپ صورت خود را در میان دست‌هایش پنهان ساخته بود.

پس از دقایقی، مرد جوان گفت: «من این اجازه را به خود دادم تا...»

شهریار سر خود را ناگهان بلند کرد: «ببینم، تو دقیقاً چه نوع اجازه‌ای به خود داده‌ای...؟»

«که نامه‌ای را آماده سازم...»

«پناه بر زئوس! هم اینک دستور می‌دهم این یونانی را به هلاکت رسانند! او را با دست‌های خودم، به قتل خواهم رساند!»

اِئومِنِس در آن لحظه، احساس می‌کرد چونان ناخدای ناوگانی است که برای مدت‌های مدید، به مبارزه با امواج خروشان در میان توفانی وحشتناک پرداخته است، و حال با بادبان‌هایی پاره و دکل‌هایی شکسته، در شرف نزدیک شدن به بندر نجات است... اما هنوز هم تلاش واپسینی نیاز بود تا خدمه خسته‌اش را سالم به بندر رساند. او نفس عمیقی کشید، باز هم ورق کاغذ دیگری از میان اوراقی که در دست داشت بیرون کشید، و در برابر نگاه ناباور فیلیپ، شروع به خواندن محتویات نامه کرد.

از فیلیپ شهریار مقدونیه، به اسکندر، درود بر تو!

آن چه در روز عروسی‌ام روی داد، سرچشمه اندوه و تلخکامی بی‌پایانی بوده است و تصمیم گرفته بودم با وجود محبت و علاقه عمیقی که ما دو تن را به یکدیگر وابسته می‌سازد، تو را تا ابد از حضور در کنارم محروم سازم. اما زمان، التیام‌بخشنده‌ای عجیب است، و حتی می‌تواند شدیدترین و سوزناک‌ترین رنج‌ها و مصایب را نیز تسکین بخشد.

مدت‌ها، درباره آن چه روی داد اندیشیدم، و با این اعتقاد که آنانی که مسن‌تر هستند، از تجربیات بیش‌تری برخوردارند، می‌بایست همزمان، الگو و نمونه‌ای نیز برای جوانان محسوب

شوند؛ جوانانی که اغلب با احساسات شدید خود، برای لحظه‌ای نابینا می‌گردند و همه چیز را از خاطر می‌برند.

من تصمیم گرفته‌ام تا به دوران تبعیدی که تو را بدان محکوم ساخته بودم، پایان بخشم.

این فرمان همزمان برای همه کسانی است که با تو همسفر هستند و از دوستان تو به شمار می‌روند، و با دنبال کردن تو، به شدت به من اهانت ورزیدند.

در این جا، مهر و بخشایش پدران است که بر نظریه قاضی و فرمانروای یک سرزمین قالب شده است. در عوض، از تو می‌خواهم که برای اهانتی که به من روا داشته بودی، و من ناگزیر از تحمل آن گشتم، احساس ندامت و پشیمانی خود را ابراز بداری، و از مهر و محبت پسران‌ها خاطر نشان سازی، و این که چنین محبت و علاقه‌ای، همواره بر همه شرایط و موقعیت‌های آتی نیز، از هر احساس دیگری پیشی خواهد گرفت. مراقب سلامت خود باش.

اِئومینس در وسط اتاق، بی حرکت باقی ماند، در حالی که دهانش همچنان باز مانده و دقیقاً نمی‌دانست در انتظار چه واکنشی از سوی شاه باشد. فیلیپ هیچ نگفت، اما کاملاً بدیهی بود که به شدت سعی داشت هیجان درونی و عاطفی خود را پوشیده بدارد. در حقیقت، او سرش را به گونه‌ای نگاه داشته بود که اِئومینس تنها می‌توانست چشم نابینا و بدون اشک او را مشاهده نماید.

اِئومینس سرانجام شهامت لازم را یافت تا سؤال کند: «اعلی حضرت‌ا، نظر تان چیست؟...»

«حتی من نیز نمی‌توانستم به این خوبی، چنین مطالبی را بنویسم!»
 «در این صورت، چنان چه عنایت فرمایید و پایین نامه را امضاء کنید...»
 فیلیپ دست خود را پیش آورد، قلم‌مویی برداشت، و آن را در دوات فرو کرد، اما ناگهان دست از کار کشید، و منشی جوانش با نگرانی شاهد اوضاع

شد. سرانجام طاقت نیاورد و سؤال کرد: «آیا اشکالی پیش آمده است قربان؟»

شهریار پاسخ داد: «نه، نه...» و نامه را امضاء کرد. با این حال، بی‌درنگ پس از این کار، ورقه پاپیروس را برگرداند و در قسمت پایین، در گوشه‌ای از نامه، مطلبی را به سرعت نگاشت. اِئومِنیس نامه را دیگر بار از دست شهریار گرفت، روی آن خاکستر پاشید، اضافی آن را در هوا دمید، ورقه را تکان داد و سپس به سرعت به سمت در پیش رفت. گام‌هایش سبک و شادمانه بود و قصد داشت هر چه زودتر، و پیش از آن که شهریار مقدونیه تغییر عقیده دهد، از اتاق خارج شود.

اما ناگهان فیلیپ او را به نزد خود فراخواند: «یک لحظه...»

آه... شهریار مقدونیه یقیناً نظر خود را تغییر داده بود.

اِئومِنیس از راه رفتن دست کشید: «بله اعلیٰ حضرتان؟!...»

«قصد داری نامه را به کجا ارسال کنی؟»

«خب... من این اجازه را به خود دادم تا مکاتبه‌ام را هرگز قطع نکنم، و

بدون جلب توجه، اطلاعاتی از این سو و آن سو جمع‌آوری نمایم...»

فیلیپ سر خود را تکان داد: «... پس حال، جاسوس نیز شده‌ای؟! مرا بگو که به چه کسی حقوق می‌دهم تا مراقب اوضاع اداری و دولتی‌ام باشد. دیر یا زود، این یونانی را به هلاکت خواهم رساند. سوگند به زئوس! حاضرم با همین دست‌هایم، حیات و هستی را از وجود این یونانی بیرون کشم!»

اِئومِنیس به سرعت تعظیمی کرد و اتاق را ترک گفت. همچنان که با گام‌هایی سریع به سمت اتاق کار خود پیش می‌رفت، نگاهش بی‌اراده به سخنانی که شهریار مقدونیه در پایین امضای خود، خطاب به اسکندر اضافه کرده بود افتاد و خواند:

فقط کافی است یک بار دیگر از این کارها کنی تا تو را به هلاکت

رسانم!

دل‌م‌برایت تنگ شده است.

پدرت.

فصل سی و چهارم

آتالوس و پارمینون بدون آن که با هیچ مقاومتی مواجه گردند، به داخل آسیا وارد شدند و شهرهای یونانی ساحل شرقی، آنان را به عنوان ناجیان خویش پذیرا شدند و از آن‌ها استقبال کردند، در حالی که مجسمه‌هایی از شهریار مقدونیه در هر کجا می‌ساختند، و از این وقایع مراسم جشن و تجلیل برگزار می‌کردند.

اینک، اخباری که از جاسوسانش، به اطلاع فیلیپ می‌رسید، موجب خوشوقتی‌اش می‌گشت: درواقع لشکرکشی او به آسیا، در هیچ زمانی، مناسب‌تر از آن هنگام تعیین نشده بود! امپراتوری پارسی، به دلیل بحران‌های سلطنتی اخیر خود، همچنان در مشکلات گوناگون به سر می‌برد، در حالی که فیلیپ ارتش ملی بسیار قدرتمند و بی‌شماری تحت فرمان خود داشت، منحصر به فرد در دلاوری و وفاداری و دقت و یکپارچگی و عزم و اراده؛ همراه با گروهی از فرماندهان نظامی بسیار هوشمند و کاردان که دارای بالاترین آگاهی‌های نظامی در امر تاکتیکی و استراتژی بودند و از همه فنون جنگی به خوبی مطلع بودند. فیلیپ همچنین ولیعهدی برای تاج و تخت خود داشت که دقیقاً بر اساس معیارها و آرمان‌های هُمَر تربیت و پرورش یافته بود، و سراپا احترام و ادب نسبت به منطق‌گرایی اندیشه

فلسفی بود. آری، به راستی که شاهزادهٔ سربلند و شکست‌ناپذیر و بسیار عالی‌ای در کنار خود داشت!...

و اینک، وقت آن فرا رسیده بود تا او بزرگ‌ترین و آخرین ماجرای بزرگ زندگی‌اش را آغاز کند! تصمیم‌نهایی اتخاذ شده و همه آمادهٔ شروع عملیات نظامی بودند. او قصد داشت با آغوشی باز از اسکندر استقبال کند، روابط سیاسی و دوستانه‌اش را با قلمرو ایپروس تحکمی بیش‌تر بخشد، و این کار را با مراسم بسیار پرخرج و مجلل ازدواج دخترش کلئوپاترا با برادر زنش به انجام رساند، و سپس قصد داشت به ناوگان‌های دریایی‌اش که در آن سوی تنگه‌ها مستقر شده بودند ملحق گردد، تا جهش بزرگ را انجام دهد!...

با این حال، اکنون که به نظر می‌رسید همهٔ کارها روبه‌راه شده، و همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رود و حال که اسکندر از طریق نامه‌ای، خبر داده بود که او نیز به زودی به پلا مراجعت خواهد کرد، و برای شرکت در مراسم عروسی بسیار باشکوه خواهر عزیزش حضور خواهد یافت، فیلیپ پیوسته دستخوش نوعی احساس اضطراب عجیبی بود که وی را در بیش‌تر ساعات شبانه، بیدار نگاه می‌داشت...

یک روز صبح، در اوایل بهار او دستور داد تا اِئومنیس به نزدش فراخوانده شود. از او خواست که به اصطبل برود و خود را برای یک سواری آماده سازد. لازم بود دربارهٔ یک رشته نکات، با هم صحبت کنند. این درخواست، ماهیتی عجیب و غیرمعمول در برداشت، اما منشی فیلیپ بی‌درنگ پذیرفت، و شلواری تراسی به‌پا کرد، کتی پشمی پوشید و چکمه‌هایی بلند به‌پا نمود و کلاهی با لبه‌ای پهن بر سر نهاد؛ او از مهتران خواسته بود تا قاطر پیری را برایش زین کنند، حیوانی آرام که سوار شدن بر آن، بدون هیچ دردسری صورت می‌گرفت. بنابراین هنگامی که فیلیپ از راه رسید، او سوار بر قاطر خود بود.

شهریار نگاهی به او افکند و سؤال کرد: «ببینم، تصور می‌کنی قرار است به کدامین نقطهٔ عجیب و غریب برویم؟! برای فتح سیتیا؟!»
«اعلی‌حضرتا، این نوکرم بود که نصایحی دربارهٔ نحوهٔ لباس پوشیدنم به

من گوشزد کرد...»

«بله این را به وضوح مشاهده می‌کنم. همراهم بیا. باید حرکت کنیم.»
شهریار مهمیز زد، و به سرعت شروع به تاختن کرد، در حالی که وارد
کوره‌راهی شد که آن‌ها را به خارج از شهر هدایت می‌کرد.
کشاورزان در آن موقع در مزارع حضور داشتند، و به پاشیدن بذر گندم
و رسیدگی به برگ‌های تاکستان‌ها مشغول بودند.

فیلیپ از سرعت اسب خود کاست و گفت: «به اطرافت بنگر!... فقط به
اطرافت بنگر! تنها در طول یک نسل، موفق شده‌ام افرادی نیمه بربر و
کوهستان‌نشین را که اساساً چوپان و گله‌دار بودند، به ملتی کشاورز مبدل
سازم که در شهرها و دهکده‌ها زندگی می‌کنند؛ همه کارهای دولتی و اداری
نیز با دقت و نظم تمام صورت می‌گیرد. من به آن‌ها افتخار و غروری تازه
بخشیدم که از حضور در زادگاهشان، مفتخر و سربلند باشند. من به گونه‌ای
خمیره آن‌ها را شکل بخشیدم که آهنگر با فلز، چنین کاری را می‌کند. من
همچنین از تک‌تک آنان، جنگجویانی شکست‌ناپذیر و بسیار دلیر ساختم! و آن
گاه اسکندر مرا طرد کرد، زیرا تا اندازه‌ای مست کرده بودم، و زبان به
تمسخر من گشود، با این سخن که دیگر حتی توان این را ندارم که از تخت
مجلس شامی به سوی تخت دیگری گام بردارم...»

«اعلی‌حضرتا، دیگر لازم نیست درباره این مسائل بیندیشید. شما هر دو
به یک اندازه رنج کشیدید. این راست است که اسکندر مطالبی را بیان
داشت که هرگز نمی‌بایست بر زبان می‌راند، اما او به شدت از این بابت تنبیه
شد. شما شهریار بزرگی هستید! بزرگ‌ترین شهریار دورانمان! او این را
می‌داند و از این موضوع بسیار مغرور و سربلند است، باور بفرمایید...»

فیلیپ همچنان سکوت اختیار کرده و به آهستگی پیش می‌رفت.
هنگامی که به نهر آبی رسیدند که آبی زلال در آن جاری بود، و از برف‌های
ذوب‌شده کوهستانی ایجاد شده بود، از روی زین اسبش فرود آمد و روی
تخته سنگی نشست، و منتظر ماند تا اِئومِنِس به او برسد. سپس به منشی
خود اعلام کرد: «قصد دارم برای مدتی از این جا بروم.»

«از این جا بروید؟! به کجا؟»

«اسکندر تا بیست روز آینده به این جا نخواهد رسید، بنابراین میل دارم به معبد دلفی بروم...»

«این کار را نکنید قربان! خودتان را از آن مکان دور نگاه دارید. آنان دوباره، شما را وارد جنگ مقدس دیگری خواهند ساخت...»

«مادامی که من زنده باشم، دیگر هیچ جنگی در یونان وقوع نخواهد یافت. خواه مقدس باشد، خواه غیرمقدس. من قصد ندارم به دیدن اعضای شورای نظارت بر معبد بروم. من قصد دارم به زیارت خود معبد بروم...»

«ئومنیس با شگفتی تکرار کرد: «به خود معبد؟! اما اعلیٰ حضرت، آن معبد به شما تعلق دارد! هاتف آن جا، هر آن چه را مایل باشید، بیان خواهد داشت.»

«آیا این طور تصور می‌کنی؟»

کم‌کم بر گرمای اطرافشان اضافه می‌شد. «ئومنیس پوستین خود را درآورد، دستمالی را در آب نهر فرو کرد، و پیشانی‌اش را با آن شست و شو داد.»

«من منظورتان را از این کار نمی‌فهمم. از میان این همه افرادی که در اطرافم حضور دارند، دقیقاً شما چنین پرسشی را می‌کنید، آن هم پس از آن که مشاهده فرمودید چگونه شورای نظارت بر معبد، پاسخ پیشگویی را به گونه‌ای آشکار ساخت تا بنا به خواسته اعضای شورا باشد، طوری که خدایان همواره چیزهای مفیدی را صرفاً برای یک سیاست مشخص و یا برای انجام یک رشته اتحادهای نظامی بیان می‌کنند...»

«درست است... با این حال خدا، گه‌گاه، علی‌رغم دروغگویی و بی‌حیایی مردانی که موظف هستند به او خدمت کنند، حقیقتی را بیان می‌دارد. در این باره، کوچک‌ترین تردیدی ندارم.» او بازوانش را روی زانو نهاد، سرش را به پایین افکند و به صدای جاری شدن آب نهر گوش فرا داد.

«ئومنیس قدرت تکلم خود را از دست داده بود. منظور شهريار از این سخنان چه بود؟! مردی که تمام عمر خود در افراط زیسته، و شاهد بروز و

شکل‌گیری همه نوع فساد و ترفند و دورویی و تزویر شده بود، مردی که شرارت و زیرکی بشری را در انواع گوناگون آن، و به‌طرزی نفرت‌بار تجربه کرده بود، چگونه امکان داشت چنین مردی، پوشیده از جراحاتی مرئی و نامرئی، در آرزوی یافتن پاسخی در درهٔ دلفی باشد...؟!

شهریار سؤال کرد: «آیا می‌دانی بر روی نمای ورودی آن معبد چه جمله‌ای نوشته شده است؟»

«بله می‌دانم قربان. نوشته شده است: «خود را بشناس!...»

«و آیا می‌دانی چه کسی این جمله را نوشته است؟»

«خدا!؟»

فیلیپ سر خود را به علامت مثبت جنباند.

اِثومِیس بدون آن که چیزی درک کرده باشد گفت: «بله، می‌دانم...»

«فردا به راه خواهم افتاد. دستوراتی بر جای نهاده‌ام، و مهر سلطنتی نیز در دستِ آنتی‌پاتر است. اتاق اسکندر را برای ورودش مرتب سازید، سگ باوفایش، و نیز اصطبل بوسیفالاس را مرتب و پاکیزه سازید، لباس رزمش را برق اندازید، و مراقب باشید که لِپتین مانند گذشته، بستر خواب و حمام پسر را برایش آماده سازد. همه چیز باید درست به‌گونه‌ای باشد که او این‌جا را ترک گفته بود. اما هیچ مجلس ضیافت یا جشن و سروری برپا نگردد! هیچ دلیل به‌خصوصی برای جشن گرفتن نیست. ما هر دو، سرشار از غم و اندوه هستیم.»

اِثومِیس سر خود را جنباند: «نگران هیچ چیز نباشید اعلیٰ‌حضرتا! همه چیز دقیقاً آن‌گونه که شما دستور فرمودید، انجام خواهد شد، و در بهترین شکل ممکن.»

فیلیپ زیر لب گفت: «می‌دانم.» او ضربه‌ای دوستانه بر شانهٔ منشی جوان خود زد، سپس دوباره بر اسب خود سوار شد، و به زودی تاخت‌زنان ناپدید شد.

صبح روز بعد، در هنگام سحر، فیلیپ با اسکورتی کوچک قصر پلا را

ترک کرد، و قدم در جادهٔ جنوب نهاد. او از دشتِ مقدونیه گذشت و سپس وارد سرزمینِ تسالی شد. او پس از هفت روز سفر، از طریق فُسیس وارد دِلفی شد و مشاهده نمود که شهر، طبق معمول پر از زوار است.

آن‌ها از همهٔ نقاط دنیا به آن‌جا سرازیر می‌شدند؛ حتی از سیسیل و خلیج دریای آدریاتیک، آن‌جا که شهر اسپینا^۱ در جزیره‌ای در میان دریا واقع بود. در امتداد آن جادهٔ مقدس و مذهبی که تا معبد امتداد می‌یافت، معابد کوچک بی‌شماری وجود داشت که از سوی دست‌اندرکاران شهرهای گوناگون یونانی، همه به آپولو تقدیم شده بود؛ در میان همهٔ آن‌ها. مجسمه‌هایی وجود داشت، و اغلب در برابر آن‌ها و یا در کنارشان، مجسمه‌های دست‌جمعی و متعددی از جنس برنز یا مرمر نقاشی‌شده، مشاهده می‌شد.

پیشخان‌های زیادی نیز که پر از اجناس مختلف بود، در آن‌جا وجود داشت؛ از حیواناتی که قرار بود به عنوان قربانی به معبد تقدیم شوند، تا مجسمه‌هایی با اندازه‌های گوناگون برای جای دادن در معبد، و نیز مجسمه‌های کوچکی از برنز یا خاک رس که درست به تصویر مجسمهٔ خدایی که در معبد اصلی حضور داشت، و یا به تقلید از شاهکارهای دیگر در همان نزدیکی از سوی هنرمندان محلی ساخته شده بودند.

در امتداد معبد، نیزهٔ سه‌دندانهٔ خدا، با کاسه‌ای عظیم از جنس برنز که بر روی سه مار به هم پیچ‌خوردهٔ برنزی قرار داشت، مشاهده می‌شد. آن مجسمه‌ها، از طریق ذوب کردن سلاح‌های فلزی‌ای که سربازان آتنی توانسته بودند در نبرد معروف پلاتائۀ آ، از سربازان پارسی به یغما بگیرند، درست شده بود.

فیلیپ نیز مانند سایر زوار، در صفی منتظر ایستاد، در حالی که سرِ خود را با کلاهک شنلش پوشیده نگاه داشته بود. با این حال، ممکن نبود بتوان چیزی را از کاهنان معبد آپولو مخفی نگاه داشت. به زودی خبر ورود فیلیپ

دهان به دهان گردید، و از مستخدمان جزء آغاز گشت تا سرانجام به گوش خدمتگزاران اصلی معبد که در تاریکی داخل معبد، در نقطه‌ای مخصوص و مرموز مخفی بودند، رسید.

سرانجام یکی از پیروان جوان معبد آپولو، دوان دوان از راه رسید و گفت: «شهریار مقدونیه، رئیس شورای معبد، به این جا تشریف آورده است!» کاهنی که آن روز، مسئولیت انجام کارهای گوناگون مذهبی را در معبد داشت، سؤال کرد: «آیا از این بابت مطمئن هستی؟»

«اشتباه گرفتن فیلیپ مقدونی با مردی دیگر، کار آسانی نیست...»
«چه می‌خواهد؟»

«او نیز مانند سایر زوار، در صف انتظار برای ورود به معبد ایستاده و ظاهراً مایل است از خدا سؤالی کند.»

کاهن آهی کشید و گفت: «این باورناکردنی است... آخر چرا به ما نگفتند؟ ما نمی‌توانیم با سؤال مردی با چنین قدرت و سلطنت، ناگهان غافلگیر شویم... بشتابید! علائم مخصوص شورای معبد را بر دیوارها نصب کنید، و او را نیز بی‌درنگ به نزد من آورید! فاتح جنگ مقدس و رئیس کل این شورا، از همه پیشی می‌گیرد.»

مرد جوان از طریق دری کوچک ناپدید شد. مرد کاهن، لباس‌های مخصوص مراسم خود را بر تن کرد، نوارهای مقدس را به دور سر خود بست تا انتهای نوارها، بر روی شانه‌هایش فرو بیفتد؛ سپس وارد معبد شد.

آپولو خدای معبد، در برابر او نشسته بر روی تخت سلطنت خود حضور داشت... چهره و دست‌هایش از عاج و تاجی از نقره، مزین به برگ‌های درخت غار بر روی سرش قرار داشت، و چشمانش، از صدف بود. آن مجسمه عظیم، حالت تعجبی بر چهره داشت و در حالت خیرگی نگاه خویش، ماهیتی عجیب داشت. دهانش تا اندازه‌ای، با حالتی مرموز از هم گشوده شده بود و گاه حالتی تحقیرآمیز داشت. در پایین پایش، آتشی شعله‌ور بود و عود معطری می‌سوخت و دود آن در رنگی مایل به آبی، به هوا برمی‌خاست و از دریچه‌ای گشوده در میان ستون‌ها که در سقف تالار

قرار داشت به بیرون می‌رفت. تکه‌ای از پهنهٔ آسمان، از طریق آن دریاچه^۱ نمایان می‌شد.

ناگهان نواری نورانی از طریق در ورودی معبد به داخل نفوذ یافت و موجب از بین رفتن تاریکی داخل معبد شد؛ ناگهان طرح‌های طلایی رنگ ستون‌های به سبک دُرِیک^۲ معبد روشن شدند و هزاران ذرات موجود در هوای سنگین داخل را درخشش بخشیدند...

ناگهان هیکلی تنومند در آستانه در ظاهر شد، در حالی که سایه‌اش را شکلی دراز و طولانی بر زمین فرو افتاده و تا پایین پای کاهن معبد امتداد می‌یافت. مرد به سمت مجسمهٔ خدای معبد پیش آمد و گام‌های لنگ‌لنگان پاهای چکمه‌پوشش، در سکوت عمیق معبد، طنین افکند...

کاهن به استقبال او رفت و بی‌درنگ شه‌ریار مقدونیه را شناخت و با کمال احترام سؤال کرد: «اعلی‌حضرتا، چه فرمایشی دارید؟»

فیلیپ چشمان خود را به سوی مجسمهٔ مرموز خدای معبد که در پیش رویش حضور داشت گرداند، و گفت: «میل دارم از خدای معبد سؤالی بکنم.»

«و سؤال شما چیست؟»

فیلیپ با یگانه چشم سالم خود، نگاهی مخصوص به مرد کاهن افکند، نگاهی که تا ژرفنای روح مرد کاهن اگر به راستی روحی داشت، نفوذ یافت... «قصد دارم سؤال خود را مستقیماً به پیتیا^۳ بیان کنم. مرا به نزد او

ببرید.»

کاهن با کمال آشفتگی و نگرانی، سر خود را پایین افکند، متعجب از شنیدن چنان درخواستی که به هیچ‌وجه مجاز نبود با آن مخالفتی به عمل آورد.

1. DORIC

۲. PYTHIA دوشیزگانی که بر اساس سنت، پاسخ خدای معبد را در وجود خویش دریافت می‌کردند و عین

آن را به درخواست‌کننده سؤال بیان می‌داشتند - م.

«آیا شما اطمینان دارید که مایل هستید مستقیماً پاسخ آپولو را دریافت کنید؟ بسیاری از افراد، نتوانسته‌اند چنین تجربه‌ای را تحمل کنند. این پاسخ، گاه آوایی شدیدتر از شیپور جنگ و قدرتمندتر از غرش تندر دارد...»

فیلیپ با لحنی آمرانه پاسخ داد: «آن را تحمل خواهیم کرد! مرا به نزد پیتیا ببرید!»

کاهن پاسخ داد: «هر طور امر می‌فرمایید.» او به سمت نقطه‌ای رفت که مثلثی برنزی از فراز ستونی آویزان بود، و آن را با عصای خود به صدا در آورد. صدای فلزی دیوارهای معبد را در نوعی بازی پیچیده و عجیب به لرزه افکند، و آن آوای عجیب در هر سو طنین انداخت تا سرانجام به مخفی‌ترین و مرموزترین قسمت کل معبد رسید، جایی که با نام آدیتن^۱ معروف بود...

هنگامی که آن صدا از میان رفت، کاهن گفت: «همراهم بیایید.» و شروع به راه رفتن کرد. آن‌ها از کنار مجسمه آپولو گذشتند و در برابر ورقه‌ای برنزی که دیوار عقبی آن محل را می‌پوشاند، توقف کردند. کاهن، دیگر بار با عصای خود، بر آن ضربه زد و موجب شد تا درخشش تاریک و ترسناکی به وجود آید؛ چنان به نظر می‌رسید که انگار به وسیله فضایی نامرئی بلعیده شده است. سپس آن ورقه برنزی در سکوت به دور محور خود چرخید، و پلکان باریکی را نمایان ساخت که با حالتی شیب‌دار ساخته شده بود و به سمت اعماق زمین پایین می‌رفت...

کاهن بدون آن که روی خود را برگرداند، خطاب به فیلیپ گفت: «هیچ کس، در طول این نسل، هرگز به این‌جا وارد نگشته است.»

فیلیپ از شیب تند و پلکان ناهموار پایین رفت تا سرانجام خود را در مرکز اتاقی در زیرزمین یافت. تنها چند چراغ، با نوری ضعیف روشن بودند...

در آن لحظه، از نقطه‌ای کاملاً تاریک در انتهای دیواری در دور دست، موجودی ژولیده و آشفته حال از راه رسید که پیراهنی بلند به رنگ سرخ بر تن داشت. رنگ صورتش بسیار پریده بود و چشمان بسیار آرایش کرده‌اش به سرعت حرکت می‌کرد و سرشار از نوعی سوءظن بود و درست به حیوانی شکار شده می‌مانست. دو تن از کارمندان معبد او را نگاه داشته و تقریباً او را به سمت قدحی عظیم که بر روی سه پایه‌ای نصب شده بود، هدایت می‌کردند. آن‌ها وی را درون آن قدح نشانند.

آن‌ها سپس دریچه‌ای سنگی را در زمین گشودند و دهانه گودالی را که با بخارهای بسیار بدبویی همراهی می‌شد، باز کردند.

کاهن با صدایی لرزان گفت: «این کاسماگِس^۱ است...» او این بار بدون هیچ تظاهری، از شدت وحشت می‌لرزید: «این همانا حوضچهٔ شب سیاه است؛ واپسین دهانهٔ عالم هرج و مرج اولیه... هیچ کس نمی‌داند پایان آن به کجا ختم می‌شود و کسی هم که تا به حال وارد آن شده، از آن مراجعت نکرده است...» او سنگی از روی زمین ناهموار غار برداشت، و آن را در داخل دهانهٔ باز گودال پرتاب کرد. هیچ صدایی به گوش نرسید.

«الان است که خدای معبد، به داخل کالبد پیتیا حلول کند. خدای معبد در شرف آکنده ساختن وجود پیتیا از حضور خویش است. خوب بنگرید!» زن ساحره، بخارهای متعفنی را که از داخل گودال بیرون می‌آمد، استنشاق کرد، و ناگهان نفسش به طور مقطع و همراه با تشنجانی بیرون آمد، در حالی که بدنش را به آزدن می‌افکند، و موجب می‌گشت تا او گاه در داخل آن قدح عظیم، به این سو و آن سو بگردد، و بازوان و پاهای خود را رها سازد و حدقه‌های سپید چشمانش را نشان دهد. سپس ناگهان در نهایت دردی جسمانی، شروع به لرزیدن کرد و نوعی صدای خاص از سینه بیرون داد که هر لحظه دقیق‌تر و بلندتر و رساتر می‌شد، تا سرانجام مانند خس خس زبان ماری خطرناک گشت. یکی از کارمندان معبد، دست خود را

روی سینه او نهاد و سر خود را به سوی کاهن معبد گرداند و علامتی داد.
کاهن با صدایی آرام گفت: «حال، می‌توانی سؤال را از خدای معبد
بپرسی، شاه فیلیپ... اینک، خدای معبد در این جا حضور دارد.»
فیلیپ به جلو گام برداشت، تا سرانجام توانست دست بی‌روح پیتیا را
تقریباً لمس کند.

«ای خدای معبد!... به زودی قرار است مراسم رسمی ازدواجی در
خانه‌ام برپا سازم و من نیز سرانجام خواهم توانست انتقام اهانتی را که
بربرها، در برهه‌ای از زمان به ما و معابد و خدایان ما در سرزمین‌هایمان
وارد آوردند، بستانم... اما قلبم به سنگینی سرب و خواب‌هایم هم با
کابوس‌هایی همراه شده است... دلیل این نگرانی من چیست؟»
پیتیا ناله بلندی از سینه بیرون داد، سپس به آهستگی خود را بلند کرد،
در حالی که با هر دو دست به لبه‌های قدح تکیه می‌داد و سرانجام سرش به
لبه قدح رسید و او توانست زبان به سخن بگشاید. او با صدایی عجیب،
لرزان و فلزی اعلام کرد:

تاجی بر سرِ گاو نر است.

همه کارها انجام شده است.

آن کس که او را ضربه خواهد زد، آماده است.

سپس از هوش رفت، در حالی که همچون کالبدی بی‌جان، عاری از
هرگونه حرکت برجای ماند.

فیلیپ در سکوت، برای لحظه‌ای به او خیره شد، سپس برگشت و از
پلکان بالا رفت؛ او در نور بی‌رنگی که از بالا بر او فرو می‌تابید، ناپدید شد...

فصل سی و پنجم

پیک، تاخت زنان در اواسط شب به مقصد رسید و به سرعت در برابر اتاقک نگهبانی از اسب خود فرود آمد. او سپس اسب پوشیده از عرق خود را به یکی از مهتران سپرد.

اِئومنیس که همواره خواب سبکی داشت، بی درنگ به پاخواست، شنلی به دور شانه‌های خود افکند و چراغ دستی خود را برداشت و به طبقه پایین رفت تا به ملاقات مرد برود.

به محض آن که اِئومنیس او را که وارد حیاط درونی قصر می‌شد مشاهده نمود، دستور داد: «با من بیا.» او مرد را به سوی اسلحه‌خانه برد و سؤال کرد: «شهریارمان در کجا حضور دارد؟» مرد که هنوز نفس نفس می‌زد، در سکوت او را تعقیب کرده بود.

«ایشان در فاصله یک روز راه‌پیمایی از این جا هستند، نه بیش‌تر. شما می‌دانید من به چه دلیل وقتم را در این سفر از دست دادم...»

«بسیار خوب، بسیار خوب.» او به سخنان پیک پایان داد و در آهنی کوچکی را گشود و گفت: «به این جا بیا... کسی در این جا مزاحمان نخواهد شد.»

آن جا اتاق خالی و بزرگی بود که انبار مهمات و سلاح‌هایی بود که برای

تعمیر به آن جا آورده شده بودند. در کنار یکی از دیوارها، دو یا سه تعداد سه پایه که در کنار تنه درختی که بیش تر به عنوان نوعی سندان مورد استفاده قرار می گرفت، چیده شده بودند. اِئومِنِس یکی از سه پایه ها را به همراه خود تعارف کرد و خود نیز روی یکی دیگر نشست.

«موفق شدی چیزی کشف کنی؟»

«کار آسانی نبود! ناگزیر گشتم پول زیادی در این راه خرج کنم و رشوه زیادی به دو تن از کارمندان معبد بپردازم. کسانی که حق ورود به آدیتُن را داشتند...»

«خب؟...»

«ورود نابهنگام و غیرمنتظره شاه فیلیپ، آن ها را بسیار غافلگیر ساخته بود. او تقریباً موفق شده بود خود را از بسیاری از کاهنان مخفی نگاه بدارد، در حالی که مانند سایر زوار، در صف انتظار ایستاده بود؛ سرانجام کسی او را شناخته و سپس او را مستقیماً به درون معبد راهنمایی کرده بود. هنگامی که کاهنان دریافته بودند او قصد دارد از هاتِف معبد سؤالی بکند، کوشیده بودند نخست از پرسش او سردر آورند تا بتوانند پاسخ مناسبی آماده سازند.»

«بدیهی است. این کار معمول آنان است.»

«بله. اما شهریارمان مخالفت کرده بود. او خواسته بود تا مستقیماً خودش از پیتیا سؤال کند و در نتیجه آن ها ناگزیر شده بودند او را مستقیماً به سوی آدیتُن هدایت کنند.»

اِئومِنِس صورت خود را با دو دست پوشاند و گفت: «آه! پناه بر زئوس بزرگ!»

«کاهنی که آن روز انجام وظیفه می کرد، فرصت نیافت که حتی بقیه اعضای شورای معبد را به نزد خود فرا بخواند! او چاره ای نداشت مگر آن که به درخواست شهریارمان پاسخ مثبت دهد و سر تسلیم فرود آورد. بدین ترتیب فیلیپ را به آدیتُن راهنمایی کردند و او نیز سؤال خود را به پیتیا گفت، پس از آن که خدای معبد به داخل بدن ساحره حلول کرده و او را در

حالت خلسه فرو برده بود.»

«آیا از این بابت مطمئن هستی؟»

«کاملاً مطمئن‌ام.»

«و پاسخ او چه بوده است؟»

«تاجی بر سر گاو نر است. همه کارها انجام شده است. آن کس که او را

ضربه خواهد زد، آماده است.»

اِئومینس با چهره‌ای بسیار ناراحت سؤال کرد: «چیز دیگری نگفته بود؟»

مرد سر خود را تکان داد.

اِئومینس کیسه‌ای پر از سکه از داخل شنل خود بیرون آورد و آن را به

جاسوس خود داد: «این همان مقداری است که به تو قول داده بودم. اما

شک ندارم که تو کمی پول باقیمانده نیز پس از پرداختن رشوه به آن

کارمند، برای خودت نگاه داشته‌ای...»

«اما من...»

«فراموش کن. خوب می‌دانم این‌گونه کارها چگونه است. فقط فراموش

نکن که نباید حتی یک کلمه از این ماجرا را برای کسی نقل کنی، حتی اگر

خود را در وضعیتی دیدی که میل داری در این باره، با شخصی وارد

گفت‌وگو شوی. اطمینان داشته باش که تو را خواهیم یافت، در هر کجا که

حضور داشته باشی و کاری خواهیم کرد از این که به دنیا آمده‌ای، بسیار

احساس تأسف کنی.»

مرد پول را گرفت، در حالی که همچنان عرق از سر و رویش جاری بود؛

او قول داد که هرگز در این باره، با هیچ کس صحبت نکند و سپس به سرعت

آن جا را ترک کرد.

اِئومینس در آن اتاق بزرگ و خالی و سرد، تنها ماند، در حالی که تنها نور

چراغ فانوس، همراهی‌اش می‌کرد. او تا مدت‌ها به اندیشیدن درباره تعبیر

پاسخ هاتف معبد مشغول شد به گونه‌ای که شاید بتواند پاسخ خوب و

مسعودی برای شهریار خود بیابد. سرانجام او نیز اتاق را ترک کرد و به اتاق

خواب خویش بازگشت، اما دیگر نتوانست به خواب رود.

فیلیپ روز بعد به قصر خود در پلا رسید؛ اواخر بعد از ظهر بود. ائومینس از بهانه‌ای اداری استفاده کرد تا با همراه آوردن چند سند مهم دولتی که باید در اسرع وقت به امضاء می‌رسید، حتماً با شهریار خود ملاقات کند. همچنان که اسناد را با احترام، یک به یک به فیلیپ می‌داد سؤال کرد: «اعلی‌حضرتا، آیا اجازه دارم دربارهٔ نتیجهٔ مأموریتتان از شما سؤال کنم؟» فیلیپ سر خود را بالا گرفت و رو به سوی او کرد: «حاضر من ده تِلِنت نقره علیه یک عالم مدفوع سگ با تو شرط ببندم که تو از حالا پاسخ به این سؤال را می‌دانی.»

«ما می‌فرمایید قربان؟! آه، نه! ابداً! من به هیچ‌وجه به این هوشمندی که شما تصور می‌فرمایید نیستم! خیر، این‌ها مسائلی بسیار جدی محسوب می‌شوند و هرگز نباید در این باره مزاح کرد.»

فیلیپ دست چپ خود را پیش آورد تا سند بعدی را برای مهر زدن دریافت کند.

«تاجی بر سرِ گاو نر است. همهٔ کارها انجام شده است. آن کس که او را ضربه خواهد زد، آماده است.»

«آیا پاسخ به سؤال شما این بوده است، اعلی‌حضرتا؟!... اما این به راستی خارق‌العاده است! چه عالی است! آن هم درست در هنگامی که قصد دارید به آسیا بروید! امپراتور تازهٔ پارسیان به تازگی تاج بر سر نهاده است، و نمادِ پرسپلیس، پایتخت پارسیان چیست؟ گاو! گاو بالدار! در این باره کوچک‌ترین تردیدی نیست. او همان گاو نر است. در این صورت، پایان او نزدیک است، زیرا کسی که قصد دارد به او ضربه زند، و او را به هلاکت رساند، کسی که قصد دارد گاو را قربانی کند، آماده است... و این شما می‌دانی که او را به هلاکت خواهید رساند! هاتف معبد، پیروزی نزدیک شما را در برابر امپراتوری پارسیان پیشگویی کرده است!»

«در حقیقت، آیا می‌توانم نظریهٔ خود را به شما بیان کنم قربان؟ ما چرا بی‌اندازه خوب و خارق‌العاده است تا ماهیتی واقعی داشته باشد. بیم دارم که این کاهنان، که همگی‌شان حقه‌باز هستند، پاسخی از پیش آماده‌شده را

برای شما تدارک دیده بودند. با این حال، هنوز هم جای شکرش باقی است که از پیام خوش یمنی برخوردار است، این طور نمی‌اندیشید؟...»
 «آن‌ها هیچ پاسخ از پیش آماده‌شده‌ای برایم تدارک ندیده بودند. من به طور نابهنگام و غافلگیرانه به آن‌جا رفتم. سپس یکی از کارمندان معبد را از قسمت گردن گرفتم و او را وادار ساختم تا در آدیتن را برایم بگشاید. من خودم، پیتیا را با چشمان خویش دیدم؛ موجودی کاملاً دیوانه، با دیدگانی سپید، و دهانی کف‌آلود، در حالی که بخارهای متعفن کاسما را استنشاق می‌کرد.»

اِئوینیس پیوسته با حالتی اطمینان‌بخش سر خود را می‌جنباند: «بله البته... آن‌ها به سرعت برق، دست به کار شده بودند؛ که البته شایسته شخصیت شما بود. بگذریم، پس به راستی چه بهتر، چنان‌چه پاسخی حقیقی بوده است.»
 «بله دقیقاً.»

«اسکندر تا یکی دو روز دیگر به این‌جا خواهد رسید.»
 «چه خوب.»

«آیا شما برای استقبال از او به مرز قدیمی خواهید رفت؟»
 «نه. در همین جا، در انتظارش خواهیم ماند.»
 «آیا می‌توانم به همراه کالیستن بروم؟»
 «بله البته.»

«شاید حتی بتوانم فیلتاس را به همراه یک دو جین نگهبان با خود ببرم. صرفاً یک اسکورت کوچک به افتخار...»
 فیلیپ موافقت خود را اعلام کرد.

«بسیار خوب قربان. خب، در این صورت اگر کار دیگری نباشد، من نیز اجازه مرخصی دارم...» او همه وسایل و اسناد خود را برداشت و در شرف ترک کردن اتاق بود که ناگهان صدای فیلیپ او را متوقف ساخت: «آیا می‌دانی سربازانم، در دوران جوانی‌ام و آن هنگام که در یک شب، به دیدن دو زن می‌رفتم مرا چه می‌نامیدند؟»

اِئومِینِس به آرامی برگشت تا با نگاه مجروح شهریارش مواجه گردد.
«آن‌ها عادت داشتند مرا «گاو نر» بنامند.»

اِئومِینِس نمی‌دانست چه پاسخ دهد. او به سرعت به سمت در رفت، و همچنان که به سرعت تعظیم می‌کرد از اتاق خارج شد.

گروه استقبال‌کننده به جادهٔ بُرْنا رسید. آن‌ها از مرز قدیمی سرزمین شاه آمینتاس اول گذشتند. در نزدیکی هالیاکمن، اِئومِینِس به سایرین دستور توقف داد، زیرا اسکندر و گروه یارانش هیچ چاره‌ای مگر عبور از عرض رود را نداشتند.

آن‌ها همه از اسب‌های خود فرود آمدند و اجازه دادند تا اسب‌ها به چرا بپردازند. برخی از اعضای گروه، فلاسک‌های آب خود را برداشتند تا تشنگی خود را فرو نشانند و برخی دیگر نیز بر اساس ساعت آن هنگام، نان و پنیر و زیتون و انجیر خشک از داخل خورجین‌هایشان برداشتند و روی زمین نشستند تا صبحانه‌ای در نیمروز بخورند. یکی از افراد نیز اعزام شد تا به تپه‌های اطراف برود تا ببیند آیا اسکندر و یارانش در شرف نزدیک شدن به آن‌ها هستند یا نه.

آن‌ها چندین ساعت در همان جا باقی ماندند و سرانجام خورشید به تدریج به سمت افق فرود آمد، و درست بر فراز کوه‌های پیندوس قرار گرفت. اما هنوز هم اثری از ورود هیچ گروه مسافری نبود.

کالیستن گفت: «باور کنید، جادهٔ بسیار دشوار و ناهمواری است... سرشار از انواع راهزنان کوهستانی. تعجب نخواهم کرد چنان‌چه...»

فیلِتاس فریاد زد: «آه! راهزنان کوهستانی دیگر چیست؟! آن گروه، حاضرند تنها برای صرف صبحانه، به گروهی راهزن حمله کنند و آن‌ها را با یک لقمه ببلعند! آن‌ها زمستانی بسیار دشوار را در کوهستان‌های ایلیریا تحمل کرده‌اند! آیا می‌دانی این چه معنایی دارد؟!»

اما اِئومِینِس به بالای تپه‌ها خیره شده و به سربازی که از نقطهٔ نگهبانی خود، شروع به تکان دادن پارچه‌ای سرخ رنگ کرده بود، نگاه کرد.

او تقریباً با صدایی که بیش تر به یک زمزمه شبیه بود، گفت: «آن ها دارند نزدیک می شوند...»

کمی بعد، سرباز با کمان خود، پیکانی به سوی آن ها پرتاب کرد که در فاصله نزدیکی از آن ها، بر زمین فرود آمد.

منشی فیلیپ گفت: «این بدان معنا است که آن ها همه سالم هستند! همه آن ها همچنان در کنار هم حضور دارند.» او این را گفت، در حالی که به نظر می رسید هنوز خود نیز به آن چه بیان داشته بود، باور ندارد. سرباز، در طول این مدت از فراز تپه به پایین فرود آمده بود.

فیلتاس فریاد زد: «افراد...! سوار بر اسب هایتان شوید!» هر دوازده سوار، به سرعت بر روی زمین اسب خود پریدند و خود را در آرایشی نظامی در امتداد جاده، با نیزه هایی به دست، آماده استقبال ساختند.

اِئومینس و کالیستین، بدون اسب های خود، قدم زنان در امتداد جاده، شروع به راه رفتن کردند، در حالی که درست در همان زمان، اسکندر یارانش از میان شکافی در تپه ها نمایان شدند. هر هشت نفر، در کنار هم اسب می تاختند و پرتو آفتاب، آنان را در هاله ای از نوری ارغوانی در بر گرفته بود، چونان که گویی ابری زرین باشد. فاصله و نیز صدای تاختن اسب هایشان در آن گرد و خاک طلایی، تأثیر خاصی در دید بیننده ایجاد می کرد، به گونه ای که آن ها در هوا مشغول اسب تاختن بودند، و از زمینی دیگر می آمدند... از نقطه ای سحر آسا، دوردست، ناشناخته... از انتهای کره زمین.

آن ها با سرعت فراوان خود را به ساحل رودخانه رساندند و سپس با سرعتی باز هم بیش تر، خود را درون رود افکندند، به گونه ای که دیگر به هیچ وجه، حتی برای لحظه ای دیگر، یارای دور ماندن از سرزمین زادگاهشان را نداشتند! سم اسب ها در میان آب رود، امواج رنگارنگ ایجاد می کرد که با پرتوهای خورشید در حال غروب، بدان شکل در آمده بودند.

اِئومینس، بازوی خود را به چشمانش کشید و بینی اش را با صدای بلند بالا کشید و با صدایی لرزان گفت: «آه خدایان آسمان ها...! خودشان

هستند... خودشان هستند!»

و سپس شکل اسکندر، با موهای بلند طلایی، که در زیر کلاه خودی مسی به شدت می درخشید نمایان شد! او با ایجاد امواجی زیاد، از داخل آب بیرون جهید و گروه یاران خود را در پس پشت خود بر جای نهاد، در حالی که با سرعتی باز هم بیش تر، سوار بر اسب تیزپای خود که شم هایش موجب لرزیدن زمین می گشت، به سمت آنها پیش آمد.

فیلتاس فریاد زنان گفت: «نگهبانان!... آماده باشید!» و سپس دوازده سرباز سلطنتی در کنار یکدیگر به صف ایستادند، در حالی که سرهای خود را با قاطعیت و مردانگی بالا نگاه داشته و با کمرهایی صاف، نیزه های خود را به سوی آسمان بالا گرفته بودند.

اثومیس نتوانست بیش از آن، شادمانی و هیجان خود را مخفی نگاه دارد. در حالی که می گریست، با لکنت زبان گفت: «اسکندر... اسکندر عزیزمان، دیگر بار به میانمان بازگشته است...»

فصل سی و ششم

اِئومِنِس و کالیستِن در تمام طول راهی که می‌بایست بپیمایند، اسکندر را تا دفتر کار شهریار مقدونیه همراهی کردند. اِئومِنِس در اتاق را با احترام زد، و هنگامی که صدای فیلیپ را شنید که از پسرش دعوت می‌کرد وارد اتاق شود، دستی محبت‌آمیز و برادرانه بر دوش دوست خود نهاد و با حالتی نسبتاً معذب گفت: «چنان‌چه پدرت از نامه‌ای که تو برایم نگاشته بودی سخنی گفت، کوچک‌ترین حالت تعجبی بر چهره نمایان نساز. من این اجازه را به خود دادم تا قدم نخست را برای آشتی از جانب تو انجام دهم... در غیر این صورت، تو همچنان می‌بایست در میان آن کوه‌های پوشیده از برف، در هوایی کولاکی بر جای می‌ماندی...»

اسکندر با حیرت و ناباوری به او خیره شد، در حالی که سرانجام حقیقتاً درمی‌یافت چه اتفاقی روی داده است، اما در آن برهه از زمان، یگانه کاری که می‌توانست و می‌بایست به انجام رساند، وارد شدن به دفتر کار خصوصی فیلیپ بود؛ بنابراین همان کار را نیز کرد.

او پدرش را در برابر خویش مشاهده نمود و ناگهان دریافت که به شدت پیر شده است. هرچند تبعید او کمی کمتر از یک سال به طول انجامیده بود، لیکن به نظر اسکندر چین‌های پیشانی فیلیپ، عمیق‌تر شده و

موهایش هم زودتر از موعد به سپیدی گراییده بود...

نخست اسکندر زبان به سخن گشود: «پدر جان، از این که شما را در سلامت کامل می‌بینم، بسیار خوشوقتم.»

فیلیپ پاسخ داد: «من هم از برای تو خوشوقتم. ظاهری بهتر از گذشته داری و از این که دیگر بار بازگشتی، بسیار خوشحالم. آیا دوستان در سلامت کامل به سر می‌برند؟»

«بله، حالِ همگی آنان خوب است.»

«بنشین.»

اسکندر اطاعت کرد. شاه قدحی با دو جام برداشت: «کمی شراب می‌نوشی؟»

«بله، با کمال میل... متشکرم.»

فیلیپ باز هم نزدیک‌تر آمد و اسکندر خود را با پدرش رویارو دید؛ حال، چشم نابینای او را می‌دید و ملاحظه می‌کرد تا چه اندازه خستگی و پیری بر تمام پیشانی و صورت پدرش نقش بسته است.

«به سلامت شما، پدر جان! و به سلامت تصمیمی که قصد دارید به انجام رسانید و به آسیا عزیمت فرمایید می‌نوشم! من دربارهٔ پیشگویی بسیار خوبِ خدای معبد دلفی نیز مطالبی شنیده‌ام!»

فیلیپ سرِ خود را جنباند و کمی شراب نوشید.

«حالِ مادرت چطور است؟»

«آخرین بار که او را دیدم، در سلامت به سر می‌برد.»

«آیا قصد دارد برای حضور در مراسم عروسیِ کلتوپاترا به این جا بیاید؟»

«امیدوارم.»

«من هم همین‌طور.»

آن‌ها در سکوت، به یکدیگر خیره شدند و هر دو به شدت مایل بودند خود را در برابر احساسات واقعی قلبی‌شان رها سازند؛ اما آن‌ها مردانی بودند که از اندوه و رنجی بسیار بزرگ، و نیز کینه و ناراحتی در عذاب بودند. آن دو لحظه‌ای سراسر آکنده از خشمی بسیار شدید را که به طرزی دردناک

در میانشان زنده و حاضر بود، پشت سر نهاده بودند و به نوعی تجربه و آرامش خاصی دست یافته بودند. پدر و پسر به خوبی در آن لحظه دریافته بودند که به راحتی می‌توانند دوباره با هم درگیر شوند، تا بدان جا که با کمال آسودگی خیال خون یکدیگر را بر زمین فشاندند...

فیلیپ ناگهان سکوت را در هم شکست و گفت: «برو و از کلئوپاترا دیدن کن. او بی‌اندازه برای تو دلتنگ شده بود...»
اسکندر سر خود را به نشانه پذیرش پیشنهاد پدرش جنباند و اتاق را ترک کرد.

اِثومینس و کالیستین در انتهای راهرو ایستاده و منتظر انفجاری از شادمانی یا خشونت شدند، اما آن سکوت غیرواقعی هر دو را در حالتی شگفت‌زده بر جای نهاده بود.

کالیستین سؤال کرد: «نظرت چیست؟»

«شهریار به من گفت: «ضیافت و مجلس جشنی برپا نگردد! هیچ دلیلی برای جشن گرفتن وجود ندارد. ما هر دو، سرشار از اندوه هستیم.» این سخنی بود که او به من گفت.»

اسکندر به گونه‌ای از میان راهروهای قصر می‌گذشت که گویی در نوعی رؤیای عجیب به سر می‌برد. همچنان که گام برمی‌داشت، همه به او لبخند می‌زدند و سر خود را به نشانه دوستی می‌جنباندند، اما هیچ کس جرئت نداشت به او نزدیک گردد و یا با او سخن بگوید.

ناگهان از داخل حیاط بزرگ قصر، صدای پارسی بسیار بلند به گوش رسید و پرتاس همچون حیوانی وحشی به داخل دهلیز داخلی هجوم آورد. او خود را به سوی اسکندر پرتاب کرد، در حالی که نزدیک بود وی را بر زمین افکند، و سپس همچنان که پارس می‌کرد، هیاهویی عجیب و شادمانه در آن جا پدید آورد.

شاهزاده جوان، از مشاهده ابراز احساسات محبت‌آمیز آن حیوان به شدت منقلب شد. حیوان با شادمانی و شور و هیجان پارس می‌کرد و این کار در برابر همه صورت گرفت. اسکندر تا مدت‌ها او را نوازش کرد، و به

دست کشیدن بر سر و گوش سگ باوفايش ادامه داد، در حالی که می‌کوشید او را آرام سازد. در آن لحظه یاد آرگوس^۱، سگ معروف اولیس در ذهن بینندگان آن صحنه تداعی شد... یگانه موجودی که موفق شده بود اولیس را پس از بازگشت بیست ساله‌اش به زادگاهش شناسایی کند؛ چشمان اسکندر از شدت هیجان و محبت، مرطوب شده بود.

خواهرش، به محض دیدن او در کنار آستانه درِ اتاق، بازوان خود را به سرعت به دور گردنش حلقه کرد و با صدای بلند شروع به گریستن نمود.

اسکندر او را به سینه خود فشرد و گفت: «کوجولو... فرزندم...»
دختر جوان، هق‌هق‌کنان گفت: «نمی‌دانی چقدر از بابت تو، گریستم... چقدر گریستم!»

«دیگر کافی است. من دوباره بازگشته‌ام و درضمن باید بگویم که بسیار گرسنه هستم. بیش‌تر امیدوار بودم مرا دعوت کنی تا شام را در کنارت بخورم...»

کلئوپاترا که به سرعت قطرات اشک خود را پاک می‌کرد، و بینی‌اش را بالا می‌کشید پاسخ داد: «البته! بیا تو...»

او وی را در بهترین قسمت اتاق نشاند و دستوراتی صادر کرد تا بی‌درنگ میزهایی چیده شود و قندچ پر از آبی تمیز آماده شود تا برادرش بتواند دست‌ها و بازوان و پاهای خود را شست‌وشو دهد.

هنگامی که برای صرف غذا نشستند، کلئوپاترا سؤال کرد: «آیا مادرمان برای عروسی‌ام خواهد آمد؟»

«امیدوارم. مگر غیر از این است که برادرش با دخترش در شرف ازدواج با یکدیگر خواهند بود؟... بنابراین او نیز باید در این مراسم حضور یابد. آن وقت، شاید پدرمان نیز از آمدن او خوشوقت گردد.»

کلئوپاترا از شنیدن این خبر تاحدودی خوشحال شد و سپس درباره همه کارهایی که در طول آن سال و از زمانی که از هم جدا شدند انجام داده

بودند، سخن گفتند. شاهزاده خانم، هر بار که برادرش از واقعه‌ای مهیج یا ماجراجویانه و یا فرارهای خطرناک از میان گذرگاه‌ها و پرتگاه‌های صخره‌ای در میان کوه‌های سرزمین ایلیریا سخن می‌گفت، به لرزش می‌افتاد.

هرچند وقت یک بار، اسکندر دست از سخن می‌کشید تا درباره‌ی خواهرش و برنامه‌هایی که قصد داشت برای مراسم عروسی خود ترتیب دهد، سؤالاتی کند، و این که زندگی آتی‌اش در دربار بوت‌رتوم، چگونه خواهد بود. گاه نیز به آرامی می‌نشست و صرفاً به چهره‌ی خواهرش می‌نگریست و لبخندی ساده بر صورت ظاهر می‌ساخت، در حالی که بنا به عادت معمول و غیرمعمولش، سر خود را بیش‌تر به سمت شانه‌ی راست متمایل می‌ساخت.

در آن لحظه ناگهان اندیشه‌ای جدی به سراغش آمد و گفت: «بینوا پردیکاس... او به شدت دل در گرو عشق تو بسته است، و هنگامی که خبر عروسی تو را با دایمی‌مان شنید، عمیقاً دستخوش نومیدی شومی شد...»

«از این بابت بسیار متأسفم. زیرا او مرد جوان بسیار خوب و شریفی

است...»

«خیلی بیش از خوب و شریف! روزی خواهد رسید که او یکی از بهترین فرماندهان مقدونی شود... چنان‌چه من درباره‌ی افراد زیردستم آن‌گونه که براساس اطلاعات شخصی‌ام می‌دانم. اما متأسفانه دیگر هیچ کاری از دستان ساخته نیست تا برای او انجام دهیم. هر یک از ما، سرنوشت مخصوص خود را داریم...»

کلئوپاترا سر خود را جنباند و گفت: «راست است.»

ناگهان سکوتی عجیب میان آن دو جوان حکم‌فرما شد؛ آن هم پس از ساعت‌ها خندیدن که پس از جدایی طولانی‌شان با هم داشتند... سرانجام هر یک بر جای خود نشست، تا به آوای درونی وجود خویش، گوش فرا دهد. اسکندر گفت: «مطمئن هستم که با شوهر آینده‌ات بسیار خوشبخت خواهی شد. او مردی جوان و باهوش و دلیر و قادر به خیال‌پردازی است. برای او، تو چونان گلی پوشیده از قطرات شبنم خواهی بود؛ مانند تبسم بهار، و مرواریدی که بر انگشتر طلا قرار گرفته باشد...»

کلثوپاترا با دیدگانی مرطوب از اشک به او نگریست و گفت: «آیا تو مرا بدین شکل می‌نگری، برادر عزیزم؟...»

«همین‌طور است. و شک ندارم که او نیز تو را بدین گونه می‌بیند. از این بابت، هیچ تردیدی ندارم.» او سپس گونه‌خواهرش را با محبت بوسید و از اتاق او خارج شد.

دیر هنگام بود و اسکندر سرانجام پس از یک سال دوری، دیگر بار به اتاق خواب خود باز می‌گشت و او رایحه گل‌هایی را که در اتاقش قرار داده بودند استشمام کرد، و نیز عطر ملایم آب حمامش را که فضای آن‌جا را آکنده بود، بوید.

چراغ‌ها، نوری گرم و مطبوع به هر سو پخش می‌کردند. وسایل اصلاح او، همه با نظم و ترتیبی زیبا در کنار وان حمام چیده شده و لپتین بر روی سه‌پایه‌ای نشسته بود و تنها پیراهن توری کوتاهی بر تن داشت.

به محض ورود اسکندر، او خود را به پای مرد جوان افکند، در حالی که با محبتی عمیق، زانوهایش را گرفت و همه اندام او را با دیده‌ای گریان غرق در بوسه کرد.

اسکندر از او سؤال کرد: «آیا میل نداری به یاری‌ام بیایی تا حمام کنم؟...»

«آه چرا!... بله، بله البته قربان. همین حالا.»

او لباس‌های اسکندر را از تنش درآورد، او را وارد حمام کرد و به شستن بدن مرد جوان با اسفنجی معطر و نرم کرد. لپتین موهای بلند و نرم او را شست‌وشو داد، خشکشان کرد، و سپس روغنی گرانبها و معطر که از سرزمین دوردست عربستان به آن‌جا آورده شده بود، بر روی موهای او ریخت تا حالت و عطری خاص به آن‌ها ببخشد.

هنگامی که سرانجام اسکندر از حمام بیرون آمد، او وی را با حوله‌ای نرم پوشاند و در بستر خواباند. سپس برای مدتی طولانی، به مالیدن اعضای خسته از سفر مرد جوان پرداخت، اما از هیچ روغن معطری برای این کار استفاده نکرد، زیرا برای دختر جوان، هیچ چیز خوشایندتر و زیباتر از عطر

طبیعی بدنِ مرد جوان نبود. هنگامی که لِپتین مشاهده نمود که چشمان اسکندر به تدریج برای خوابیدن بسته شد، او نیز در کنار او دراز کشید ...

فصل سی و هفتم

در اواخر بهار، اوریدیس نوزاد پسری به دنیا آورد؛ این واقعه، درست کمی پیش از مراسم عروسی کلئوپاترا و اسکندر اپیروس روی داد. ورود آن نوزاد، روابط دشوار را که میان اسکندر و پدرش وجود داشت، مشکل تر و سخت تر کرد.

سوءتفاهمات و مخالفت های آن دو، روز به روز افزایش می یافت، به ویژه آن که فیلیپ تصمیم گرفته بود صمیمی ترین دوستان فرزندش را در فاصله امن و بی خطری از دربار خویش نگاه دارد. این وضعیت، بیش از همه در مورد هفائستیون، پردیکاس، پتولمه و سیلئوکوس اعمال شده بود.

فیلتاس که در آن دوران در آسیا حضور داشت، پس از بازگشت خود، با اسکندر به سردی برخورد کرد. او حتی وقت بیش تری را با پسرعموی اسکندر، آمینتاس سپری می کرد؛ یعنی درست کسی که تا پیش از تولد اسکندر، به عنوان ولیعهد تاج و تخت مقدونیه به شمار می رفت.

همه این موارد، به همراه نوعی احساس گمگشتگی و غربت با زندگی درباری پس از تجربیات سختی که در سال گذشته پشت سر نهاده بود، و نیز نوعی احساس تنهایی و انزوا، موجب شدند تا اسکندر در حالت ناامنی بسیار خطرناکی قرار گیرد؛ این وضعیت نیز به نوبه خود، او را به انجام

کارهایی ناشیانه، و داشتن برخی رفتارهای توضیح‌ناپذیر برمی‌انگیخت. هنگامی که او خبر یافت که فیلیپ تصمیم گرفته بود برادر ناتنی نسبتاً ابلهش را به عنوان شوهر، به دوشیزه‌ای پارسی که پدرش ساتراپ کاریا بود بدهد، به هیچ‌وجه نمی‌دانست چه بیندیشد و چه کند. سرانجام، پس از مدت‌ها تفکر و با این نتیجه‌گیری که شاید اقدام شهریار، به گونه‌ای با لشکرکشی به آسیا در ارتباط باشد، پیکی به نزد پیکسداروس اعزام داشت و خود را به عنوان شوهر آتی آن دوشیزه پیشنهاد کرد. هنگامی که شهریار مقدونیه از طریق جاسوسان خویش، از این ماجرا خبر یافت، دستخوش خشمی بسیار شدید شد. اتحادی دوستانه از طریق ازدواجی مصلحتی، و برنامه‌ای که از همان موقع شکل گرفته بود، اجباراً رها گردید.

این ائومنیس بود که اخبار ناخوشایند را به گوش اسکندر رساند. او از اسکندر سؤال کرد: «آخر به چه دلیل دست به چنین کار عجیبی زدی؟! چرا نخست با من صحبت نکردی؟! چرا از افکار و اندیشه‌های باطنی‌ات با من سخن نگفتی...؟ آن هنگام، من نیز به تو می‌گفتم که...»

اسکندر نیز با بدخلقی پاسخ داد: «قصد داشتی دقیقاً چه مطالبی را به من بازگو کنی؟! اسکندر دستخوش ناراحتی و عذاب شده بود: «یگانه کاری که به‌انجام می‌رسانی، اطاعت کامل از دستورات پدرم است! تو هرگز با من سخن نمی‌گویی، و مرا درباره همه امور در ابهام می‌گذاری!»

ائومنیس پاسخ داد: «سخن تو کاملاً نامربوط است! اما آخر تو چگونه می‌توانی در نظر مجسم کنی که فیلیپ، آینده درخشان ولیعهد خود را به هدر خواهد داد، و او را صرفاً به عنوان دامادی یکی از خدمتگزاران دشمن سوگندخورده خویش، که همانا شهریار پارسیان است خواهد سپرد؟!»

«من یقین ندارم که آیا به راستی ولیعهد تاج و تخت فیلیپ هستم یا نه...! او هرگز این مطلب را به من نگفته است و دیگر هیچ چیز به من نمی‌گوید. تمام وقت آزادش را با همسر تازه و نوزاد پسرش می‌گذرانند... و تو! و شما، همگی‌تان، مرا به حال خودم رها ساخته‌اید. همه شما بیم دارید اوقاتتان را با من سپری کنید، زیرا همه بر این عقیده‌اید که چنان‌چه

زمانش فرا رسد، من هرگز به عنوان ولیعهد شهریار مقدونیه نخواهم بود! به اطرافت بنگر! پدرم چه تعداد فرزند دارد؟! شاید کسی هم یافت شود که بخواهد از آمینتاس حمایت کند. مگر نه آن که او پیش از تولد من، ولیعهد تاج و تخت مقدونیه بوده است؟! ... در ضمن اخیراً، جناب فیلتاس نیز اوقات خود را بیش‌تر از آن که با من سپری کند، با پسرعمویم می‌گذراند. و مگر آتالوس نبود که پیش‌بینی کرد دخترش به ولیعهد واقعی مقدونیه حیات و هستی خواهد بخشید؟ خب دیگر! اینک نیز به آرزویشان رسیده‌اند و صاحب پسری شده‌اند!

اِئومینِس پاسخی نداد. او شاهد قدم زدن اسکندر با قدم‌هایی بلند در اتاق شد و منتظر ایستاد تا او آرامش خود را دوباره بازیابد. هنگامی که شاهزاده جوان را مشاهده نمود که در برابر پنجره ایستاد، شروع به حرف زدن کرد: «تو ناگزیر هستی با پدرت رویارو گردی، حتی اگر در حال حاضر بخواهد تو را حلق‌آویز کند.»

«می‌بینی؟! حتی تو نیز طرفدار او هستی!»

«کافی است! دیگر مایل نیستم این‌گونه با من رفتاری کنی! من همواره نسبت به خانواده تو وفادار و سرسپرده بوده‌ام. من همواره کوشیده‌ام میان شما، صلح و آرامش حکمفرما باشد، زیرا بر این عقیده‌ام که پدرت مردی بسیار بزرگ است! بزرگ‌ترین مردی که اروپا در طول صد ساله اخیر با آن رویارو گشته است؛ و نیز به این دلیل که تو را دوست می‌دارم و حقیقتاً تو را دوست می‌دارم، ای موجود یکدنده و لجباز! بگو... در چه هنگام من به تو آزاری رسانده‌ام! بگو در تمام طول این سال‌هایی که با یکدیگر آشنا بوده‌ایم، چه وقت تو را رها ساخته‌ام؟! سخن بگو... زود باش! منتظر پاسخت هستم...»

اسکندر پاسخی برای گفتن نداشت. او دست‌های خود را به هم فشرد و چهره خود را از اِئومینِس مخفی نگاه داشت، به گونه‌ای که توانست اشک‌های خود را از او پنهان کند. با ظاهر شدن قطرات اشک، احساس می‌کرد که خشمی شدید در وجودش شکل گرفته است، و ناگهان پی برد که خشم و

غضب پدرش، هنوز هم او را به وحشت می‌افکند، درست آن هنگام که پسرکی خردسال بیش نبود...

«تو باید با او رویارو شوی. به‌ویژه حال که به خاطر کاری که با او کرده‌ای، از دستت خشمگین است. به او نشان بده که از او بیمناک نیستی، و اینکه مردی واقعی هستی، و صلاحیت و شایستگی این را داری که بر تاج و تختی که روزی برایت به میراث خواهد نهاد، بنشینی. به اشتباهات اقرار کن و سپس پوزش بخواه. این کار، شهامت و مردانگی واقعی می‌خواهد.»

اسکندر پیشنهاد دوست خود را پذیرفت و گفت: «بسیار خوب. اما فراموش نکن که فیلیپ قبلاً یک بار، کوشید با شمشیری که در برابرم از غلاف بیرون کشید، به سویم حمله آورد...»

«او آن شب مست بود.»

«و حالا در چه وضعیتی به سر می‌برد؟!»

«تو بی‌انصافی می‌کنی. او همه کارهای غیرممکن را برای تو به انجام رساند! آیا اساساً می‌دانی او تا چه اندازه به خاطر تو خرج کرده، و برایت سرمایه‌گذاری نموده است؟! آیا این را می‌دانی؟! من این را به خوبی می‌دانم، زیرا تمام حساب‌های خزانه در دست من است و این من هستم که مراقبت از اسناد و نامه‌ها و مکاتبات او را بر عهده دارم.»

«میل ندارم در این باره چیزی بدانم.»

«دست‌کم یکصد تَلنت...! رقمی که تو نیز می‌دانی تا چه اندازه زیاد است! یعنی یک ربع از ثروت شهر آتن، آن هم هنگامی که در نهایت شکوه و افتخار خود به سر می‌برده است!»

«میل ندارم چیزی در این باره بدانم.»

«او در طول نبردی، یک چشم خود را از دست داد و تا آخر عمر نیز باید بلنگد. اما بزرگ‌ترین امپراتوری‌ای را که دنیا تاکنون در غرب تنگه‌ها به خود دیده است، شکل بخشیده و تأسیس کرده است! او همه این کارها را برای تو به انجام رسانده و اینک نیز قاره آسیا را به تو تقدیم می‌کند. اما تو تصمیم گرفته‌ای که نقشه‌های او را بر هم زنی، و از لذات کم و ناچیزی که

برای مردی به سن و سال او برجای مانده است، و هنوز هم می‌تواند امیدوار باشد که در طول باقیماندهٔ عمر خود از آن‌ها بهره‌مند گردد، ایرادهای بی‌شمار می‌گیری! به نزد او برو اسکندر...! با او سخن بگو؛ پیش از آن که او با تو وارد گفت‌وگو شود.»

«بسیار خوب! به نزد او خواهیم رفت!» او رفت و درِ اتاق را محکم در پس خود به صدا درآورد.

ئومنیس دوان دوان در پس او به راه افتاد و گفت: «صبر کن! صبر کن تا مطلبی را بگویم!»

«حال دیگر چه می‌خواهی؟»

«بگذار نخست من با او وارد صحبت شوم.»

اسکندر اجازه داد تا او از کنارش عبور کند، در حالی که ئومنیس را می‌دید که سر خود را تکان می‌داد و دوان دوان به سمت ضلع شرقی قصر می‌رفت.

ئومنیس ضربه‌ای به در زد و بدون آن که منتظر پاسخی باشد وارد شد.

فیلیپ با صورتی خشمگین سؤال کرد: «چه خبر شده است؟»

«اسکندر مایل است با شما صحبت کند.»

«چه گفتی؟!»

«اعلی‌حضرتا... پسران نسبت به اعمال خود پشیمان است، اما شما نیز تلاش فرمایید احساسات او را درک کنید... او خود را تنها و منزوی احساس می‌کند. او دیگر خود را به شما نزدیک احساس نمی‌کند و دیگر محبت و علاقهٔ پدری شما را نسبت به خویش حس نمی‌نماید. آیا نمی‌توانید او را مورد بخشایش خود قرار دهید؟ اینک، او صرفاً کمی بزرگ‌تر از یک نوجوان است... او بر این عقیده است که شما او را کاملاً به حال خودش رها ساخته‌اید، و ترس بر او غالب شده است.»

ئومنیس در انتظار بروز خشمی کنترل‌ناپذیر بود، اما از مشاهدهٔ آرامش مطلق شهریار به شگفتی فرو رفت. در واقع، حتی از مشاهدهٔ چنین آرامشی، تا اندازه‌ای نیز ناراحت شد.

«آیا حالتان خوب است، قربان؟»

«حالم خوب است... حالم خوب است. او را به داخل اتاق راهنمایی کن.»
 ائومینس بیرون رفت و اسکندر را که با چهره‌ای رنگ پریده ایستاده بود،
 مشاهده نمود.

او گفت: «پدرت در فشار عصبی شدیدی به سر می‌برد. شاید او حتی
 بیش از آن چه تو خود را تنها و منزوی احساس می‌کنی، تنها و منزوی
 باشد... این را فراموش نکن.»

شاهزاده جوان از آستانه درِ اتاق فیلیپ گذشت.

فیلیپ سؤال کرد: «چرا این کار را کردی؟»

«من...»

فیلیپ فریاد زد: «چرا...؟!»

«زیرا احساس می‌کردم دیگر مرا محرم تصمیماتتان نمی‌دانید، زیرا
 دیگر از نقشه‌هایتان برایم سخن نمی‌گفتید، و نیز به این دلیل که خود را
 کاملاً تنها می‌پنداشتم، بدون هیچ یار و یاور، که بتواند مرا راهنمایی کند
 و پند و نصیحتی به من دهد. احساس می‌کردم لازم است به گونه‌ای، وقار و
 احترام به نفس خویش را حفظ کنم...»

«آن هم با پیشنهاد ازدواج با دختر یکی از خدمتگزاران شهریار
 پارسیان؟!...»

اسکندر با خود اندیشید که پدرش نیز دقیقاً همان کلماتی را که ائومینس
 برای نام بردن از ساتراپ کاریا استفاده کرده بود، به کار می‌برد.

فیلیپ با لحنی آرام‌تر گفت: «اما آخر چرا با خود من صحبت نکردی؟!
 آخر چرا با پدرت مشورت نکردی؟»

«زیرا شما از هم‌اکنون، آریدائه‌آئوس را که برادر ناتنی و کندذهن من
 است، به جای من برگزیده‌اید...!»

فیلیپ فریاد زد: «دقیقاً!» و مشت خود را محکم بر روی میز کوبید: «آیا
 تصور نمی‌کنی که این کار، از معنای خاصی برخوردار بود؟! آیا ارسطو با
 چنین شیوه‌ای، روش اندیشیدن و استدلال کردن را به تو آموخته است؟!»

اسکندر در سکوت ایستاد و شهریار مقدونیه برخاست و لنگ‌لنگان به قدم زدن در اتاق خود پرداخت.

شاهزاده پس از مدتی گفت: «آیا خسارتی که به بار آورده‌ام، تا این اندازه شدید و وخیم است؟...»

فیلیپ پاسخ داد: «نه. هرچند وصلت با یک ساتراپ پارسی می‌توانست برایمان امری بسیار مفید و سودمند باشد، آن هم در حال حاضر، و در هنگامی که قصد دارم به آسیا لشکرکشی کنم، اما خب، برای هر مشکلی، راه‌حلی نیز وجود دارد.»

«از این بابت بسیار متأسفم. دیگر هرگز چنین واقعه‌ای روی نخواهد داد. در ضمن، منتظر شما خواهم ماند تا به من بگویید محل حضورم در مراسم عروسی کلئوپاترا در کجا خواهد بود.»

«محل حضور؟! خب معلوم است، جایی که برای حضور یافتن ولیعهد تاج و تخت سلطنت شایسته باشد، پسر جان. به نزد *إئومینس* برو! او مسئولیت همهٔ امور را بر عهده دارد و تا دقیق‌ترین جزئیات را زیرنظر دارد.» رنگ صورت اسکندر از شنیدن آن سخنان، به شدت سرخ شد و ناگهان احساس کرد که میل دارد پدر خود را در آغوش کشد... درست مانند هنگامی که پدرش عادت داشت برای دیدار از او، به میه‌زا بیاید. اما اسکندر نتوانست شرم و حیا، و نیز حالت عذابی را که از آن روز سرنوشت‌ساز که رابطه‌اش را با پدرش تیره کرده بود از خاطر بزداید و بر آن احساسات فائق شود. باوجود این، با حالتی دردمند و اندوهگین به چهرهٔ پدرش خیره شد؛ با حالتی تقریباً ملتمسانه، و فیلیپ با این نگاه همه چیز را دریافت. گفت: «حال زود از این جا برو پسر جان، و بگذار به سایر کارهایم رسیدگی کنم...»



إئومینس از او خواست وی را همراهی کند: «همراهم بیا...! تو باید ببینی دوست عزیزت قادر به انجام چه کارهایی است! در واقع این مراسم عروسی، شاهکار من خواهد بود! شهریار خود را از خدمات رئیس تشریفات دربار و مستخدمان قصر‌رهای بخشیده است و مرا مسئول انجام همهٔ کارهای

تدارکاتی برای برگزاری مراسم جشن عروسی کرده است. و حال...» او دری را گشود و به اسکندر اشاره نمود که وارد شود: «فقط به این اتاق بنگر!...» شاهزاده خود را در یکی از دو اتاقی که به عنوان اتاق مهمات و سلاح‌خانه سلطنتی معروف بود و تقریباً تاکنون خالی باقی مانده بود، یافت. در آن جا، میز بزرگی قرار داشت که بر روی آن، ماکت کوچکی از قصر سلطنتی واقع در ائه‌گنه مشاهده می‌شد، با همه معباد و آمفی‌تئاترهای اطرافش...

شیروانی همه ساختمان‌ها برداشته شده و داخل اتاق‌ها که با مجسمه‌های کوچک رنگارنگ مزین شده بودند، آشکار بود هر مجسمه، به نشانه یکی از شخصیت‌های مهم درباری بود، که وظیفه داشتند در طول مراسم رسمی شرکت کنند.

اِئومینِس قدمی پیش گذاشت، و خط‌کشی از روی میز برداشت و توضیح داد: «نگاه کن...» او اتاق بزرگی را نشان داد: «مراسم عروسی در این جا برگزار خواهد شد، و سپس راه‌پیمایی جالبی آغاز خواهد شد، که به راستی واقعه‌ای شگفت‌انگیز و خارق‌العاده خواهد بود؛ برنامه‌ای که هرگز تاکنون کسی مشابه آن را ندیده است.

پس از مراسم، همچنان که عروس به وسیله ندیمه‌های خویش به اتاق عروسی راهنمایی می‌شود تا به‌طور معمول حمام کند و به آرایش گیسوان خود بپردازد، راه‌پیمایی میهمانان آغاز خواهد شد. نخست دوازده مجسمه از خدایان آلمپ از راه خواهند رسید، که همین مجسمه‌هایی است که تو در این جا مشاهده می‌کنی، و کاهنانی آن‌ها را بر دوش خود خواهند کرد. در میان آن‌ها، مجسمه پدر تو نیز وجود خواهد داشت که به نشانه اخلاص و علاقه و احترام او نسبت به خدایان و نیز به عنوان رهبر نمادین و قانونی همه یونانیان است.

سپس در مرکز تالار، خود شاه حضور خواهد داشت، با شنلی کاملاً سپید و تاجی بر سر، پوشیده از برگ‌های درخت بلوط که از طلای ناب تهیه شده است. کمی پیش‌تر، در سمت راست شاه، محل ایستادن تو به عنوان

ولیعهد تاج و تخت مقدونیه خواهد بود. در سمت چپ، محل ایستادن داماد، یعنی اسکندر اپیروس. شما همگی باید به سمت آمفی تئاتر پیش بروید. این جا...!

در هنگام سحر، میهمانان و همه نمایندگان خارجی، بر جای مخصوص و مشخص شده خود خواهند نشست و از آن ها تا زمان ورود راه پیمایان به داخل آمفی تئاتر، پذیرایی شایسته خواهد شد، و برنامه های گوناگونی مانند انواع نمایش ها با بازیگری هنرپیشگان معروفی که صرفاً برای شرکت در این مراسم از آتن، سیسیون، گزنت به این جا فراخوانده شده اند، اجرا خواهد شد. تسالوس نیز دعوت شده است، کسی که به من گفته اند بازیگر مورد علاقه تو محسوب می شود...»

اسکندر شنل سپیدی را که می بایست بر دوش خود می افکند، دوباره بر روی شانه ها مرتب کرد، و نگاهی سریع با دایی خود رد و بدل کرد. آن ها هر دو کمی جلوتر از فیلیپ گام برمی داشتند. فیلیپ به وسیله محافظانش، پاسداری می شد. شهریار مقدونیه، ردایی سرخ بر تن کرده بود که حاشیه آن با زری دوزی زیبایی که شامل طرحی با اشکالی اریب و درختان نخل می شد، مزین گشته بود. بر روی آن رداء، شنل شکوهمندی به رنگ سپید پوشیده بود و چوبدست سلطنتش را در دست راست خود نگاه داشته بود. تاج طلایش نیز که با برگ هایی از درخت بلوط تزیین می شد، بر سرش قرار گرفته بود. او درست مانند همان مجسمه کوچکی بود که اِثومِینس در سلاح خانه، در داخل اتاقک کوچک آن ماکت، نشانش داده بود.

کفاشان سلطنتی، یک جفت کفش مخصوص چرمی که بازیگران نمایش های تراژیک به طور معمول در هنگام ایفای نمایش بر پای داشتند، برایش آماده ساخته بودند. کفشی با پاشنه ای بسیار کلفت، که با حاشیه بلند ردایش از دیده ها مخفی می ماند، و به گونه ای می توانست از شدت لنگیدن او بکاهد و بر قامت او بیفزاید.

اِثومِینس نیز بر روی سکویی بلند و چوبی که در مرتفع ترین قسمت

صحنه آمفی تئاتر برافراشته شده بود، حضور داشت. او به رئیس تشریفات اشاره کرد، در حالی که از پرچم‌هایی رنگارنگ در جهت هماهنگ ساختن ضرباهنگ حرکت اعضای حاضر در آن راه‌پیمایی استفاده می‌کرد.

او به سمت راست خود نگرست و به نیم‌دایره‌ای عظیم چشم دوخت که با جمعیتی بی‌شمار اشغال شده بود. جمعیتی به مراتب بیش‌تر از آن چه او در نظر مجسم کرده بود. سپس کمی پایین‌تر، در پایین مسیر، او می‌توانست افرادی را که در پیشاپیش همه در طول راه‌پیمایی گام برمی‌داشتند مشاهده نماید؛ کاهنانی، مجسمه‌ها را بر دوش خود داشتند. بهترین هنرمندان، به آفریدن آن مجسمه‌ها همت گماشته بودند و به راستی همه آن‌ها، لباسی واقعی با تاج‌هایی واقعی از طلای ناب بر سر داشتند. هریک از خدایان آلمپ، با حیوانات مقدس و معمول خود همراهی می‌شدند؛ زئوس با عقاب خود، آتنا با بوف خود، و هرا با طاووس خود. و همه آن حیوانات نیز به بهترین شکل ممکن، حالتی واقعی داشتند، به گونه‌ای که تماشاچیان احساس می‌کردند هر لحظه ممکن است شاهد پرواز یکی از آن پرندگان باشند.

در پس پشت آن‌ها، کاهنان با نوارهای مخصوصی که بر پیشانی داشتند از راه رسیدند؛ سپس گروهی پسران خردسال زیبا که مانند کوپید^۱، خدای عشق، کاملاً برهنه بودند. آن‌ها ترانه‌های مخصوص مراسم عروسی را می‌خواندند، و نوازندگان فلوت و طبل، با صدای موسیقی ملایمی آنان را همراهی می‌کردند.

پس از این‌ها نوبت شهریار مقدونیه رسید که در پیشاپیش او، پسرش ولیعهد تاج و تخت مقدونیه، و برادر زنش اسکندر اپیروس گام برمی‌داشتند. در پایان، هفت پاسدار سلطنتی در لباس‌های مخصوص تشریفات از راه رسیدند.

اِئومِنِس علامتی داد و رئیس تشریفات سر خود را به سوی جارچیان

گرداند و اشاره کرد تا بر شیپورهای خود بدمند، و سپس راه‌پیمایی آغاز گشت.

به راستی نمایشی دیدنی و خارق‌العاده بود! تابش نور آفتاب و هوای بی‌نهایت لطیف و صاف آن روز، جلوه‌ای خاص بدان واقعه می‌بخشید و آن را تماشایی‌تر از هر نمایشی می‌ساخت. راه‌پیمایان قسمت جلو در شرف ورود به آمفی‌تئاتر بودند و مجسمه‌ها یک‌به‌یک از قسمت نیم‌دایره‌ای شکلی که به گروه نوازندگان موسیقی اختصاص داشت، عبور داده شدند و بعد آن‌ها را در ردیف‌هایی در جلوی صحنه نمایش مستقر ساختند.

همچنان که بخش‌های گوناگون این راه‌پیمایی، از زیر طاق ورودی‌ای که در کنار صحنه واقع بود عبور می‌کردند، *اِئومِنِس* برای لحظاتی از دیدن آن‌ها محروم ماند، تا آن که سرانجام دیگر بار، در زیر نور آفتاب و در داخل آمفی‌تئاتر ظاهر شدند.

کاهنان در میان ابری از عود عبور کردند و سپس پسران خردسال که مشغول رقصیدن و پایکوبی و آوازخوانی برای عروس بودند؛ *اِئومِنِس* شاهد ناپدید شدن آن‌ها در زیر طاق شد، در حالی که لحظاتی بعد در آن سوی طاق، در میان هیجان و شگفتی و خشنودی تماشاچیان حاضر در آمفی‌تئاتر دوباره ظاهر شدند.

حال، نوبت اسکندر مقدونی و اسکندر اپیروس بود... آنان نیز عبور کردند و شهریار مقدونیه نیز به نزدیک آنان رسید. طبق برنامه قبلی، فیلیپ به پاسداران و محافظان خود دستور داده بود که در هنگام گذشتن از زیر طاق ورودی، وی را تعقیب نکنند، زیرا به هیچ‌وجه مایل نبود که خود را به یونانیان، به عنوان ظالم مقتدری که با محافظان خود محاصره می‌شد، آشکار سازد.

اِئومِنِس شاهد ورود دو شاهزاده جوان به داخل آمفی‌تئاتر شد و صدای تشویق شیفته و ارانۀ جمعیت تماشاچی را شنید؛ درست در همان لحظه، شهریار به قسمت سایه‌داری که طاق ورودی در آن واقع بود وارد گشت. *اِئومِنِس* با گوشه چشم، محافظان فیلیپ را مشاهده نمود که خود را برای

لحظاتی متوقف ساختند و سپس برای باری دیگر، نگاهی سریع به آن‌ها افکند؛ اما بی‌درنگ خود را به تکرار همان عمل وادار ساخت و با دقت بیش‌تری به محافظان شاه خیره شد: یکی از آن‌ها در کنار سایر محافظان حضور نداشت!

درست در همان لحظه، فیلیپ وارد قسمت آفتابی آمفی‌تئاتر شد و اِئومِیس که ناگهان دریافت چه اتفاقی در شرف وقوع است، با صدای بلندی فریاد کشید، اما نعرهٔ جمعیت تماشاچی که به ستایش و تشویق شهریار مقدونیه مشغول بودند، بسیار قوی‌تر از صدای فریاد او بود... همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. همچون آذرخش، محافظ مفقودشده ناگهان از زیر طاق سایه‌دار بیرون آمد، در حالی که خنجر کوتاهی در دست داشت؛ او به سوی شاه هجوم برد و سلاح مرگبار خود را به پهلوی او فروکرد و آن را تا دسته، در گوشتِ بدنِ فیلیپ فرو برد، و سپس به سرعت فرار کرد.

اسکندر که با مشاهدهٔ چهره‌های وحشتزدهٔ جمعیت تماشاچی ناگهان پی‌برد که حادثهٔ وحشتناکی روی داده است، ناگهان به عقب برگشت درست یک لحظه پس از مجروح شدن پدرش، و صورت او را دید که همچون نقابِ عاج خدایان آلمپ، به شدت به سپیدی گرایید. او فیلیپ را دید که ناگهان تلوتلو خورد، پهلوی خود را با دست گرفت، در حالی که خونی شدید از بدنش بیرون جهید و شنل سپیدش را خونین ساخت...

در پسِ پشتِ فیلیپ، مردی مشغول دویدن به سمتِ کشتزارهای بیرون آمفی‌تئاتر و در امتداد جاده بود. اسکندر به سرعت به سمت پدرش که حال به زانو در آمده بود دوید، و اسکندرِ اِپیروس نیز شتابان از کنار آنان گذشت و نعره‌زنان گفت: «آن مرد را متوقف سازید!»

اسکندر پیش از آن که پدرش بر زمین خاکی بیفتد، به او رسید، و او را در آغوش خود نگاه داشت، در حالی که خونی سرخ، با قدرت تمام از بدنش به بیرون جاری می‌شد، و همهٔ لباس‌ها و بازوان و دست‌های او را به خود آغشته می‌ساخت.

اسکندر فریاد زد: «پدر جان!» و هق‌هق گریه او را متوقف ساخت؛ او وی

را محکم به سینه خود فشرد: «نه! نه پدر جان...!» فیلیپ اشک‌های سوزانِ پسرش را بر روی گونه‌های عاری از خون خود احساس کرد.

آسمان بر فراز سرِ فیلیپ، در جشنی از انوار و رنگ‌هایی روشن و گوناگون منفجر گشت و سپس همه چیز ناگهان به تاریکی گرایید...

در آن لحظه، او دیگر بار خود را در میان اتاقی تاریک مشاهده نمود، در حالی که نوزاد پسر خود را به سینه می‌فشرد. او لطافت و نرمی پوست نوزاد کوچک را بر روی گونه زخمی و خشن خود احساس کرد، و لبان نوزاد را بر روی گردن مجروح خویش حس نمود؛ در هوای اطراف، عطر عمیق و شدید گل‌های رز به استشمام می‌رسید...

در آن هنگام بود که فیلیپ در ظلمت و تاریکی و سکوت سقوط کرد.

فصل سی و هشتم

قاتل، نفس زنان به سمت بیشه‌ای دوید که سایر مردان، همراه با اسبی انتظارش را می‌کشیدند. بدون تردید، همدستانش بودند؛ آن‌ها به محض آن که مشاهده کردند مرد قاتل مورد تعقیب سربازان فلیپ قرار گرفته است، به سرعت بر اسب‌های خود سوار شدند، و تاخت‌زنان از آن‌جا فاصله گرفتند. مرد قاتل که ناگهان خود را تنها یافت، به دور خود چرخید، و متوجه شد که تعقیب‌کنندگان به سرعت به او نزدیک می‌شوند. اسکندر اپیروس، شل خود را بر زمین افکنده و با شمشیری از غلاف بیرون کشیده، مشغول دویدن به سوی او بود و پیوسته فریاد می‌زد: «او را زنده دستگیر کنید! او را زنده بگیرید!»

قاتل دوباره شروع به دویدن کرد، این بار، با سرعتی شدید، در حالی که دیگر چند قدمی بیش‌تر با اسب خود فاصله نداشت، کوشید بر روی زمین خود بجهد، اما پایش به ریشهٔ علفی پیچید، و با شدت تمام بر زمین افتاد. بی‌درنگ به پاخواست، اما نگهبانان همزمان خود را به او رساندند. آن‌ها به سرعت به سویش هجوم آوردند و در حالی که ضربات پی‌درپی بر او وارد می‌آوردند، او را بلافاصله به هلاکت رساندند.

به محض آن که شاه اپیروس آن چه را که در برابر دیدگانش روی داده

بود مشاهده کرد، با صدایی بسیار بلند نعره زد: «ابلهان!... من به شما دستور دادم که او را زنده بگیرید!...»

«اما اعلیٰ حضرت!... او مسلح بود و قصد داشت به ما حمله کند.»

شاه فرمان داد: «دستکم بقیهٔ آنان را دستگیر کنید! دستکم آن‌ها را بگیرید و آن‌ها را متوقف سازید!»

در این هنگام اسکندر نیز به صحنهٔ وقوع ماجرا رسید، در حالی که لباس‌هایش هنوز از خون فیلیپ، لکه‌دار بود. او به قاتل نگاه کرد و سپس به شاه اپیروس خیره شد و گفت: «او را می‌شناختم. نام او پساناس^۱، و یکی از محافظان پدرم بود. لباس‌هایش را از تن درآورد و او را از تیری در نزدیک در ورودی آمفی‌تئاتر به دار آویزد، و آن قدر باقی بماند تا بدنش بیوسد و هیچ چیز مگر استخوان بر روی بدنش باقی نماند.»

در طول این مدت، جمعیتی در اطراف لاشهٔ مرد قاتل تجمع کردند، مردانی از گارد سلطنتی، افسران نظامی و حتی تنی چند از میهمانان خارجی...

اسکندر بی‌درنگ به آمفی‌تئاتر بازگشت؛ اینک، جمعیت آن‌جا در شرف ترک آن محل بودند؛ او در آن‌جا، خواهرش را که هنوز لباس عروسی بر تن داشت یافت، در حالی که بر روی جسد بی‌جان پدرشان، به شدت اشک می‌ریخت. اِئومنیس که در فاصله‌ای نه چندان دور ایستاده بود، با چشمانی لبریز از اشک، بی‌وقفه سر خود را تکان می‌داد، در حالی که به هیچ‌وجه قادر نبود آن چه را اتفاق افتاده بود، باور کند. هنوز هیچ اثری از ملکه آلمپاس نبود؛ از صبح آن روز، انتظار ورود او را می‌کشیدند...

اسکندر به همهٔ واحدهای نظامی، علامت پایان یافتن برنامه‌ها را صادر کرد، سپس دستور داد تا پیکر بی‌جان پدرش را از آن‌جا ببرند و آن را برای مراسم تشییع جنازه آماده سازند. او سپس کلتوپاترا را تا اتاقش همراهی کرد و درخواست نمود تا برای خود و شوهر خواهر تازه‌اش، لباس رزم و

سلاح کافی آماده کنند.

او پس از آن فریاد زد: «اِثوْمِیْس...!» و بدینسان دوست خود را از حالت شوک بیرون آورد: «مهر سلطنتی را در اسرع وقت پیدا کن و آن را نزد من بیاور! در ضمن، بی‌درنگ پیامی برای هِفائِستیون، پتولمه، پردیکاس و سیلوکوس و سایرین بفرست، می‌خواهم که تا فردا غروب در این‌جا حضور داشته باشند.»

مسئولان سلاح‌خانه به زودی از راه رسیدند و دو مرد جوان، به سرعت لباس‌های رزم خود را بر تن کردند، شمشیرهایشان را به کمر بستند، و کاملاً مسلح، از میان جمعیت گذشتند، در حالی که سپاهی از سربازانی برگزیده و قابل‌اطمینان آن‌ها را همراهی می‌کردند تا به محاصره قصر بروند. همه اعضای خاندان سلطنتی تحت مراقبت کامل قرار گرفته و همه در اتاق‌های شخصی خود حضور داشتند. به استثنای آمینتاس که با لباس رزم خود ظاهر شد و آمادگی خود را اعلام نمود تا تحت فرمان اسکندر وارد عمل شود: «تو می‌توانی روی من و وفاداری‌ام حساب کنی! من نیز به هیچ‌وجه خواهان ریختن خون بیش‌تری نیستم...»

اسکندر پاسخ داد: «ممنونم. این حرکت تو را هرگز از یاد نخواهم برد.» دروازه‌های شهر، به وسیله گروهی از سپرداران مخصوص شاه و نیز واحدهای سربازان سواره‌نظام اشغال شد. فیلتاس نیز داوطلبانه به قصر آمد و بی‌درنگ دستورات خود را جویا شد تا او نیز به یاری اسکندر برخیزد. اسکندر در اواسط بعدازظهر، در حالی که همچنان به وسیله شاه اپیروس و پسرعمویش آمینتاس همراهی می‌شد، در برابر همه ارتش ظاهر گشت. او لباس رزم بر تن داشت و شل سلطنتی را بر دوش خویش افکنده و تاج شاهی را بر سر نهاده بود. پیامی که قصد داشت بیان کند، کاملاً واضح و روشن بود...

افسران نظامی شیپورهای خود را به صدا درآوردند، و گروهی سلام نظامی دادند:

درود بر اسکندر، شهریار مقدونیه!

سپس با علامتی دیگر، آن‌ها نیزه‌های خود را بر سپرهایشان کوبیدند، به گونه‌ای که دروازه‌های قصر، با هیاهوی کرکننده و ترسناک به لرزه افتادند. اسکندر پس از دریافت سلام نظامی از سوی گردان‌های گوناگون ارتش پدرش، دستور داد تا بوسیفالاس را برایش آماده سازند و خود آماده شد تا بی‌درنگ از آن‌جا عزیمت کند. او سپس اِئومِیس و کالیستین را به نزد خود فراخواند؛ آنان نیز در آن مراسم رسمی، حضور یافته بودند.

«اِئومِیس، تو باید به وضعیت پدرم رسیدگی کنی. دقت کن پیکرش را به درستی شست‌وشو داده و مومیایی کنند، به گونه‌ای که تا زمان فرا رسیدن مراسم تشییع جنازه، کالبدش به خوبی باقی بماند. این برنامه نیز با مسئولیت تو باید برگزار شود. چنان‌چه مادرم از راه رسد، تو باید از او استقبال کنی. در ضمن، در اسرع وقت معماری به قصر فرابخوان تا مزار سلطنتی پدرم را بنا کند.

کالیستین، تو باید برای مدتی در این‌جا باقی بمانی، و هر آن‌چه را می‌توانی، دربارهٔ این قاتل کشف کنی. به جست‌وجوی دوستان و همدستانش بگرد و بکوش تا بدانی به کدامین نقطه رفته است و ببین در ساعات پیش از قتل چه می‌کرده است. از نگهبانانی که قاتل را به هلاکت رساندند، پرس و جو کن؛ منظورم کسانی است که علی‌رغم دستورات شوهرخواهرم عمل کرده‌اند. حتی اگر لازم باشد، از شکنجه نیز استفاده کن.»

اِئومِیس قدم به جلو نهاد و جعبهٔ کوچکی را به اسکندر تقدیم کرد: «اعلی‌حضرتا... مهر سلطنتی.»

اسکندر آن را گرفت، در آن را گشود و انگشتر پدرش را در یکی از انگشتانش کرد و سپس گفت: «اِئومِیس، آیا مرا دوست می‌داری؟ آیا نسبت به من وفادار هستی؟»

«البته اعلی‌حضرتا...!»

«در این صورت، تو باید همچنان مرا اسکندر بنامی.»
او دوباره به سمت میدانی که سربازان تجمع کرده بودند رفت، بر روی

زین بوسیفالاس جهید و پادگانی مملو از سربازانی بی‌شمار را تحت فرماندهی فیلتاس در قصر ائه‌گنه بر جای نهاد. او همراه شوهرخواهرش به پلا رفت، تا تاج و تخت سلطنت پدرش را به نام خود ثبت کند و به نجبای درباری نشان دهد که زین پس، او شاه جدید مقدونیه است.

در آن مرحله از آن روز سرنوشت‌ساز، آمفی‌تئاتر کاملاً خالی شده بود... یگانه چیزهای بر جای مانده، مجسمه‌های خدایان آلمپ بود و پس که بر روی سکوه‌های خود قرار داشتند؛ در برابر نور ضعیف غروب آفتاب، مجسمه فیلیپ که همان نگاه خیره و بی‌روح سایر مجسمه‌ها را داشت، چونان الوهیتی از یادرفته جلوه می‌کرد...

ناگهان، با فرو افتادن تاریکی در هر سو، سایه‌ای شبیخ‌گونه که به نظر می‌رسید به یکباره ظاهر شده بود، مردی با سری پوشیده در کلاهک شنلی بزرگ، وارد میدان خالی آمفی‌تئاتر شد و برای مدتی طولانی به بررسی لکه‌های خونی که بر زمین فرو چکیده و همچنان قابل رؤیت بودند پرداخت. سپس روی خود را گرداند و از زیر طاق ورودی‌ای که در کنار صحنه نمایش قرار داشت گذشت. نگاهش به شیئی فلزی که خون‌آلود و تا نیمه در زمین خاکی فرو رفته بود، افتاد. خم شد، تا آن را با چشمان ریز و خاکستری و کنجکاو خود مورد بررسی قرار دهد؛ سپس آن را از زمین برداشت، و در میان چین‌های شنلش پنهان ساخت.

او دوباره وارد هوای آزاد شد و در برابر تیری که لاشه قاتل را به آن می‌خکوب کرده بودند ایستاد. حال، همه چیز در تاریکی فرو رفته بود... ناگهان صدایی از پس پشت او، وی را فراخواند: «دایی ارسطو!... هرگز تصور نمی‌کردم که شما را در این جا بیابم.»

«کالیستین! آه، روزی که مقدر بود سرشار از شادمانی و پایکوبی و خنده باشد و حال با چنین اندوه و غمی به پایان رسیده است...»

«اسکندر بی‌اندازه مایل بود دست‌کم یک بار دیگر نیز شما را ملاقات کند! اما همه چیز به سرعتی اتفاق افتاد.»

«بله می‌دانم. من نیز بی‌اندازه متأسفم. او اکنون کجا است؟»

«او سوار بر اسب، به هدایت لشکر خود به سمت پلا مشغول است. او می‌خواهد اطمینان یابد که امکان تحقق هیچ نوع کودتایی از سوی دسته‌های گوناگون نجبای درباری پدرش وجود ندارد. اما... شما این‌جا چه می‌کنید؟ این مکان، هیچ صحنه مفید و جالبی در بر ندارد...»

«شاه‌کشی، همواره مقطعی بسیار بحرانی، حساس و مهم در تاریخ وقایع بشری به شمار می‌رود و تا آن‌جا که من شنیده‌ام، پیشگویی عجیبی نیز از سوی هاتف معبد دلفی صورت گرفته بود: تاجی بر سر گاو نر است... همه چیز آماده است. آن کس که او را ضربه خواهد زد، آماده است...» سپس در حالی که روی خود را به سوی کالبد پاره‌پاره و بی‌جان پساناس می‌کرد، افزود: «این است آن کسی که گاو نر را ضربه‌ای مهلک زد... چه کسی می‌توانست حدس بزند که معنای این پیشگویی، این خواهد بود؟»

کالیستین گفت: «اسکندر از من خواسته است تا به بررسی این جنایت بپردازم. قصد دارد بداند چه کسی در پس قتل پدرش است...» در نقطه‌ای دوردست، از قسمت‌های داخلی قصر، صدای ناله و ضجه عزاداران به خاطر مرگ شاهشان به گوش می‌رسید.

کالیستین سؤال کرد: «آیا میل دارید به من کمک کنید؟ همه چیز به نظر پوچ و مسخره می‌رسد...»

ارسطو تأکید کرد: «اتفاقاً این دقیقاً کلید اصلی هر جنایتی است، ماهیت پوچ و کاذب آن. آخر به چه دلیل یک چنین شیوه‌نمایشی و عجیبی برای... برای قتل در یک آمفی‌تئاتر برگزیده شده است؟ درست مانند صحنه‌ای از یک نمایشنامه تراژیک، که بازیگران آن در زندگی واقعی حضور داشته‌اند و خونی واقعی که فرو ریخته شده است...» او از زیر چین‌های شل خود، شیئی بیرون کشید و گفت: «... آن هم با خنجر واقعی. خنجر از نوع اقوام سلطیک^۱، چنان‌چه بخواهیم دقیق و واضح سخن بگوییم.»

«چه خنجر عجیبی... اما می‌بینم که شما از همین حالا، مشغول پیشبرد

۱. CELTIC تلفظ انگلیسی آن، کلتیک است و تلفظ فرانسوی سلطیک و تلفظ ایتالیایی چلتیکو است.

تحقیقاتی برای کشف انگیزهٔ این قتل هستید.»

«کنجکاوی، کلید دست یافتن به دانش است.» او با نشان دادن کالبد مرد

قاتل سؤال کرد: «چه چیزی دربارهٔ او می‌دانی؟»

«اطلاعاتی بسیار ناچیز. نام او پُسانپاس و از اهالی لینچستیس بود. به خاطر اندام نیرومند و کارهای شجاعانه و قدرتی که داشت، به عنوان یکی از محافظان شهریار مقدونیه انتخاب شده بود.»

«متأسفانه او هیچ چیزی برای نقل کردن به ما ندارد و این یقیناً جزو بخشی از برنامهٔ اصلی بوده است. آیا از سربازانی که او را به قتل رساندند، بازپرسی کرده‌ای؟»

«تنها از یکی دو نفرشان... اما نتوانستم اطلاعات زیادی از آن‌ها به دست آورم. آن‌ها همه مدعی هستند که به هیچ‌وجه دستور شاه اسکندر اپیروس را که فرمان داده بود او را به هلاکت نرسانند، نشنیده بودند. ظاهراً شگفتی و حیرت ناشی از مرگ فیلیپ، آن‌ها را خشمگین ساخته و در نهایت ناراحتی و غضب، و با مشاهدهٔ حرکت مرد قاتل در جهت دفاع از خود، بی‌درنگ به او حمله کرده و او را به هلاکت رسانده‌اند...»

«به نظر داستانی قابل قبول می‌رسد، اما احتمالاً از حقیقت به دور است. شهریار اپیروس در کجا است؟»

«او همراه اسکندر این‌جا را ترک کرد. آن‌ها با هم به پلا عزیمت کردند.»
«بنابراین او نخستین شب عروسی خود را با عروssh، نادیده انگاشت...»
«به دو دلیل که هر دو نیز قابل درک است: در جهت حمایت از برادر زنش، در این برههٔ بسیار دشوار و بحران سیاسی از برای مشخص شدن شهریار مقدونیه، و نیز به نشانهٔ احترام به سوگواری کلئوپاترا.»

ارسطو، ناگهان انگشت خود را به لبانش نزدیک ساخت و اشاره کرد که خواهرزاده‌اش ساکت شود. صدای تاختن اسبی، هر لحظه وضوح بیش‌تری می‌یافت.

فیلسوف گفت: «باید حرکت کنیم!... باید هر چه سریع‌تر از این‌جا دور شویم. هر کسی که با خود بیندیشد در تنهایی کامل به سر می‌برد، حالتی

طبیعی تر از خود بروز خواهد داد.»

کم کم از سرعت اسب کاسته شد و سرانجام اسب به حالت یورتمه و سپس قدم‌هایی آهسته در آمد. پس از دقایقی، اسب از حرکت ایستاد. موجودی پوشیده در لباسی مشکی، از روی اسب بر زمین فرود آمد، به جلو گام برداشت، تا سرانجام در برابر کالبدی که به تیر چوبی میخکوب شده بود ایستاد؛ سپس کلاهکِ شئل سیاه خود را به عقب انداخت تا سری زنانه و پوشیده از گیسوانی مجعد را آشکار سازد...

کالیستین در گوش دایی خود زمزمه کرد: «پناه بر خدایان آسمانی! او کسی مگر آلمپاس نیست!»

ملکه باز هم نزدیک رفت و چیزی را از جیبِ شئل خود بیرون کشید و سپس بر روی پنجه‌های پا، در برابر کالبدِ مرد قاتل ایستاد. هنگامی که چرخید تا دوباره به کنار اسبش بازگردد، تاج گلی بر دور گردنِ پُسانپاس مشاهده می‌شد.

کالیستین گفت: «آه، پناه بر زئوس! اما این کار به نشانهٔ آن است که...»
ارسطو سرِ خود را به نشانهٔ عدم موافقت تکان داد: «گمان می‌بری معنای این حرکت را می‌دانی؟... اما این کار، به هیچ وجه روشن و معنادار نیست. چنانچه او مسئول این قتل باشد. آیا به نظر تو، او چنین حرکتی را در برابر دیگران به انجام می‌رساند، با این آگاهی که احتمالاً کسی به مراقبت از کالبدِ پُسانپاس مشغول است؟...»

«اما چنانچه او از همهٔ این وقایع مطلع است، پس در این صورت او می‌تواند دقیقاً با چنین شیوهٔ پوچ و عاری از معنا رفتار کند، تا هر آن کسی را که مشغول انجام تحقیقاتی از برای کشف قاتل اصلی است، دقیقاً به خاطر این رفتارهای غیرمعمول، بر آن دارد که نام وی را از فهرستِ مظنونین خود، حذف کند.»

«درست است، اما همواره عاقلانه‌ترین کار این است که انسان بکوشد علل و انگیزه‌هایی را که شاید مظنونی را به انجام جنایتی واداشته است کشف کند، تا آن که ذهن خود را با این سؤالات بی‌فایده خسته سازد که

شخص مورد نظر درباره فکر و اندیشه سایرین چه می‌اندیشد... برو و برایم مشعل یا چراغی دستی پیدا کن. بهتر است به نقطه‌ای برویم که پُسانیاَس در آن‌جا به قتل رسید.»

«اما... آیا بهتر نیست منتظر طلوع خورشید در روز بعد باشیم؟»
«ممکن است تا پیش از فرا رسیدن سحر، اتفاقات و حوادث گوناگونی روی دهد. من در آن‌جا، به انتظارت خواهم ماند.»
فیلسوف به سمت بیشه‌ای که مرد قاتل به نوبه خویش در آن‌جا به قتل رسیده بود رفت؛ آن‌جا بیشه‌ای پوشیده از درختان بلوط و صنوبر بود...

فصل سی و نهم

با فرا رسیدن تاریکی هفائستیون، پتولمه، سیلئوکوس و پردیکاس همه در لباس رزمی، با چهره‌ای بسیار خسته و پوشیده از عرق از راه رسیدند. آن‌ها اسب‌های خود را به دست مهترانی سپردند و به سرعت از پلکان قصر بالا دویدند، تا به تالار شورای نظامی که اسکندر در آن‌جا انتظارشان را می‌کشید بروند.

لیوناتوس و لیسیمکوس نیز قرار بود در روز آینده به آن‌جا برسند، زیرا از مسیری دورتر، و دقیقاً از لاریسا^۱ در سرزمین تسالی می‌آمدند. نگهبانی آنان را به داخل تالار راهنمایی کرد؛ از همان موقع، چراغ‌هایی روشن بود، و اسکندر نیز همزمان در کنار فیلتاس، فرمانده آنتی‌پاتر، اسکندر اپیروس، آمینتاس و برخی از فرماندهان ارتش بزرگ فیلیپ و همین‌طور هم افسران عالی‌رتبه سواره‌نظام مسلح حضور داشت. همه آن‌ها، از جمله شهریار جوان، لباس رزم بر تن، و کلاهخودهایشان را بر سر داشتند و شمشیرهایشان را روی میز، در مقابلشان نهاده بودند، نشانه‌ای مطمئن که از وضعیت همچنان بحرانی آن ساعات حکایت داشت...

اسکندر با چهره‌ای که آشکارا منقلب شده بود به آنان نزدیک شد و گفت: «دوستان عزیزم... دوباره در کنار یکدیگر هستیم.»

هفائستیون به جای همهٔ آنان زبان به سخن گشود و گفت: «ما همه بی‌نهایت از بابت مرگ شهریارمان متأسف و اندوهگینیم، و غم ما عمیق است. ما دیگر از بابت تبعیدی که او برایمان مقرر داشته بود، ناراحت نیستیم. صرفاً او را به عنوان شهریاری بزرگ و دلیرترین سرباز از میان سربازان می‌دانیم، و نیز به عنوان داناترین فرمانروا... او همچون پدری برای همهٔ ما بود! سختگیر و منضبط و انعطاف‌ناپذیر، اما همزمان بسیار بخشنده و قادر به انجام شرافتمندانه‌ترین کارها و حرکات...! حقیقتاً با کمال صمیمیت، سوگوار او هستیم. به راستی چه واقعهٔ وحشتناک و غم‌انگیزی، اما اینک وقت آن فرارسیده است تا تو میراث او را در اختیار خود گیری و ما تو را به عنوان جانشین او و شهریار جدیدمان می‌دانیم...»

پس از آن سخنرانی کوتاه، هفائستیون به سمت اسکندر پیش رفت، و هر دو گونهٔ او را بوسید؛ دیگران نیز از او تقلید کردند. او سپس سلامی احترام‌آمیز به اسکندر اپیروس داد، و به همهٔ فرماندهان حاضر در تالار ابراز احترام کرد و پس از دقایقی، همه در جای خود، در پشت میز نشستند.

اسکندر از جایی که دست از سخن کشیده بود، دیگر بار به صحبت پرداخت و گفت: «به زودی خبر مرگ فیلیپ به هر گوشه و کناری خواهد رسید، زیرا این قتل، در برابر دیدگان هزاران تماشاچی وقوع یافت. واکنش‌هایی که به طرزی اجتناب‌ناپذیر، به سختی قابل پیش‌بینی هستند، اما ما باید آماده باشیم تا در اسرع وقت، از بروز هر مشکلی اجتناب کنیم، و هر آن چه را موجب تضعیف و تهدید قلمرو مقدونیه و یا کارهای بزرگ پدرم می‌گردد، به سرعت متوقف سازیم. این نقشهٔ من است.»

ما باید در ایالتی که در مرزهای شمالی‌مان واقع است، جاسوسانی بگماریم، تا از واکنش دوستان تازهٔ آتنی و تِبی آگاهی یابیم و... در این لحظه، او با نگاهی آگاه، رو به سوی فیلتاس کرد و گفت: «و همین‌طور هم دربارهٔ اهداف و نیت فرماندهانی که مسئولیت رهبری لشکرکشی به آسیا را

دارند... منظورم آتالوس و پارمینون است. از آن جا که آن ها ارتشی با پانزده هزار سرباز در اختیار خود دارند، شاید بد نباشد که الساعه و بدون اتلاف وقت، از اهدافشان اطلاع یابیم...»

فیلتاس با مقداری نگرانی در لحن صدایش، سؤال کرد: «قصد داری چه کنی؟»
 «من قصد ندارم تو را در موقعیتی دشوار قرار دهم، از این رو، پیام خود را به افسری یونانی خواهم داد، که هکاتائوس^۱ نام دارد. او در منطقه تنگه ها، به همراه ارتشی کوچک در خدمت ما است. من تصمیم گرفته ام که آتالوس را از فرماندهی اش عزل کنم، و شک ندارم که تو علتی را که مرا بر این کار داشته است، نیک می دانی.»

هیچ کس زبان به اعتراض نگشود. صحنه ای که یک سال پیش در مراسم ازدواج فیلیپ روی داده بود، همچنان در ذهن همه حاضران در تالار زنده بود.

اسکندر گفت: «من معتقدم که نتایج ناشی از مرگ شهریارمان، به زودی آشکار خواهد شد. برخی از افراد، این فرصت را مغتنم خواهند دانست تا دوباره به دوران گذشته و به راه و رسم قدیمشان بازگردند؛ حال آن که وظیفه ما این خواهد بود که آن ها را متقاعد سازیم که کارشان اشتباه است. تنها پس از آن که با این خطر بزرگ رویارو گشتیم و به برطرف ساختن مشکلات مربوط به آن نائل آمدیم، می توانیم دیگر بار به نقشه های پدرم توجه لازم را ابراز بداریم.»

اسکندر سکوت اختیار کرد و در آن لحظه بود که همه به راستی به این واقعیت پی بردند که زمان از حرکت ایستاده است، و این که دقیقاً در همان تالار، آینده ای ماورای تصور هر یک از حاضران، در شرف وقوع است... مرد جوانی که فیلیپ، با آن چنان دقت و علاقه، در طول سال هایی پرتلاش و با انواع ایثارگری ها پرورش داده بود، حال بر تاج و تخت سلطنت نشسته و برای نخستین بار در زندگی خویش، به وضوح مشاهده می کرد که قدرت

مخرب و همه گیری که او صرفاً در تملک قهرمانان و دلاوران دوران گذشته و در اشعار حماسی مشاهده کرده بود، حال با کمال تحکم و قاطعیت، در دست هایش جای گرفته است...

اسکندر با شوهرخواهر خود، به ائه گنه بازگشت، در حالی که فرماندهی بسیاری از واحدهای ارتش بزرگ کشورش و نیز گردان سواره نظامان «هتائی رئی» را به دوستان صمیمی اش می سپرد. هفائستیون نیز وظیفه محافظت از قصر سلطنتی را دریافت داشت. فیلیپ هنوز دفن نشده و لازم بود تا مراسم تشییع جنازه ای شایان مقام و موقعیت او برگزار شود. به همان نسبت، لازم بود یک رشته کارهای بسیار جدی در پایتخت سابق انجام گیرد. آن ها در نیمه راه بودند که ناگهان پیکی از سوی ائومنیس با خبری بسیار مهم به آن ها رسید.

پیک فریاد زد: «اعلی حضرت!... جای بسی خوشوقتی است که در این جا و در اسرع وقت شما را یافتم!...» او سپس تومار پاپیروسی مهر و موم شده را به دست اسکندر داد: «ائومنیس مایل است که شما الساعه از این خبر مطلع گردید!»

اسکندر تومار را گشود، و پیام زیر را خواند:

از ائومنیس به اسکندر، شهریار مقدونیه، درود بر تو!
نوزاد پسر اوریدیس را در گهواره اش مرده یافته اند، و من از
برای جان اوریدیس بیمناکم...
ملکه الُمپاس، در شبی که تو این جا را به مقصد پلا ترک گفتی،
به این جا تشریف آورده اند.
تو باید الساعه به این جا بازگردی.
مراقب خودت باش

اسکندر از شوهرخواهرش سؤال کرد: «مادرم درست پس از آن که ما قصر را ترک کرده ایم به آن جا آمده است. آیا تو در این باره چیزی می دانستی؟»

شهریار اپیروس سرِ خود را به نشانه نفی تکان داد: «آن هنگام که بوترتوم را ترک کردم، او هیچ مطلبی به من نگفت، اما من هرگز باور نداشتم که او به راستی قصد دارد در این مراسم عروسی حضور یابد. حضور در چنین مراسمی، اهانت دیگری برای او تلقی می‌شد. او بر این گمان بود که این یکی دیگر از کارهای فیلیپ در جهت آزدن و خوار ساختن او به طور کامل است، زیرا پس از ازدواج با خواهرزاده‌ام، من رسماً ناگزیر بودم از مرزهای غربی فیلیپ، وفادارانۀ حمایت کنم. بنابراین من هرگز تصور نمی‌کردم که او به راستی به ائۀ گئۀ بیاید و در این مراسم شرکت کند.»

اسکندر گفت: «به هر تقدیر، مادرم اینک در آن‌جا حضور دارد و به نظر می‌رسد دست به اقداماتی بسیار شدید زده است... بهتر است زودتر حرکت کنیم، پیش از آن که به کار جبران‌ناپذیر دیگری مبادرت ورزد.» و سپس به پهلوی اسب خود مهمیز زد و او را به تاختن وادار ساخت.

آن‌ها غروب روز بعد، به ائۀ گئۀ رسیدند؛ خورشید در شرف غروب کردن بود، و آن‌ها می‌توانستند از فاصله‌ای هر چند دور، صدای ضجه و گریه و سوگواری شدیدی را از داخل قصر سلطنتی بشنوند. در کنار دروازه ورودی، ائومینس به استقبال آن‌ها آمد.

«اینک دو روز است که با صدای بلند، می‌گرید، و مدعی است که این مادرت بوده که پسرش را به قتل رسانده است. او حاضر نیست جسد پسرش را بدهد. به همان اندازه، زمان می‌گذرد و... تو خودت می‌توانی تصور کنی که...»

«او اینک کجا است؟»

ائومینس پاسخ داد: «در ضلع جنوبی قصر. همراهم بیا.»

اسکندر به محافظ خود اشاره کرد تا همراه او بیاید و قدم به داخل قصر نهاده؛ همهٔ قسمت‌های قصر، به شدت مورد محافظت از سوی سربازانی مسلح بود. بسیاری از آن‌ها از اهالی اپیروس بودند و از اعضای گروه

همراهان شوهرخواهرش بودند.

«چه کسی این افراد را در این جا مستقر ساخته است؟»

اِئومِنِس پاسخ داد: «مادرت، ملکه...» مرد جوان همچنان که راه می‌رفت، به شدت نفس می‌زد و در پس پشتِ اسکندر با نگرانی گام برمی‌داشت.

همچنان که به محل صدای گریه نزدیک می‌شدند، بر میزان شدت ناله‌ها افزوده می‌شد. گه‌گاه، صدای ضجه‌ای بلند، با فریادی دردمند متوقف می‌شد، تا دوباره در حق‌هق‌گریه‌ای طولانی و غمزده پایان یابد.

آن‌ها به نزدیک در رسیدند و اسکندر بدون لحظه‌ای تردید، در را گشود. اما آن چه مشاهده نمود، وی را بی‌درنگ بر جای خود میخکوب ساخت. اوریدیس در گوشه‌ای بر زمین دراز کشیده بود، گیسوانش کاملاً پریشان و آشفته و چشمانش متورم و سرخ بود. حالتی جنون‌آمیز در نگاهش مشاهده می‌شد. او بدن بی‌جانِ نوزادش را به سینه خود می‌فشرد. سر و بازوان پسرک خردسال، به عقب و جلو می‌رفت، و پوست بدن طفل به هلاکت رسیده کاملاً کبود شده بود؛ این نشانه‌ای انکارناپذیر از این واقعیت بود که کودک می‌بایست به سرعت به خاک سپرده می‌شد.

اوریدیس لباس‌هایی پاره بر تن داشت و گیسوانش با لخته‌های خون خشک‌شده، به‌هم چسبیده و صورت و بازوان و پاهایش پوشیده از بریدگی‌ها و جراحات و کبودی‌های گوناگون و رقت‌آور بود. در تمام اتاق، بوی ناراحت‌کننده عرق بدن، ادرار و گندیدگی به‌مشام می‌رسید.

اسکندر برای لحظه‌ای چشمان خود را بست و اوریدیس را در نهایت زیبایی و قدرت مشاهده نمود، آن هنگام که در کنار شهریار سابق مقدونیه نشسته بود. در کنار پدرش. دختر جوانی که همه دوستش می‌داشتند، به کوچک‌ترین خواسته‌هایش توجه می‌کردند، و نیز به او حسرت می‌خوردند و نسبت به او احساس حسادت می‌کردند... اسکندر احساس کرد ناراحتی و خشمی شدید در ذهن و جاننش شکل گرفت، و غضبی کنترل‌ناپذیر سینه‌اش را در برگرفت و موجب تورم رگ‌های گردنش شد. او عمیقاً از آن منظره منقلب شد.

اسکندر رو به سوی ائومنیس کرد و با صدایی سرشار از خشم و ناراحتی پرسید: «چه کسی این کار را کرده است؟»
 ائومنیس سر خود را در سکوت به پایین افکند.
 اسکندر دیگر بار فریاد زد: «چه کسی این کار را کرده است؟!»
 «نمی دانم.»

«کسی را به این جا فرابخوان تا در اسرع وقت، به وضعیت این بینوا رسیدگی کند سپس پزشک مخصوصم، فیلیپ^۱ را به این جا فرابخوان و به او بگو که به اوریدیس رسیدگی کند، و چیزی به او بدهد تا وی بتواند اندکی آرام گیرد... شاید بتواند بخوابد.»

او از آن جا دور شد، اما ائومنیس او را نگاه داشت: «او حاضر نیست طفل خود را رها سازد. آخر چه کاری از دستان ساخته است؟...»

اسکندر دیگر بار به آرامی به سمت زن جوان رفت و در برابر او زانو بر زمین نهاد، در حالی که نگاه خود را به چهره او خیره ساخته بود. او با ملایمت، سر خود را به سمت راست متمایل ساخت تا از قدرت نگاه خود بکاهد؛ به گونه ای که انگار قصد داشت زن جوان را در هاله ای از ترحم و شفقت در برگیرد... سپس دست خود را پیش برد و با ملایمت و مهربانی، گونه اوریدیس را نوازش کرد.

اوریدیس چشمان خود را بست، به عقب تکیه داد، تا سرانجام سرش را به دیوار تکیه داد، و آهی طولانی و دردمند و جانگداز از سینه بیرون داد. اسکندر بازوان خود را پیش برد و به آرامی گفت: «او را به من بسپار اوریدیس... این طفل خردسال را به من بسپار. او خسته است، این طور فکر نمی کنی؟... باید او را در گهواره اش بخوابانیم.»

دو قطره بزرگ اشک، به آرامی از دیدگان زن جوان به پایین فرو چکید، تا سرانجام به کنار لبانش رسید. آهسته گفت: «خواب...» و سپس بازوان خود را بر روی کالبد بی جان طفل سست کرد. اسکندر با دقت طفل را گرفت، به

۱. نام پزشک دربار اسکندر که همنام فیلیپ پدر اسکندر بود.

گونه‌ای که انگار پسرک در خواب بود، و همراه آن، از اتاق خارج شد و به راهرو قدم نهاد.

در طول این مدت، اِثومِنیس ندیمه‌ای را فراخوانده بود. زن در همان لحظه از راه رسید و گفت: «اعلیٰ حضرتا، او را به من بدهید.» اسکندر طفل را در آغوش زن قرار داد و دستور داد: «او را در کنار پدرم دفن کنید.»

همچنان که اسکندر به داخل اتاق هجوم می‌آورد فریاد زد: «چرا؟! آخر چرا؟!»

ملکه آلمپاس در برابر او ایستاد، در حالی که چشمانش از شدت خشم و غضب می‌درخشید: «اینک جرئت می‌کنی مسلح به داخل اتاقم بیایی؟!»

اسکندر نیز فریاد زد: «من شهریار مقدونیه هستم! هر طور بخواهم و به هر کجا بخواهم می‌روم! چرا آن طفل خردسال را به قتل رساندید، و آن کارهای وحشیانه را با مادرش انجام دادید؟ چه کسی حق انجام چنین کاری را به شما داده بود؟...»

آلمپاس با صدایی بی‌تفاوت پاسخ داد: «شما از این جهت شهریار مقدونیه هستید که این طفل دیگر در قید حیات نیست. آیا این همان چیزی نبود که تو نیز خواستار آن بودی؟ آیا از خاطر برده‌ای تا چه اندازه در نگرانی به سر می‌بردی، آن هنگام که بیم داشتی مبادا دیگر مورد مهر و علاقه فیلیپ نباشی؟! آیا از خاطر برده‌ای در روز عروسی پدرت، چنه مطالبی را به آتالوس بیان داشتی؟!...»

«من هیچ چیز را از یاد نبرده‌ام، اما عادت من نیست که طفلان خردسال را به قتل رسانم و هرگز به زنان بی‌دفاع حمله نمی‌کنم.»

«هیچ راه دیگری برای یک شهریار واقعی وجود ندارد! شاه، همواره تنها است. هیچ قانون خاصی وجود ندارد که مشخص سازد کدامین کس باید بر تاج و تخت سلطنت بنشیند. هریک از گروه‌های نجبای مقدونی می‌توانستند این طفل را به زیر بال و پر خود گیرند، و تا زمانی که به سن

قانونی برسد، به نام او به فرمانروایی بپردازند. اگر چنین واقعه‌ای روی می‌داد، قصد داشتی چه کنی؟ هان؟!...»

«برای به دست آوردن تاج و تخت سلطنتم، به مبارزه می‌پردازم!»
 «آن هنگام چه مقدار خون مردان باید بر زمین ریخته می‌شد؟ به سؤال پاسخ ده! چه تعداد زنان، باید بیوه می‌شدند؟! چه تعداد مادران داغ‌دیده باید بسیار زودتر از موعد، شاهد مردن پسران جوان خود می‌شدند، و چه تعداد کشتزارها می‌بایست به خاکستر مبدل می‌شدند، و چه تعداد دهکده و شهر می‌بایست با خاک یکسان شوند؟! به هر حال، امپراتوری عظیمی که فیلیپ با قیمت جان این خون‌های ریخته‌شده و این همه خرابی و ویرانی بنا نهاد، دیگر بار از هم فرو می‌ریخت و همه چیز از بین می‌رفت.»

اسکندر آرامش خود را باز یافت و تندی بر چهره‌اش به صدا در آمد، به گونه‌ای که قتل‌عام‌ها و سوگواری‌ها و بدبختی‌ها و فجایعی که مادرش به یادش آورده بود، به‌طور ناگهانی بر تمام وجودش سنگینی کرد، و همه وجودش را به تیرگی و اندوه و یأس سوق داد...

اسکندر پاسخ داد: «این سرنوشت است. در سرنوشت بشر آمده است که باید مجروح شود، بیماری‌های گوناگون را تحمل کند، درد و رنج و مرگ را متحمل گردد تا دیگر بار به داخل ورطه‌ی نیستی سقوط کند. اما در هر جا که لازم است، باید با شرافت و نجابت و رحم و بخشندگی و شفقت عمل کند. در هر جا که ممکن باشد... این چیزها، در دسترس و در قدرت بشر یافت می‌شود و انتخاباتی واقعی و راستین هستند. این یگانه وقار و شرافتی است که به بشر، در طول دوران حیاتش در زمین، اعطا شده است؛ یگانه نوری که پیش از تاریکی شبی بی‌پایان، وجود دارد...»

فصل چهارم

روز بعد، اِئومِیس به اسکندر اعلام داشت که آرامگاه فیلیپ آماده پذیرا شدن کالبد شهریار سابق مقدونیه است، و این که حال، این امکان وجود دارد که مراسم تشییع جنازه، برگزار شود. در حقیقت، تنها بخش آغازین آن مزار بزرگ و باشکوه، با آن سرعت به پایان رسیده بود. قرار بود اتاقک دیگری نیز به آن افزوده شود که شامل همه وسایل و متعلقات گرانبها و ارزشمند فیلیپ می‌شد و قرار بود شهریار مقدونیه را برای سفر به ماورا، همراهی کنند...

فیلیپ با بهترین لباس خود ملبس شد و تاج طلایش که با برگ‌های درخت بلوط مزین می‌شد، بر سرش گذاشته شد. سپس سربازانش، پیکر او را بر روی هیزم مخصوص مراسم تدفین جای دادند. دو گردان از ارتش محبوب فیلیپ و گردانی نیز از «یاران شاه» به پیکر شاهشان، ادای احترام کردند.

آن‌ها برای خاموش ساختن شعله‌هایی که پیکر او را سوزاندند، از شراب استفاده کردند، و سپس خاکسترها و استخوان‌ها را در پارچه‌ای ارغوانی و طلایی به شکل شئل نظامی سربازان مقدونی قرار دادند. آن‌گاه آن را در صندوقی از طلای ناب که پایه‌هایی به شکل پنجه‌های شیر، و ستاره‌شازده

ضلعی خاندان سلطنتی فیلیپ را بر روی خود داشت، جای دادند. در داخل آرامگاه، آن‌ها لباس رزم و سینه‌بند آهنین مخصوص او را که در طول نبرد با چرم و طلا مزین می‌شد، همین‌طور ساق‌بندهای طلا و سیر مخصوص مراسم رسمی‌اش را که با صحنه‌ای از ضیافت جنگلی دیونیزوس، با شخصیت‌های پریان جنگلی که در عاج حک شده بودند تزیین می‌شد در کنارش جای دادند. سلاح‌هایش، شمشیر و نیزه‌اش، در آتش افکنده شدند تا بنا به رسمی دیرینه، دیگر هرگز از سوی کسی مورد استفاده قرار نگیرند. اسکندر نیز هدایا و تقدیمی‌های شخصی خود را به آن وسایل افزود: کوزه‌ای بی‌نهایت زیبا از نقره خالص، با دسته‌هایی که شبیه به سر پریان جنگلی و بزهای نیمه انسان بود، و دو جام نقره دسته‌دار که از شدت زیبایی و سبکی، گویی عاری از وزن می‌نمودند...

در آرامگاه، با دری دوگانه از جنس مرمر که با دو ستون به سبک معماری دُرِیک مزین می‌شد، بسته شد. آن دو ستون، به تقلید از ستون‌های کاخ سلطنتی ائه‌گنه بودند؛ در طول این مدت، هنرمند گچ‌بری از بی‌زانس، مشغول کار بر روی تصویری زیبا برای سردر بود؛ صحنه‌ای از یک برنامه شکار...

ملکه آلمپاس در مراسم تدفین همسر خود شرکت نکرد، زیرا میل نداشت هدایا و تقدیمی‌هایی به داخل آرامگاه شوهرش ببرد و یا در داخل شعله‌های آتشی که پیکر شوهرش را می‌سوزاند قرار بدهد و نیز به این دلیل که مایل نبود با اوریدیس ملاقات کند.

هنگامی که سربازان در مرمری را بستند، اسکندر شروع به گریستن کرد؛ او پدرش را به‌راستی دوست می‌داشت، و با بسته شدن در آرامگاه، احساس کرد که دوران کودکی و نوجوانی‌اش را نیز در آن مزار برای همیشه مدفون ساخته است.

اوریدیس با کمال سادگی، دست از همه چیز شست. او دیگر هرگز لب به غذا نزد، و به‌همراه دختر نوزادش اروپا، از گرسنگی جان سپرد. فیلیپ، پزشک مخصوص دربار، همه تلاش خود را به انجام رساند، اما همه کارهای

او بیهوده بود...

اسکندر دستور داد تا آرامگاه بسیار زیبایی نیز برای او بسازند و دستور داد تخت سلطنتی که پدرش در هنگام حضور در ائه گنه از آن استفاده می کرد تا به عنوان داور به مشکلات اتباع خود رسیدگی نماید، در داخل آن آرامگاه جای داده شود. آن تخت، بی نظیر و زیبا و مزین به شیردال هایی طلایی و نیز مجسمه هایی از ابوالهول مصری و ارا به های چهاراسبه بود... او پس از انجام وظایف اخلاقی خود، با روحی آکنده از اندوه و غم، دیگر بار به پلا بازگشت...

فرمانده آنتی پاتر، افسری از گارد سلطنتی دوران قدیم فیلیپ بود، موجودی کاملاً قابل اطمینان و وفادار نسبت به تاج و تخت. اسکندر او را موظف ساخته بود تا مراقبت از مأموریت هکاتائوس را تا آسیا بر عهده داشته باشد، و این که چگونه آن مرد نظامی با پارمنیون و آتالوس وارد گفت و گو خواهد شد... اسکندری نهایت نسبت به نتیجه آن ماجرا، کنجکاو و نگران بود.

او نیک می دانست که بربرهای شمال، قبایل تریبالیایی ها و ایلیریایی ها اخیراً به شدت با قدرت نظامی پدرش سرکوب شده بودند، و هر لحظه این امکان وجود داشت که آن ها دست به شورش زنند؛ و این که یونانیان نیز صرفاً عهدنامه صلح گزنت را پذیرفته بودند، زیرا از قتل عام کائیزناتا آگاهی داشتند... او همچنین مطلع بود که همه دشمنانش، به ویژه دمستین، هنوز در قید حیات به سر می برند و پیوسته بدزبانی و شرارت اعمال می کنند، و از سوی دیگر پارمنیون و آتالوس نیز کنترل تنگه ها را در اختیار دارند، در حالی که پانزده هزار سرباز تازه نفس را تحت فرماندهی خود قرار داده اند.

چنان که انگار این تهدیدها به تنهایی بسنده نباشند، اخباری نیز از جاسوسانی پارسی به گوشش رسیده بود دال بر این که آن ها با گروهک های سیاسی ضد مقدونی وارد ارتباطی مخفیانه در آتن شده بودند و مبالغه هنگفتی پول برای هر کسی که حاضر شود شورش هایی سیاسی و نظامی در

مقدونیه ایجاد کند، پیشنهاد شده بود...

بی‌ثباتی به شدت در اطراف اسکندر بروز می‌یافت، و چنان‌چه قرار بود تمامی آن مشکلات شدید، همه با هم به مشکلاتی واقعی مبدل گردند، به راستی شهریار جوان مقدونیه را در وضعیتی بسیار دشوار و جدی قرار می‌دادند.

نخستین پاسخ به سؤالاتش در اوایل پاییز به گوشش رسید. آنتی‌پاتر بی‌درنگ درخواست ملاقات با اسکندر را کرد، و شاه جوان نیز او را در دفتر کار خود پذیرفت؛ آن‌جا همان دفتری بود که پدرش سال‌ها در آن به کار و تفکر و برنامه‌ریزی پرداخته بود. هر چند آنتی‌پاتر مردی بسیار نظامی و مقتدر بود، لیکن به هیچ‌وجه دوست نداشت موقعیت و قدرت خود را با ماهیتی خودپسندانه آشکار سازد، و معمولاً مانند همه شهروندان معمولی و عادی مقدونیه لباس می‌پوشید. این واقعیت، پیوسته از تعادل روحی و ذهنی و اعتمادبه‌نفس عمیق او حکایت داشت.

او با ورود به اتاق اعلام کرد: «اعلی‌حضرت! اخبار تازه‌ای از آسیا دارم، آتالوس حاضر نگشت قدرت نظامی خود را به شما تحویل دهد و یا به پلا بازگردد. او با سلاحی که داشت به مبارزه پرداخت تا از حق خود دفاع کند و کشته شود. پارمنیون هم وفاداری خود را به شما، خاطرنشان ساخته است.» «آنتی‌پاتر، میل دارم نظر حقیقی شما را نسبت به پارمنیون بدانم. شما نیک می‌دانید که پسرش فیلتاس در این‌جا، در دربار حضور دارد. شاید پارمنیون او را به گونه‌ای، به‌عنوان گروگان من در نظر می‌پندارد. به نظر شما، اظهارات او مبنی بر وفاداری‌اش به من، تا چه اندازه می‌تواند واقعیت داشته باشد؟... آیا به خاطر پسرش است که این‌گونه اظهار وفاداری می‌کند؟»

فرمانده پیر بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد: «خیر! من پارمنیون را به خوبی می‌شناسم. او شما را بسیار دوست می‌دارد. او همیشه شما را دوست داشته است... از همان دورانی که کودکی خردسال بیش نبودید و عادت داشتید در طول شوره‌های نظامی ما، به تالار جنگ تشریف بیاورید و بر

روی زانوان پدرتان بنشینید...»

اسکندر ناگهان به یاد ترانه‌ای افتاد که عادت داشت با مشاهده موهایی سپید پارمینون برای او بخواند:

سرباز پیر احمق دوباره عازم جنگ است

اما ناگهان بر زمین می‌افتد، بر زمین می‌افتد...!

ناگهان دچار احساس اندوه و دلتنگی عمیقی شد، در حالی که ناگهان پی‌برد تا چه اندازه قدرت، می‌تواند به طرزی عمیق، روابط میان انسان‌ها را دستخوش تغییر و دگرگونی سازد.

آنتی‌پاتر ادامه داد و گفت: «اما چنان‌چه شما درباره این موضوع شک دارید، کافی است با یک کار ساده، کنجکاوی‌تان را ارضا فرمایید.»

«یعنی با اعزام فیلتاس به نزد او...»

«بله دقیقاً قربان. زیرا دو فرزند دیگرش، نیکانور^۱ و هکتور، از هم‌اکنون در کنار او حضور دارند.»

«این درست همان کاری است که خواهیم کرد. فیلتاس را با نامه‌ای که او را به قصر پلا فرا می‌خواند به نزدش اعزام می‌کنم. من به وجود او نیازمندم. به گمانم، قرار است به زودی توفانی شدید، آغاز شود.»

«اعلی‌حضرتا، این تصمیم بسیار عاقلانه‌ای است. پارمینون بیش از هر چیز، از یک صفت خوشش می‌آید و آن نیز اعتماد است.»

«از شمال چه اخباری دارید؟»

«اخباری ناخوشایند. در میان اقوام تریبالیایی‌ها شورشی سرگرفته است و آن‌ها تعدادی از پست‌های مراقبت ما را در کنار مرزها، سوزانده‌اند.»

«به نظر شما، باید چه کنم؟»

«من به آن‌جا هشدارهایی فرستاده‌ام. اگر آن‌ها را نادیده گیرند، تا آن‌جا که در قدرت دارید، ضربه‌ای سخت و قاطعانه بر سرشان فرود آورید.»

«بله البته. و از جنوب...؟»

«آن جا هم اخبار خوبی ندارد. ضلع مخالفان مقدونیه، در هر کجا قدرت گرفته است؛ حتی در سرزمین تسالی. شما بسیار جوان هستید و بسیاری هستند که بر این گمان به سر می‌برند که شما...»

«حرفت را بزن، آنتی پاتر!»

«آنها بر این گمان‌اند که شما صرفاً پس‌رکی بی‌تجربه هستید و این که هرگز نخواهید توانست برتری دوران سلطنت فیلیپ را بر سایر کشورها، محفوظ نگاه دارید.»

«آنها باید حرفشان را پس گیرند...»

«نکته دیگری نیز هست.»

«آن چیست؟»

«پسرعمویتان، آرکلائوس...»

«ادامه دهید.» اسکندر با چهره‌ای که به تیرگی می‌گرایید او را تشویق به حرف زدن کرد.

«او در یک برنامه شکار گرفتار بداقبالی شد...»

«آیا کشته شده است؟»

آنتی پاتر سر خود را به نشانه تأیید جنباند.

«هنگامی که پدرم به تاج و تخت مقدونیه دست یافت، هر دو پسران برادرش را در قید حیات باقی نهاد، هر چند به خوبی آگاه بود که آنها هر دو می‌توانند بحق صاحب تاج و تخت سلطنت گردند.»

آنتی پاتر با چهره‌ای بسیار اسرارآمیز تکرار کرد: «اعلی‌حضرتا، این یک واقعه غیرمنتظره در طول شکار بود.»

«آمینتاس کجا است؟»

«در طبقه پایین، در اتاق نگهبانی.»

«هیچ آزاری به او نرسانید؛ او درست پس از قتل پدرم، به طرفداری از من برخاست.»

آنتی پاتر سر خود را جنباند تا نشان دهد که منظور اسکندر را دریافته است. سپس بی‌درنگ به سمت در شتافت.

اسکندر به پاخاست و در برابر نقشهٔ بزرگ ارسطو بر دیوار ایستاد. او آن را در دفتر کار خود چسبانده بود. شرق و غرب، در امنیت کامل به سر می‌بردند، در حالی که اسکندر اپیروس و پارمینون از آن‌ها به دقت مراقبت می‌کردند، البته با این فرض که او به راستی می‌توانست به آن فرماندهٔ پیر اعتماد کند... اما شمال و جنوب، همچنان دو تهدید بزرگ و جدی علیه سلطنت نوپای او به شمار می‌رفتند. او می‌بایست در اسرع وقت، ضربه‌ای وارد آورد! آن هم به شیوه‌ای بسیار قطعی و با تحکم کامل، تا کوچک‌ترین تردیدی در اذهان برجای نگذارد. همه باید به سرعت درمی‌یافتند که شهریار جوان مقدونیه نیز درست به قدرت و قاطعیت پدرش فیلیپ بود.

او به هوای آزاد رفت و روی ایوان شمالی خود ایستاد و نگاه خود را به سمت کوهستان‌هایی که دوران تبعید خود را در میان آن‌ها گذرانده بود گرداند... جنگل‌ها تازه تغییر رنگ داده و با شروع پاییز، به زودی نخستین برف‌ها شروع به باریدن می‌کرد: همه جا در آرامش و استراحت فرو می‌رفت، تا آن که دیگر بار، بهار فرا رسد...

در حال حاضر، کاری که می‌بایست بدان توجه لازم را معطوف بدارد، ترساندن اقوام تسالیایی و تِبی‌ها بود و بس. او به نقشه‌ای اندیشید، در حالی که منتظر بود تا پارمینون و فیلْتاس دیگر بار از آسیا مراجعت کنند. اسکندر چند روز پس از بازگشت آن‌ها، شورای جنگی ترتیب داد.

او بی‌درنگ اعلام کرد: «قصد دارم با ارتشی که آمادهٔ رزمیدن باشد، وارد تسالی گردم. میل دارم دیگر بار با تحکم لازم، به آن‌ها نشان دهم که همچنان تاگُس^۱ به موجودیت خود ادامه داده است. این عنوانی بود که آن‌ها به پدرم داده بودند. سپس قصد دارم تا کنار حصارهای شهر تِب پیش روم. میل دارم که تسالیایی‌ها به خوبی درک کنند که رهبر تازه‌ای دارند و تِبی‌ها هم باید کاملاً به وحشت بیفتند. تا سرحد مرگ. آن‌ها باید سرانجام دریابند که من نیز می‌توانم در هر زمان، در هر کجا، به هر شکل، ضربه‌ای

مهلک بر آن‌ها وارد بیاورم.»

هفائستیون به میان حرف اسکندر آمد و گفت: «اما مشکلی وجود دارد، اهالی تسالی، دشت تیمه^۱ را با برج‌های استحکاماتی در سمت راست و چپ رودخانه مسدود کرده‌اند. ما راه پیشروی نداریم.»

اسکندر به سمت نقشه ارسطو پیش رفت و توده قله کوه اُسا^۲ و پرتگاهی را که رو به سوی دریا داشت نشان داد.

پاسخ داد: «بله می‌دانم. اما ما از این‌جا عبور خواهیم کرد.»

پتولمه سؤال کرد: «آخر چگونه؟! هیچ یک از ما که بال و پر نداریم! دست‌کم در آخرین باری که به این امر توجه نشان دادم...»

اسکندر گفت: «اما ما پتک و چکش در اختیار داریم. ما باید پلکانی در دل صخره پدید آوریم. دستور دهید تا پانصد کارگر معدن، از قله کوه پانگائوس به این‌جا آورده شوند، بهترین‌ها را می‌خواهم! به آن‌ها غذای خوب بدهید، لباس و کفش نو بدهید، و سپس به آنان وعده دهید که چنان‌چه این کار را ظرف ده روز به انجام رسانند، آزادی‌شان برای همیشه تضمین خواهد شد. آن‌ها یقیناً به طور شبانه‌روزی کار خواهند کرد، بی‌وقفه! از سمت دریا به بالا! اهالی تسالی قادر به دیدن آن‌ها نخواهند بود...»

سیلوکوس سؤال کرد: «آیا جدی سخن می‌گویید؟!»

«من هرگز در طول شوره‌های جنگی مزاح نمی‌کنم. حال، بهتر است وارد عملیات شویم.»

همه حاضران در تالار، با شگفتی و حیرت و تعجبی خوشایند به یکدیگر خیره شدند؛ کاملاً بدیهی می‌نمود که هیچ سدراهی، اعم از موانع بشری یا موجود در سرنوشت، قصد مقاومت در برابر مسیر عبور اسکندر، را ندارد.

فصل چهل و یکم

«نردبانِ جالبِ اسکندر» در عرض هفت روز آماده شد و سربازان گردان «سپرداران» با کمک گرفتن از پوشش شب، وارد دشتِ تسالی شدند، بدون آن که حتی برای یک بار، از سلاح‌های خود استفاده کنند!

ساعاتی بعد، پیکِ سوار بر اسب، این خبر را به فرماندهِ تسالیایی رساند، بدون آن که هیچ توضیحی به همراه داشته باشد، زیرا حقیقت ساده این بود که در آن مقطع زمانی، هیچ کس، کوچک‌ترین توضیحی برای ارائه کردن نداشت، و هیچ کس نمی‌دانست آن‌ها چگونه به انجام آن کار، موفق شده بودند.

«منظورت این است که ما از حالا، ارتش مقدونی را که با فرماندهی شاهشان صورت گرفته است، در سرزمینمان داریم؟!...»
«بله قربان.»

«و به نظر تو، آن‌ها چگونه به انجام چنین کاری موفق شدند؟!»
«هیچ کس چیزی نمی‌داند قربان، اما سربازان مقدونی حقیقتاً در آن‌جا حضور دارند و تعدادشان هم بی‌شمار است!»
«چه تعداد؟!...»

«بین سه تا پنج هزار سرباز، کاملاً مجهز و مسلح. حتی تعدادی اسب هم

مشاهده شده است، نه زیاد، اما به هر حال اسب‌هایی هم وجود دارند.»
 «این غیرممکن است. هیچ راهی برای عبور از آن قسمت ساحل وجود ندارد! و هیچ راهی هم از سمت کوهستان نیست!» فرمانده که کاریدیموس^۱ نام داشت، همچنان مشغول حرف زدن بود که ناگهان یکی از سربازانش گزارش داد که دو گردان از ارتش مقدونیه و نیز گردانی از سربازان مخصوص «هتائی رُئی»، مشغول نزدیک شدن به استحکامات نظامی آنان بودند و از رودخانه نیز عبور کرده بودند. این بدان معنا بود که تا پیش از فرا رسیدن شب، آن‌ها میان دو ارتش، نابود می‌شدند. کمی بعد، سرباز دیگری از راه رسید تا به او اطلاع دهد که افسری مقدونی به نام کراتروس خواهان مذاکره با او است.

کاریدیموس دستور داد: «به او اعلام کنید که هم اینک او را خواهیم دید!» و سپس از در پشتی خارج شد تا با مرد مقدونی ملاقات کند.
 افسر خود را معرفی کرد: «نام من کراتروس است و به این‌جا آمده‌ام تا از شما بخواهم که به ما اجازه دهید از سرزمینتان عبور کنیم. ما هیچ میلی به آزدن شما نداریم، بلکه صرفاً مایلیم به شاهمان و افرادش ملحق گردیم؛ آن‌ها در سرزمین شما حضور دارند و قصد دارند به لاریسا عزیمت کنند. در آن‌جا، شهریارمان قصد دارد شورایی با حضور رهبران تسالی ترتیب دهد.»
 کاریدیموس پاسخ داد: «ظاهراً چاره دیگری ندارم...»

کراتروس پاسخ داد: «درست است. هیچ چاره دیگری ندارید.»
 «بسیار خوب. بهتر است به‌مذاکره بنشینیم. اما میل دارم موضوعی را بدانم.»
 کراتروس با لحنی بسیار رسمی پاسخ داد: «چنان‌چه در توانم باشد، پاسخی درخور تقدیمتان خواهم کرد.»

«سربازان مسلح شما، چگونه توانستند خود را به این‌جا رسانند؟!»
 «ما پلکانی در صخره‌ای که رو به سوی دریا است، در قله کوه اُسا ایجاد کردیم.»

«گفتید یک پلکان؟!»

«بله، نوعی گذرگاه صخره‌ای، که ما خواهان ایجاد آن بودیم تا بتوانیم با دوستان متحد خود، اهالی تسالی رابطه نزدیک‌تری داشته باشیم.»
 کاریدموس کاملاً غرق در شگفتی شد، اما او خود نیز اقرار کرده بود که هیچ چاره‌ای نخواهد داشت مگر آن که به آن‌ها اجازه عبور بدهد.
 دو روز بعد، اسکندر به لاریسا رسید، شورایی را با سران و رهبران تسالی ترتیب داد و خود را به عنوان تاگس نامید. به طور مادام‌العمر.
 او سپس منتظر ورود سایر گردان‌های ارتش خود شد، تا بتواند با همراهی کردن آن‌ها به سرزمین بئه‌آسیا برود و در کنار حصارهای شهر تب، قدرت نظامی عظیم خود را به نمایش گذارد. اسکندر اعلام کرد: «من به هیچ‌وجه خواهان خونریزی نیستم، اما باید آن‌ها را به شدت به وحشت افکنیم. پتولمه، تو باید مسئولیت این کار را بر عهده گیری.»

پتولمه همه ارتش خود را در آرایش نظامی خاصی قرار داد، به گونه‌ای که انگار نبرد به یادماندنی کائنه‌ژنایا را دوباره تکرار می‌کند. او از اسکندر خواست تا همان لباس رزمی را که پدرش در طول آن روز پوشیده بود برتن کند و سپس طبل عظیم مخصوص نبرد را بر روی ارابه‌ای که با چهار اسب حمل می‌شد، قرار داد.

صدای شوم طبل جنگی، به وضوح تا داخل حصارهای شهر به گوش می‌رسید؛ جایی که درست چند روز پیش از آن، تبیان کوشیده بودند پادگان نظامی مقدونی‌ها را از میان بردارند. ناگهان خاطرات مردگان آن نبرد فجیع و ترس از ارتشی تهدیدآمیز، سربازان را از حالت شورش بیرون کشید و به آن‌ها آرامشی دوباره بخشید؛ اما این کافی نبود تا نفرت و میل به انتقام‌جویی را از وجود تبیان تهی سازد.

همچنان که آن‌ها در پایین شهر تب راه‌پیمایی نظامی انجام می‌دادند، اسکندر از هیفایستیون سؤال کرد: «به نظرت همین مقدار کافی است؟»
 «برای حال، بله. اما زیاد خودت را فریب نده. آیا قصد داری این کار را در شهرهای دیگری که پادگان‌هایمان را در آن‌ها تخریب کرده‌اند به انجام

رسانی؟»

«هیچ کار. میل دارم رهبر یونانیان باشم، نه ظالمی مستبد. آن‌ها باید دریابند که من دشمن آن‌ها نیستم، بلکه دشمن اصلی ما، در آن سوی دریاها حضور دارند. دشمن ما، سرزمین پارس است! پارسی که پیوسته با استرداد آزادی به شهرهای یونانی، مخالفت می‌کند.»

«آیا این راست است که تو دستور داده‌ای تحقیقاتی دربارهٔ علت مرگ پدرت صورت گیرد؟»

«بله، از کالیستین خواسته‌ام به این امر رسیدگی کند.»

«و به نظرت، آیا به پاسخ نهایی دست خواهد یافت؟»

«به گمانم بهترین و بیش‌ترین تلاش خود را به انجام خواهد رساند.»

«و اگر آن هنگام کشف شود که این یونانیان بوده‌اند که مسئول مرگ پدرت بودند؟... برای مثال، آتنیان...»

«هنگامی که چنین زمانی فرا رسد، تصمیم خواهم گرفت.»

«کالیستین را در مصاحبت ارسطو دیده‌اند. آیا این را می‌دانستی؟»

«البته.»

«و چگونه می‌توانی این امر را توضیح دهی که ارسطو هرگز نیامده است تا شخصاً با تو وارد گفت‌وگو شود؟»

«اخیراً صحبت کردن با من، برای هیچ‌کسی آسان نبوده است. شاید هم مایل است به منظور بررسی این وضعیت آزادی کامل داشته باشد.»

آخرین گردان «یاران شاه» با صدای کوبندهٔ طبل عظیم از مقابلشان گذشت و کم‌کم صدای طبل نیز محو گشت و تبیان، شورای تصمیم‌گیری بسیار مهم خود را برگزار کردند. نامه‌ای از سوی دِمسِتین از کالُریا به آن‌ها رسیده بود، در حالی که از آن‌ها التماس نموده بود هرگز تسلیم نقشه‌های اسکندر نشوند و خود را برای زمانی آماده سازند که دیگر بار خواهند توانست علیه استبداد شهریار مقدونیه، سر به شورش گذارند.

او نوشته بود: «تاج و تخت مقدونیه تحت اشغال پسرکی کوچک است و اوضاع اینک آشکارا به نفع ما است...»

سخنان مرد سخنران، مورد خوشایند همه تبیان واقع شد، اما با این حال، تعدادی از اعضای شورای تب، تمایل داشتند که رفتاری سرشار از احتیاط داشته باشند.

مرد کهنسالی که دو تن از پسران خود را در نبرد کائنه‌نایا از دست داده بود، به پاخواست تا صحبت کند: «این «پسرک کوچکی» که دِستین از او سخن می‌گوید، در عرض سه روز، و بدون هیچ جنگ و خونریزی، تسالی را از نو تسخیر کرده است! او همچنین با این نمایش نظامی عظیمش، پیامی بسیار واضح و قابل درک برایمان ارسال داشته است و به گمانم، ما باید به سخنان او گوش فرا دهیم.»

اما صداهاى خشمگینی که پس از این جمله از هر سو به گوش رسید، موجب شد تا دعوت به احتیاط و منطق نادیده گرفته شود، و تبیان خود را برای نخستین موقعیتی که در برابرشان ظاهر می‌گشت، آماده مبارزه سازند. اسکندر بدون هیچ مقاومتی از سوی دیگران، به کُرت رسید و اعضای اتحادیه یونانیان را در شورایی نظامی فرا خواند، و از آن‌ها خواست که وی را مانند پدرش، به عنوان فرمانده کل ارتش‌های کنفدراسیون یونانی بنامند. او از جایگاهی که در گذشته به پدرش تعلق داشت اعلامیه‌ای صادر کرد: «هر ایالتی که در این اتحادیه عضو است، می‌تواند با کمال آزادی بر اهالی سرزمین خود فرمان براند و هرگز هیچ نوع دخالتی در قوانین داخلی و در قانون اساسی آن سرزمین صورت نخواهد گرفت. یگانه هدف این اتحادیه، آزاد ساختن یونانیان آسیایی از یوغ پارسیان، و ایجاد صلح و آرامشی پایدار و بادوام، در میان یونانیان شبه‌جزیره است.»

همه نمایندگان، به سرعت پایین اعلامیه را امضاء کردند، به استثنای اهالی اسپارت، که هرگز در دوران حیات فیلیپ نیز، با پیشنهادات او موافقت نکرده بودند.

نماینده آن‌ها به اسکندر گفت: «همواره ما به عنوان فرماندهان و رهبران یونانیان عمل کرده‌ایم و اینک تمایل نداریم که تحت رهبری و فرماندهی کسانی دیگر قرار گیریم...»

شهریار جوان پاسخ داد: «خیلی متأسفم، زیرا اسپارتیان، سربازانی بی‌نظیر و خارق‌العاده هستند! با این حال، امروزه مقدونی‌ها، از میان اقوام یونانی قوی‌ترین هستند، و این بجا است که آن‌ها به عنوان فرماندهان اصلی عمل کنند، و از برتری خود لذت ببرند.» اما در حین بیان این مطالب، به خوبی می‌شد مشاهده نمود که نوعی تأسف در کلام اسکندر احساس می‌شود، زیرا او به خوبی می‌دانست که ارزش و دلاوری اسپارتیان در نبردهایی همچون ترموپیلایه و پلاتائیه چگونه نافذ و انکارناپذیر بوده است... او همچنین به خوبی آگاه بود که هیچ قدرتی هرگز یارای مقاومت و ایستادگی در برابر گذر زمان را ندارد و این که یگانه چیزی که با مرور زمان، پیشرفت خواهد کرد شکوه و افتخاری است که افرادی شرافتمند، از آن بهره‌مند گشته و با آن زیسته بودند...

در سفر بازگشت، اسکندر از معبد دلفی دیدن کرد و به شدت از زیبایی‌ها و عجایب آن شهر مقدس به شگفتی افتاد و غرق در شifftگی شد. او در برابر سردرِ نمای بیرونی معبد آپولو ایستاد و به بررسی جمله طلایی آن‌جا پرداخت:

خود را بشناس

کراتیروس که هرگز در گذشته اهمیت چندانی به مباحث فلسفی ابراز نکرده بود، سؤال کرد: «به نظرت منظور از این جمله چیست؟»

اسکندر پاسخ داد: «خب بدیهی است! شناختن خویشتن خود، دشوارترین کار است، زیرا تنها شامل منطق و استدلال نیست، اما همه ترس‌ها و احساسات و عواطف عمیق و شدید ما را نیز در برمی‌گیرد. چنان‌چه ما به راستی قادر باشیم خود را بشناسیم، در آن صورت خواهیم توانست دیگران را نیز بشناسیم، و آن هنگام است که واقعیت، ما را در برمی‌گیرد.»

آن‌ها به تماشای راه‌پیمایی طولانی زواری که از هر گوشه دنیا به آن‌جا آمده بودند پرداختند؛ هر زائر، تقدیمی و تحفه‌ای برای خدای خود آورده و سؤالی برای پرسیدن داشت. به راستی هیچ قسمتی از یونان نبود که در آن

لحظه، نمایندگانی از خود در آن مکان مقدس نداشته باشد...

پتولمه سؤال کرد: «به گمانت، هاتف دلفی سخن راست می‌گوید؟»

«گوش‌هایم هنوز هم از پاسخی که به پدرم داد، به صدا در می‌آید...»

هفائستیون پاسخ داد: «اما آن پاسخ، ماهیتی دویپهلو داشت...»

اسکندر گفت: «بله، اما تا آخرین بخش خود راست بود. چنان‌چه ارسطو

در این‌جا حضور داشت، یقیناً اعلام می‌کرد که هر نوع پیشگویی‌ها به

راستی می‌تواند آینده را تحقق بخشد، تا آن که صرفاً به پیشگویی آن

بپردازد...»

هفائستیون گفت: «این کاملاً احتمال دارد. من یک بار به یکی از دروس

او در میه‌زا، گوش فرا دادم. ارسطو به هیچ موجودی اعتماد ندارد، حتی به

خدایان. به نظر او، همه‌چیز بر اساس ذهن و اندیشه خود او شکل گرفته

است.»

ارسطو به صندلی خود تکیه داد، در حالی که انگشتان خود را به هم

وصل کرده و روی شکم نهاده بود: «و معبد دلفی چه می‌شود؟ آیا دربارهٔ

پاسخ بیتیا اندیشیده‌ای؟ این نیز تاحدودی ماهیتی مشکوک دارد. فراموش

نکن که یک پیشگویی، بر اساس باوری که ایجاد می‌کند به تداوم خود

هستی می‌بخشد، اما در جهت شکل بخشیدن به چنین باور و عقیده‌ای،

لازم به داشتن گنجینه‌ای نامحدود و بی‌پایان از دانش است. هیچ موجود

زنده‌ای، به میزان کاهنان معبد آپولو، از دانش برخوردار نیستند؛ به همین

دلیل است که می‌توانند آینده را پیشگویی کنند؛ و یا می‌توانند آن را

مشخص سازند. هر چند در پایان کار، هر دو یکی است...»

کالیستین لوحی در دست داشت و مشغول نگارش اسامی همهٔ افرادی

بود که تا آن لحظه می‌توانستند به عنوان مظنون در برنامهٔ قتل شهریار

مقدونیه شناخته شوند.

ارسطو دوباره سخن گفت: «از قاتل چه می‌دانیم؟ او بی‌درنگ پیش از

کشتن شهریارمان، با چه کسی اوقات خود را سپری کرده بود؟»

کالیستین پاسخ داد: «دایى جان، در این جا، داستان چرخش ناخوشایندى پیدا مى کند. آتالوس، پدر اوریدیس، در این ماجرا دست داشته است. در واقع، باید گفت که در این قضیه بیش از همه حضور داشته است...»

«و آن وقت، آتالوس نیز به قتل رسیده است.»

«بله دقیقاً.»

«و اوریدیس نیز مرده است.»

«بله همین طور است، و اسکندر دستور ساخت آرامگاه بسیار زیبایى را

برای او داده است.»

ارسطو گفت: «و آن چه بیش از همه حائز اهمیت است، او به شدت با مادرش آلمپياس به مشاجره پرداخت، زیرا ملکه به اوریدیس حمله کرده و او را مورد ضرب و شتم قرار داده، و نیز به این دلیل که ملکه مسئول مستقیم مرگ فرزند اوریدیس بود.»

«این موجب مى شود تا اسکندر از فهرست مظنونین حذف شود.»

«اما همزمان، این قتل های پی در پی، موجب شدند تا سلطنت او تحکم

یابد.»

کالیستین سؤال کرد: «آیا شما به او مظنون هستید؟»

«بر اساس آن چه از او مى دانم و بر اساس شناختى که از او دارم، نه! اما

گاه، دانستن و یا سوءظن داشتن نسبت به یک واقعه جنایى، بدون آن که فرد هیچ مداخله اى در آن داشته باشد نیز مى تواند به گونه اى، نوعى گناه محسوب شود...»

مشکل اصلی این است که بسیاری از مردم، دلایل گوناگونى برای کشتن فیلیپ داشتند. ما باید به جمع آوری اطلاعات بیش تر همت گماریم. تنها بدین شکل است که مى توانیم از طریق سنگینی وزن مدارک و شواهد به دست آمده اى که علیه یک یا سایر مظنونین جمع آوری مى شود، به حقیقت نهایی دست یابیم. تو باید به تحقیقات درباره درگیری و ارتباط آتالوس با این ماجرا ادامه دهی، و سپس همه چیز را برایم نقل کنی. اما

اسکندر نیز باید از همه چیز مطلع باشد، زیرا او است که تو را برای انجام این مأموریت به کار گماشته است.»

«آیا باید همه چیز را به او بگویم...؟»

«همه چیز را؛ و دقت داشته باش که از مشاهده هیچ یک از واکنش‌های

صورت او غافل نمانی.»

«آیا مجاز هستم به او بگویم که شما نیز به یاری من آمده‌اید؟»

فیلسوف پاسخ داد: «البته! نخست به این خاطر که او از شنیدن این امر

بسیار خشنود خواهد شد و دوم آن که او به هر صورت، از همین حالا از این

موضوع آگاه است.»

فصل چهل و دوم

فرمانده پارمنیون به همراه پسرش فیلتاس، در اواخر پاییز به پلا آمدند؛ او پیش از بازگشت، با دقت اطمینان یافته بود که افراد نیروی نظامی اعزامی در آسیا، قادر خواهند بود بدون تحمل سختی‌های زیاد و مشکلات جدی، زمستان را تا فرا رسیدن بهار، در آن جا سپری کنند.

این آنتی‌پاتر بود که از او استقبال به عمل آورد، زیرا در آن دوران، او بود که مَهر سلطنتی را در اختیار خود داشت و به عنوان نایب السلطنه رسمی دربار مقدونیه، انجام وظیفه می‌کرد.

پارمنیون گفت: «بی‌اندازه ناراحت شدم از این که نتوانستم در مراسم تدفین شاهمان شرکت کنم... به همان اندازه باید بگویم که مرگ آتالوس، اندوهی بی‌پایان برایم به ارمغان آورد، اما نمی‌توانم بگویم که انتظار چنین واقعه‌ای را نداشتم...»

«به هر حال اسکندر با اعزام فیلتاس به نزدت، اعتماد مطلق را که همواره نسبت به تو داشته است، ابراز نمود. او میل داشت تو در تصمیم‌گیری کاملاً آزاد باشی، و هر آن چه را احساس می‌کنی باید انجام دهی، به اجرا گذاری.»

«من نیز دقیقاً به همین خاطر بازگشتم. اما باید اقرار کنم از این که تو را

با انگشتی که مهر سلطنتی بر روی آن است می‌بینم، تا اندازه‌ای شگفت‌زده‌ام... آخر ملکه مادر هرگز تو را دوست نداشته است و شنیده‌ام که هنوز هم نفوذ زیادی بر اسکندر دارد...»

«درست است، اما شهریار جوانمان به قدر کافی از استقلال ذهنی برخوردار است، و خودش تصمیم‌گیرنده نهایی است. در حال حاضر، آن چه او بیش از هر چیز بدان مایل است، دور نگاه داشتن مادرش از صحنه سیاست است. به طور کامل...»

«مگر وضعیت سیاسی چگونه است؟»

«نظر تو چیست؟ او در عرض سه ماه موفق شده است رهبری خود را بر سرزمین تسالی و اقوام مستقر در آن نواحی به اثبات رساند. تبیان را به شدت به وحشت افکند، و اعضای اتحادیه یونان را دیگر بار به هم وابسته و متحد سازد و از همبستگی و همدلی همگی آنان برخوردار شود، و فرمانده پارمینون با عظمت را به نزد خود بازگرداند! مردی که کلید راه یافتن به مشرق زمین است...! این برای پسری بی تجربه، آن گونه که دمسین عادت یافته است او را بدین شکل بنامد چندان هم بد نیست.»

«حق با تو است، اما شمال، هنوز هم مشکلاتی برای ما ایجاد می‌کند. تربالیاییان در حال حاضر، با اقوام گِثائِه^۱ که در پایین رودخانه ایستر اقامت دارند، همدست و متحد شده‌اند و با هم، به آغاز حملاتی پایان‌ناپذیر و بی‌وقفه به سرزمین ما، مبادرت ورزیده‌اند. بسیاری از شهرهایی را که شهریار متوفایمان فیلیپ بنا نهاده بود، اینک از دست داده‌ایم...»

«به گمانم دقیقاً به همین دلیل است که اسکندر تو را به این‌جا فراخوانده است. او قصد دارد در اواسط زمستان به شمال لشکرکشی کند، تا دشمنان خود را غافلگیر سازد، و از تو درخواست خواهد شد که رهبری گردان سواره نظام‌های مسلح لشکر مقدونیه را بر عهده گیری. او همه دویستان عزیز خود را در اختیار تو خواهد نهاد، تا فرماندهان زیردست تو

باشند. او مایل است تا آنها، زیر دستِ استادی عالی، فنون نظامی و جنگی را بیاموزند.»

«اینک او کجا است؟»

«آخرین اخبار این است که در شرف عبور از سرزمینِ تسالی است. اما پیش از آن، به دلفی رفت.»

رنگ چهرهٔ پارمینون به تیرگی گرایید: «آیا به معبد نیز رفته است تا پیشگویی‌ای درخواست کند؟...»

«به گونه‌ای، آری.»

«منظورت از این حرف چیست؟!»

«کاهنان معبد قصد داشتند مانع بروز هرگونه مشکلی شوند، درست مانند ملاقات نابهنگام فیلیپ از معبد... بنابراین به اسکندر گفتند که حال پیتیا خوش نیست و قادر به پاسخگویی سؤالات او نخواهد بود. اما اسکندر صرفاً به نزدیک پیتیا رفت، او را کشان‌کشان به سوی جایگاه پیشگویی برده تا وی را وادار سازد پیشگویی‌ای برای او انجام دهد.» چهره و چشمان پارمینون به گونه‌ای شده بود که به سختی می‌توانست اظهارات دوست دیرینهٔ خود را باور کند. آنتی‌پاتر ادامه داد و گفت: «در این مرحله، پیتیا به شدت عصبانی شده، و با صدای بلند، شروع به فریاد زدن کرده و سرانجام گفته بود: «اما هیچ چیز تو را از انجام هیچ کاری باز نمی‌دارد، پسر جان!» اسکندر در دم، دست از کار خود برمی‌دارد، در حالی که به شدت تحت تأثیر این کلمات قرار می‌گیرد؛ سرانجام به سادگی بیان می‌دارد: «همین پاسخست، برایم کافی است.» و معبد را ترک می‌گوید.»

پارمینون سر خود را تکان داد: «عجب داستان جالبی... جمله‌ای که شایستهٔ یک بازیگر بزرگ تئاتر است.»

«و اسکندر نیز دقیقاً یک بازیگر بزرگ است. یا شاید بهتر است بگویم بازیگری بزرگ، در میان سایر چیزها است. خواهی دید...»

«به گمان تو، او به پیشگویی معبد دلفی ایمان دارد؟»

آنتی‌پاتر دست خود را بر روی ریش انبوهش کشید و پاسخ داد: «آری و

نه. در وجود اسکندر، منطق‌گرایی فیلیپ و ارسطو در کنار طبیعت مرموز و اسرارآمیز و غریزی و اولیه و وحشی مادرش با هم به سر می‌برند... اما او پدرش را به عین دید که چگونه همچون گاو که باید قربانی می‌شد، در برابر محراب قربانگاه بر زمین افتاد و در آن لحظه، جملات پیشگویی یقیناً همچون تندری بلند در ذهن او منفجر شده بود... به نظرم، مادامی که زنده باشد، هرگز این جملات را فراموش نخواهد کرد.»

شب در شرف فرا رسیدن بود و دو سرباز پیر، خود را گرفتار دلتنگی و اندوهی ناگهانی و بسیار عمیق یافتند. احساس می‌کردند که با مرگ فیلیپ، عمرشان به غروب زندگی رسیده، و گویی روزهای باقیماندهٔ حیاتشان، در گودال مارپیچ شعله‌هایی که در اطراف هیزم‌های پیکر شهریار مقتولشان زبانه می‌کشید، به تحلیل می‌رود...

ناگهان پارمینیون گفت: «شاید چنان‌چه ما در کنارش حضور داشتیم...»
«دیگر لازم نیست سخن دیگری بر زبان برانی دوست من... هیچ موجودی قادر نیست برنامه‌های سرنوشت را تغییر بخشد. یگانه اندیشهٔ ما باید این باشد که شهریار دل‌بندمان، اسکندر را به عنوان جانشین خود تربیت کرده بود و باقیماندهٔ روزهای زندگی‌مان، به او تعلق دارد.»



شهریار به همراه لشکر خود به پلا بازگشت و در میان دو ردیف از تماشاچیان شاد و سرخوش، از خیابان‌های مرکزی شهر عبور کرد. این نخستین بار در تاریخ بود که ارتشی پیروزمند از نبردی نظامی بازگشته بود، بدون آن که در هیچ نبردی شرکت کرده باشد، بدون آن که فردی، مجروح یا کشته شود! آن مرد بی‌نهایت خوش‌سیما، با چهره و جامه و لباس رزمی درخشان و زیبا، برای همهٔ حاضران در خیابان‌ها، تجلی عینی و زندهٔ خدایی آسمانی و جوان بودا قهرمانی دلیر و دلاور، که در افسانه‌های حماسی، به نقل قهرمان‌پروری‌های او می‌پردازند... مردم، بر چهرهٔ یارانی که او را محاصره می‌کردند، همان نور درخشان و همان هالهٔ نورانی را مشاهده می‌نمودند؛ به نظر می‌رسید که چشمان آن جوانان دیگر نیز با همان نگاه

شدید و عمیق و گرم و تبار همراهِ است...

آنتی پاتر به استقبال اسکندر رفت، و مهر سلطنتی را به او پس داد، و به او اعلام داشت که پارمینون از آسیا بازگشته است.

اسکندر دستور داد: «مرا الساعه نزد او ببر!»

فرمانده سوار بر اسب خود گشت و او را به ویلایی دورافتاده در خارج از شهر راهنمایی کرد. پارمینون از پلکان ویلای خود پایین آمد، در حالی که به شدت دستخوش هیجانی عمیق می‌شد. به محض آن که خبر ورود شهریار جوان مقدونیه را به او داده و گفته بودند که او حتی به قصر نرفته تا اندکی استراحت کند و بی‌درنگ قصد دیدار از او را کرده بود، پارمینون بی‌اندازه منقلب شده بود. هنگامی که پارمینون از درِ اتاق بیرون آمد، اسکندر را در برابر خویش یافت.

اسکندر با صدایی شاد گفت: «سربازا سرباز پیرِ من!» سپس با محبت فرمانده پیر را در آغوش کشید: «ممنونم از این که به خانه بازگشتید.»

پارمینون با بغضی شدید در گلو گفت: «اعلیٰ حضرتان... مرگ پدرتان، ضربه بسیار سختی برای من بود. چنانچه امکان آن وجود داشت، حاضر بودم جان خود را با کمال میل تقدیم کنم تا او را نجات بخشم... می‌کوشیدم بدن او را با بدن خود، محافظت کنم!... آن هنگام من می‌توانستم...» اما او نتوانست به بقیه صحبت خود ادامه دهد، زیرا دیگر طاقت نیاورد و بغض گلویش ترکید.

اسکندر سرِ خود را جنباند و گفت: «بله می‌دانم.» او سپس دست‌های خود را روی شانه‌های پارمینون نهاد و مستقیم به چشمان او خیره شد: «چنانچه این امر ممکن می‌بود، من نیز دقیقاً همین کار را می‌کردم.» پارمینون نگاه خود را پایین افکند.

«این کار همچون ضربه آذرخش بود، فرمانده عزیزم... کاری که از سوی یک نابغه، نابغه‌ای بی‌رحم صورت گرفته بود. در آن هنگام، سر و صدای بسیار زیادی به گوش می‌رسید و هیاهوی گوشخراشی در اطراف حکمفرما بود، و من در پیشاپیش او، در کنار شهریار اپیروس حضور داشتم. اِئومینس

شروع به فریاد زدن و گفتن مطلبی به ما کرد، اما من چیزی نفهمیدم، زیرا صدای او را نمی‌شنیدم، و آن هنگام که تازه دریافتم چه اتفاقی در شرف وقوع است، به سرعت روی خود را گرداندم، و او را دیدم که بر زمین زانو زده و در شرف افتادن در جویبار خونی بود که از بدنش جاری شده بود...»

«بله می‌دانم اعلیٰ حضرت... اما بهتر است دربارهٔ این وقایع غم‌انگیز سخن نگوئیم. من فردا به ائه‌گئه می‌روم، تا هدایایی به مزار او تقدیم کنم، و امیدوارم که صدای مرا بشنود. ببینم، به چه دلیل هم اینک، همین حالا، به دیدن من آمده‌اید...؟»

«میل داشتم با شما احوال‌پرسی کنم، به شما خوشامد بگویم و از شما دعوت کنم که امشب با من شام بخورید. همه حضور خواهند داشت و من قصد دارم نقشه‌های خویش را برای زمستانی که از راه خواهد رسید نقل کنم. این واپسین کار نظامی ما در اروپا خواهد بود؛ پس از آن، به سوی شرق، راه خواهیم سپرد. به سوی خورشید تابان...»

اسکندر سوار بر اسب شد و تاخت‌زنان از آن‌جا دور شد. پارمینیون به سرعت وارد ویلا شد، و مستخدم خود را فراخواند: «حمام مرا آماده کن! همین‌طور هم بهترین لباس‌هایم را! امشب، قرار است با شاه شام بخورم...!»

فصل چهل و سوم

در روزهای پس از این وقایع، اسکندر در برنامه‌های تمرینات نظامی شرکت کرد، و در بسیاری از برنامه‌های شکار نیز حضور یافت؛ اما این امکان را نیز پیدا کرد که در یابد تا چه اندازه قدرت و اقتدارش، حتی در سرزمین‌های دوردست نیز به عنوان امری شناخته شده و بلا تردید مورد پذیرش همگان قرار گرفته است. او نه تنها با نمایندگانی از سوی یونانیان مستقر در آسیا ملاقات کرد، بلکه با نمایندگان سرزمین سیسیل و ایتالیا نیز ملاقات‌هایی دوستانه انجام داد. برای نمونه، نمایندگان تعدادی از شهرهای دریای تیرنیایی^۱، قدحی طلایی برای او هدیه آوردند و از او درخواست امداد کردند. اسکندر به شدت از این کار خشنود شد، و از آنان سؤال کرد از کدامین نقطه می‌آیند.

مردی با لهجه‌ای که اسکندر تاکنون نظیر آن را در اطراف خود نشنیده بود پاسخ داد: «از نِئاپولیس^۲، مِدمَا^۳ و پِسی دُنیا^۴...» او تا حدودی به یاد لهجه

1. TYRRHENIANI

2. NEAPOLIS

3. MEDMA

4. POSEIDONIA

افراد جزیرهٔ اِئوُبئِه^۱ افتاد. اسکندر سؤال کرد: «چه کمکی از دست من ساخته است؟»

یکی از نمایندگان کهنسال گروه اعزامی زبان به سخن گشود و گفت: «شاه اسکندر! شهر بسیار قدرتمندی در شمال ما وجود دارد که رُم^۲ نام دارد...»

اسکندر پاسخ داد: «بله، نام آن را شنیده‌ام. به من گفته‌اند که آن شهر، به وسیلهٔ اِئِه دلاور، آن قهرمان تروایی بنیان گذاشته شده است.»

«بله همین‌طور است، اما در سرزمین رومیان، در کنار ساحل دریا، شهری آکنده از راهزنان وجود دارد که مشکلات زیادی را برای رفت و آمدهای دریایی ما فراهم کرده‌اند. هرج و مرج شدیدی به وجود آمده است! میل داریم که به این وضعیت، پایانی دهیم، و مایلیم که شما لطف کرده و مداخله فرمایید. نام و شهرت شما به هر گوشه و کناری رسیده است و ما معتقدیم که دخالت شما، می‌تواند تأثیری بسزا در این امر داشته باشد.»

«من این کار را با کمال میل به انجام می‌رسانم! و امیدوارم که شما نیز به آن ترتیب اثر دهید. دقت کنید که نتیجهٔ این کار را نیز به اطلاع من برسانید.»

او سپس سر خود را به سوی یکی از کاتبان دربار گرداند، و شروع به دیکته کردن نامه‌ای شد:

از اسکندر، شهریار مقدونیه و رهبر اتحادیه سران یونانی، به شهروندان رُم، درود بر شما!

برادران ما از شهرهای واقع در کنار خلیج تیرنیایی، به من گفته‌اند که آزارها و اذیت‌های شدیدی را از دست برخی از اتباع شما که به امر راهزنی مشغول هستند، متحمل شده‌اند. از این رو، از شما خواهش می‌کنم تا این موضوع را در اسرع وقت حل و فصل کنید؛ و چنان‌چه به حل آن قادر نیستید، اجازه فرمایید

دیگران به انجام آن مبادرت ورزند...

او نامه را مهر و موم کرد، و سپس آن را به میهمانان خود داد؛ آن‌ها نیز با کمال امتنان از او تشکر کردند، و با دلی خشنود از پایان یافتن مأموریتشان به بهترین شکل ممکن، از آن‌جا خارج شدند.

اسکندر رو به سوی اِئومِنِس که در کنار او نشسته بود کرد و گفت: «بسیار مایلیم بدانم این نامه چه تأثیری ایجاد خواهد کرد... و نظر این رومیان درباره این شهریار مقیم در دوردست که به اوضاع داخلی آن‌ها مداخله کرده است، چیست؟!»

اِئومِنِس گفت: «آن قدرها هم که تصور می‌فرمایید در دوردست حضور ندارید! خواهید دید که به زودی به شما پاسخ خواهند داد.»

سپس نمایندگانی دیگر از راه رسیدند، و اخباری تازه‌تر که ماهیتی بسیار بدتر از پیش داشتند از منطقه مرزهای شمالی کشور به گوششان رسید. ظاهراً اتحادی که میان قبایل تریبالیاییان و اقوام گِثائه ایجاد شده، ماهیتی بیش از پیش مستحکم یافته بود، و حال در شرف به خطر انداختن فتوحات نظامی فیلیپ در سرزمین تراس بود... اقوام گِثائه بی‌اندازه دهشت‌آور بودند، زیرا خود را جاویدان می‌پنداشتند، و در هنگام جنگ، با خشونت و وحشی‌گری تمام، و با نادیده انگاشتن کامل احتمال خطر برای خویش، به مبارزه می‌پرداختند. بسیاری از مستعمراتی که به وسیله پدر اسکندر تأسیس شده بود، مورد حملات وحشیانه آن‌ها قرار گرفته و نابود شده بودند. ساکنان آن مستعمرات، قتل‌عام شده و یا به بردگی درآمده بودند باوجود این، در آن مقطع به‌خصوص از زمان، وضعیت جنگی حالتی آرام یافته و جنگجویان شمالی همه به دهکده‌های خود بازگشته بودند تا خود را برای سرمای شدید زمستان آماده سازند.

اسکندر به‌رغم فصل نامناسب، تصمیم گرفت تا زمان حرکت خود را به آن نواحی تسریع بخشد و نقشه جنگی خود را زودتر به مرحله اجرا گذارد. او به ناوگان‌های بیزانسی خود دستور داد که به مدت پنج روز در رودخانه

ایستر، به پیشروی خود ادامه دهند، تا آن که سرانجام به انشعاب رود پئوکس^۱، برسند. در طول این مدت اسکندر نیز همه واحدهای نظامی ارتش خود را در پلا، در وضعیت آماده‌باش در آورد، و پارمینون را مسئول فرماندهی لشکر مسلح کرد، و خود نیز شخصاً فرماندهی سربازان سواره‌نظام را بر عهده گرفت.

آن‌ها از قله‌کوه رُدپ و از میان دشتِ اُورُپس^۲ عبور کردند، و سپس به سمت گذرگاه‌های هائِمن^۳ که هنوز هم با پوششی سنگین از برف همراه بود، پیش رفتند. همچنان که پیش می‌رفتند، شاهد شهرهایی ویران‌شده و مزارع و کشتزارهایی نابودشده گشتند. اجساد افرادی بیگناه، از تیرهای چوبی آویزان بود و برخی دیگر را به تیرهایی بسته و زنده زنده سوزانده بودند؛ به مرور که پیش می‌رفتند، بر میزان خشم و ناراحتی شهریار مقدونیه افزوده می‌شد، که درست به خشم و طغیان سیلابی بی‌رحم می‌مانست.

اسکندر در عملیاتی کاملاً نامنتظره با سربازان سواره‌نظام خود در دشتِ وسیعِ گتائه فرود آمد و همه دهکده‌ها و مزارع را به همراه گندم‌های دروشده سوزاند، و همه حیوانات اهلی مزارع را نیز به هلاکت رساند.

مردم آن نواحی، با وحشتی عمیق، به سمت رود ایستر هجوم بردند و تلاش کردند در جزیره‌ای در وسط رودخانه پناه گیرند. جایی که با خود می‌اندیشیدند اسکندر هرگز نخواهد توانست خود را به آن‌ها برساند. اما سرانجام ناوگان‌های بیزانسی از راه رسیدند، سربازانِ تمرین‌دیده‌گردان «سپرداران» و سواره‌نظام پیش‌قراولان را به سوی جزیره رساند.

نبرد جزیره، با شدت و خشونت تمام صورت گرفت. مردانِ گتائه و تریبالیایی، با خشونت تمام جنگیدند و از انرژی و نیرویی مافوق بشری

1. PEUKES

2. EUROPOS

3. HAEMON

کمک گرفتند، زیرا نه تنها به دفاع و حمایت از آخرین قطعه زمین خود مشغول بودند، بلکه در اندیشهٔ نجات همسران و فرزندان خود نیز بودند. با این حال، اسکندر شخصاً رهبری حمله را بر عهده گرفت؛ هوای آن روز، بی‌اندازه سرد و توأم با بادی سوزان از سرما بود. امواج رودخانهٔ ایستر متلاطم بود، و بارانی سیل‌آسا از آسمان به داخل رودخانه فرو می‌بارید... دودِ آتش‌ها با بارانی ریز و بی‌پایان در هم آمیخته می‌شد، در حالی که سربازان فریاد می‌کشیدند و صدای دردمند زخمیان از هر سو، به گوش می‌رسید، و شیههٔ اسب‌های جنگی، با غرّش تندرهای مهیب و سهمگین و زوزهٔ باد شمالی در هم آمیخته می‌شد.

کسانی که مورد حمله قرار گرفته بودند، با سپرهای خود، دایره‌ای تنگ و فشرده ایجاد نموده و نوک نیزه‌های بلندشان را بر زمین فرو کرده بودند، تا نوعی مانع در برابر پیشروی سربازان سواره‌نظام اسکندر ایجاد نمایند. در پس آن‌ها، کماندارانی حضور داشتند که پیکان‌های مرگبار خود را در ابری متراکم به سوی دشمنان خود پرتاب می‌کردند. اما اسکندر از قدرتی ترسناک و به راستی دهشت‌آور برخوردار شده بود...

پارمنیون او را در نبرد معروف و به یادماندنی کائِه‌زَنّا، در سه سال پیش از آن، به خوبی دیده و از مشاهدهٔ نبردهای تن به تن او با دشمنانش به شدت دستخوش حیرت و شگفتی شده بود... اسکندر به گونه‌ای می‌جنگید که انگار نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است و گویی خشمی غیرقابل کنترل بر او چیره شده است. شهریار جوان از انرژی و نیرویی پایان‌ناپذیر برخوردار بود. او پیوسته فریاد می‌زد و با کمک شمشیر و تبرزین خود، به تارومار کردن دشمن می‌پرداخت، و بوسیلاًس را به هر سو می‌راند، در حالی که لباس رزم برنزش در میان صفوف دشمنان، در هر سو دیده می‌شد. اسکندر به شدت در تلاش بود تا راهی برای عبور خود بگشاید تا سواره‌نظام‌های خود را به جلو براند.

سرانجام تریبالیاییان که خود را در محاصره دیدند، پخش و پراکنده

شده، و همچنان که مانند حیواناتی فراری مورد تعقیب نیروهای دشمن قرار می‌گرفتند خود را تسلیم ساختند، در حالی که اقوام گتائه با نیرویی ناشی از نومیدی تا پایان، و تا واپسین جرقه انرژی حیاتی در وجودشان، به نبرد ادامه دادند.

هنگامی که همه چیز به پایان آمد، کولاکی که از سمت شمال آغاز شده بود، به جزیره رسید، و با رویارویی با رطوبت رودخانه ایستر، تا اندازه‌ای از شدت خود کاست. سپس، به‌طوری که نوعی جادو صورت گرفته باشد، برف شروع به باریدن گرفت. در آغاز، برفی نازک و ظریف بود که با قطرات باران همراهی می‌شد، اما کم‌کم دانه‌ها درشت و درشت‌تر شدند، تا به دانه‌های بسیار بزرگی مبدل گشتند. اجساد خونینی که بر زمین افتاده بودند، به‌سرعت با پوششی سپید مدفون شدند، و آتش هیزم‌ها نیز خاموش گشت، و در هر سو، سکوتی شوم و سنگین حکمفرما شد، در حالی که این‌جا و آن‌جا، گه‌گاه فریادی خفه، یا شیهه‌ای اسبی خسته که در صدد پیشروی در آن هوای کولاکی بود، به گوش می‌رسید...

اسکندر دیگر بار به سوی ساحل رودخانه بازگشت و سربازانی که او بر روی اسکله بر جای نهاده بود، ناگهان شاهد ظاهر گشتن او از میان پرده‌ای از برف و مهی غلیظ شدند. او سپر خود را از دست داده بود، اما هنوز شمشیر خود را در دست داشت؛ تبرزین دو لبه خود را نیز در دست دیگر داشت و از سر تا نوک پا، پوشیده از خون دشمنانی بود که به‌هلاکت رسانده بود. سینه‌بندهای برنزی‌ای که پیشانی و سینه بوسیفالاس را محافظت می‌کرد، به همان اندازه خونین بود، و بخاری شدید از بینی و دهان حیوان بیرون می‌آمد. او درست به موجودی که از نیروی تخیلی عجیب نشأت گرفته باشد، شباهت داشت... موجودی شکل‌گرفته از درون کابوسی ترسناک.

پارمنیون در یک چشم برهم زدن، خود را به اسکندر رساند، در حالی که نگرانی و ناراحتی بر تمام خطوط سیمايش مشخص می‌شد:

«اعلیٰ حضرت!... شما نمی‌بایست...»

شهریار جوان کلاهخود را از سر درآورد، در حالی که موهای بلند و طلایی خود را در برابر هوای بادخیز رها می‌ساخت. هنگامی که شروع به حرف زدن کرد و گفت: «دیگر همه چیز تمام شد پارمینون... بهتر است بازگردیم.» فرماندهٔ پیر نتوانست صدای او را بشناسد.

بخشی از ارتش، به پلا بازگردانده شد، در حالی که همان مسیری را که برای آمدن به شمال استفاده کرده بودند، پیش گرفتند. با این حال اسکندر، مابقی سربازان خود و نیز سواره‌نظام‌ها را به سوی غرب هدایت کرد و در امتداد رود ایستر پیش رفتند، تا سرانجام به سیلت‌ها رسیدند. آن‌ها قومی بودند که اصل و نسبشان، تاریخچه‌ای بسیار دیرینه داشت، و در سواحل اقیانوس شمالی ریشه گرفته بودند. او در آن‌جا، با آن‌ها پیمان همبستگی بست.

او به همراه رهبرشان، در خیمهٔ چادری که از پوست حیوانات تهیه شده بود نشست. رئیس قبیله، مردی عظیم و تنومند، با موهایی طلایی بود که کلاهخود عجیبی بر سر داشت، بر نوک آن، پرنده‌ای دیده می‌شد که با هر تکان سر آن مرد، بال‌های خود را پایین و بالا می‌برد.

مرد بربر گفت: «سوگند یاد می‌کنم که به این عهدنامه وفادار باقی بمانم، مادامی که زمین به زیر آب‌های دریاها فرو نرود، و دریا زمین را در بر نگیرد، و آسمان بر سرمان فرود نیاید...»

اسکندر که از شنیدن این نوع سوگند، سخت تعجب می‌کرد، زیرا هرگز مشابه آن را نشنیده بود، سؤال کرد: «از کدام یک از این وقایع، بیش‌تر بیمناکی...؟»

رئیس سیلت‌ها سر خود را بالا کرد و بال‌های پرندهٔ کلاهخودش دوباره بالا و پایین رفت، و برای لحظاتی غرق در اندیشه شد، و سرانجام با کمال جدیت گفت: «این که آسمان بر سرمان فرود آید.»

اسکندر هرگز علت این پاسخ را دریافت.

او سپس از سرزمین اقوام داردانیایی‌ها و آگریانی‌ها گذشت، افرادی وحشی با اصل و نسب ایلیریایی که نسبت به عهدنامه‌ای که با فیلیپ بسته بودند، نافرمانی کرده و نیروهای نظامی خود را به گِثانه و تربالیا پیوسته بودند. او آن‌ها را سرکوب کرد و وادارشان ساخت تا سربازانی به او دهند، زیرا آگریانی‌ها به دلیل قابلیت خاصی که برای صعود کردن از کوه‌ها داشتند، بسیار معروف بودند؛ آن‌ها می‌توانستند با سلاح‌هایی بی‌شمار، از صاف‌ترین کوه‌ها نیز صعود کنند! شهریار جوان عقیده داشت که استفاده از این قابلیت، می‌توانست راحت‌تر از ایجاد پلکان‌های صخره‌ای در دل کوه‌ها باشد، آن‌گونه که در قله کوه اُسا بدان کار مبادرت ورزیده بود.

ارتش اسکندر، مدت‌ها به راه‌پیمایی ادامه دادند، و از دشت‌ها و دره‌ها و جنگل‌های بی‌شماری که بیش‌تر آن‌ها از صفت میهمان‌نوازی برخوردار نبودند، گذشتند؛ به گونه‌ای که سرانجام شایعات زیادی درباره‌ی شهریار جوان مقدونیه بر سر زبان‌ها افتاد، و این که او در حمله‌ای غافلگیرانه، دستگیر شده و به قتل رسیده است.

این خبر، همچون باد، از طریق دریا به گوش آتنیان، سپس تبیان رسید.

دِیستین‌بی‌درنگ از کالریا (جایی که در آن پناه گرفته بود) به آتن بازگشت، و سخنرانی بسیار جالبی برای مردم شهر ایراد کرد. سپس پیام‌های همبستگی و اتحاد برای تبیان ارسال شد و مقدار زیادی سلاح برای سربازان آن شهر فرستاده شد. تب در آن دوران، فاقد کوچک‌ترین ابزار دفاعی و وسایل حمله بود. اهالی شهر سر به شورش نهادند و پادگان مقدونیان را در شهرک کادمیئان^۱ به تصرف خود درآوردند؛ آن‌ها سنگرها و خندق‌هایی ایجاد کردند، و موانعی در اطراف آن‌ها ساختند، به گونه‌ای که مقدونیان در آن‌جا زندانی شدند، و به هیچ‌وجه امید دریافت مواد غذایی یا

سلاح‌های دفاعی از بیرون را نداشتند.

اما اسکندر خبر این شورش را شنید و به شدت خشمگین گشت؛ به‌ویژه هنگامی که سخنرانی دِمستِن را علیه مقدونیه و شهریار جوان آن سرزمین شنید.

سیزده روز طول کشید تا او از سواحل رودخانه ایستر به آن‌جا برسد، و درست زمانی به آن‌جا آمد که مدافعان مقدونی پادگان نظامی، که به شدت از دوران محاصره خود رنج کشیده بودند، در شرف تسلیم ساختن خود به قوای دشمن بودند. اسکندر به موقع، به کنار حصارهای شهر تب رسیده بود... هنگامی که اهالی شهر، شهریار مقدونیه را سوار بر بوسفالاس مشاهده نمودند، به هیچ‌وجه قادر نبودند منظره پیش رویشان را باور کنند. شهریار مقدونیه به آن‌ها فرمان داد تا رهبران شورشی را بی‌درنگ به آنان تحویل دهند.

اسکندر فریاد زد: «آنان را تحویل ما دهید! من نیز اهالی شهر را مورد بخشایش خویش قرار خواهم داد!»

تبی‌ها برای تصمیم‌گیری در این باره، به شورا رفتند. نمایندگان گروه دموکراتیک شهر که از سوی فیلیپ تبعید شده بودند، دیگر بار به شهر بازگشته و بسیار مصمم بودند تا از مقدونیان انتقام ستانند.

یکی از آن‌ها سؤال کرد: «او صرفاً پسر بچه‌ای کم سن نیست! از چه بیمناک هستید؟» نام او دیودوروس^۱ بود. او افزود: «آتنیان با ما هستند، و اعضای اتحادیه آئتولی^۲ نیز به ما می‌پیوندند، و شاید اسپارت هم حاضر شود نیروهای نظامی خود را برایمان ارسال بدارد. اینک وقت مناسبی برای رهایی بخشیدن خود از ظلم و ستم و یوغ مقدونیه است! حتی شهریار بزرگ پارسیان نیز حمایت و کمک‌های خود را وعده کرده است. در همین لحظه‌ای که مشغول صحبت هستم، سلاح و پول برای پیشبرد شورش‌هایمان به آتن در راه است...»

شهروند دیگری سؤال کرد: «در این صورت چرا منتظر کمک‌های نظامی از سوی دیگر نمایم؟! در طول این مدت، پادگان کادمیثان نیز می‌تواند تسلیم شود و ما خواهیم توانست در طول مذاکراتمان، از این گروگان‌ها استفاده کنیم. برای مثال اجازه دهیم که در عوض آزادی‌شان، لشکر مقدونی نیز برای همیشه از سرزمین ما بیرون رود. یا این‌که آن قدر منتظر بمانیم تا ارتش یکی از متحدانمان در پس لشکر اسکندر قرار گیرد تا حمله‌ای غافلگیرانه به او و سربازانش وارد سازد.»

دیودوروس فریاد زد: «نه! هر روزی که می‌گذرد، به ضرر ما خواهد بود! همه کسانی که معتقدند علیه آن‌ها ستم و بی‌عدالتی در شهرمان روا شده است، به سربازان مقدونی خواهند پیوست. در همین لحظه‌ای که سخن می‌گویم، لشکریایی از فسیس و پلاتائِه^۱ و اُورپُس می‌آیند و آن‌ها همه از ما نفرتی عمیق در دل دارند، به گونه‌ای که صرفاً در صدد نابودی کامل ما هستند. از چیزی هراس نداشته باشید تبیان!... ما خواهیم توانست انتقام خون کشته‌شدگانمان را در نبرد کائِه‌رناثا^۲ بستانیم! یک بار برای همیشه!...»

شهروندان که با این سخنان آتشین و پرشور به هیجان آمده بودند، به پاخاستند و شروع به فریاد زدن کردند: «جنگ! جنگ!» آن‌ها حتی منتظر نماندند تا مسئولان شورا، پایان جلسه رسمی آن روز را اعلام بدارند! همه به خانه‌های خود دویدند تا سلاح‌هایشان را برای نبرد آماده سازند.

اسکندر نیز در خیمه خود، شورای جنگی تشکیل داد. او گفت: «یگانه خواسته‌ام، مذاکره با آن‌ها است، حتی اگر در حال حاضر، با این کار مخالفت می‌کنند.»

هفائستیون زبان به اعتراض گشود و گفت: «اما آن‌ها از حالا ما را به مبارزه طلبیده‌اند! بیاییم و همین حالا به آن‌ها حمله کنیم، و نشان دهیم قوی‌ترینان کدامند!»

پارمینون پاسخ داد: «آن‌ها از هم اینک نیز می‌دانند قوی‌ترین کیست. ما به همراه سی هزار افراد و سه هزار رأس اسب، با سربازانی که هرگز در هیچ جنگی مغلوب نشده‌اند در این‌جا حضور داریم. آن‌ها یقیناً با ما مذاکره خواهند کرد.»

اسکندر گفت: «حق با فرمانده پارمینون است. من خواهان خونریزی نیستم. قرار است به زودی آسیا را فتح کنم، و یگانه چیزی که میل دارم در پس پشت خود باقی‌گذارم، صلح و آرامش در میان یونانیان است، و این که بدانم شاید بتوانم برای کار عظیمی که در پیش دارم، روی کمک و حمایت آن‌ها حساب کنم. من به آن‌ها فرصت خواهم داد تا در این باره به تفکر و تعمق بنشینند.»

هفائستیون گفت: «پس چرا خود را تا این اندازه به زحمت افکندیم و سیزده روز بی‌وقفه راه‌پیمایی کردیم تا در اسرع وقت خود را به این‌جا برسانیم؟! این که صرفاً در زیر خیمه‌ها بنشینیم و منتظر بمانیم تا دریا بیم قصد دارند چه کاری با ما انجام دهند؟!»

«هدف من این است که نشان‌شان دهم هر زمان که اراده کنم می‌توانم به آن‌ها ضربه‌ای وارد آورم! آن‌ها در کوتاه‌ترین زمان ممکن! این که به آن‌ها نشان دهم که هرگز دور از آن‌ها نخواهم بود تا آن‌ها بتوانند با خیالی آسوده، مواضع دفاعی خود را تقویت کنند. اما چنان‌چه خواهان صلح باشند، آن را با کمال میل به آن‌ها خواهم بخشید.»

اما روزها از پی یکدیگر سپری شد، بدون آن که هیچ واقعه‌ای روی دهد. اسکندر تصمیم گرفت با حالت مصمم‌تری با تبیان برخورد کند، و به گونه‌ای آن‌ها را به وحشت بیندازد، تا فشار بیش‌تری بر آن‌ها اعمال کند تا سرانجام وارد مذاکره با او شوند. او دستور داد تا سربازانش در صفوف نظامی قرار گیرند و سپس به کنار حصارهای شهر نزدیک شد، و جارچی‌ای به جلو فرستاد تا اعلام کند: «اهاالی تب...! شهریار اسکندر مقدونیه، صلح و آرامش را به شما پیشنهاد می‌کند! صلحی که سایر یونانیان پذیرفته‌اند؛ این صلح، با

استقلال شما و نظام سیاسی موردنظرتان به شما استرداد خواهد شد. اما چنانچه در نظر داشته باشید که این پیشنهاد سخاوتمندانه را رد کنید، باز هم به کسانی که مایل اند تب را هم اینک ترک گویند تا در صلح و آرامش، و بدون هیچ نفرت و دشمنی و بدون هیچ خونریزی به زندگی خود ادامه دهند، امان می‌دهد!»

پاسخ تبیان به زودی ارائه شد. یکی از جارچیان آن‌ها از فراز برجی مرتفع فریاد زد: «اهالی مقدونیه...! هر آن کسی که مایل است به ما و شهریار بزرگ پارسیان ملحق شود تا یونانیان را از یوغ و ستم نجات بخشیم، مقدم او در میان اهالی تب، گرامی است، و ما دروازه‌هایمان را برای پذیرش او، خواهیم گشود.»

این سخنان، به شدت قلب اسکندر را جریحه‌دار ساخت. آن‌ها به گونه‌ای با او برخورد کردند که گویی او ظالمی بی‌رحم و مستبد، و بربری وحشی و حیوان‌صفت است. موجودی که او هرگز به آن شباهت نیافته و هرگز تمایلی به شباهت یافتن به آن نداشته است... در عرض یک ثانیه، پاسخ تبیان، همه رؤیاها و تلاش‌های پدرش فیلیپ را به هیچ مبدل ساخت. اسکندر با حالتی تحقیرشده و بسیار ناراحت، دستخوش خشمی شدید شد و دیدگانش آن چنان به تیرگی گرایید که به آسمانی که در شرف آغاز توفانی سهمگین بود، شباهت یافت.

او فریاد زد: «دیگر کافی است! آن‌ها دیگر هیچ حق انتخابی برایم بر جای نگذاشتند. چنان درس عبرتی به مردم این شهر دهم که دیگر هرگز کسی جرئت نیابد صلحی را که برای همه یونانیان آفریده‌ام، از میان بردارد و آن را مختل سازد...!»

با این حال، در شهر تب، همه آواهایی که از شهروندان تقاضا کرده بودند تا به مذاکره با اسکندر نشینند، به خاموشی نگراییده و بسیاری از سخنگویانی که طرفدار مذاکره با اسکندر بودند، موجب بروز نگرانی و ترسی عمیق در دل تبیان شدند. سه ماه پیش از ورود اسکندر در پایین

حصارهای شهر، تار عنکبوت بسیار عظیمی در معبد دِمِتر^۱ شکل گرفته بود. شکل آن تار عنکبوت، مانند شنلی پهن شده بود، و لبه‌های آن، با انواع رنگ‌های زیبا و گوناگون، درست مانند رنگین‌کمان شکل گرفته بود.

پس از سؤال دربارهٔ این تار عنکبوت عجیب، هاتِف معبد دِلفی این پاسخ را ارائه کرده بود: «همهٔ خدایان، این علامت را برای فانیان ارسال داشته‌اند. نخست برای اهالی بُت‌ه‌آسیا، و سپس برای همسایگان‌شان...»

سپس به هاتِف معبدِ تِب مراجعه شده و این پاسخ را دریافت کرده بودند: «آن تار عنکبوت برای گروهی مایهٔ نابودی و برای گروهی نعمت و برکت خواهد بود...»^۲

هرگز کسی به تعبیر و تفسیر این سخنان موفق نگشته بود، اما در صبحی که اسکندر با ارتش خود بدان‌جا رسید، مجسمه‌های موجود در میدان بازار شهر، شروع به عرق کردن نموده و به زودی پوشیده از قطره‌های درشتی شدند که به آهستگی به پایین فرومی‌چکید. به همان اندازه، نمایندگان شهر نیز گزارشاتی دریافت کردند مبنی بر این که نوعی صدای ناله از سمت دریاچهٔ کُپائیس^۳، و نیز در آبیگری که نزدیک دیرکه^۴ واقع بود شنیده شده است. این صدا، درست مانند صدای افتادن سنگی در آب بود، اما رنگ آب همچون خون شده و کم‌کم تمام سطح دریاچه را پوشانده بود... و آخر از همه آن که برخی از مسافرانی که از دِلفی می‌آمدند، نقل می‌کردند که چگونه معبد تَبیان در آن زیارتگاه معروف، که صرفاً به عنوان نوعی شکرگزاری از برای پیروزی تَبیان بر فُکائینیان در طول جنگ مقدس بنا شده بود، حال به گونه‌ای دستخوش دگرگونی‌های عجیبی شده، و تمام سقف آن، دارای قطرات خونین گشته است...

ساحرانی که خود را با این نشانه‌ها، سرگرم ساخته بودند، بر این عقیده

1. DEMETER

۲. اقتباس از دیودوروس سیکولوس - فصل هفدهم - بخش دهم. سطر سوم. نویسنده

3. KOPAI

4. DIRKE

بودند که تار عنکبوتی که در داخل معبد وجود دارد، به معنای این است که خدایان قصد دارند حمایت از آن شهر را رها سازند، در حالی که وضعیت رنگارنگ بودن تار مزبور، به نشانهٔ بدبختی‌ها و مصایب گوناگون بود. به همان اندازه، مجسمه‌هایی که عرق می‌کردند، از بروز فجایعی تأسفبار حکایت داشتند، و قطرات خونی که بر سقف معبد دیده می‌شد، به نشانهٔ قتل عامی عنقریب بود.

از آن‌جا که همه به این نتیجه رسیده بودند که این وقایع، همه از بداقبالی خاصی حکایت دارند، پس نمی‌بایست هیچ کاری در جهت وسوسه کردن سرنوشت در میدان نبرد صورت گیرد، بلکه بهتر آن بود که همه به مذاکره با اسکندر بپردازند.

با وجود این، و علی‌رغم همهٔ این‌ها، تبیان هنوز هم عمیقاً نگران چیزی نبودند. در واقع، آن‌ها بیش‌تر به این واقعیت انکارناپذیر واقف بودند که در میان یونانیان، همواره به عنوان بهترین رزمندگان به شمار می‌روند، و خاطرات پیروزی‌های بزرگ آن‌ها در طول تاریخ، همچنان در ذهن و روحشان، باقی است. آن‌ها همگی، در نوعی جنون همگانی غرق شده و بیش‌تر با نوعی شجاعت کورکورانه عمل می‌کردند تا بر اساس عقل و احتیاط و درایت، و بدین شکل بود که آن‌ها بدون آگاهی، وارد ویرانی و فاجعه شدند، در حالی که نابودی و انهدام شهر و زمین‌های متعلق به آن شهر را برای خود پدید آوردند...

اسکندر در عرض سه روز، همهٔ نقشه‌های خود را برای محاصرهٔ شهر آماده ساخت و ماشین‌های نظامی خود را برای انهدام حصارهای شهر تدارک دید. سپس تبیان برای رزمیدن از داخل حصار شهرشان بیرون آمدند. در جناح چپ، سپاه سواره‌نظام آن‌ها پیش می‌آمد و در وسط و در جناح راست، سربازانی بسیار مسلح از راه رسیدند. در داخل شهر، زنان و کودکان در معابد پناه گرفتند و برای نجات خود و همسرانشان، دست به دعا برداشتند.

اسکندر نیروهای نظامی خود را به سه بخش تقسیم کرد: وظیفه گروه اول، حمله به دیوار حفاظی بود که سربازان سواره نظام با کمک آن از خود دفاع می کردند. وظیفه گروه دوم، حمله به سربازان مسلح تپی بود، در حالی که گروه سوم به صورت ذخیره، تحت فرماندهی پارمینون منتظر ادامه نبرد به سر می بردند.

هنگامی که نفیر شیپورها به صدا در آمد، خشونت آن به مراتب بدتر از روز سرنوشت ساز نبرد کائثرناثا بود...

و به راستی همه تبیان به خوبی آگاه بودند که بیش از حد و توان خود پا فراتر نهاده اند، و می دانستند که چنانچه سربازان مقدونی صاحب پیروزی نهایی می شدند، یقیناً کوچک ترین ترحمی به هیچ یک از آنان نخواهد شد. کاملاً واضح بود که وضعیت خانه و کاشانه آن ها در صورت شکست، با غارت و ویرانی به پایان می رسید، و همه جا را به آتش می کشیدند، و به عفت همسرانشان تجاوز می کردند و فرزندانشان را به عنوان برده به فروش می رساندند... بنابراین آن ها با شجاعت و دلآوری تمام شروع به نبرد کردند، بدون آن که ذره ای به سلامت و جان خود بیندیشند. آن ها با کمال شهامت، با مرگ رویارو شدند.

فریادهای فرماندهان جنگی، وضعیت نبرد، صدای گوشخراش و بسیار بلند شیپورها و سوت هایی که تا آسمان بالا می گرفت، در حالی که از ژرفنای دره، صدای «تام اتام» کوبنده و شوم و موزون و منظم طبل عظیم کائثرناثا به گوش می رسید، همه و همه با هم آمیخته شده بود.

در آغاز، تبیان ناگزیر از اندکی عقب نشینی شدند، زیرا به هیچ وجه یارای ایستادگی در برابر سربازان مسلح مقدونی را نداشتند؛ اما هنگامی که نبردشان به وضعیت تن به تن رسید، آن ها از چالاکی و زرنگی و آگاهی بیش تر و برتری برخوردار شدند، به گونه ای که تا ساعت ها و ساعت ها، به نظر می رسید نبرد در وضعیتی یکسان و مساوی قرار دارد؛ تقریباً به گونه ای می نمود که انگارخدایان طرفین جنگ را در دو کفه ترازوی کاملاً متوازن و

متعادل قرار داده‌اند...

در این مرحله، اسکندر نیروی ذخیره خود را به میدان رزم اعزام داشت. سربازان مسلحی که تاکنون مشغول جنگیدن با شجاعت تمام بودند، به دو قسمت تقسیم شدند، و اجازه دادند تا سربازان تازه‌نفس وارد صحنه کارزار شوند. اما تبیان خسته، به جای آن که از مشاهده آن صحنه دستخوش نومیدی شوند و خود را ناگزیر به رزمیدن بیش‌تر با سربازان تازه‌نفس ببینند، دیگر بار، به طرزی عجیب نیروی تازه‌ای یافتند.

افسران تیبی با فریادهای بلند، اعلام می‌کردند: «به این صحنه‌ها بنگرید مردان دلیر...! دو سرباز مقدونی نیاز است تا یک سرباز تیبی را از میان بردارند! چطور است این سربازان تازه را به همان جایی که از آن آمده‌اند بازگردانیم! درست آن‌گونه که با سربازان اولی کردیم...!»

بدین ترتیب، آن‌ها همه نیرو و انرژی باقیمانده خود را برای حمله‌ای که نه تنها می‌توانست سرنوشت فردی آن‌ها، بلکه سرنوشت کل آن شهر را مشخص سازد، سرازیر ساختند.

با این حال، درست در همان لحظه، پردیکاس که در جناح چپ حضور داشت، مشاهده نمود که دری در حصارهای شهر گشوده شده است، تا تعدادی سرباز کمکی برای یاری رساندن به سربازان خسته تیبی اعزام شود. او بخشی از گردان خود را به سوی آنان فرستاد و بی‌درنگ سربازان مقدونی بی‌شماری را برای ورود به داخل حصارهای شهر به آن نقطه اعزام کرد.

تبیان به سرعت دویدند تا آن شکاف ایجادشده را ببندند، اما تعداد بی‌شماری از آنان برای این کار به حرکت درآمده، و در نتیجه به یکدیگر هجوم آوردند. مردان و اسب‌ها، برروی یکدیگر فشرده شدند، در حالی که دیگر نمی‌توانستند از گسترش سربازان دشمن در داخل شهر، ممانعت کنند.

در طول این مدت، مقدونیانی که در داخل پادگان کادمیثا محبوس بودند، موفق شدند راه خروجی برای خود بگشایند. و از قسمت عقب، به

دشمنان خود حمله‌ای غافلگیرانه کنند. آن‌ها در خیابان‌ها و کوچه‌های تنگ و باریک شهر، در برابر خانه‌های مسکونی تبیان، به انجام جنگی تن به تن، و با دست برهنه پرداختند!

هیچ یک از تبیان سر تسلیم فرود نیاورد، و هیچ یک بر زمین نیفتاد تا خواهان التماس از برای زندگی خود باشد؛ اما به هر حال این شجاعت نومیدانه، به هیچ‌وجه موجب بروز احساس ترحم یا بخشایشی سخاوتمندانه و جوانمردانه در هیچ یک از سربازان مقدونی نشد. در واقع، هیچ چیز نتوانست آن انتقام‌جویی بی‌رحمانه را متوقف سازد، یا بدان پایانی بخشد...! سربازان مقدونی، با خشم و غضب فراوان، سرمست از بوی خون و خشونت، وارد معابد شدند، زنان و کودکان را از کنار محراب‌ها به پایین آوردند، و فجیع‌ترین ظلم‌ها را علیه آنان روا داشتند...

خیابان‌های شهر با فریادهای پسران و دخترانی که از پدران و مادران خود درخواست کمک می‌کردند به طنین افتاده بود. مردان و زنانی که حتی اگر صدای فرزندانشان را می‌شنیدند، به هیچ‌وجه در مقام یاری رساندن بدانان نبودند...

در این مبارزه، سربازان مقدونی دیگر تنها نبودند، بلکه با همه نیروهای یونانی، اعم از سربازان بئه‌آسیایی، فُسیایی و همه اقوام دیگری که در گذشته، مورد ظلم و ستم سربازان تبی قرار گرفته بودند، همراهی می‌شدند. این اقوام، هر چند همه به یک زبان سخن می‌گفتند و از یک زبان بومی استفاده می‌کردند، و مانند تبیان بودند، لیکن از میان دیگران بی‌رحم‌ترین بودند، در حالی که همچنان به انجام اعمالی خشونت‌آمیز ادامه می‌دادند، و در هر گوشه و کناری، بر توده اجساد به قتل رسیده می‌افزودند...

تنها با فرا رسیدن شب و با خستگی و مستی جنگ، آن قتل‌عام فجیع به پایان رسید...

در روز بعد، اسکندر شورایی متشکل از اعضای اتحادیه یونان تشکیل داد تا در مورد شهر تب تصمیمی نهایی بگیرند...

نخست نمایندگان پلاتائِهٔ آ وارد صحبت شدند: «تَبیان همواره نسبت به هدفِ مشترک یونانیان، خائن و خیانت‌پیشه بوده‌اند. در طول حملهٔ سربازان پارسی به سرزمین‌هایمان، آن‌ها یگانه افرادی بودند که با شاه‌شاهان، اتحاد دوستی بستند! آن هم علیه برادران هم‌کیش و هم‌زبان خود که صرفاً برای به دست آوردن آزادی، مشغول مبارزه بودند... در آن دوران، آن‌ها کوچک‌ترین ترحمی از خود ابراز نداشتند، به‌ویژه آن هنگام که زنان ما مورد تجاوز نیروهای دشمن قرار گرفت، و فرزندانمان هم به سایر کشورها برده شدند تا به عنوان برده به فروش برسند... در نقاطی آن چنان دور که هرگز هیچ کس موفق به یافتن آن‌ها نخواهد شد...»

سپس نمایندهٔ تَسپِیائِه گفت: «آتَنیان درست در لحظه‌ای که تَبیان به بیش‌ترین کمک از سوی آنان نیازمند بودند، آن‌ها را به حال خود رها ساختند. درست در زمان نزدیک شدن مجازات... شاید از خاطر آتَنیان رفته باشد آن هنگام که پارسیان شهرشان را به آتش کشیدند، و معابدشان را با خاک یکسان کردند، و خدایان داخل معابد را بر زمین‌ها پرتاب نمودند...؟» به همان اندازه نیز نمایندگان قَسِیایی و تَسالی نیز گفتند: «درس عبرت‌دادن تنها به یک شهر، می‌تواند به این امر کمک کند که از جنگ‌های دیگری در آینده پیشگیری شود؛ هم‌زمان موجب می‌گردد تا سایر شهرها، از تجاوز به صلح و آرامش، آن هم صرفاً از روی نفرت و دشمنی و تمایلات کورکورانه در جهت همدستی با گروه‌های مخالف اجتناب شود.»

سرانجام، تصمیم‌نهایی از سوی اکثریت زیادی اتخاذ شد، هر چند اسکندر با این پیشنهاد مخالف بود، لیکن نتوانست از اجرای این تصمیم جلوگیری کند، زیرا او پیوسته اعلام کرده بود که با تصمیمی که شورا اتخاذ خواهد کرد، همگام خواهد شد، و به آن تصمیم احترام خواهد نهاد.

بنابراین، هشت هزار تَبی به عنوان برده به فروش رفتند.

شهر بسیار قدیمی و باستانی آن‌ها، که هُمرو پیندار^۱ به سرودن اشعاری

ستایش‌آمیز دربارهٔ آن همت گماشته بودند، با خاک یکسان شد...
سرانجام، پس از قرن‌ها، شهر تِب از صفحهٔ عالم محو گشت. گویا هرگز
وجود خارجی نداشته است.

ALEXANDROS

Vol. I

IL FIGLIO DEL SOGNO

VALERIO MASSIMO MANFREDI

Traduzione Di Farideh Mandavi-Damghani

کتاب حاضر، اثری بسیار خواندنی و مهیج است که موفقیتی آنی و بین‌المللی در سراسر جهان یافته است. در جلد نخست، والریو ماسیمو مانفردی به توصیف و معرفی احساسات پرشور مردم دوره باستان و ماجرای بزرگی که در یونان هزاران سال پیش روی داده است، می‌پردازد. پسری عجیب، از شاهی بزرگ که همانا فیلیپ مقدونیه است و شهبانوی زیبارویش المپیا، به دنیا می‌آید. اسکندر، به جوانی با قابلیت‌ها و توانایی‌هایی عظیم، درک‌ناپذیر و منحصر به فرد مبدل می‌شود. او با آموزش‌های خردمندان و تعالیم ارسطوی نامدار و با داشتن دوستانی بسیار صمیمی و عزیز همچون پتولمه و هفائستیون، به قدرتمندترین و جذاب‌ترین جنگجوی آن روزگار مبدل می‌شود؛ جوانی که قادر خواهد بود همه دنیای شناخته شده تا آن زمان را به تسلط خویش درآورد. این داستان بسیار زیبا و دل‌انگیز، به شایسته‌ترین شکل ممکن به توصیف یکی از شخصیت‌های بسیار معروف تاریخ بشری می‌پردازد؛ جنگجویی که به گمان مؤلف در آرزوی فتح جهان متمدن بود تا سرانجام آن را وحدت بخشد ...



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
WWW.PPOIR.COM